

مشق خط نستعلیق
مکتب میرزا محمد تقی
مشق خط نستعلیق

دیوان
وحشی بافقی
دکتر محمد حسن سیدان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تلفن: ۶۶۶۳۲۴۱-۳۱۶۶۲۷۲

قیمت: ۲۵۵۰ تومان

دیوان وحشی باسقی

مکتوب من سیدان



سازمان
۱۴۰۷/۷/۲۷

اسکون سنڌ

ديوان وحشی بافقی

دکتر محمد حسن سيدان



انشاراتِ علميہ

تلفن: ۶۴۹۶۲۷۲-۳، ۶۴۶۳۲۴۱

وحشی بافقی، کمال‌الدین. ۹۳۹ - ۹۹۱ ق

(دیوان)

دیوان وحشی بافقی / (مصحح) محمد حسن سیدان. - (تهران): طلایه، ۱۳۷۴.

چهل و هشت، ۴۴۵ ص.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

چاپ ششم: ۱۳۸۰.

ISBN 964-5623-31-6:

۱. شعر فارسی -- قرن ۱۰ ق. الف. سیدان، محمد حسن، مصحح. ب. عنوان.

۸۱/۴

PIR۶۱۵۵

۴۴۸ و

۱۳۷۴

۱۲۹۹/۷۶ - ۷۴ م

کتابخانه ملی ایران



آدرس: میدان انقلاب، اول خیابان اردیبهشت، کوچه مبین.

پلاک ۲۳۹ تلفن: ۶۴۶۳۲۴۱ - ۶۴۹۶۲۷۲ - ۶۴۹۶۲۷۳

دیوان وحشی بافقی

دکتر محمد حسن سیدان

نسخه پرداز: بهمن خلیفه

خط روی جلد: استاد عباس اخوین

لیتوگرافی بزرگمهر، چاپ مقدس اردبیلی

قطع وزیری: ۴۹۶ صفحه

تیراژ: ۵۱۰۰ جلد

چاپ اول: ۱۳۷۴

چاپ هفتم: ۱۳۸۰

شابک ۶ - ۳۱ - ۵۶۲۳ - ۹۶۴

ISBN: 964 - 5623 - 31 - 6

به نام خدا

انتشارات طلایه همواره کوشیده است تا در جهت ایفای رسالت فرهنگی خود، آثار برگزیده مشاهیر ادب ایران را در سلسله انتشارات خود به چاپ برساند. اکنون مفتخر است که در انجام این هدف فرهنگی، دیوان وحشی بافقی را که با بازیابی استاد محترم آقای دکتر محمد حسن سیدان به چاپ رسیده است به پیشگاه ادب دوستان و شیفتگان فرهنگ ایران تقدیم نماید. هنگامی که به چاپ این کتاب اشتغال داشتیم اطلاع حاصل شد که آقای حسین مسرت، از فضلا و محققان برجسته یزد، درباره آثار و احوال این شاعر پراحساس و بلند آوازه تحقیقات وسیع و عالمانه‌ای انجام داده است که می‌تواند از نظر اشتمال بر نکات ادبی و تاریخی، قابل استفاده محققان قرار گیرد، و مناسب دیدیم آنرا در این کتاب به چاپ برسانیم. ایشان نیز با نهایت گشاده‌دستی و بلند نظری حاصل تحقیقات خود را در اختیار ناشر گذاشتند که بدین وسیله سپاسگزاری می‌شود.

ناشر

یادداشت (برای چاپ ششم)

□ این چاپ از دیوان وحشی بافقی، متنی است بازیابی شده که توسط جناب آقای دکتر محمد حسن سیدان از روی چاپهای پیشین دیوان وحشی (از جمله چاپ م. درویش و چاپ آقای نخعی و ...) فراهم آمده. در مروری که به درخواست ناشر محترم سرکار خانم حمزه‌زاده بر متن دیوان صورت گرفت، غیر از اصلاح برخی اغلاط چاپی که در متن راه یافته بود، با توجه به معنا و سیاق عبارات، نکات تصحیحی و استحسانی دیگری نیز به نظر آمد که برای منقح‌تر شدن دیوان سودمند تشخیص داده شد. برای پرهیز از دخل و تصرف در متن مصحح استادان عزیز، آن نکات در حاشیه با نشانه «خ» ثبت شد تا قضاوت نهایی به عهده خواننده باشد. اگر خللی هم در استواری پیشنهادها بود، خوانندگان و استادان عزیز از روی لطف، از خطاها چشم‌پوشند.

والسلام

یادداشت

از دیرباز به شعرهای دلپذیر و دل‌نشین وحشی بافقی یزدی عشق می‌ورزیدم. و در هر فرصتی که دست می‌داده، از نسخه‌های چاپی و سنگی و خطی کتابخانه‌های مختلف ایران و پاکستان بهره می‌بردم. قضا را نشر طلایه بازنگری کلیات وحشی را به اینجانب واگذار کرد. تردیدی نیست که با پیدا شدن نسخه‌های خطی جدید و جُنگها و تذکره شعرا، روز به روز آثار مشاهیر ادب این کشور جامع‌تر می‌شود و چاپهای جدیدتری در اختیار علاقه‌مندان قرار می‌گیرد. البته این به معنای نفی زحمات و خدمات محققان و دانشمندانی که سالیان درازی از عمر خود را یکسره صرف پژوهش و تصحیح آن کرده‌اند، و تقدم فضل دارند، نیست.

امید است، این بازنگری و تصحیح مورد عنایت ارباب فضل و ادب قرار گیرد، اشتباهات و کاستی‌های آن را به مدلول آیه مبارکه «وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا^(۱)» به کرامت طبع بلند خود نادیده بگیرند.

محمدحسن سیدان

۱- سورة مبارکه فرقان آیه ۷۲.

فهرست

صفحه	غزل	صفحه	
۱۱	گنجی از مهر یاد عاشق شیدا کند یا رب		یاداشت ناشر
۱۱	مژده وصل توام ساخته بی تاب امشب	سه	پیشگفتار دکتر محمد حسن سیدان
۱۲	ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب	چهار	زندگی نامه وحشی بافقی - بیست و چهار
۱۲	کسی خودجان نبرد از شیوه چشم فسونسازت		مسرت حسین
۱۲	این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست		۱- غزلها
۱۲	یادا و کردم ز جان سد آورد آلودخواست		آه تا کی ز سفر باز نیایی باز آ
۱۳	لطف پنهانی او در حق من بسیار است	۳	کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیا را
۱۳	درره پر خطر عشق بتان بیم سراسر است	۳	رانندی ز نظر چشم بلا دیده ما را
۱۳	بازم از نو خم ابروی کسی در نظر است	۳	چند به دل فروخورم این تف سینه تاب را
۱۳	تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است	۴	تازه شد آوازه خوبی گلستان ترا
۱۴	خوش است بزم ولی پر زخاین راز است	۴	من آن مرغم که افکندم به دام سد بلا خود را
۱۴	عتاب اگر چه همان در مقام خونریز است	۴	طی زمان کن ای فلک مژده وصل یار را
۱۴	طراز سیزه بر گلشن عذار خوش است	۵	خیز و به ناز جلوه ده قامت دلنواز را
۱۵	خوار میکن، زار میکش، منتت بر جان ماست	۵	نرخ بالا کن متاع غمزه غماز را
۱۵	امروز ناز عذر جفاهای رفته خواست	۵	نبود طلوع از برج ما آن ماه مهر افروز را
۱۵	یار ما بی رحم یاری بوده است	۶	بار فراق بستم و جز پای خویش را
۱۶	ابر است و اعتدال هوای خزانی است	۶	عزت مبردر کار دل این لطف بیش از پیش را
۱۶	در دل همان محبت پیشینه باقی است	۶	منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را
۱۶	ترک من تیغ به کف، بر زده دامن، برخاست	۶	چیت قصه خون من آن ترک کافر کیش را
۱۶	به جور ترک محبت خلاف عادت ماست	۷	هست امید قوتی بخت ضعیف حال را
۱۷	گرد آن خانه بگردم که در او خلوت تست	۷	بر سر نکشت در تب غم هیچکس مرا
۱۷	بهر دلم که دردکش و داغدار تست	۷	بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا
۱۷	وداع جان و تنم استماع رفتن تست	۸	بنموده استخوان ز تن ناتوان مرا
۱۸	بگذشت دور یوسف و دوران حسن تست	۸	خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را
۱۸	ابروی تو جنبید و خدنگی ز کمان جست	۸	ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را
۱۸	بگذران دانسته از ما گر ادایی سر زده ست	۸	کس نزد هرگز در غمخانه اهل وفا
۱۸	از نظر افتاده یاریم مدتها شده ست	۹	سد حیف از محبت بیش از قیاس ما
۱۹	هنوز عاشقی و دلربایی نشده ست	۹	بسیار گام پیش منه در هلاک ما
۱۹	بازم زبان شکر به جنبش در آمده ست	۹	از گاه کهربا بگریزد به بخت ما
۱۹	خوش صید غافلگی به سر تیر آمده ست	۹	ای سرخ گشته از تو به خون روی زرد ما
۲۰	ناتوان موری به پاپوس سلیمان آمده ست	۱۰	دلم را بود از آن پیمان گسل امید یاریها
۲۰	از تو همین تواضع عامی مرا بس است	۱۰	پاک ساز از غیر دل و ز خود تهی شو چون حباب
۲۰	آنکه بی ما دیدیم عیش و در عشرت نشست	۱۰	قصه می خوردن شبها و گشت ماهتاب
۲۰	خود رنجم و خود صلح کنم عادت اینست	۱۱	شد یار به اغیار دل آزار مصاحب
۲۱	آنکس که مرا از نظر انداخته اینست	۱۱	

صفحه	غزل	صفحه	غزل
۳۲	به طوف کعبه من خاکسار خواهم رفت	۲۱	ای مدعی از طعن تو ما را چه ملال است
۳۲	گرم آمد و بر آتش شوقم نشاند و رفت	۲۱	مشورت با غمزه چشمت را پی تسخیر کیست
۳۳	ناز برگیرد کمان در وقت ترکش بستنت	۲۲	یا رب مه مسافر من همزبان کیست
۳۳	گرد سر توگردم و آن رخسار اندنت	۲۲	بسته بر فتراک و می پرمد که صیاد تو کیست
۳۳	تو منگری ولیک به من مهربانیت	۲۲	ای دیده دشتبان نگاهت به راه کیست
۳۴	نوید آشنایی می دهد چشم سخنگویت	۲۲	تا قسمتم ز میکده آرزوی کیست
۳۴	هرگزم یارب از آن دیدار مهجوری مباد	۲۳	مریض عشق اگر سد بود علاج یک کیست
۳۴	هجران رفیق بخت زبون کسی مباد	۲۳	ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست
۳۵	تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد	۲۳	همرهی با غیرو از من احتراز از بهر چیست
۳۵	خوش نیست هر زمان زدن از جور یار داد	۲۴	کو چنان یاری که داند قدر اهل درد چیست
۳۵	عیاذاً بالله از روزی که عشقم در جنون آرد	۲۴	قدر اهل درد صاحب دردمی داند که چیست
۳۵	باده کو تا خرد این دعوی بی جا ببرد	۲۴	باز این عتاب و شیوه عاشق گداز چیست
۳۶	غمزه او حشر فتنه به هر جا ببرد	۲۴	زهر در چشم و چین بر ابرو چیست
۳۶	شام هجران تو تشریف به هر جا ببرد	۲۵	خندهات بر ما و برداغ دل در مانده چیست
۳۷	خواهم آن عشق که هستی ز سر ما ببرد	۲۵	مست آمدی که موجب چندین ملال چیست
۳۷	دلیم امروز از آن لب هر زمان شکری دگر دارد	۲۵	وصلم میسر است ولی بر مراد نیست
۳۷	به زیر لب حدیث تلخ کان بیدادگر دارد	۲۶	سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست
۳۷	به تنگ آمد دلیم، یک خنجر کاری طمع دارد	۲۶	کس به بزم دلبران از دورگردان پیش نیست
۳۸	چشم او قصد عقل و دین دارد	۲۶	دلنگم و با هیچکس میل سخن نیست
۳۸	جانان نظری کو ز وفا داشت ندارد	۲۶	وقت برقع زرخ کشیدن نیست
۳۸	کار خوبی نه به گفت دگران باید کرد	۲۷	جز غیر کسی همزه آن عربده جو نیست
۳۹	خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد	۲۷	یک التفات ز فرماندهان نازم نیست
۳۹	کی دیدمش که قصد دل زار من نکرد	۲۷	چه لطفها که در آن شیوه نهانی نیست
۳۹	چه گویمت که چه با جانم اشتیاق نکرد	۲۷	طایرستان پرستم لیکنم پر باز نیست
۳۹	دگر آن شب است امشب که زبی سحر ندارد	۲۸	تا به آخر نفسم ترک تو در خاطر نیست
۴۰	تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد	۲۸	عاشق یکرنگ را یار وفادار هست
۴۰	هر چند ناز کرد نیازم زیاده شد	۲۸	پرگشت دل از راز نهانی که مرا هست
۴۰	هلاکم ساز گر بر خاطرت باری زمن باشد	۲۹	می نماید چند روزی شده که آزاریت هست
۴۱	مهرم ز حرمان شد فزون شوقم ز حسرت کم نشد	۲۹	بر دری زآمد شد بسیار آزاریم هست
۴۱	ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد	۲۹	قرعه دولت زدم یاری و اقبال هست
۴۱	اینست کز او رخنه به کاشانه من شد	۳۰	می توانم بود بی تو تاب تنهایی هست
۴۱	خوش آن کاو غنچه سان با گلعلزاری هم نشین باشد	۳۰	شکفتگیش چو هر روز نیست حالی هست
۴۲	گل چیست اگر دل ز غم آزاد نباشد	۳۱	تو جفا کن که از این سوی وفاداری هست
۴۲	به راز عشق زبان در میان نمی باشد	۳۱	اسیر جلوه هر حسن عشقبازی هست
۴۲	دوشم از آغاز شب جا بر در جانانه بود	۳۱	از عرض نیازم چه بلا بی خبرش داشت
۴۲	امروز ناز را به نیازم نظر نبود	۳۱	از پی بهبود درد مادوا سودی نداشت
۴۳	چو شمع شب همه شب سوز و گریه زانم بود	۳۲	رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت
۴۳	ماه من گفتم که با من مهربان باشد نبود	۳۲	زیبیش دیده تا جانان من رفت

صفحه	غزل	صفحه	غزل
۵۵	عشق گویی عزتم کن، عشق و خواری گفته اند	۴۳	مرغ ما دوش سرایندهٔ بستانی بود
۵۵	پی وصلش نخواهم زودیاری در میان افتد	۴۴	آنچه کردی، آنچه گفתי، غایت مطلوب بود
۵۶	کسی کز رشک من محروم از آن پیمان شکن گرید	۴۴	بود آن وقتی که دشنام تو خاطر خواه بود
۵۶	کاری نشد از پیش و زکف نقد بقا شد	۴۴	آن مستی تو دوش ز پیمانۀ که بود
۵۶	پی خدنگ جگرگون به خون مردم کرد	۴۴	دوش در کویی عجب بی لطفی در کار بود
۵۶	غلام عشق حاشاکز جفای یار بگریزد	۴۵	با غیر دوش اینهمه گردیدنش چه بود
۵۷	در آن دیار که هجران بود حیات نباشد	۴۵	چون تو مستغنی ز دل آرایی چه بود
۵۷	هیچکس چشم به سوی من بیمار نکرد	۴۵	چندین عنایت از پی چندین جفا چه بود
۵۷	آیینۀ جمال ترا آن صفا نماند	۴۶	دوش از عربده یک مرتبه باز آمده بود
۵۸	هر که یار ماست میل کشتن ما می کند	۴۶	زان عهد یاد باد که از ما به کین نبود
۵۸	ما را بسوی خود خم موی تو می کشد	۴۶	هر دلی کز عشق جان شعله اندوزش نبود
۵۸	دوش اندک شکوه ای از یار می بایست کرد	۴۷	یک ره سؤال کن گنه بی گناه خود
۵۸	سرخیی کان زنی تیر تو پیدا باشد	۴۷	مرا وصلی نمی باید من و هجر و ملال خود
۵۹	می کشم زان تندخو گر سد تغافل می کند	۴۷	نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد
۵۹	هرگز به غرض عشق من آلوده نگردد	۴۷	ترسم در این دلهای شب از سینه آهی سرزند
۵۹	آنکه هرگز یاد مشتاقان به مکتوبی نکرد	۴۸	بتان که اهل تعلق به قیدشان بندند
۶۰	دلی کز عشق گردد گرم، افسردن نمی داند	۴۸	لب بجنبان که سر تنگ شکر بگشاید
۶۰	کسی از دور تاکی چنین ابروی کسی بیند	۴۸	خرم دل آن کس که زیستان تو آید
۶۰	که جان برد اگر آن مست سرگران به در آید	۴۹	نزدیک ما سگان درت جا نمی کنند
۶۱	شوقم گرفت و از در عقلم برون کشید	۴۹	گردیده به در یوزۀ دیدار نیاید
۶۱	ز کار بسته ما عقدهٔ حرمان که بگشاید	۴۹	گرچه می دانم که می رنجی و مشکل می شود
۶۱	سد حشر جان زپی یکه سواری رسید	۵۰	شهر بیم است کزین حسن پر آشوب شود
۶۲	مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد	۵۰	شکل مستانه و انکار شرایش نگرید
۶۲	چرا خود را کسی در دام سد بی نسبت اندازد	۵۱	این دل که دوستی به تو خونخواره می کند
۶۲	در راستۀ ناز فروشان که بتانند	۵۱	گر ریخت پر عقابی فرهما بماند
۶۳	ما را دو روزه دوری دیدار می کشد	۵۱	المنه لله که شب هجر سر آمد
۶۳	خونخواره راهی می روم تا خود به پایان کی رسد	۵۲	یار دور افتاده مان حل مراد ما نکرد
۶۳	عشق کو تا شحنهٔ حسرت به زندانم کشد	۵۲	آنکس که دامن از پی کین تو برزند
۶۳	درون دل به غیر از یار و فکریار کی گنجد	۵۲	بازم غم بیهوده به همخانگی آمد
۶۴	دلم خود را به نیش غمزه ای افکار می خواهد	۵۳	ملک دل را سپه ناز به یغما آمد
۶۴	جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد	۵۳	اغیار را آسان کشد عاشق چو ترک جان کند
۶۴	آه شراره بارم کان از درون بر آمد	۵۳	خوش آن روزی که زنجیر جنون بر پای من باشد
۶۵	کی اهل دل به کام خود از دوستان برند	۵۳	دراول عشق و جنون آهم زگردون بگذرد
۶۵	ز عشق من به تو اغیار بدگمان شده اند	۵۴	نشام پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آید
۶۵	یاران خدای را به سوی او گذر کنید	۵۴	هم مگر فیض توام نطق و بیانی بدهد
۶۵	سرت از غرور خوبی به کسی فرو نیاید	۵۴	غم هجوم آورده می دانم که زارم می کشد
۶۶	روزها شد تا کسم پیرامن این در ندید	۵۴	کجا در بزم او جای چو من دیوانه ای باشد
۶۶	تو خون به کاسه من کن که غیر تاب ندارد	۵۵	باغ ترا نظار گیانی که دیده اند

صفحه	غزل	صفحه	غزل
۷۷	تکیه کردم بر وفای او غلط کردم غلط	۶۶	به لب بگویی که آن خنده نماند
۷۷	بی رخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ	۶۷	چرا ستمگر من با کسی جفا نکند
۷۸	قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ	۶۷	پرسیدن حال دل ریشم بگذارید
۷۸	به سودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ	۶۷	آیین دستگیری ز اهل جهان نیاید
۷۸	شمع بزم غیر شد باروی آشناک حیف	۶۸	روم به جای دگر دل دهم به یار دگر
۷۹	مستغنی است از همه عالم گدای عشق	۶۸	دل و طبع خویش را گو که شوند نرم خوتر
۷۹	مده از خنده فریب و مزین از غمزه خدنگ	۶۸	آخر ای مغرور گاهی زیر پای خود نگر
۷۹	تو زمن پرس قدر روز وصال	۶۹	گو حرمت خود ناصح فرزانه نگه دار
۸۰	کی تبسم دور از آن شیرین تکلم می کنم	۶۹	جستم از دام به دام آر گرفتار دگر
۸۰	دل باز رست از تو، ز بند زمانه هم	۶۹	عزلت ما شده سرتاسر دنیا مشهور
۸۰	تا چند به غمخانه حسرت بشینیم	۶۹	شده ام سنگ غزالی که نگشته رام هرگز
۸۰	بر زن ای دل دامن کوشش که کاری کرده ام	۷۰	مست آن ترک به کاشانه من بود امروز
۸۱	هر خون که تو دادی چو می ناب کشیدیم	۷۰	دوش پر عریبه ای بود و نه آنست امروز
۸۱	سر کجاست که فراش جلوه گاه توام	۷۰	ای دل بی جرم زندانی تو دربندی هنوز
۸۱	ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم	۷۱	و ه که دامن می کشد آن سروناز از من هنوز
۸۲	عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده ایم	۷۱	گرچه دوری می کنم بی صبر و آرامش هنوز
۸۲	من این کوشش که در تسخیر آن خود کام می کردم	۷۱	هست از رویت مرا سد گونه حیرانی هنوز
۸۲	نیستیم از دوریت با داغ حرمان نیستیم	۷۲	شرح ضعف از سگان آستان خود بپرس
۸۳	به آنکه بر سر لطفی مکش ز منت خویشم	۷۲	مغرور کسی به که درت جا نکند کس
۸۳	شد وقت آن دیگر که من ترک شکیبایی کنم	۷۲	ای دل به بند دوری او جاودانه باش
۸۳	این بس که تماشایی بستان تو باشم	۷۲	عشق می فرمایدم مستغنی از دیدار باش
۸۳	بخت آن کو که کشم رخس و سوارش سازم	۷۳	تن اگر نبود ز نزدیکان چو شد گو دور باش
۸۴	دو هفته رفت که نتواختی به نیم نگاهم	۷۳	ترک ما کردی برو همصحبت اغیار باش
۸۴	مبادا یارب آن روزی که من از چشم یار افتم	۷۳	روزی این بیگانگی بیرون کند از خوی خویش
۸۴	آدمم از سر نو بر سر پیوند قدیم	۷۴	کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش
۸۵	می توانم که لب از آب خضر تر نکم	۷۴	درمانده ام به درد دل بی علاج خویش
۸۵	ما گل به پاسبان گلستان گذاشتیم	۷۴	بند دیگر دارم از عشقت به هر پیوند خویش
۸۵	ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم	۷۴	ما در مقام صبر فشردیم گام خویش
۸۶	مصلحت دیده چنین صبر که سویش نروم	۷۵	تو و هر روز و بزم عشرت خویش
۸۶	نفرورخته خود را ز غمت باز خریدیم	۷۵	ریخت خونم را و برد از پیش آن بیداد کیش
۸۶	چو خواهم کز ره شوقش دمی برگرد سرگردم	۷۵	الاهی از میان ناپسندان بر کران دارش
۸۷	در آغاز محبت گر وفا کردی چه می کردم	۷۶	مستحق کشتم خود قائلم زارم بکش
۸۷	دارد که چون تو پادشهی بنده ات شوم	۷۶	کوهکن بر یاد شیرین و لب جان پرورش
۸۷	ز کوی آن پری دیوانه رفتم	۷۶	با جوانی چند در عین وفا می بینمش
۸۷	خوش است آن مه به اغیار آزمودم	۷۶	بست زبان شکوادم لب به سخن گشادنش
۸۸	آن تر شد به خون دیده دامانی که من دارم	۷۷	بر میال دانه زدن بیند و جابک رفتنش
۸۸	بجم حسن و شد پایان عشق من هم	۷۷	نیستم یک دم ز درد و محنت هجران خلاص
۸۸	دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم		

صفحه	غزل	صفحه	غزل
۹۹	اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن	۸۸	از تندی خوی تو گهی یاد نکردم
۹۹	شد صرف عمرم در وفا بیداد جانان همچنان	۸۹	ز کمال ناتوانی به لب آمده‌ست جانم
۹۹	تغافلها زد اما شد نگاهی غدرخواه من	۸۹	همخواب رقیبانی و من تاب ندارم
۱۰۰	چه کم می‌گردد از چشمت بلاگردان نازم کن	۸۹	منفعل گشت بسی دوش چو مشت دیدم
۱۰۰	پیش تو بسی از همه کس خوارترم من	۸۹	چون طفل اشک پرده در راز نیستم
۱۰۰	آدمم سر تا قدم در بند سودا همچنان	۹۰	در آن مجلس که او را همدم اغیار می‌دیدم
۱۰۱	ای اجل از قید زندان غمم آزاد کن	۹۰	دلی و طاقت سد آه آتشین دارم
۱۰۱	نو بهار آمد ولی بی‌دوستان در بوستان	۹۰	در راه عشق با دل شیدا فتاده‌ایم
۱۰۱	فراغت بایدت جا در سر کوی قناعت کن	۹۰	از بهر چه در مجلس جانانه نباشم
۱۰۱	ما را میازار اینهمه چندین جفا بر ما مکن	۹۱	جان رفت و ما به آرزوی دل نمیرسیم
۱۰۲	زینسان که تند میگذرد خوش خرام من	۹۱	برو که با دل پردرد و روی زرد بیایم
۱۰۲	بدست آورستی جان بخش و عیش جاودانی کن	۹۱	مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده‌ام
۱۰۲	گهی از بزم بر میخیز و طرف بام جا میکن	۹۲	صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقم
۱۰۲	میایم از خود حسرتی باز از فراق کیست این	۹۲	کی بود کز تو جان فکاری نداشتم
۱۰۳	ز کوی رخت بر بستم، نگاهی زاد راهم کن	۹۲	آتش به جگر زان رخ افروخته دارم
۱۰۳	ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن	۹۲	چها با جان خود دور از رخ جانان خود کردم
۱۰۳	تو پاک دامن نوگلی من بلبل نالان تو	۹۳	دیربست که رندانه شرابی نکشیدیم
۱۰۴	دلا عزم سفر دارم از آن در گفتم آگه شو	۹۳	جانا چه واقع است بگو تا چه کرده‌ایم
۱۰۴	آمده نوبه شحنگی در دلم آرزوی تو	۹۳	من که چون شمع از تف دل جانگدازی می‌کنم
۱۰۴	یک بار نباشد که نیاز رده‌ام از تو	۹۳	گو جانستان از من که من تن در بلای او دهم
۱۰۵	ترسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو	۹۴	سددشنه بردل می‌خورم و ز خویش پنهان می‌کنم
۱۰۵	گرچه کردم ذوقها از آشنایهای او	۹۴	آورده اقبالم دگر تا سجده این در کنم
۱۰۵	میان مردمانم خوار کردی عزت من کو	۹۴	کاری مکن که رخصت آه سحر دهم
۱۰۵	دل از عشق کهن بگرفت از نودلستانی کو	۹۵	ما اجنبی ز قاعده کار عالمیم
۱۰۶	شد بی حساب کشور جانها خراب از او	۹۵	نه من از تومهر خواهم نه تو بگذری ز کین هم
۱۰۶	سدخانه دین سوخت به هر رهگذر از تو	۹۵	دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم
۱۰۶	میروم نزدیک و حال خویش میگویم به او	۹۶	یک همدم و همفلس ندارم
۱۰۶	منفعل دل خودم چند کشد جفای تو	۹۶	چو دیدم خوار خود را از در آن بی‌وفا رفتم
۱۰۷	آتشی خواهم دل افسرده را بریان در او	۹۶	در بزم وصل اگر چه همین در میان منم
۱۰۷	با مدعی به صلح بدل گشت جنگ تو	۹۶	به دل دیرین بنایی بود کندم
۱۰۷	تند سویم به غضب دید که برخیز و برو	۹۷	به استغنات میرم سرو استغنا بلند من
۱۰۸	خوشا در پای او مردن خدایا بخت آنم ده	۹۷	آمد آمد حسن در رخس غرور انگیختن
۱۰۸	گرفته رنگ ز خون دلم چو لاله پیاله	۹۷	هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران
۱۰۸	هجر خدایا بس است زود وصالی بده	۹۸	من اگر این بار رفتم، رفتم، آزارم مکن
۱۰۹	صاف طرب آماده کن ترتیب عشرتخانه ده	۹۸	ای قامت تو جلوه ده شیوه‌های حسن
۱۰۹	لاله‌اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه	۹۸	مکن مکن لب س را به شکوه باز مکن
۱۰۹	گذشتم از درت بر خاک سدجا چشم‌تر مانده	۹۸	رشک می‌بردند شبری بر من و احوال من
۱۰۹	ناوکت بر سینه این ناتوان آمد همه	۹۹	مرا با خار غم بگزد و گشت باغ و گلشن کن

صفحه	قطعه	۳- قطعه‌ها	صفحه	قطعه
۲۰۲	دریغ از شمسۀ ایوان عصمت	۱۹۳	ای داده سپهر شرع را نور	
۲۰۲	دریغ از جان‌قلی کز دور گردون	۱۹۳	جمشید فلک سربیر شاه اسماعیل	
۲۰۲	رفت محیا شبی به خانه و دید	۱۹۴	بر در خانه قدح‌نوشی	
۲۰۳	اساس این بنای بخت بنیاد	۱۹۴	زهی پایه چتر اقبال تو	
۲۰۳	ای خواجه هجو ریشه فرو میرد بترس	۱۹۴	ای مخادیم که از راه شرف	
۲۰۳	زیب عالم علم‌شاه خلیل‌الله است	۱۹۴	ای پیش همت تو متاع سرای دهر	
	۴- ترکیب‌بندها	۱۹۴	مدعا زین سه چار بیتک سهل	
	آغاز بند نخست	۱۹۵	ایا آفتاب معلاج‌جناب	
صفحه		۱۹۵	زبی کاهی امشب ستور فقیر	
۲۰۷	دوستان شرح‌پیشانی من گوش کنید	۱۹۵	ای صبا خواجه را زبنده بگو	
۲۰۹	ای گل تازه که بویی زوفا نیست ترا	۱۹۵	چو وحشی سربه زانو دوش بودم درخیال تو	
۲۱۲	سال نو و اول بهار است	۱۹۵	چندای خرگدا توان گفتن	
۲۱۳	ای حریم‌خوش‌نسیم و ای فضای‌خوش‌هوا	۱۹۵	هاتف غیب سحرگه مژده‌ای آورده‌است	
۲۱۶	لازم شده کسر حرمت تو	۱۹۵	زهی اراده تو نایب قضا و قدر	
۲۱۸	روزبست اینکه حادثه کوس بلازده‌ست	۱۹۶	غیاث‌الدین محمد منبع فیض	
۲۲۰	پشت من بشکست کوه دردجان فرسای من	۱۹۷	خواجه وجه برات خود بدهد	
۲۲۵	دیده گو اشک ندامت شو و بیرون فرما	۱۹۷	میرسم از راه و دارم استری، کز باب جوع	
۲۲۷	از چه رو خاک سیه گردون به فرق ما کرد	۱۹۷	ای که هر خلعتی که در بر تست	
۲۲۸	دوستان چرخ همان دشمن جان است که بود	۱۹۸	خواجه کم کاسه ما آنکه از بهر طعام	
۲۲۹	آه ای فلک ز دست تو و جور اخترت	۱۹۸	صبر در کارها چه نیک و چه بد	
	۵- ترجیع‌بند	۱۹۸	ای خداوند که چون موبک آهوتک تو	
	آغاز بند نخست	۱۹۸	درون خیمه سوداگران نیست	
صفحه		۱۹۸	یگانه دو جهان زبده و خلاصه عهد	
۲۳۳	ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است	۱۹۹	زری که میطلبم دوش لطف فرمودی	
	۶- رباعیها	۱۹۹	مهی که از افق طبع بنده طالع شد	
	آغاز رباعی	۱۹۹	نام جویاکنون که دیده ابر	
صفحه		۲۰۰	شاه‌تهماسب خسرو عادل	
۲۴۱	یارب که بقای جاودانی بادا	۲۰۰	زن جلیبی رفته و در هجو من	
۲۴۱	عشرت بادا صبح تو شام ترا	۲۰۰	نوشته حضرت آصف برات من به کسی	
۲۴۱	شد یار و به غم ساخت گرفتار مرا	۲۰۰	به ما خواجه تا چند خواهید گفت	
۲۴۱	جان سوخت زداغ دوری یار مرا	۲۰۰	سرو را از صاحب و دربان عالی حضرتت	
۲۴۱	از بهر نشیمن شه عرش جناب	۲۰۰	نشتم دوش درکنجی که سازم	
۲۴۱	اندر ره انتظار چشمی که مراست	۲۰۱	شرفا ساقی عنایت تو	
۲۴۱	آن سرو که جایش دل غم پرور ماست	۲۰۱	غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ	
۲۴۲	پیوستن دوستان به هم آسان است	۲۰۱	مبارک باد میگویند شه را	
۲۴۲	شاهها سر بخت بر در دولت تست	۲۰۱	از من مرنج ای ز تو شادی جان من	
۲۴۲	اکسیر حیات جاودانم بفرست	۲۰۱	زیباتر آنچه مانده زبابا از آن تو	
۲۴۲	شوخی که خطش آیه فرخ فالی ست			

صفحه	رباعی	صفحه	رباعی
۲۴۶	فن تو و سد هزار برهان کمال	۲۴۲	جز فکر جدا شدن زدلدارم نیست
۲۴۶	در نامه رقم زخانه‌ای یافته‌ام	۲۴۲	مجنون که کمال عشق و حیرانی داشت
۲۴۶	تا کار جهان به کام کس نیست مدام	۲۴۲	شاهها سر روزگار پامال تو باد
۲۴۶	تا در ره عشق آشنای تو شدم	۲۴۲	شاهها چو کمال قدر به فرمان تو باد
۲۴۶	امشب همه شب زهجر نالان بودم	۲۴۲	صیدافکنی مراد آیین تو باد
۲۴۶	از آبله‌ای تازه گل باغ ارم	۲۴۳	شاهها دو جهان عرصه درگاه تو باد
۲۴۷	ای آنکه به یکرنگی تو متصم	۲۴۳	جرم است سراپای من خاک نهاد
۲۴۷	تاکی ز مصیبت غمت یاد کنم	۲۴۳	کوی تو که آواره هزاری دارد
۲۴۷	رخسار تو ای تازه گل گلشن جان	۲۴۳	وحشی که همیشه میل ساغر دارد
۲۴۷	تا بود چنین بود و چنین است جهان	۲۴۳	گر کسب کمال میکنی میگذرد
۲۴۷	خورشید که هست شمس هفت ایوان	۲۴۳	فریاد که سوز دل عیان توان کرد
۲۴۷	در نفی رخت شمع شبی راند سخن	۲۴۳	تیرت چو ره نشان پیران گیرد
۲۴۷	ای مدت شاهی جهان مدت تو	۲۴۳	دل زان بت پیمان گسلم میسوزد
۲۴۷	ای رفعت و شأن فروترین پایه تو	۲۴۳	یارب که زمانه دلنوازت باشد
۲۴۷	خوش آنکه شود بساط مهجوری طی	۲۴۴	میخواست فلک که تلخ کامم بکشد
۲۴۸	گر در خور مهم احترامی بودی	۲۴۴	شاهها به عداوت تو کس یار نشد
۲۴۸	در عهد معالجات تو بیماری	۲۴۴	آنان که به کویی نگران میگردند
۲۴۸	گر با تو گهی نظر کنم پنهانی	۲۴۴	آن زمره که از منطق ما بی‌خبرند
۲۴۸	ای درگه تو عیدگه روحانی	۲۴۴	مجنون به من بی‌سروپا میماند
		۲۴۴	ای چرخ مرا دلیست بیداد پسند
		۲۴۴	یا صاحب ننگ و نام میباید بود
		۲۴۴	در کوی توام پای تمنا نرود
		۲۴۴	تا پای کسی سلسله آرا نشود
		۲۴۵	در صیدگهت که جان طرب‌ساز آید
		۲۴۵	از دیده زرفتن تو خون می‌آید
		۲۴۵	خوش آن که ره عشق بتی پیماید
		۲۴۵	تا شکل هلال گردد از چرخ پدید
		۲۴۵	نوروز شد و بنفشه از خاک دمید
		۲۴۵	آهنگ سفر میکند آن ماه عذار
		۲۴۵	یارب که در این دایره دیر مدار
		۲۴۵	دانی شاهها که مهر فرخنده اثر
		۲۴۵	ای صیت معالجات تو عالمگیر
		۲۴۶	آن شمع که دوش بود تب تا سحرش
		۲۴۶	ای منشأ دانایی و ای مایه هوش
		۲۴۶	ای جان و تنم مطیع و شوق تو مطاع
۷- مثنویها			
صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۲۵۱-۲۶۰	در گله‌گزاری و ستایش در ستایش ولی سلطان و بکتاش بیگ و قاسم بیگ	۲۴۴	در کوی توام پای تمنا نرود
۲۶۰-۲۶۴		۲۴۴	تا پای کسی سلسله آرا نشود
۲۶۴-۲۶۵	در ستایش کاخ میرمیران	۲۴۵	در صیدگهت که جان طرب‌ساز آید
۲۶۵-۲۶۶	در تاریخ بنای گرمابه	۲۴۵	از دیده زرفتن تو خون می‌آید
۲۶۶-۲۶۷	نامه شاعر به دلدار سفر کرده	۲۴۵	خوش آن که ره عشق بتی پیماید
۲۶۷-۲۷۱	در هجو کیدی (باری)	۲۴۵	تا شکل هلال گردد از چرخ پدید
۲۷۱-۲۷۲	در هجو کیدی	۲۴۵	نوروز شد و بنفشه از خاک دمید
۲۷۵-۲۹۵	خلد برین	۲۴۵	آهنگ سفر میکند آن ماه عذار
۲۹۹-۳۵۲	ناظر و منظور	۲۴۵	یارب که در این دایره دیر مدار
۳۵۵-۳۹۰	فرهاد و شیرین	۲۴۵	دانی شاهها که مهر فرخنده اثر
۳۹۱	دنباله فرهاد و شیرین و وحشی (از وصال شیرازی)	۲۴۵	ای صیت معالجات تو عالمگیر
۴۴۳	پایان فرهاد و شیرین و وحشی (از صابر شیرازی)	۲۴۶	آن شمع که دوش بود تب تا سحرش

نگرشی باوضع سیاسی و اجتماعی دوران سلطنت شاه اسماعیل صفوی و شاه تهماسب مقارن بازندگانی کمال الدین وحشی بافقی یزدی

هنگامی که سلطان حیدر را حاکم شروان به قتل رسانید، اسماعیل صفوی کوچکترین پسر حیدر، با کمک مریدان پدرش که بدور او جمع شده بودند بسوی شروان رفت و فرخ یسار، حاکم شروان را به قتل رسانید و شروان را تحت تصرف خود در آورد. سرانجام، در سال ۹۰۷ به تبریز رفت و بر اریکه قدرت نشست. در سال ۹۱۰ هجری شاه اسماعیل، اصفهان، یزد، کرمان و تا جنوب خراسان را تحت تصرف خود در آورد. در سال ۹۱۴ متوجه بغداد شد و آنجا را نیز در اختیار گرفت. شاه اسماعیل وقتی از کارهای داخلی فراغت یافت، در سال ۹۱۶ برای دفع اوزبکان متعصب که شیعیان خراسان را بسختی اذیت و آزار میکردند بدانسوی رفت. پس از جنگ سختی که روی داده، هزارتن از اوزبکان را کشت و رهبر آنها شیبک خان که جسدش در میان کشته شدگان افتاده بود برای عبرت یاعیان با دست و پای بریده برای آنان فرستاد و پوست سرش را بکاه انباشته و پیش سلطان سلیم، رقیب پر قدرت خویش فرستاد. سرانجام مذهب شیعه را در خاور ایران بسط و قوام بخشید. شاه اسماعیل خواهر ظهیرالدین بابر پادشاه هندوستان را که اسیر اوزبکان شده بود نجات داد و نزد سلطان هندوستان فرستاد. پادشاه عثمانی وقتی خود را در مقابل پادشاه نیرومندی چون شاه اسماعیل دید، که شیعه را مذهب رسمی ایران اعلام کرده بود، سخت نگران شد. سلطان سلیم، مردی جنگجو، متعصب و خونریز بود و از این قدرت به وحشت افتاد و بدنبال بهانه‌ای جهت حمله بایران بود. تا اینکه سلطان مراد، برادر زاده‌اش که از ترس به ایران پناهنده شده بود، بهانه خوبی بدست سلطان سلیم داد. او در سال ۹۲۰ از راه ارمنستان به ایران روی نهاد. ابتدا برای زهرچشم گرفتن و فرونشاندن غضب خود چهل هزارتن از پیروان شیعه را در آناتولی هلاک کرد. شاه اسماعیل که لشکریانش را مرخص کرده بود و در همدان به استراحت پرداخته بود. از شنیدن این اخبار با شتاب لشکری تدارک دید و بسوی آذربایجان رفت. در دشت چالدران پادشاه صفوی با ۶۰ هزار سپاه روبروی لشکر عثمانی که دو برابر لشکرش بود و مجهز به سلاح آتشین شده بودند قرار گرفت اما با شجاعتی که بخرج داد موفقیتی حاصل نکرد. سلطان سلیم تبریز را گرفت. ولی مقاومت مردم شهر با سپاهیان او را مجبور کرد پس از ۶ روز آن شهر را رها کند. در سال ۹۲۱ فرزندان سه ساله‌اش بنام تهماسب میرزا

را فرمانفرمای خراسان کرد. خلاصه آنکه مرزهای خراسان را آرام کرد و سرانجام در سال ۹۳۰ در سراب آذربایجان پس از عمری تلاش برای استقلال ایران چشم از جهان فرو بست.

شاه اسماعیل مردی متدین بود و نسبت به سایر مذاهب تعصبی نداشت. این پادشاه برای آبادانی کشور کوشش فراوان کرد. حتی به کشاورزان کمک‌های بسیاری انجام داد. یعنی در طول سلطنتش چند مرتبه دستور داد تا از این طبقه مالیات اخذ نشود. از کارهای دیگر این پادشاه؛ بازگشت استقلال به کشور و ایجاد حکومت مرکزی است و از میان بردن، ملوک‌الطوایفی است که آن را از میان برداشت. بنابراین می‌توان دوران حکومتش را یکی از دوره‌های پرافتخار تاریخ ایران محسوب کرد. اما انحطاط زبان فارسی بعلت این بود که شاه اسماعیل در میان ترک زبانان تربیت یافته بود. در نتیجه به زبان ترکی علاقه فراوان داشت و به زبان ترکی حرف می‌زد و حتی اشعاری نیز به زبان ترکی سروده است. بهمین مناسبت زبان ترکی در دربار صفوی رایج بود. گرچه تمام مکاتبات دولتی و فرمانها و نامه‌ها بزبان فارسی نوشته می‌شد. یکی از شعرای این دروه میرزا قاسم با تخلص قاسمی جنگهای شاه اسماعیل و فتوحاتش را بصورت شهنامه تنظیم کرده است. شاه اسماعیل به زبان فارسی هم دارای اشعاری است:

چنان خوبست ماه عارض و چاه زنخدانش که یوسف مبتلا گشته است و اسماعیل قربانش

شاه تهماسب

شاه تهماسب پسر شاه اسماعیل صفوی، که در سال ۹۱۹ هجری قمری دیده بجهان گشوده، در سال ۹۳۰ هجری پس از درگذشت پدرش به سلطنت رسید. در این هنگام بیش از یازده سال نداشت که می‌بایست در نگهداری فرهنگ و دانش و هنر این کشور نقش تاریخی خود را بمنصبه ظهور برساند. سران قزلباش از خردسالی این پادشاه استفاده کردند و با اندیشه‌های نادرست خود هر کدام از هر سو نغمه شوم استقلال را سر میدادند. دوران سلطنت این پادشاه هم مقارن بود با ظهور سیاستمدارانی بزرگ در عرصه جهان سیاست. از آنجمله در انگلستان، هانری هشتم و دخترش ملکه الیزابت، در اتریش و آلمان و اسپانیا شخصیت‌های برجسته‌ای در سیاست پا به عرصه خودنمایی گذاشتند مثلاً در روسیه ایوان مخوف و در ترکیه سلطان سلیمان خان رقیب پر قدرت و سرسخت، برای شاه تهماسب به قدرت رسیده بود. این پادشاه جوان و خردمند توانسته بود، پادشاه کشور

عثمانی و سربازان ورزیده و سرداران کارآموده‌اش را به وحشت بیندازد. بطوریکه سلطان ترک خود از بیم سربازان قزلباش شاه تهماسب، شبی را به روی زین اسب به روز آورد. سالهای نخستین سلطنت این پادشاه جوان به سرکوبی سران قزلباش و مخالفان داخلی گذشت و شاه تهماسب توانست کشور ایران را از خطرهای متعدد نجات دهد. با این گرفتاریهای داخلی، روش غرور آفرین این پادشاه در برگرداندن همایون پادشاه هند است که بایران پناهنده شده بود، و صفحه‌ای دیگر بر تاریخ افتخارات ایران افزود. از موفقیت‌هایی که نصیب این پادشاه شد. حمله لشکریان سلطان سلیمان به آذربایجان بود. زیرا این پادشاه به تصور اینکه شاه تهماسب سرگرم جنگهای داخلی است به ولایات شمال شرقی ایران تاخت. خوشبختانه با رعد و برق مهیبی روبرو شدند و عده زیادی از سپاه ترک تلف شد. نویسنده عالم آرای عباسی این موهبت پروردگاری را در رباعی زیر اینگونه بیان کرده است:

رفتم سوی سلطانیه، آنطرف چمن دیدم دو هزار مرده، بی‌گور و کفن

گفتم که بکشت این همه عثمانی را باد سحر از میانه برخاست که من

یکی دیگر از مشکلات داخلی شاه تهماسب قیام برادرانش علیه او بود. سام میرزا را که در شعر مهارت داشت و تذکره شعری هم نوشته است در زندان قهقه انداخت. القاس میرزا یاغی شد و به سلطان سلیمان پناه برد و شاه ترک را واداشت که بایران حمله کند. خودش هم سعی زیادی در جنگ علیه ایران کرد. خوشبختانه سال، بعد از برادر دیگرش بهرام میرزا شکست خورد و آنرا دست بسته به شاه تهماسب تسلیم کرد. خلاصه آنکه ایرانیان بطور مرتب با گرجیان در جنگ بودند و این جنگها در کمال خشونت و قساوت انجام می‌گرفت.

از نظر سیاست داخلی موفقیت چندانی نداشت، مثلاً حاکم رشت را با خفت و خواری در کوچه و بازار گردش می‌دادند و یا اینکه امیر سعدالدین، عنایت‌الله خوزانی را در زیر قفس آهنین آویختند و بطرزی و حشیا نه طعمه حریق گردانیدند. و یا اینکه خواجه کلان غوربانی که در تسنن بسیار متعصب بود بخفت و خواری در میدان هرات پوست کردند و برادر آویختند. رکن‌الدین مسعود کازرونی که از اجله علما و اطبا بود چون مورد غضب شاه قرار گرفت با تشافکنده شد. محمد صالح که شعرا و ادبا را حمایت می‌کرد. یا حیرتی که قصیده‌ای در مدح او ساخته بود بجرم اهانت پادشاه متهم کردند دهانش را دوختند و در خم جای دادند و از مناری عظیم فرو افکندند. تنها علاقه شاه به خط و نقاشی بود و در هنگام بیکاری خر سواری میکرد. خران مصری هم با تزئین

آراسته بودند برای شاه. در اظهار تقدس جانب افراط را گرفته بود بطوریکه به خرافات هم متوسل شده بود. این پادشاه دارای ذوق ادبی بود و تذکره‌نویسان از این پادشاه اشعاری ثبت کرده‌اند. اکثر تذکره‌نویسان این پادشاه را عادل دانسته‌اند که از بذل و بخشش و بخشیدن مالیات و سایر کارهای آن گفتگو کرده‌اند. در ایام سلطنت هنگامی که از مشاغل حکومت کردن فارغ می‌شد به کارهای داخلی و مهمات مردم توجه می‌کرد اما آنچه که در نظر فرهنگی مهم است قیام شاه اسماعیل صفوی بود که بر این کشور با قدرت زیادی به پیش می‌تازید چیره شده بود. زبان و خوی عنصر ترک زبان بود که محیط مساعدی برای انتشار زبان و فرهنگ ترکان در ایران بیش از پیش فراهم آمد.

قزلباشان ترکمانانی بودند که اکثر، از مردم روم و کناره‌های دریای سیاه؛ برخی از آنان هم از ناحیه آناتولی و آذربایجان گرد آمده بودند، که در دوره شاه اسماعیل و در بخشی از دوره شاه تهماسب، کسب قدرت نمودند. خود شاه تهماسب هم در بین این ترکمانان بزرگ شد و زبان مادریش زبان ترکی بود. اگر چه پارسی سرایان فاضلی در عهد دولت شاه تهماسب و شاه اسماعیل پیدا شده بود اما زبان ترکی هیچگاه از رواج و رونق نیفتاد. عده شاعران پارسی‌گوی و ترکی‌گوی زیاد بود از آنجمله فضولی بغدادی معاصر شاه اسماعیل و شاه تهماسب.

این رابطه بسیار نزدیک میان زبان ترکی و فارسی از یکطرف و از طرف دیگر افتادن قدرت فرمانروایی در دست ترکمانان قزلباش و نفوذ شدید آنان موجب داخل شدن واژه‌های ترکی و ترکیب‌های مغولی در زبان فارسی شد. اگر چه شعر فارسی از این نابسامانی تا اندازه‌ای دور ماند، اما زبان پارسی آمیخته شده بود و از اصالت بازماند و کم‌کم به سستی گرائید که این سست‌گویی و استفاده از واژه‌های معمول در زبان را در شیوه گویندگان این عصر بوضوح می‌توان دید. یعنی زبان شاعران دوران صفوی پر از نشانه‌هایی از فساد و انحطاط است. البته این سست‌گوئیه‌ها بلایی بود که از سده نهم هجری ادب فارسی را دامنگیر شده بود اگر چه زبان و ادب فارسی در قسمتی از روم و هندوستان بوسیله دولت گورکانی مورد توجه قرار گرفته بود و بزرگان دانش و فرهنگ این مرز و بوم بدانسوی می‌شتافتند و از انحطاط کامل آن جلوگیری کردند. امید می‌رود، در عصر حاضر توجه بزبان پارسی مبذول گردد تا به توانائیهای خود در عرصه گیتی برسد.

شرح حال کمال‌الدین وحشی بافقی یزدی

نام، تخلص و سال زادن وحشی

آنچه که از بررسی مندرجات تذکره‌هایی که هم زمان وحشی نگاشته شده‌اند برمی‌آید، می‌توان بطور مختصر و کامل گفت: نام او کمال‌الدین است و شهرتش وحشی است که شاعر خود باین شهرت هم اشاره دارد:

شبی داریم دور از آشنایی	برآ، ای اختر طالع کجایی
کجا رفتی بیا ای از نظر دور	که ما را سوخت اندوه جدایی
برآرد عاقبت کار تو رنگی	چو بینایی ز رنگ کهربایی
مکن وحشی فغان در ظلمت‌هجر	که ظلمت دارد از پی روشنایی

اکثر تذکره‌نویسان به تصور نادرست او را بافقی کرمانی دانسته‌اند، در صورتیکه بافقی در جنوب یزد واقع شده است و غیر از بافقی کرمان می‌باشد.^(۱)

سال تولد کمال‌الدین وحشی بافقی یزدی مانند دیگر بزرگان شعر و ادب فارسی روشن نیست. اما می‌توان آنرا با توجه به ماده تاریخ سال مرگش که قطب شده‌باف بر سنگ مزارش سروده است و ملا عبدالنبی فخرالزمانی در تذکره میخانه با صراحت به آن اشاره دارد، سال ۹۹۱ هـ ق است و از طرف دیگر با توجه به تمامی مطالبی که در سایر تذکره‌ها آمده است، سال تولدش را با توجه به عمر او که ۶۲ سال دانسته‌اند، می‌توان روشن کرد. قطعه ملاقطب شده‌باف اینگونه است:^(۲)

وحشی آن دستانسرای معنوی	گشته خاموش و به هم پیوسته لب
سال تاریخش چو جستم از خرد	در جواب من گشود آهسته لب
دست بر سر، ای دریغا گفت و گفت:	«بلبل گلزار معنی بسته لب»

که «بلبل گلزار معنی بسته لب» با حساب ابجد برابر است با ۹۹۱ و ماده تاریخ ملا میر حیدری کاشی هم از جمله مطالبی است بر تأیید گفته‌ام که اینگونه سروده شده است:^(۳)

۱- فرهنگ جغرافیایی ایران سال چاپ ۱۳۲۸ ج ۱۰ صفحه ۳۴- تذکره روز روشن محمد مظفر حسین بن محمد متخلص به صبا، رازی ۱۳۴۳ صفحه ۸۹۷- گنج سخن دکتر ذبیح‌الله صفا ج ۳ صفحه ۲۷.
۲- تذکره میخانه ملا عبدالنبی فخرالزمانی صفحه ۱۸۱- عرفات العاشقین تقی‌الدین اوحدی بلیانی- میکروفیله بنیاد دائرةالمعارف بزرگ اسلامی صفحه ۱۱۵۴.
۳- تذکره نصرآبادی، چاپ تهران سال اول صفحه ۴۷۵.

دُر‌ها افشانند	در مثنوی از ذوق دلارا وحشی
درها درماند	تا خاتمه نارسیده اقا وحشی
تاریخ چو خواست	دوران پی مثنوی بی خاتمه‌اش
بی خاتمه ماند	گفتیم که مثنوی ملا وحشی

خلاصه و نتیجه اینکه همه تذکره‌ها سال ۹۹۱ و ۹۹۲ هجری قمری را سال وفات او دانسته‌اند و چون سن وحشی را ۶۲ سال ذکر کرده‌اند بنابراین تولدش سال ۹۳۰ هجری در قصبه بافق یزد بوده که بر طبق معمول زمان، ابتدا خواندن و نوشتن را فراگرفت، سپس پس از فراگیری مقدمات علوم ادبی توانست همراه تنها برادرش «مرادی» برای کسب دانش به خدمت شرف‌الدین علی بافقی که یکی از بزرگان دانش آن روزگار بود بار یافت.

استاد وحشی

شرف‌الدین علی بافقی که خود از بزرگان اهل دانش و ادب می‌باشد و همه تذکره‌نویسان با احترام و نیکی از او یاد کرده‌اند از آنجمله تقی‌الدین اوحدی درباره‌اش شرح مبسوطی ارائه داده است که او «شاعر سحرآفرین، ساحر معجز قرین، موسی‌طور سنین، بلدبلده امین، عیسی روح یقین، مهر برج شرف فاضلی، در درج دانش و کاملی مولانا، شرف‌الدین علی مولد و منشأ وی قصبه بافق یزد است. از اجله افاضل و اعزّه اماجد دوران بوده حسن حسان در جنب ساحت نظم‌ش بدلائیل به باقی خویش قایل شده و طرز فصاحت حسان در بلاغت کلامش نفع خویش متفطن گشته. الحق دارالعباده و بافق را از وجود این دو شرف، شرف در شرف حاصل است. اول مولانا شرف‌الدین علی یزدی که مذکور شد. دوم مولانا شرف‌الدین علی بافقی و وی پایه کمال و رتبه خیالش در مدارج سخنوری به سرحدی رسیده که دست فکرت بلند پایگان سرافراز به دامن تصور آن نمی‌رسد. الحق از جمیع معاصرین و متوسطین در روش قصیده قدرت مالا کلام در کلام بیش در پیش است. بلکه بر جمعی از متقدمین نیز تقدم یافته ... دیوان اشعارش قریب به چهارهزار بیت بلکه بیشتر ... از جمله شاگردان رشید او یکی مولانا

وحشی بود که مشهور آفاق است.»^(۱)

بنابراین شرف‌الدین علی بافقی در فنون شعر و ادب فارسی مهارت کامل داشت زیرا تقی‌الدین اوحدی درباره دیوان اشعارش اظهار نظر کرده که حدود چهار هزار بیت شعر سروده است که در یکی از چکامه‌هایش که در ستودن از شاه تهماسب می‌باشد تسلط او را کاملاً آشکار می‌کند از آنجمله است:^(۲)

از گرانی صدف نشد گوشم قول شه را که بود در زمین
جای آن بود کز گرانی گوش پای تا سر فرو روم به زمین

وحشی بافقی یزدی با درک محض این استاد ارزشمند بود که یکی از سخن‌سرایان روزگار خویش گردید و هم‌اکنون نام و آوازه‌اش در همه جا بگوش می‌رسد، هیچ ایرانی سوخته‌دل را نمی‌توان دید که داستان غم‌پنهانی این شاعر پریشان احوال را نشنیده باشد یا حداقل چندبیتی از او بخاطر نداشته باشد. همین حسن قبول عام است که زندگانی او را همچون برکه‌ای روشن در برابر ما قرار می‌دهد. این شاعر سخنور پس از کسب دانش از خدمت استاد خود برای کسب معاش و درآمدی بافق را بسوی تفت پشت سر گذاشت و چون نتوانست در کسب درآمد توفیقی حاصل کند به شهر یزد رفت، که باز پس از مدتی در تلاش ساختن زندگانی بهتر و دریافت فهم بیشتری از اجتماع بسوی کاشان رفت و در راه خدمت و ساختن اجتماع بهتری بسوی تدریس روی آورد اما حوادث زندگانی او را بر آن داشت تا پس از مدتی از کاشان به سوی یزد بازگشت کند^(۳)، تا به خدمت صاحبان قدرت برسد، البته شهر یزد هم در آن روزگار از رونق و اعتبار زیادی برخوردار بود و مورد علاقه و احترام وحشی بود. زیرا با صراحت از شهر یزد اینگونه سخن می‌سراید:

جایی رسیده کار که در خاک پاک یزد حد نیست باد را که کند زور بر غبار

و این بیت مؤید نوشته امین‌احمد رازی است که در وصف یزد گفته است: شهر یزد بسیار زیباست و از نظر لطافت و نظافت درخور توجه بوده زیرا به قول او شادی و مسرت با هوایش سرشته شده و بهجت با خاکش آغشته.^(۴)

۱- عرفات العاشقین تقی‌الدین اوحدی بلیانی میکروفیلم آستان قدس کتابخانه ملک صفحه ۵۵۳.

۲- میکروفیلم عرفات العاشقین بنیاد دائرة المعارف بزرگ اسلامی صفحه ۵۵۳.

۳- یوسف دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم

۴- امین‌احمد رازی، هفت اقلیم ج اول صفحه ۱۴۶ چ علی‌اکبر علمی.

تنها اشاره‌ای که می‌توان از مسافرت‌های وحشی دریافت مطلبی است که در مسافرت به بندر هر مز داشت که با صراحت به آن اشاره دارد:

آگه نه ای که از پی وجه معاش خویش هر چیز داشت وحشی بی‌خانمان فروخت
چیزی که از بلاد عراق آمدش بدست آورد و در دیار جرون در زمان فروخت
و به بهترین شرح حال را می‌توان از گفته‌های خود وحشی بافقی یزدی که همراه با
سوز و گداز و روشنی است از دیوان اشعارش دریافت کرد. معلوم می‌شود که طبیعت
هرگز مجالی نداد تا آرامشی را احساس کند و همیشه ناکامی و مشکلات زندگی، او را در
چنگال خود می‌فشرد، وقتی برای فرار از این مشکلات با سابقه ذهنی به یاد زادگاه
خود بسوی بافق یزد می‌رود عنایتی از هم شهریان‌ش نمی‌بیند و با دلی پر از درد و اندوه
پس از ۷ ماه توقف بافق را ترک می‌کند: ^(۱)

در اظهار انعام حکام بافق سخن بر لب و گریه‌ام در گلوست
در آن ده مجاور شدم هفت ماه نپرسید حالم نه دشمن نه دوست

پژمان بختیاری در سرآغازی که به کتاب فرهاد و شیرین او نگاشته است از بررسی
نوشته‌های تذکره‌ها مطلبی ارائه داده که درخور توجه است:

«وحشی را دلارا می‌بود بدرفتار و ستم کردار که مانند آهوان وحشی بهیچ وسیله رام
نشدی و به هیچ بندی آرام نگرفتی، روزگاری در آتش فراقش بسر برده نه از بی‌مهریش
شکایتی کرد نه از جفاکاریش حکایتی نمود. چندی بر این منوال گذشت و وحشی از
بسیاری اندوه پهلو بر بستر بیماری نهاد. دوستانش به معشوق پیام فرستادند که عاشق
دلخسته‌ات بزودی از لباس هستی عاری خواهد شد ستمگری غایتی دارد و بیداد را
نهایتی باید. باری از خدا بیندیش و به عیادتش قدم نه محبوب را از این قصه رقتی دست
داد و سراسیمه به بالین بیمار دوید، چون چشم وحشی بر او افتاد سپندوار از جای جسته و
سر بر قدمش نهاد و این شعر حضوری را در حضورش بخواند:
به بالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را

از این رحمت به مردن ساختی مایل جهانی را
دلبر دست عطوفت بر سرش کشید و گفت: وحشی من اینک در حضورت با خدای
خود عهد می‌کنم که از این پس لحظه‌ای ترک نکند و جز رضای خاطرت نجویم؟

بیخس که دشمنان سعایت کردند و مرا از ملاقات منع نمودند وحشی گریست و گفت عزیزم:

گر زآزردن من بود غرض مردن من مردم، آزار مکش از پی آزدن من
حضار از حال زارش متأثر شده و میگریستند. ناگاه وحشی برپا خاسته و دستور داد که بساط عشرتی را فراهم آورده زیر پای مجلسیان گل ریزند و لباسشان را به گلاب آمیزند، عود بر مجمر و می در ساغر افکند و گفت:

می در قدح کنید حریفان و گل به جیب رسم عزای ما نه گریبان دریدن است
چون سر همنفسان از باده گرم گردید وحشی از میانه غایب شد، ساعتی گذشت و به مجلس برنگشت، برخاسته به جستجویش پرداختند، او را دیدند که زیر درختی خفته و زندگی را بدرود گفته و پاره کاغذی در دست دارد که این اشعار به آن نوشته:

کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش گشتیم هیچکاره ملک وجود خویش
گو جان و دل برو، غرض ما رضای تست حاشا که ما زیان تو خواهیم و سود خویش
من بودم و نمودی و باقی خیال تو رفتم که پرده‌ای بکشم بر نمود خویش
غم‌ماز در کمین گهرهای راز بود قفلی زدیم بر درگفت و شنود خویش
یک وعده خواهم از تو که باشم در انتظار حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش
بزم نشاط یار کجا وین فغان زار وحشی نوای مجلس غم کن سرود خویش»
حال آنچه که در تذکره‌ها آمده است، که گاهی مرگ وحشی را از نوشیدن «عرق تند» ذکر کرده‌اند و یا اینکه بدست «معشوق خود کشته شده» و یا در مجلس باده گساری جان بجان آفرین تسلیم کرده و یا به قول تذکره روز روشن «بدست معشوق خود به قتل رسیده» و ده‌ها اظهار نظرهای دیگر که بر این منوال ذکر شده می‌توان اظهارات پژمان بختیاری که بیان کرده قبول کرد، زیرا آن حالت اشتیاق که از دیدار معشوق به هر عاشق زجر کشیده ناگهانی دست می‌دهد؛ سرانجام وحشی در زیر درختی چشم از جهان فرو بست. اما هنوز ناله عشق سوزناک و سرودهای پرسوز و گدازش برجاست زیرا:

«آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش

این چراغی است کزین خانه بدان خانه برند»

آرامگاه وحشی بافقی یزدی

این آتشکده همیشه سوزان در محله «پیر برج» که در یزد واقع است قرار دارد و غزلی

بیست و یک

راکه در همان حالت اشتیاق یادداشت میکرده و در بالا به آن اشاره شد بر سنگ گورش حک کرده اند. گویا آقای بختیاری انسانی ادب دوست، نمای چهار طاقی بر گور او ساخته است.

شاگردان وحشی بافقی

۱- قاسم بیگ قسمی افشار کریاتی از عم زادگان بکناش خان که بنا به نوشته تقی الدین اوحدی: (۱) «به غایت عالیقدر و بزرگ منش خوش طبیعت ... و صاحب همت و با همه کس یار بوده و با شعرا و ظرفا ... نیکو زیست می کرده» از شاگردان وحشی بافقی است که مولانا، ترکیب بندی در سوک او سروده است و دیگر چامه های وحشی هم نمودار علاقه و احترامی است که این استاد برای شاگردش قاسم بیگ قسمی که او هم از سرایندگان عصر خویش بود قائل است، از آنجمله این جمله را در سوک قاسم بیگ قسمی که بدست معشوق کشته شد سروده:

غیر ازین ناید زمن کاش برآرم از جگر اشک و آهی از پی تسکین دل سامان کنم
سردهم هر دم شط خونی به روی روزگار لخت ابری هر نفس در چرخ سرگردان کنم
۲- بنا به نوشته آذر بیگدلی در آتشکده که بطور اختصار هم اشاره شده نورالدین محمد ظهوری خود از سرایندگان نام آور اوایل قرن یازدهم هجری است که پس از کسب کمالات ادبی در ایران سرانجام روانه هندوستان شد.

برادر وحشی

تنها یار و غمخواری که در زندگی وحشی بافقی یزدی وجود داشت برادرش بود که او هم به شعر و ادب علاقه مند بود که همراه با برادرش وحشی در خدمت شرف الدین علی بافقی، تلمذ کرد متأسفانه برای اینکه سوز درد وحشی کامل شود این برادر هم به چنگال مرگ گرفتار گردید و وحشی را واقعاً در غم خود داغدار کرد بطوریکه چامه های پرسوز و گداز وحشی در مرگ برادرش علاقه و اشتیاق او را، به برادرش «مرادی» معلوم می کند. مرگ نابهنگام «مرادی» وحشی را سخت آشفته و دل شکسته و غمین ساخت

۱- میکروفیلم عرفات العاشقین بنیاد دائرة المعارف بزرگ اسلامی صفحه ۸۹۹

بہتر است درد مرگ این برادر را از زبان برادرش وحشی بشنوید: (۱)

یاران رفیق و ہم نفس و یار من کجاست مردم زغم، برادر غمخوار من کجاست
من بیخودانه سینه بسی کنده‌ام ز درد گسویید مرهم دل افکار من کجاست
بگداختم چنانکہ نشستم بہ روز شمع آتش نشان آہ شرربار من کجاست
بی یار و بی کسم، چہ کنم، چیست فکر من آن کس کہ بود یار وفادار من کجاست
این نالہ جانسوز وحشی را در داستان «ناظر و منظور» می توان بہ وضوح دید کہ
چگونہ این داغ، روان و وحشی را متأثر کرد، کہ ہر کجا می رفت و ہر چہ می دید از یاد
برادرش غافل نبود کہ با اشارہ ای سخن کوتاہ می کنم:

برادرنی، کہ نور دیدہ من مراد جان محنت دیدہ من
«مرادی» خسرو ملک معانی سرافراز سریر نکتہ دانسی
ہزاران بکر فکرت دوش بر دوش نشسته در عزای او سیہ پوش

تقی الدین اوحدی درباره برادرش مرادی اینگونہ نوشتہ است: «شاعری در غایت
پاک نہادی و نامرادی مولانا مرادی مولدوی از بافق است و برادر بزرگ مولانا وحشی
بودہ در او ان شاعری او، برادرش وحشی کوچک بودہ و در حدیث او بہ شرف صحبت
استادان می رسیدہ (۲)».

محمد حسن سیدان

۱- دیوان اشعار وحشی بافقی صفحہ - ۲۳۰

۲- عرفات العاشقین تقی الدین اوحدی، میکروفیلم بنیاد دائرۃ المعارف بزرگ اسلامی ص ۱۱۵۴. نمونہ
اشعارش:

ای تازگی ز روی تو گل را و لالہ را ماند غزال چشم تو چشم غزالہ را
چون گردباد عمری در ہر گل زمینی گر دیدم و ندیدم مثل تو نازنینی

بیست و سہ

وحشی آن دستانسرای

معنوی^(۱)

بخش اول: زندگی وحشی بافقی

کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام
شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام
پژوهش و نگارش
حسین مسرت

الف: زندگی

مولانا کمال الدین و به قولی «شمس الدین محمد» متخلص به «وحشی»^(۲) به سال ۹۳۹ ق (و به گفته‌ای نادرست ۹۲۹ ق) در بافق (پیرامون یزد)^(۳) به دنیا آمد. نام پدرش دانسته نشد ولی آن گونه که برمی آید، پدرش مردی گمنام و زراعت پیشه بوده است.^(۴) نوجوانی بیش نبود که به محضر سخنور توانای بافق «شرف الدین علی بافقی»^(۵) راه یافت و زانوی شاگردی به زمین زد. آنگاه با اشراف برادر بزرگش «مرادی بافقی» به کسب علم و فضایل همت گماشت، به انجمنهای ادبی راه یافت و توانست از محضر سخنوران توانمندی چون نجاتی بافقی و همّتی بافقی بهره‌ها اندوزد.

کمال الدین تازه پا به دوران شباب گذاشته بود که یکباره زادگاه خویش را رها نمود و همراه برادرش به یزد آمد. چندی نیز در این شهر از دانشمندان و سخنوران آن کسب فیض کرد و سپس به کاشان رفت^(۶) و چند سالی «در آنجا روزگار گذرانید و نوباوگان آن

۱- این مقاله قبلاً در مجله آشنا، س ۳، ش ۱۸ (مهر و آبان ۱۳۷۳) چاپ شده بود و اینک با تجدید نظر و افزودگی تجدید چاپ می‌شود. (مسرت)

۲- در دوره صفوی شش شاعر با تخلص وحشی زندگی می‌کردند: ۱- وحشی بافقی ۲- وحشی بیرجندی ۳- وحشی تبریزی ۴- وحشی جوشقانی کاشانی ۵- وحشی دولت آبادی ۶- وحشی فزخ آبادی
۳- بافق به تناوب در طول تاریخ جزء قلمرو کرمان و یزد بوده است، اما در زمان وحشی این ده جزء یزد بود. و اکنون نیز چند قرنی است از توابع یزد شده است، نیز بنگرید دیوان کامل وحشی؛ ویراسته حسین نخعی ص هجده - بیست.

۴- بنگرید به دیوان وحشی، همانجا ص چهار - پانزده

۵- وحشی و مرادی هر دو از شاگردان این سخنور توانا بودند.

۶- یوسف دیگر به دست آریم «وحشی» قحط نیست

مامگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم

دیوان ۸۲

شهر را خواندن و نوشتن آموخت».^(۱) در کاشان بواسطه سرودن بیتی توجّه حاکم آن شهر را جلب کرد. اما با اینکه بازار شعر و کلام در آن شهر رواجی در خور داشت، پس از چندی بواسطه حسادت چند تن از شعرای آن دربار و به میان آمدن هجوهای رکیک، کاشان را نیز ترک کرد و از آنجا راهی عراق (اراک کنونی) و سپس بندر جرون (هرمز کنونی) شد:

آگه نبی که از پی وجه معاش خویش هر چیز داشت وحشی بی خانمان فروخت
چیزی که از بلاد عراق آمدش بدست آورد و در دیار جرون در زمان فروخت
دیوان ۱۹۴ (۲)

آقای توفیق سبحانی در تاریخ ادبیات خود می نویسد: «مدتی به بندر هرمز رفت و به عراق مسافرت کرد و باز به کاشان بازگشت».^(۳) شاید برای زیارت آرامگاه پیر ماهان، شاه نعمت الله ولی به آن شهر نیز سفری کرده باشد:

شاهها به طواف شاه ماهان نی شاه، که ماه بی کم و کاست
آن قبله که در طریق سیرش ره تا در کعبه می رود راست
وحشی شده مستعد رفتن نعلین دو دیده اش مهیاست

دیوان ۲۱۳

بُندراین داس خوشگو در سفینه خود ادّعا نموده که وحشی در اوایل عهد اکبر شاهی وارد بند شده، در میهنه سکونت گرفت.

(نسخه خطی مجلس ش ۱۱۳۴۸)

شبلی نعمانی در شعرالعجم (ج ۴: ۱۳۲) و احمد منزوی در فهرست نسخه های خطی فارسی (ج ۳: ۱۸۹۸) و ابن یوسف در فهرست سپهسالار (ج ۲: ۶۹۸) نیز اشاره به رفتن وی به هندوستان دارند.

دکتر حسین نخعی در مقدمه دیوان وحشی می نویسد: «چون این سفر با خوی گوشه نشینی و وارستگی و خرسندی وحشی سازگار نیست و از نویسندگان همزمان وحشی یا دیگران و یا خود او هیچ کدام سخنی در این باره به میان نیاورده اند، نمی توان آن را باور

۱- دیوان کامل وحشی بافقی: حسین نخعی، تهران: امیرکبیر، چاپ هفتم، ۱۳۶۳، ص هفده.

۲- در این گفتار هر جا کلمه دیوان آمده، مراد دیوان کامل وحشی بافقی است.

۳- تاریخ ادبیات (۲): توفیق سبحانی، تهران: دانشگاه پیام نور، ۱۳۶۹ ص ۶۰

داشت»^(۱).

در این باره آقای سعید نفیسی نوشته است:

«به هیچ وجه درست نیست... بجز وحشی بافقی چهار تن دیگر این تخلص را داشته‌اند: وحشی بیرجندی، وحشی جوشقانی، وحشی فرّخ آبادی، وحشی دولت آبادی... به گمانم خوشگو یکی از این دو تن را با وحشی بافقی اشتباه کرده باشد و کسی که در زمان جلال‌الدین محمد اکبر در هند می‌زیسته یا وحشی دولت آبادی و یا وحشی فرّخ آبادی بوده باشد.»^(۲)

عبدالحسین آینی در تاریخ یزد (ص ۳۴۵) و دکتر ذبیح الله صفا، رفتنش را به هند نادرست می‌دانند. دکتر صفا می‌نویسد: «وحشی مردی پاکباز، وارسته، حسّاس، خرسند، بلندهمت و گوشه گیر بود، با آنکه سنت شاعران عهد وی سفر و مهاجرت به هند، و بهره‌مندی از نعمتهای دربار گورکانی هند و امیران و سرداران و بزرگان آن دولت بود، او از ایران پای بیرون نهاد و حتی از بافق تنها چندگاهی به کاشان و باقی عمر را به یزد رفت و در همانجا بماند. مقصود او از شاعری در حقیقت، اشتغال به هنر و ادب و بیان اندیشه‌ها و احساسهای خود از آن راه بود، نه کسب مال و اندوختن سیم و زر.»^(۳)

شاعر دلسوخته پس از این آوارگیها سرانجام، هوای «خاک پاک یزد»^(۴) را در سر کرد و بدان شهر رهسپار شد. و در آنجا به کمال شاعری رسید، چندی نیز به قصد بارگاه میرمیران که نواده شاه نعمت‌الله ولی و حاکم یزد بود، به تفت رفت. وحشی اشعار بسیاری در ستایش این حاکم و پسرش شاه خلیل‌الله سروده است:

تفت، رشک ریاض رضوان است که در اوجای میرمیران است
غسیرت باغ جنت است، آری هرکجا فیض عام ایشان است

دیوان ۱۲۶

برخی از منابع اشاره به رفتن وی به اصفهان دارند. اما سندی استوار بدست نیامد و چنانچه از نوشته سعید نفیسی در کتاب تاریخ نظم و نثر فارسی برمی‌آید وحشی به قزوین

۱- دیوان کامل وحشی، همانجا، ص بیست و چهار.

۲- دیوان وحشی بافقی، به کوشش م درویش، تهران: جاویدان، چاپ دوم ۱۳۶۳. ص نوزده

۳- تاریخ ادبیات در ایران: ذبیح‌الله صفا، تهران: فردوس، چاپ دوم ۱۳۶۷. جلد ۵ بخش ۲، ص ۷۶۴.

۴- جایی رسیده کار که در خاک پاک یزد حد نیست باد را که کند زور بر غبار

دیوان ۱۴۹

نیز رفته است.^(۱) و همچنین است در مآثر رحیمی و مقاله یاسمی در مجله آینده: «ممکن است که به قزوین هم رفته باشد. زیرا که پایتخت شاه تهماسب بوده و وحشی قصاید بسیار در مدح او دارد.»^(۲)

زمانی هم به زادگاهش بافق سر زد، اما دلشکسته و اندوهبار آنجا را رها نمود، چنانکه گوید:

در اظهار انعام حکام بافق سخن بر لب و گریه ام در گلوست
در آن ده مجاور شدم هفت ماه نرسید حالم، نه دشمن، نه دوست

دیوان ۱۹۵

وحشی سرانجام دلش در هیچ آشیانه‌ای قرار نیافت و تا پایان عمر در شهر یزد، گوشه نشینی اختیار کرد و شمع جان را در طلب عشق به سوختن گذاخت.

* * *

عصر وحشی

وحشی در دورانی زندگی می‌کرد که سه دولت قوی در این گوشه جهان فرمانروایی می‌کردند: گورکانیان در هند، شاه سلیمان قانونی در عثمانی، و شاه تهماسب صفوی در ایران که از لحاظ سیاسی، اقتصادی و اجتماعی تأثیرگذار بر اوضاع زمان خود بودند. دوران زندگانی این سخنور شوریده و این شاعر نامور و بزرگ سده دهم در ایران برابر بود با پادشاهی شاه تهماسب صفوی: (۹۸۴ - ۹۳۰ ق)، شاه اسماعیل دوم صفوی: (۹۸۵ - ۹۸۴ ق) و شاه محمد خدابنده صفوی فرزند بزرگ شاه تهماسب (۹۹۶ - ۹۸۵ ق).

* * *

گذر عمر

شاعران کیستند؟ شیرانند گرسنه خفته، چشم سیرانند

دیوان ۲۵۸

الف: تنگدستی

بنابر نوشته آقای دکتر حسین نخعی:

«وحشی از آغاز کودکی تا پایان زندگی هیچ‌گاه روی خوشی و آسایش ندیده و

۱- تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا قرن دهم هجری: سعید نفیسی، تهران: فروغی، چاپ دوم ۱۳۶۳، جلد ۱: ۴۵۸.

۲- «وحشی بافقی» رشید یاسمی، آینده، س ۱ (۱۳۴۰)، ص ۲۶۰.

هماره در گوشه‌ای از یزد به بینوایی و تنگدستی و سوختگی و آشفته‌گی روزگار گذرانیده و با دیو ترسناک نیاز دست و پنجه نرم کرده است. اگر بخوام سخنانی سوزناک و دردآگین در باره تنگدستی و بینوایی و سوزش این سراینده آتشین سخن بگویم، به ناچار باید به دیوان خود او دست یازم و از سینه آتش افروز و دل پرسوز او در این باره یاری بخوام (دیوان کامل وحشی، ص سی و دو):

مجنون به من بی‌سروپا می‌ماند غمخانه من به کربلا می‌ماند
جغدی به سرای من فرود آمد و گفت: کاین خانه به ویرانه ما می‌ماند

دیوان ۲۴۴

یا در جای دیگر گوید:

نیست پوشیده که گر تاج و قبایی بودم مردمان نادره خواندند مرا در ایام
بارها داشت بر آن کوشش، عربان تنی‌ام که برو جامه و دستار کسی گیر به وام

دیوان ۱۷۴

وحشی در داستان ناظر و منظور نیز با بیانی دیگر، بی‌نوایی خود را آشکار می‌کند و چگونگی سرودن مدایح را برمی‌شمارد:

سر افسانه غم باز کردم به روز خود شکایت ساز کردم
که از بخت بدم خاک است بستر چه بخت است اینکه خاکش باد بر سر
نه سامانی که بینم شاد خود را زبند غم کنم آزاد خود را
به خویشم بود زین سان گفتگویی که ناگاه این ندا آمد ز سویی:
دهن بگشا و بنما گوهر خویش مکن لب بستگی آیین از این بیش
پی این جنس بازاری طلب کن برای خود خریداری طلب کن

دیوان ۸-۳۰۷

تنها چند زمانی و از روی ناچاری و بینوایی به ستایش خوشنامان و برخی از بزرگان یزد و کرمان پرداخت:

شاه داند که غرض چیست از اینها وحشی به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام

دیوان ۱۷۳

ب: همت بلند

اما با این همه تنگدستی و بیچارگی و اندوه بی‌پایانی که داشت، بلندنظر و شکیب بود. هیچ‌گاه به پایتخت و دربار شاهان صفوی نرفت و بر بالای همت بلند خود مردانه ایستاد:

بیست و هشت

المنة لله که ندارم زر و سیمی
 شغلی نه که تا غیر برد مائده خلد
 نه عامل دیوان و نه پا در گیل زندان
 ماییم و همین حلقی و پوشیدن دلقی
 کز بخل، خسیسی شوم از حرص، لثیمی
 باید ز پی جان خود فروخت جحیمی
 نی بسته امیدوی و نی خسته بیمی
 یک گوشه نان بس بود و پاره گلیمی

دیوان ۷-۲۳۶

در جای دیگر گوید:

دلا وحشی صفت یک حرف بشنو در لباس از من
 مکش سردر گریبان غم از اندوه و عریانی
 بسین آب روان را با وجود آن روانبخشی
 که از عریان تنی می لرزد از باد زمستانی

دیوان ۱۸۹

وحشی سفارش به درویشی نیز دارد:
 دلا اندوه دشمن گر نخواهی
 چه خوش گفتند ارباب فصاحت
 ز درویشی طلب کن پادشاهی
 خوشا درویشی و کنج قناعت

دیوان ۳۳۶

پ: گوشه گیری

زشتی روی و سر بی موی و «طبع قانع تغافل جوی» او را از همان کودکی به
 گوشه نشینی خود داد و از مردم گریزان و رمان کرده چنانکه خود می گوید برگزیدن همدم
 و همسر را همواره آرزو داشته، اما تنگدستی و بی توشی وی را از دستیابی بدین آرزو باز
 می داشته است:

یک همدم و همنفس ندارم
 گویند بگیر دامن وصل
 می میرم و هیچ کس ندارم
 می خواهم و دسترس ندارم

دیوان ۹۶

ت: ستیز با ریا

وحشی همه جا نالان از ریا کاران است، یک جا از دوستان ریایی می نالد:
 دلا برخیز تا گنجی نشینیم
 عجب دوری و ناخوش روزگاری است
 زابسنای زمان گنجی گزینیم
 نه بر مردم، نه بر دور اعتباری است
 اگر صد سال باشی با کسی یار
 پشیمانی کشی در آخر کار

بیست و نه

از این بی مهر یاران دوری اولی ز بزم وصلشان مهجوری اولی

دیوان ۳۰۹

و در جای دیگر از گروه ریاکاران:

موی ز نخدان گذرانی ز ناف لیک به آن مو نشوی موشکاف
گرچه شود ریش، به غایت دراز ریش درازت نکند نکته‌ساز
پایه از این مایه نگردد بلند بُز هم از این مایه بود بهره‌مند

دیوان ۲۸۳

و در ساقی نامه از زاهدان ریایی:

خواهم که شب جمعه‌ای از خانه خمار آیم به در صومعه زاهد دیندار
در بشکنم و از پس هر پرده زرقی بیرون فکنم از دل او صد بُت پندار
بر تن درمش خرقة سالوس و از آن زیر آرم به در صومعه صد حلقه زَنار

دیوان ۲۳۶

نکوهش وحشی از ریا و تزویر و عوامفریبی اختصاص به اشعار آورده شده ندارد، بل، وحشی در هر جایی از دیوان که نگاه کنیم با این پدیده‌ها در ستیز است.

ث: عشق وحشی

کمال‌الدین وحشی که به گفته سعید نفیسی همراه سعدی و حافظ از عاشق پیشگان معروف زبان پارسی و سرآمد داستان سرایان عشق و دلداگی هست^(۱) در هر دو وادی عشق مجازی و حقیقی گام نهاده و مهر ورزیده است. که «وحشی در جهان عشق و شیدایی و سوز و گداز و دلباختگی و مهرورزی مردی یگانه و دلباخته‌ای بی‌مانند است»^(۲).

در وادی عشقی که او آن را «حد کمال» می‌داند، چنین می‌گوید:

وجود عشق کش عالم طفیل است زاستیلای قبض و بسط میل است
نبینی هیچ جز میلی در آغاز زاصل عشق اگر جویی نشان باز
اگر صد آب حیوان خورده باشی چو عشقی در تو نبود مُرده باشی
مدار زندگی بر چیست؟ بر عشق رخ پایدگی در چیست؟ در عشق

۱- کلیات شیخ فخرالدین عراقی: به کوشش سعید نفیسی، تهران: سنایی، بی‌تا، مقدمه، ص ۳۸

۲- دیوان کامل وحشی: سی و نه.

زخود بگسل، ولی زنهارا! زنهارا! به عشق آویز و عشق از دست مگذار

دیوان ۳۶۹

و در جای دیگر:

تا مقصد عشاق ره دور و دراز است یک منزل از آن، بادیۀ عشق مجاز است
در عشق اگر بادیه‌ای چند کنی طی بینی که در این ره چه نشیب و چه فراز است

الخ. دیوان ۱۳

و سرانجام ما را بدین بیت حواله می‌دهد:

هر چه گویی آخری دارد به غیراز حرف عشق کاین همه گفتند و آخر نیست این افسانه را

دیوان ۸

و در سیر سبز خطانِ لاله عذارِ نازکِ نهال، نیز چنین بلبل طبعش نغمه سرایی می‌کند:

مرا زد راه عشق خردسالی از این نورس گلی نازک نهالی

فروزان عارضی مانند لاله ز مشکین هر طرف بر لاله خالی

الخ. دیوان ۱۱۵

این «نورس گل» که در سراسر غزلیات وحشی حتی در برخی از منظومه‌های وی حضور دارد، بر او جفا روا می‌دارد. عشق آتشینش را پاسخ نمی‌گوید. سنگدل و ستمکار است، نامش آرزوست:

آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست خود به خود من به شکن‌گیری موبش نرم

دیوان ۸۶

* * *

تخلص وحشی

گفته‌های گوناگون در باره‌گزینش تخلص وحشی در کتابهای چندگانه وجود دارد. برخی با دست یازیدن به نوشته‌ی عبدالنبی فخرالزمانی در تذکره میخانه بر این باورند که بعد از آنکه حاکم کاشان گفت: «این وحشی شعر می‌تواند گفت؟» او خود را متخلص به وحشی کرد^(۱). برخی آن را بواسطه‌ی ارادتی می‌دانند که کمال‌الدین به برادرش مرادی بافتی داشته است و چون برادر در گذشته، کمال‌الدین تخلص او را که «وحشی» باشد، بر

۱- تذکره میخانه: عبدالنبی فخرالزمانی، به کوشش احمد گلچین معانی، تهران: اقبال، چاپ پنجم ۱۳۶۷، ص

خود نهاده است. که چندان درست نمی‌نمایاند، زیرا برادرش متخلص به «مرادی» بوده است. شاید هم تخلص اولیة برادرش بوده باشد.

آنچه درست به نظر می‌رسد، این است که این تخلص با منبش عارفانه و عاشقانه کمال‌الدین محمد سازگار است. همچون صدها تخلص عرفانی دیگر مانند: ژولیده، شوریده، مجنون، فدایی، بیخودی، لاهوتی، فقیری، آواره و...

دکتر زرین کوب در کتاب «سیری در شعر فارسی» می‌نویسد: «آنچه مؤلف میخانه در باره علت شهرت وحشی نقل می‌کند، متزلزل و نامقبول به نظر می‌رسد.»^(۱) احمد گلچین معانی نیز در پاورقی میخانه، نوشته آن را نادرست می‌داند و می‌نویسد: «از این رباعی (رباعی غضنفر گلجاری در باره وحشی و برادرش) و ترکیب بندی که وحشی در رثای مرادی گفته و بیتی چند از آن مذکور افتاد به خلاف قول متن چنین معلوم می‌شود که وی در زمان برادرش هم به شاعری اشتها داشته است.»^(۲) و شاید هم به قول سعید نفیسی: «دو برادر داشته که یکی وحشی و دیگری مرادی تخلص کرده‌اند.»^(۳)

مذهب

چنانکه از لابلای اشعار دیوان وحشی برمی‌آید، وی شاعری شیعی بوده و ترکیب بند و قصایدی در دیوانش دیده می‌شود که در مدح حضرت علی و آل علی همچون امام رضا(ع)، امام مهدی و... سروده است. وحشی قصیده‌ای با ردیف گل در مدح علی(ع) دارد که با این ابیات آغاز می‌شود:

غنچه بسیار خنده زد بر گل
جامه را چاک زد سراسر گل

تا به روی تو شد برابر گل
در گلستان زمستی شوقت

دیوان ۱۶۱

همروزگاران وحشی

- ۱- سیری در شعر فارسی: عبدالحسین زرین کوب، تهران: نوین، ۱۳۶۳، ص ۱۳۲.
- ۲- تذکره میخانه، همانجا، ص ۱۸۲.
- ۳- دیوان وحشی بافقی، مقدمه سعید نفیسی، تهران: جاویدان، چاپ دوم ۱۳۶۳، ص شانزده.

الف: استادان

نخست؛ شرف‌الدین علی بافقی است که از سخنوران و دانشمندان زمان خود بود و همه به خوبی از او یاد نموده‌اند. وحشی نیز در دو جای دیوان خود به نیکی از او نام می‌برد، یک جا ذیل قطعات می‌گوید:

شرفا ساقی عنایت تو گو دماغ مرا معطر کن
ز آنچه آتش بر آبگینه زند بزم تاریک ما منور کن

دیوان ۲۰۱

و دیگر ترکیب‌بندی است که در سوگ وی سروده و با این بیت آغاز می‌شود:

دوستان، چرخ همان دشمن جان است که بود همه را دشمن جان است، همان است که بود
چند روزی است که آن قطب زمان پیدا نیست افصح نادره گویان جهان پیدا نیست

الخ. دیوان ۲۲۸

در این باره تقی‌الدین اوحدی در عرفات‌العاشقین، خوشگو در سفینه خوشگو، علی قلی خان واله در ریاض الشعراء، اشاره به استادی شرف‌الدین علی دارند.^(۱) دیگر استادش به تعبیر علی قلی خان واله داغستانی و تقی‌الدین اوحدی: «مرادی بافقی» است، چنانکه واله گوید: «مولانا مرادی بافقی برادر بزرگ مولانا وحشی است و مولانا وحشی را او تربیت کرده»، اوحدی نیز گوید: «در حدیث، او به شرف صحبت استادان می‌رسیده». وحشی ترکیب‌بندی در سوگ این برادر دارد:

آه ای فلک زدست تو و جور اخترت کردی چو خاک پست مرا، خاک بر سرت

دیوان ۲۲۹

نیز در باره برادر در ناظر و منظور اشعاری دارد که ابیاتی چند از آن آورده می‌شود:

۱- شرف‌الدین علی بافقی که برخی به اشتباه وی را با شرف‌الدین علی یزدی یکی دانسته‌اند، از سخنوران و دانشوران درگاه شاه طهماسب و دارنده دیوانی مشتمل بر چهار هزار بیت بوده است (عرفات‌العاشقین). وی از بافق به یزد و سپس به شیراز و آن‌گاه به هند رفته و پس از بازگشت در دربار شاه تهماسب ارجمنندی یافت و «به صفت کمالات مشهور جهان» و بعد از هشتادسالگی در قزوین در سنه ۹۷۴ متوفی شد (آتشکده آذر؛ ۲-۶۲۱) سعید نفیسی در تاریخ نظم و نثر در ایران (ج ۱ ص ۴۶۸) تاریخ فوتش را ۹۷۸ ق و از بازماندگان شرف‌الدین علی یزدی مؤلف ظفرنامه‌اش دانسته است. شرحی از اوصاف وی در عرفات‌العاشقین، هفت اقلیم، ریاض الشعراء و تاریخ ادبیات در ایران: ذبیح‌الله صفا (ص ۷۶۲) درج است. این رباعی از اوست:

نفست به کمال دانش آراسته به افزونی تن مبین که تن کاسته به
تن چیست تو را به طرف دامن گردی این‌گرد ز دامن تو برخاسته به

تاریخ ادبیات: صفا ۷۶۲^۵

مرادی خسرو مُلکِ معانی
سمند عزم تا زین خاکدان راند

سرافراز سریرِ نکته دانی
هزاران بکر معنی بی پدر ماند

الخ. دیوان ۳۴۴

ب: شاگردان

در تذکره‌ها درج است که چند تن در مکتب عشق او درس آموختند، نخست: قاسم بیگ قسمی افشار (متوفی ۹۸۹ ق) که عاقبت سر در راه عشق باخت و وحشی نیز در رثایش سرود:

پشت من بشکست کوه درد جانفرسای من بازم افزایش دهدمان این دردکارافزای من
... اینکه قاسم بیگ قسمی کشته شد تحریک توست هرچه شد از شومی روی شب تاریک توست

الخ. دیوان ۲۲۰

دیگر: رامی اردوبادی که به نوشته صادقی کتابدار: «شاگرد محبوب مولانا وحشی بود و این تخلص را نیز بدین سبب به وی داده‌اند که چنان آهوی وحشی را بر خود رام ساخته بود».^(۱)

سدیگر: ظهوری ترشیزی که آذر بیگدلی او را «از تلامذه و وحشی یزدی» دانسته است. دیگر: تقی الدین اوحدی بلیانی که بعدها دیوان وحشی را گردآوری کرد^(۲)، پس از آن شرف زردوز تبریزی و طهماسبقلی بیگ عرشی رامی توان نام برد.

پ: شعرای معاصر

در دستگاه بخشنده و در تختگاه رضوان نشان میرمیران در تفت، سخنوران بسیاری گرد آمده بودند که نامورترینشان اینانند: شرف الدین علی بافقی، الفتی یزدی، کسوتی یزدی، فسونی یزدی، ظهوری ترشیزی، غواصی یزدی، زمانی یزدی، عشرتی یزدی، تابعی خوانساری (یزدی)، ملا مؤمن حسین یزدی، موحدالدین فهمی کاشانی و وحشی بافقی.

وحشی با برخی از سرایندگان درگاه میرمیران مصاحبت و مکاتبات و با پاره‌ای معارضت و مهاجات داشت، از آن جمله با فسونی، الفتی، کسوتی، غواصی، فهمی کاشانی، در این بارگاه و شجاع الدین غضنفر کاشانی کلجاری، ضمیری همدانی، حیدری

۱- مجمع الخواص: صادقی کتابدار. ترجمه عبدالرسول خیامپور، تبریز، بی‌تا، ۱۳۲۷، ص ۲۳۲.

۲- فهرست نسخه‌های خطی فارسی: احمد منزوی، تهران: مؤسسه فرهنگی منطقه‌ای، ۱۳۵۰، ج ۳، ۱۸۹۸.

تبریزی، یاری یزدی و محتشم کاشانی که بیرون از این بارگاه بودند میانه خوبی نداشت. بین وحشی و محمد باقر خرده کاشانی، حافظ حاجی بیگ قزوینی، رفیع الدین میر حیدر معتمایی طباطبایی کاشانی «رفیعی»، محمد ولی دشت بیاضی، نقی کمره‌ای، میلی هروی، قاضی قلندر هروی، غیرتی شیرازی، فکری اصفهانی، عرفی شیرازی، هلاکی همدانی، شجاع کاشانی، رضایی کاشانی، صرفی ساوجی، قاضی نورالدین اصفهانی، امیر صبری روزبهان، حزنی اصفهانی، مظهری کشمیری، حسایی نظری و تنی چند شاعر دیگر مشاعره و مباحثه‌ای بوده است.

ت: نویسندگان

- ۱- ملا عبدالنبی فخرالزمانی نویسنده تذکره میخانه، تألیف ۱۰۲۸ ق.
- ۲- امین احمد رازی، نویسنده هفت اقلیم، تألیف ۹۹۶ تا ۱۰۰۲ ق.
- ۳- تقی الدین اوحدی بلبانی نویسنده عرفات العاشقین و عرصات العارفین، تألیف ۱۰۲۲ ق.
- ۴- صادقی کتابدار نویسنده تذکره مجمع الخواص، تألیف ۱۰۱۶ ق (در همان سالها به یزد نیز آمده است).
- ۵- شیخ ابوالقاسم کازرونی نویسنده سلم السموات، تألیف ۱۰۱۴ ق.
- ۶- محمد عارف لقایی. نویسنده مجمع الفضلا، تألیف او آخر قرن ۱۰ و اوایل قرن ۱۱.
- ۷- شاه حسین بن ملک غیاث الدین محمود سیستانی نویسنده تذکره خیرالبیان، تألیف ۱۰۱۴ ق.
- ۸- تقی الدین حسینی کاشانی «ذکری» نویسنده خلاصه الاشعار و زبدة الافکار، تألیف ۱۰۱۶-۹۷۵ ق.
- ۹- اسکندر بیگ منشی، نویسنده عالم آرای عباسی، تألیف ۱۰۳۸ ق.

ت: پادشاهان و فرمانروایان

و به عبارتی ممدوحان و وحشی عبارت بودند از: شاه تهماسب صفوی، شاه اسماعیل دوم صفوی، شاه محمد خدابنده صفوی و از بزرگان: غیاث الدین محمد میرمیران یزدی از اعقاب شاه نعمت الله ولی و از نوادگان دختری شاه اسماعیل صفوی، شاه خلیل الله ثانی فرزند میرمیران، میرزا عبدالله خان اعتمادالدوله صدر اعظم، بکتاش بیگ افشار پسر سلطان افشار و داماد میرمیران، جانقلی، خان احمد، نواب محمد ولی سلطان افشار فرمانروای کرمان، عباس بیگ برادر محمد ولی سلطان، قاسم بیگ قسمی افشار پسر

سلطان محمد و شاگرد وحشی، شاه نورالدین نعمت‌الله باقی و محمد سلطان حاکم کاشان.
اما ممدوح واقعی وحشی، میرمیران فرمانروای کامکار و دادگر یزد بود:
در طلسم باطن او گنج درویشی نهان وز جبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار

دیوان ۱۴۲

نیز رجوع کنید: تاریخ ادبیات صفا ۵/ ۷۶۴-۷۶۵ و جامع مفیدی ۳: ۵۴

پایان زندگی

در باره چگونگی پرواز روح این عارف دلسوخته و این عاشق دلباخته سخنان گوناگون و گاه ضد و نقیضی به میان آمده است، برخی بر این باورند که: «عرق تندی نوشید و خلعت بقا پوشید»^(۱) و یا: «در مجلس باده پا به عالم بقا نهاده»^(۲) و گروهی نیز معتقدند که: «به دست معشوق بی مرّوت خود کشته شد»^(۳) دکتر ذبیح‌الله صفا در این باره می‌گوید: «در باره علت وفاتش سخنانی هست که اگر راست باشد می‌تواند مایه شگفتی خواننده گردد... در حالی که مؤلف روز روشن می‌گوید: وفاتش به مرض حمی محرقه... اتفاق افتاده»^(۴).

سعید نفیسی نیز اعتقاد دارد: «بیشتر به افسانه می‌ماند»^(۵). دکتر عبدالحسین زرین کوب در کتاب «سیری در شعر فارسی» می‌نویسد: «شاید همین احساس زنده‌ای که در شعر او باقی مانده، موجب نقل این شایعه شده باشد که شاعر به دست معشوق خود کشته شده باشد»^(۶) گویند در واپسین دم زندگی این غزل را گفته است!:

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب وصیت می‌کنم، باشید از من باخبر امشب

الخ. دیوان ۱۲

۱- عرفات العاشقین و عرصات العارفین: تقی‌الدین اوحدی بلیانی، نسخه خطی کتابخانه ملک تهران به نقل از مقدمه نخعی ص چهار.

۲- آتشکده آذر: لطفعلی بیگ آذر بیگدلی، تصحیح حسن سادات ناصری، تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۷. ج ۲ ص ۶۳۴ همچنین است در تذکرة شهبستان نسخه خطی کتابخانه وزیری یزد ص B ۱۳۶.

۳- ریاض الشعر: علی قلی خان واله داغستانی و نیز خلاصه‌الاشعار: ابوطالب خان تبریزی و نشتر عشق، (نقل از دیوان کامل وحشی، همانجا، ص بیست و چهار).

۴- تاریخ ادبیات در ایران: ذبیح‌الله صفا، تهران: فردوس، چاپ چهارم، ۱۳۶۸، ج ۵ ص ۷۶۳.

۵- دیوان وحشی باقی، مقدمه سعید نفیسی، همانجا، ص بیست و یک.

۶- سیری در شعر فارسی، همانجا ص ۱۳۲.

در بارهٔ این غزل سعید نفیسی می‌نویسد: «بسیاری از غزلسرایان از این گونه اشعار که در هجران، اظهار نو میدی از زندگی خود کرده‌اند، سروده‌اند، و این دلیل نیست که در دم مرگ گفته باشد».^(۱)

درگذشت

هر چند سال مرگ وحشی در تذکرهٔ حسینی و روز روشن ۹۶۱ و در سلم السموات و در فهرست نسخه‌های خطی فارسی پاکستان (احمد منزوی) ۹۹۹ یا ۱۰۰۰ ق در جامع مفیدی ۹۹۷ و در عرفات العاشقین و قاموس الاعلام ۹۹۲ است، اما اکثریت بر این باورند که مرغ روح این سوختهٔ عاشق در سن ۵۲ سالگی و به سال ۹۹۱ هـ ق از کالبد تن رها و پیکرش در محلهٔ پیر برج یزد در مغاک خاک نهاده شده است.

می‌گویند وی در همان محلهٔ پیر برج و کوچهٔ روبروی شاهزادهٔ فاضل که اکنون معروف به کوچه آروک (اهرک) است، زندگی می‌کرده است. یکی از ساکنان آنجا می‌گفت: سنگ بزرگ مزار وحشی را سر همان کوچه به زیر خاک کرده است تا محفوظ بماند. در مرگ وی مادهٔ تاریخهایی سروده‌اند که از آن جمله اوحدی بلیانی در عرفات العاشقین گفته است:

چوسر مستانه وحشی باده نوشید از خم وحدت روان شد روح پاک او به مستی سوی علین
من از بسیرمغان تاریخ فوت او طلب کردم بگفتا هست تاریخش: «وفات وحشی مسکین»^(۲)

دیوان ۹۹۱

ملاً قطب شده باف به جهت تاریخ فوت او این قطعه را گفته:

وحشی آن دستانسرای معنوی گشته خاموش و به هم پیوسته لب
از غم لب بستن وحشی، گشاد در پی افسوس گفتن بسته لب
سال تاریخش چو جستم از خرد در جواب من گشود آهسته لب
دست بر سر، ای دریغا گفت و گفت: «بلبل گلزار معنی بسته لب»^(۳)

۹۹۱ ق

در نشتر عشق آمده:

شد غمگین خلق چون زین دارفانی وحشی رفت که در خوش سخنی او به صفایی می‌سفت

۱- دیوان وحشی بافقی، همانجا، ص ۲۱.

۲- دیوان کامل وحشی، همانجا، ص ۲۸-۲۷.

۳- تذکرهٔ میخانه، همانجا ص ۱۸۴

عاشقی سال وفاتش به هزاران اندوه «وحشی بافقی ای آه ز عالم شده گفت»
۹۹۱ ق

یکی از شعرا نیز گفته است:

وحشی که نزد اهل سخن بود اوستاد تاریخ فوت اوست: «نظامی ز پا افتاد»^(۱)
در استقبال ازین بیت مادّه تاریخ در گذشت وحشی را میر حیدر معمّایی از یاران
صمیمی وحشی چنین گفته است:

وحشی، که شد نظامی ایام نام او کش قدر مستوی به نظامی قدر فتاد
گردون به رسم تعمیه می خواست بهراو بر صفحه زمانه دو تاریخ را سواد
گفتیم: «دور شد ز سخن ناظم سخن» گفتند اهل نظم: «نظامی زبا افتاد»^(۲)
در ریاض الجتّه مادّه تاریخش چنین است: «وحشی ز جهان رفت می آلود و قی آلود»

۹۹۱ ق

علی نظمی تبریزی در کتاب «دویست سخنور» در باب مادّه تاریخ وحشی سروده
است:

وحشی آن شاعر که از اهلیتش	شهرت او بود بر اوج کمال
آن مهین گوینده کاندرا پیش او	بود طوطی با دو صد گفتار لال
این شنیدستم که در میخانه‌ای	بهر وی زد چرخ، کوس ارتحال
خوش به پایان آمد ایام فراق	از کف جانانه زد جام وصال
گفت «نظمی» از پی تاریخ او	«حشر وحشی با علی بادا و آل» ^(۳)

برخی رباعی مستزاد میر حیدر معمّایی را که در تاریخ پایان مثنوی فرهاد و شیرین
گفته، تاریخ درگذشت او دانسته‌اند^(۴)، امّا سعید نفیسی آن مادّه تاریخ را تاریخ پایان
فرهاد و شیرین گفته و بر حسب شمارش جمل ۹۶۱ می‌داند^(۵) نیز بنگرید ذیل آثار
وحشی: فرهاد و شیرین در همین مقاله.

۱- دیوان وحشی بافقی: سعید نفیسی ص نه- ده، به نقل از بهارستان سخن: میرزا عبدالرزاق خوافی.

۲- دیوان وحشی بافقی: همانجا، ص دوازده، به نقل از صحف ابراهیم از علی ابراهیم.

۳- دویست سخنور: علی نظمی تبریزی، تبریز: بی‌تا، چاپ دوم ۱۳۶۳، ص ۴۶۳.

۴- تذکره میخانه، همانجا، ص ۱۸۴، پاورقی گلچین معانی.

۵- دیوان وحشی بافقی، همانجا، ص ۲۰. و تاریخ نظم و نثر فارسی در ایران: سعید نفیسی.

۳۶
۴ «خانه وحشی بافقی» بنیادش ۱، ش ۳ (خرداد ۵۶) ص ۴۸+ سخنوران نامی معاصر: علی اکبر برقی قمی، قم:
نشر خرم، ۱۳۷۳، ص ۳۸۰۲ ذیل واجد قمی.

در دیوان وحشی مادّه تاریخهای چندی به چشم می خورد که می تواند بیانگر درستی و نادرستی گفته‌ها باشد، آخرین ماده تاریخ مندرج در دیوان ۹۹۰ ق است که برای غسلگاه میرمیران و در دریغ از شهادت جانقلی گفته است:

طلب کردم چو تاریخش خرد گفتم: «شهید دشنه جور زمانه»

دیوان ۲۰۲
ق ۹۹۰

از وابستگان وحشی دو خانواده با نام: ناجی در بافق و دخیلی در قم باقی مانده‌اند که یک تن از هر دو خانواده نیز خود شاعر است. ۳۶

آرامگاه وحشی

وحشی شیرین نکته سنج کالبدش شد به زمین همچو گنج

«جامع مفیدی»

وحشی چنانکه همگان نوشته‌اند در یزد در گذشته و گورش نیز در کوی پیر برج آن شهر روبروی شاهزاده فاضل بوده و سنگی مرمرین که یکی از سروده‌های سوزناکش را بر آن کنده بوده‌اند^(۱)؛ روزگاری آن را می پوشانیده. آرامگاه وحشی و سنگ گور و شاید کالبد او چون خود او به گذشت روزگار گزندها و ستمها کشیده است.

در جامع مفیدی درج است که نخستین ساختمان آرامگاه وحشی به پایمردی محمدعلی بیگ ناظر بیوتات یزد در زمان آخرین پادشاهان صفویّه برپا شده، و پس از آن شمس‌الدین محمد بافقی گنبدی بر فراز آن ساخته و تا سال ۱۰۸۲ ق. که وی این ساختمان را دیده برقرار بوده است.^(۲)

در جامع جعفری نیز آمده است که میدان روبروی دروازه شاهزاده فاضل به میدان وحشی مشهور بوده است.^(۳)

در سال ۱۳۳۸ ق. امیرحسین خان بختیاری فرمانروای یزد سنگ مزار وحشی را از گلخن حتم صدر بیرون کرده و دستور داد بنای یادبودی در تلگرافخانه (جنب دارایی

۱- مطلع آن غزل چنین است:

کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش گشتیم هیچکاره ملک وجود خویش
(دیوان ۷۴)

۲- جامع مفیدی: محمد مفید مستوفی بافقی، به کوشش ایرج افشار، تهران: اسدی، ۱۳۴۰ ج ۳، ص ۴۲۶.

۳- جامع جعفری، محمد جعفر طرب نائینی، به کوشش ایرج افشار، تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۵۳ ص ۶۶۲

کنونی) که نزدیک دارالحکومه بود، بسازند.

سید حسن شکوهی یزدی قطعه‌ای در تاریخ ساخت این بنا دارد:

به یزد، داور دانش پرست امیرحسین شنید چون سخن تابناک وحشی را
از آنکه بوی جراحی دهد همی دانست ز عشق، زخم دل چاک چاک وحشی را
نهاد بر سر خاک وی این بنا که کند ز باد حادثه محفوظ خاک وحشی را
چنانکه از پی تاریخ آن شکوهی گفت: «نمود تازه ز نوروح پاک وحشی را»^(۱)

ق ۱۳۳۸

قطعه‌ای نیز افصح‌الملک یزدی در بنیاد این بنا دارد:

... سروش غیب چون داد این ندا را به تاریخ بنا فکری متین کن
جوابش داد کلک افصح‌الملک «مزار وحشی است اینجا یقین کن»^(۲)

ق ۱۳۳۸

«در سال ۱۳۱۲ ش. که خوانین بختیاری مورد قهر و غضب رضاشاه واقع شدند، حکومت یزد که آن سال با آقای مدبر نوری بود برای خوش خدمتی به دولت مقبره وحشی را خراب کرد و سنگ قبر او را به جهودان یزد فروخت»^(۳).

رشید یاسمی در این باره نوشته است: «وحشی در زندگانی روی کام و آسایش ندید، نه از حیث معاش و نه از جهت ضمیر و خیال، همیشه در تنگی و سختی و تلخکامی به سر برد و عجیبی نیست اگر بعد از وفات سنگ قبرش هم به زشت‌ترین حالتی بیفتد»^(۴).

بیت زیر مصداق خوبی از وضعیّت وحشی تواند بود؛

بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی در سینه‌های مردم عارف مزار ماست

* * *

خانه و بنای یادبود وحشی

خانه‌ای تا چندین سال پیش در بافق معروف به خانه پیر بود که می‌گفتند خانه وحشی است، مردم آنجا را مقدّس می‌داشتند^(۵). اما در اثر بی‌توجهی ویرانش کردند.

- ۱- دیوان سید حسن شکوهی یزدی، به کوشش سید محمد شکوهی، یزد: بی‌تا، ۱۳۴۶، ص ۸
- ۲- خلدبرین و مستطات وحشی به کوشش حسین کوهی کرمانی، تهران: نسیم صبا، ۱۳۰۷، ص ۲.
- ۳- فرهاد و شیرین، خلدبرین و مستطات وحشی بافقی کرمانی، به کوشش: حسین کوهی کرمانی، تهران: نسیم صبا، ۱۳۴، ص ج.
- ۴- «وحشی بافقی»: غلامرضا رشید یاسمی، آینده س ۱، (۱۳۴۰)، ص ۵۴۱.
- ۵- یادگارهای یزد: ایرج افشار، تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۴۸، جلد اول ص ۲۰۹ - ۲۰۸.

در سال ۱۳۵۶ ش. بنایی به یادبود وحشی و روبروی محله پیربرج واقع در پارک وحشی بافقی آغاز به ساخت شد که در سال ۱۳۵۸ به پایان رسید. هر چند این بنا به پاس و یادبود وحشی بافقی ساخته شده، اما چنانکه هویداست، نیمه کاره سرهم بندی شده است.

در دیماه ۱۳۷۲ به همت شهرداری یزد، مجسمه‌ای از وحشی، کار حمید قوی پنجه در مدخل ورودی این پارک نصب شد. آقای عباس افضلی «نادم یزدی» ماده تاریخی در نصب این بنا دارد که چند بیت از آن درج می‌شود:

جَلوَهٗ بارز کانون ادب	... کیست وحشی مه گردون ادب
دُرّ نَاب صَدَفِ خَطّهٔ یزد	افتخار و شرف خطّهٔ یزد
تا شود خلوت راز شعرا	نصب شد پیکره‌اش در اینجا
خدمتی در حق صاحب نامی	شد در این برهه نکو اقدامی
سنهٔ نصب ز «نادم» پرسید	هرکه این منظرهٔ زیبا دید
یکی از جمع برون کرد و بگفت:	او که دُرّهای معانی می‌سُفت
وحشی اینجا بود ای اهل ادب» ^(۱)	«آسمان ماه ندارد امشب

ش ۱۳۷۲

مجسمه‌ای نیز به همت شهرداری تهران در ورودی پارک ملت تهران نصب است.

بخش دوم: آثار وحشی بافقی

دل وحشی مگر آتش فشانی است که در هر شعرش از آتش نشانی است؟

پژمان بختیاری^(۲)

وحشی شاعری بوده که در همهٔ گونه‌های شعر پارسی طبعی آزموده و به گفتهٔ صاحب روز روشن: «بر انواع نظم به طریقهٔ سهل ممتنع قدرت داشته»^(۳) در پاره‌ای به نهایت اوستادی رسیده و در برخی نیز نمونه‌هایی بدیعی آفریده است، گروهی بر این باورند که وحشی طرز نویی را در شوخی کلام بابا فغانی پدید آورد و بدان لطافتی دوچندان

۱- اصل این مثنوی ۲۵ بیت است و از خود شاعر گرفته شد.

۲- فرهاد و شیرین: به کوشش حسین کوهی کرمانی، تهران: [بی‌تا]، ۱۳۰۶، ص ۱۹۱.

۳- تذکرهٔ روز روشن: محمدمظفر حسین «صبأ»، به کوشش محمدحسین رکن‌زاده آدمیت، تهران: رازی،

۱۳۴۳، ص ۸۹۷

بخشید. بسیاری به تقلید از او برخاستند، اما هیچ کدام در این عرصه یارای برابری با او را نیافتند. چونان لطیفی را بعدها نزد شعرای سبک اصفهانی (هندی) دیدیم. نغزترین اثر او را ترکیب بند مربع «شرح پریشانی» می دانند و جاودانه ترین اثرش را فرهاد و شیرین. به هرحال آنچه از آن پاکباخته بیشه غم و دلباخته دردپیشه برجای مانده، عبارت است از:

۱- دیوان

شامل غزلیات، رباعیات، مثنویات، قطعات، قصاید و چند ترکیب بند و ترجیع بند که در بردارنده ۵۲۷۳ بیت (بنا بر چاپ حسین نخعی) است. نخستین بار کلیات دیوان وی به سعی تقی الدین اوحدی بلیانی معاصر وی در ۹۰۰۰ بیت گردآوری شد. اگر نوشته تذکره میخانه را درست بدانیم. برخی از اشعار دیوان متعلق به مرادی، برادر وحشی است. تقریباً کاملترین کار چاپی متعلق به حسین نخعی است. وی کلیات وحشی را در ۹۱۱۱ بیت گردآوری و چاپ کرد، اما در صحف ابراهیم تعداد ابیات دیوان وی ۱۲۰۰۰ بیت نوشته شده است. برخی از اشعار بویژه قصاید وحشی در جنگها و تذکرها وجود دارد که در چاپ حسین نخعی نیست. (از جمله رجوع کنید به مقاله «اشعار چاپ نشده وحشی»: محمداویس صالح صدیقی در مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، س ۱۸، ش ۱، ۱۳۵۰، ص ۱۱۶-۱۰۴).

۲- مثنوی فرهاد و شیرین

از او اشعار شیرین ماند بسیار
که یک گنجینه زان دُرهای رنگین

همه ارزنده همچون دُر شهباز
گرفته نقشی از فرهاد و شیرین

پژمان بختیاری^(۱)

یا به بیانی دیگر «شیرین و فرهاد» نامورترین نامه اوست که در آن با بیانی سوزناک، لطیف ترین دقایق عارفانه را با شورانگیزی تمام بیان داشته است. این مثنوی ۱۰۷۰ بیتی بر سیاق خسرو و شیرین نظامی سروده شده است. با این تفاوت که در این نامه، فرهاد جلوه ای درخور دارد. این مثنوی ناتمام را بعدها: کوثری همدانی، حبیب، وصال و صابر (هر سه شیرازی) کامل کردند، اما هیچ کدام به اندازه کارهای وصال و صابر مقبول نیفتاد. آن دو نفر منظومه را به ۲۶۲۵ بیت رساندند.

۱- فرهاد و شیرین: کوهی، همانجا.

وصال شیرازی که به قول دکتر عبدالحسین زرّین کوب: «فرهاد و شیرین را با استادی بی‌مانندی به پایان رسانیده»^(۱) در انگیزه کارش گفت:

غرض عشق است و اوصاف کمالش اگر وحشی سراید یا وصالش

دیوان ۳۹۲

در همان زمان سیدعلی نیاز شیرازی نیز که از کار وصال باخبر بود، چنین گفت:

نه از فرهاد و شیرینم روایت کنم، چون کرد از آن وحشی حکایت

اگرچه آن عروس حجله فکر درون جمله باشد همچنان بکر

ولی چندی است تا اکنون وصالش درآورده در آغوش خیالش

به کابینش گهرها سُفت، خواهد در اتماش سخنها گفت، خواهد»^(۲)

پس از مرگ وصال در سال ۱۲۶۲ ق. که توانسته بود ۱۲۵۱ بیت بر کار وحشی بیفزاید و نایب‌المنعمان دربار فرهاد و شیرین، صابر شیرازی؛ با این ابیات پا به میدان نهاد و آن را به پایان برد:

حدیثی را که وحشی کرده عنوان وصالش نیز ناورده به پایان

ز وحشی دید یاری روی یاری وصالش داشت از یاری به کاری

بسی دُرّ معانی هر دو سُفتند به مقداری که بُد مقدور گفتند

ولی زان قصه چیزی بود باقی که پُر شد ساغر هر دو ز ساقی

ز دور جام مردافکن فتادند سخن از لب، ز کف خامه نهادند

دیوان ۴۳۴

اما فرهاد و شیرین کوثری با این بیت آغاز می‌شد:

به نام آن‌که شمع دیده افروخت به نور دیده‌ام نظاره آموخت^(۳)

فرهاد و شیرین حبیب شیرازی (آنچه موجود است) با این بیت آغاز می‌شود:

سواد بیستون پیدا شد از دور سوادی روشن از وی آتش طور^(۴)

۱- سیری در شعر فارسی؛ همانجا، ص ۱۳۲.

۲- فارسنامه ناصری، میرزا حسن فسائی. به کوشش منصور رستگار فسائی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ جلد ۲، ص ۱۱۰۶.

۳- شیرین و فرهاد: کوثری قره‌باغی، نسخه خطی کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی، شماره ۱۱۷۸۵ برگ اول.

۴- تذکره میکده، محتدعلی وامق یزدی، به کوشش حسین مسرت، تهران: ماه، ۱۳۷۱ - صفحه ۱۰۹ - ۱۰۸ - ۲۹۷ و نیز بنگرید به مقاله «حبیب شیرازی سخنوری گمنام»؛ حسین مسرت، آشنا، س ۳، ش ۱۶ (فروردین -

دکتر عبدالحسین زرّین کوب دربارهٔ این منظومه می‌نویسد:
«در بین کسانی که بعد از [فخرالدّین اسعد گرگانی] به نظم قصّه‌های بزمی پرداخته‌اند، فقط وحشی در شیرین و فرهاد و مکتبی شیرازی در لیلی و مجنون تا این حد به شور و درد قهرمان آشنا شده‌اند.»^(۱)

برخی نیز همچون وحدت و خوارزمی به تقلید از وی به سرودن فرهاد و شیرین پرداختند. این کتاب یک بار به زبان انگلیسی ترجمه و چاپ شده و اکنون ترجمهٔ چینی آن بوسیلهٔ چین لین زیر چاپ است (روزنامه همشهری) میرحیدر معمای صمیمی‌ترین دوست وحشی رباعی مستزادی در مادهٔ تاریخ سرودن این مثنوی دارد:

در مثنوی از ذوق دلارا وحشی دُرّها افشانند
تا خاتمه نارسیده اما وحشی دُرّها درماند
دوران پی مثنوی بی خاتمه‌اش تاریخ چو خواست
گفتیم که: «مثنوی ملا وحشی» بی خاتمه ماند!
(۹۹۱ق)

تذکره نصرآبادی: ۴۷۵

بیشتر نویسندگان و از جمله آقای احمد گلچین معانی این رباعی مستزاد را مادهٔ تاریخ فوت وحشی می‌دانند. گلچین معانی در پاورقی تذکرهٔ میخانه می‌نویسد: «خاتمه مثنوی ملا وحشی» حرف «یاء» است که چون آن را حذف کنند، اعداد حروف باقی مانده ۹۹۱ می‌شود.»^(۲)

دکتر صفا در «تاریخ ادبیات در ایران» می‌نویسد:

«میرحیدر معمای کاشانی...» برای تاریخ فوت وحشی از موضوع ناتمام ماندن مثنوی فرهاد و شیرین او استفاده کرده و با استادی تمام چنین گفت^(۳) «رشید یاسمی و دیگران منظومهٔ فرهاد و شیرین را برجای مانده از اواخر عمر او می‌دانند که با مرگش نانجام ماند.

اما سعید نفیسی هم در مقدمهٔ دیوان وحشی (ص بیست) و هم در کتاب «تاریخ نظم و

اردیبهشت ۷۳) ص ۸۲، ۸۶

۱- باکاروان حلّه: عبدالحسین زرّین کوب، تهران: علمی، چاپ ششم، ۱۳۷۰ ص ۱۹۵.

۲- تذکرهٔ میخانه، ص ۱۸۴. و نیز عیناً در تاریخ ادبیات در ایران، صفا، ۱۳۲۹.

۳- تاریخ ادبیات در ایران، همانجا ص ۹۲۹.

نثر پارسی ج ۱: ۴۳۵» ماده تاریخ فوق (مثنوی مّلا وحشی بی خاتمه ماند) را برخلاف نظر اکثریت نویسندگان ماده تاریخ اتمام فرهاد و شیرین می‌داند. اگر نظر نفیسی را که معتقد است بر حسب جمل سال این ماده تاریخ ۹۶۱ است، درست بدانیم، می‌توان به چند نکته نسبتاً قابل تعمق رسید. یکی آنکه معمای، همنشین و همدم وحشی بوده و طبعاً از کار وی آگاه، دوّم آنکه همان معمای قطعه‌ای در ماده تاریخ فوت وحشی دارد که بیت پایانی آن چنین است:

گفتیم: «دور شد ز سخن ناظم سخن گفتند اهل نظم: «نظامی ز پا فتاد»

۹۹۱ ق

بر پایه آنچه گفته شد، می‌توان فرهاد و شیرین را وابسته به دوره جوانی و پرشوری وحشی دانست و چون دیگر نتوانست آن گونه که دلخواهش است ادامه داده و به پایان برساند، دیگر کوششی برای انجام رساندنش نکرد.

برخی به اشتباه نام این مثنوی را «لیلی و مجنون» نوشته‌اند. از جمله در پاورقی مقاله رشید یاسمی در مجله آینده (س ۱. ش ۳ ص ۱۸۸) و فهرست نسخه‌های خطی دانشکده الهیات دانشگاه تهران (جلد ۱ ص ۱۳۶) نسخه شماره ۱۷۲/۸ ب. برخی نیز نام آن را خسرو و شیرین (نسخه خطی شماره ۱۱۹۹۶ آستان قدس) حتی مدرس تبریزی در ریحانة‌الادب، علاوه بر فرهاد و شیرین، خسرو و شیرین را هم منظومه‌ای از آن وحشی دانسته است.^(۱)

۳- مثنوی ناظر و منظور

این مثنوی عرفانی و اخلاقی نیز بر وزن و به سان خسرو و شیرین نظامی است، یعنی داستان عاشق و معشوقی است که پس از سالها در به دری، در مصر به یکدیگر می‌رسند. آنچه شایسته گفتن می‌نماید این است که برخلاف تمامی منظومه‌های عاشقانه، قهرمانان این منظومه هر دو مرد است و عشق، عشقی است غیرزمینی؛ همچون رابطه مرید و مراد، همچون ایازند و محمود و همچون مولاناست و شمس و دیگر پیران و سالکان حقیقت. سال پایان این منظومه ۱۵۶۹ بیتی، ۹۹۶ ق. است. وحشی این مثنوی را در سالهای میانی زندگیش سروده و در آغاز آن اشاره به زندگی سخت و ناهموارش دارد. محمدظاهر نصرآبادی می‌نویسد: «در تاریخ مثنوی مشهور به ناظر و منظور یک

۱- ریحانة‌الادب: محمدعلی مدرس تبریزی. تهران: خیام، چاپ سوم ۱۳۶۹، ج ۵ ص ۳۰۷.

مصرع گفته، چهار تاریخ از او به ظهور می‌رسد. چنانکه نقطه‌دار، بی نقطه و متصل و منفصل و این تصرّف مخصوص خود اوست.»

کتاب ناظر و منظور بین که هر بیتش
ازین کتاب که در بی مثالی است مثل
«دهی نظام در درج درس درج دول»
چهار عقده تاریخ می‌کند منحل
دوم ز آنچه در او نیست، نقطه را مدخل
چهارم آنکه درآیند عکس آن به عمل
سوم از آن کلماتی که واصلند به هم

ز آسمان کمالست آیتی منزل
ازین کتاب که در بی مثالی است مثل
«دهی نظام در درج درس درج دول»
چهار عقده تاریخ می‌کند منحل
دوم ز آنچه در او نیست، نقطه را مدخل
چهارم آنکه درآیند عکس آن به عمل

(۱) ۹۹۶

در دیوان وحشی (نخعی ص ۴۹۰) این قطعه با چند تغییر آمده است. رشید یاسمی نوشته است: «عبارت «همه ایات پرفکر» تاریخ اتمام ناظر و منظور است». محمّدامین نصرآبادی نیز به تقلید از وحشی ماده تاریخی این چنین برای کتابت مثنوی مولوی خود سروده است:

«بهر تاریخ کتابت زد رقم کلک خیال
در ادبیات فارسی سه منظومه دیگر به همین نام از پیر جمال اردستانی، حاجی ابرقویی و کاتبی ترشیزی وجود دارد.

۴- مثنوی خلدبرین

مثنوی عرفانی به تقلید از مخزن الاسرار نظامی و در همان بحر است. و در آن قالب پند و اندرز تمثیلهای اخلاقی و حکمی با حکایاتی زیبا در شش روضه فراهم آمده است. این مثنوی بر روی هم ۵۹۲ بیت دارد. مؤلف میخانه معتقد است که وحشی آن را به انجام نرسانده است. (۳) وحشی در آغاز آن اشاره به نظامی دارد و از او به نیکی یاد می‌کند:

ماینه او بود برون از قیاس	بانی «مخزن» که نهاد آن اساس
عالمی از گنج خود آباد داشت	خانه پُر از گنج خداداد داشت
مخزنی آراست پی گنج خویش	از مدد طبع گهر سنج خویش
مخزن صد گنج چه، صد صد هزار	بود در او گنج فراوان به کار

۱- تذکره نصرآبادی: محمّدطاهر نصرآبادی، تهران: فروغی، چاپ سوم ۱۳۶۱، ص ۴۷۲.

۲- ریحانة الادب، همانجا، ص ۱۷۸.

۳- تذکره میخانه، ص ۱۸۳.

گوهر اسرار الهی در او آن قدر اسرار که خواهی در او

دیوان ۲۷۵ الخ

در ادب فارسی مثنوی بی به همین نام از محمد یوسف واله اصفهانی وجود دارد^(۱).

۵- مکتوب (نامه)

تنها اثر مثنوی که از وحشی در دست است. همانا نامه سوزناکی است که وحشی به دلدار خود نوشته و آن را با اشعاری دلپسند زینت داده است. دو تحریر از این نامه در مجموعه‌های خطی کتابخانه ملک تهران وجود دارد. این نامه با این بیت آغاز می‌شود:

الا ای پیک باد صبح، بشتاب مرا هجران زبا افکند درباب

متن کامل این نامه بوسیله نگارنده در مجله گلچرخ (ش ۱۰، تیر و مرداد ۷۳) چاپ شده است.

* * *

سبک وحشی

استاد غزل سعدی است پیش همه کس اما دارد سخن [وحشی] طرز سخن [بابا]

با تصرف در شعر حافظ

هر سخنور را سبکی است که با آن به بیان احساسات و عواطف خود می‌پردازد. وحشی را از سویی پیرو سبک باباغانی می‌دانند (بعدها منتج به سبک هندی شد) و معتقدند که کلامش دلنشین‌تر و زنده‌تر از کلام باباغانی است و از سویی آفریننده طرز جدیدی به نام «واسوخت» که در ادب فارسی همه جا قرین نامش است.^(۲) چنانکه خود گوید:

طرح سخن، نوع دگر ساختم
خانه‌ای اندر خور کالای خویش
تا زندم طعنه به بی‌مایگی

طرح نوی در سخن انداختم
... ساخته‌ام من به تمنای خویش
هیچ کسم نیست به همسایگی

۱- الذریعه الی تصانیف الشیعه: آقا بزرگ طهرانی، قم: اسماعیلیان، بی‌تا، ج ۷، ص ۲۴۰.
۲- نیز بنگرید: مکتب وقوع در شعر فارسی: احمد گلچین معانی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸، ص ۵۶۲-۵۴۴. در آنجا گلچین معانی معتقد است: «لها اینکه شبلی نعمانی درباره وحشی یزدی می‌فرماید: «واسوخت را هم او ابتدا کرده و بدو هم خاتمه یافت». صحیح نیست. چه این حالتی است که برای هر کس ممکن است دست دهد... بلکه دیگران هم کم و بیش از این نوع شعر گفته‌اند و با منسوخ شدن سبک وقوع، واسوخت‌گویی از میان نرفت و تا این اواخر در هندوستان بازار آن رایج بود و هم‌اکنون در شعر «ریخته» واسوخت‌گویی عنوان دارد.

... جهد کنم تا به مقامی رسم

گام نهم پیش و به کامی رسم

دیوان ۲۷۵

و یا در جای دیگر:

من که مشهور قاف تا قافم
از در روم تا به هندوختای
هست بر هر جریده‌ای نامم
نکته‌دانان اگر نو، ارکهن‌اند
در خراسان و در عراق منم
هر کجا فارسی زبانی هست
هیچم از طبع بر زبان نگذشت
یک مسافر نیامد از جایی

می‌زنم لاف و می‌رسد لافم
یادگاری بود ز من همه جای
گشته نامی سخن در ایامم
همگی پیروان طرز من‌اند
که نباشد عدیل کدر سخنم
ز مَنش چند داستانی هست
که به یک ماه در جهان نگذشت
که نبودش ز من تمنّایی

دیوان ۲۵۶

آقای دکتر ذبیح‌الله صفا در کتاب «تاریخ ادبیات در ایران» می‌نویسد:

«وحشی بی‌تردید یکی از شاعران مبرز دوران صفوی است که بویژه به سبب سبک خاص خود در سخنوری اهمیت دارد. ارزش او در آن است که مضمونها و نازکدلیهای خود را که بدانها شهرت یافته، بازبانی بسیار ساده، نزدیک به زبان تخاطب بیان می‌کند و گاه چنان است که گویی سخن روزانه خود را می‌گوید. وی به جای زیاده‌روی در استفاده از اختیارات شاعری سعی دارد اندیشه‌های لطیف خود را همراه با عواطف گرم با زبان ساده و پر از صدق بازگوید. تا بتواند به واقع‌کننده سوزها و سازها و حالها و رازهای خود باشد و به همین سبب است که هم در طرز وقوع یکی از تواناترین شاعران عهد خود شد»^(۱)

بی‌گمان بحث درباره سبک وحشی را نمی‌توان در این چند جمله خلاصه و بیان کرد.

پایان

۱- تاریخ ادبیات در ایران، همانجا، ص ۸-۷۶۷.

غزها

۱

آه، تاکی ز سفر باز نیایی، باز آ
شده نزدیک که هجران تو، ما را بکشد
کرده‌ای عهد که باز آیی و ما را بکشی
رفتی و باز نمی آیی و من بی تو بجان
اشتیاق تو مرا سوخت کجایی، باز آ
گر همان بر سر خونریزی مایی، باز آ
وقت آنست که لطفی بنمایی، باز آ
جان من اینهمه بی رحم چرایی، باز آ
وحشی از جرم همین کز سر آن کورفتی
گرچه مستوجبِ سد گونه جفایی، باز آ

۲

کشیده عشق در زنجیر، جان ناشکیبا را
توام سررشته داری، گر پرم سوی تو معذورم
من از کافر نهادیهای عشق، این رشک می بینم
بگنجشکان میالادام خود، خواهم چنان باشی
اگر دانی چو مرغان در هوای دامگه داری
نهاده کار صعبی پیش، صبر بند فرسا را
که در دست اختیاری نیست مرغ بند برپا را
که با یعقوب هم خصمی بود جان زلیخا را
که استغنا زنی، گر بینی اندر دام، عنقا را
زدام خود بصحرا افکنی، اول دل ما را
نصیحت اینهمه در پرده، با آن طور خودرایی
مگر وحشی نمی داند، زبان رمز و ایما را

۳

رانندی ز نظر، چشم بلا دیده ما را
سنگی نفتد این طرف از گوشه آن بام
مُردیم بآن چشمه حیوان که رساند
این چشم کجا بود ز تو، دیده ما را
این بخت نباشد سر شوریده ما را
شرح عطش سینه تفسیده ما را

۳

فریاد ز بد بازی دوری که بر افشاند
 هجران کسی، کرد بیک سیلی غم کور
 ما شعله شوق تو بسد حیلۀ نشانندیم
 ناگاه بباغ تو خزانسی بفرستند
 این عرصه شترنج فرو چیده ما را
 چشم دل از تیغ نترسیده ما را
 دامن مزن این آتش پوشیده ما را
 خرسند کن از خود دل رنجیده ما را
 با اشک فرو ریخت ستمهای تو وحشی
 پاشید نمک، جان خراشیده ما را

۴

چند بدل فرو خورم این تف سینه تاب را
 تافته عشق دوزخی ز اهل نصیحت اندرو
 شوق، بتازیانه گر دست بدین نمط زند
 آنکه خدنگ نیمکش می خورم از تغافلش
 خیل خیال کیست این کز در چشمخانه‌ها
 می جهد آهم از درون پاس جمال دار، هان
 در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را
 بر من و دل گماشته سد ملک عذاب را
 زود سبک عنان کند صبرگران رکاب را
 کاش تمام کش کند نیمکش عتاب را
 می کشد اینچنین برون خلوتیان خواب را
 صرصر ما نگون کند مشعل آفتاب را
 وحشی و اشک حسرت و تف هوای بادیه
 آب ز چشم تر بود ره سپر سراب را

۵

تازۀ شد آوازه خوبی، گلستان ترا
 خوان زیبایی به نعمتهای ناز آراست، حسن
 مدعی خوش کرد محکم در میان دامان سعی
 باد، پیمان تو با اغیار یا رب استوار
 نغمه سنج نو، مبارک باد، بستان ترا
 نعمت این خوان گوارا باد مهمان ترا
 فرصتش بادا که گیرد سخت دامان ترا
 گر چه امکان درستی نیست پیمان ترا
 سد چو وحشی بسته زنجیر عشقت شد ز نو
 بعد از این گنجایش ما نیست زندان ترا

۶

من آن مرغم که افکندم بدام سد بلا خود را
 نه دستی داشتم بر سر، نه پایی داشتم در گل
 چنان از طرح وضع ناپسند خود گریزانم
 گزاین وضع است می ترسم که با چندین وفاداری
 به یک پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را
 به دست خویش کردم اینچنین بیدست و پا خود را
 که گر دستم دهد از خویش هم سازم جدا خود را
 شود لازم که پشت وانمایم بیوفا خود را
 نمی بایست کرد اول به این حرف آشنا خود را
 چو از اظهار عشقم خویش رایگانه می داری

۴

بین وحشی که در خوناب حسرت ماند پا در گل
کسی کو بگذراندی تشنه از آب بقا خود را

۷

طی زمان کن ای فلک، مژده وصل یار را
شد به گمان دیدنی، عمر تمام و، من همان
هم تو مگر پیاله‌ای، بخشی از آن می کهن
شد ز تو زهر خوردنم مایه رشک عالمی
نیم شرر ز عشق بس تا ز زمین عافیت
وحشی اگر تو عاشقی کو نفس ترا اثر
هست نشانه‌ای دگر سینه داغدار را

۸

خیز و بناز جلوه ده قامت دلنواز را
عشوه پرست من بیا، می زده مست و کف زنان
عرض فروغ چون دهد مشعل جمال تو
آن مژه کُشت عالمی تا به کرشمه نصب شد
نیمکش تغافل کار تمام ناشده
وعدۀ جلوه چون دهی قدوة اهل صومعه
وحشیم و جریده رو کعبۀ عشق مقصدم
بدرقه اشک و آه من قافله نیاز را

۹

نرخ بالا کن متاع عمزه غماز را
پیش تو من کم زاغیارم و گرنه فرق هست
صید بندانت مبادا طعن نادانی زنند
انگبین دام مگس کردن ز شیرین پیشه‌ایست
حیف از بازو نیاید، دست بر سیمرغ بند
بر ده ویران چه تازی، کشوری تسخیر کن
مهر بر لب باش وحشی این چه دل پردازی است
بیش از این رخصت مده طبع سخن پرداز را

۵

۱۰

نبود طلوع از برج ما، آن ماه مهر افروز را
 کی باشد از تو طالع کاین بخت اختر سوخته
 دل رام دست شد ولی بروی میفشان آستین
 بر جیب صبرم پنجه زد عشقی، گریبان پاره کن
 کم باد این فارغ دلی کو سد تمنا می کند
 با آنکه روز وصل او دائم که شوقم می کشد
 و حشی فراغت می کند کز دولت انبوه تو
 سد خانه پر اسباب شد جان ملال اندوز را

۱۱

بار فراق بستم و، جز پای خویش را
 گویی هزار بند گران پاره می کنم
 در زیر پای رفتن الماس پاره ساخت
 هر جا روم زکوی تو سر بر زمین زخم
 عمر ابد زعهده نمی آیدش برون
 کردم وداع جمله اعضای خویش را
 هر گام پای بادیه پیمای خویش را
 هجر تو سنگریزه صحرای خویش را
 نفرین کنم اراده بیجای خویش را
 نازم عقوبت شب یلدای خویش را
 و حشی مجال نطق تو در بزم وصل نیست
 طی کن بساط عرض تمنای خویش را

۱۲

عزت مبر در کار دل این لطف بیش از پیش را
 لطفی که بد خو سازدم ناید به کار جان من
 هر چند سیل فتنه گر چون بخت باشد ورسی
 بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت
 عشقم خراش سینه شد گو لطف تو مرهم منه
 چون نیش زنبورم بدل گو زهر می ریز از مژه
 این بس که ضایع می کنی بر من جفای خویش را
 اسباب کین آماده کن خوی ملال اندیش را
 کشتی بیدوار آوری ویرانه درویش را
 بی جرم باید سوختن مفتی منم این کیش را
 گر التفاتی می کنی ناسور کن این ریش را
 افیون حیرت خورده ام زحمت ندانم نیش را
 با پادشاه من بگو و حشی که چون دور از توشد
 تاریخ برخوان که گهی خوبان عهد خویش را

۱۳

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را
 هر که باشد، دوست دارد دوستار خویش را

هر نگاهی از پی کاربست بر حال کسی
غیر گو از من قیاس کار کن این عشق چیست
سیدناوک خورده خواهد جست، ما خود بسملیم
با تو اخلاصم دگر شد بسکه دیدم نقض عهد
بساده این شیشه بیش از ساغر اغیار نیست
عشت می داند نکو آداب کار خویش را
می کند بیچاره ضایع روزگار خویش را
ای شکار افکن بتاز از پی شکار خویش را
من که در آتش نگردانم عیار خویش را
بشکنیم از جای دیگر ما خمار خویش را

کار رفت از دست، وحشی پای بستی کن ز صبر

این بنای طاقت نا استوار خویش را

۱۴

چيست قصد خون من آن ترك كافر كيش را
ای که پرسی موجب این ناله های دلخراش
گر به بد نامی کشد کارم در آخر دور نیست
لطف خوبان گرچه دارد ذوق بیش از بیش^(۱)، لیک
ای مسلمانان نمی دانم گناه خویش را
سینه ام بشکاف تا بینی درون خویش را
من که نشنیدم در اول پند نیک اندیش را
حالتی دیگر بود بیداد بیش از بیش^(۱) را

حد وحشی نیست لاف عشق آن سلطان حسن

حرف باید زد بحد خویشتن درویش را

۱۵

هست امید قوتی بخت ضعیف حال را
گوشه نا امیدیم داد ز سد بلا امان
رشحه وصل کو کزو گردد امید نم کشد
نیم شبان نشسته جان، بر در خلوت دلم
من که به وصل تشنه ام خضر چه آبم آورد؟
دل ز فریب حسن او بزم فسوس و اندرو
مژده یک خرام ده منتظر وصال را
هست قفس حصار جان مرغ شکسته بال را
وز نم آن بر آورم رخنه انفصال را
منتظر صدای پا مهد کش خیال را
رفع عطش نمی شود تشنه این زلال را
انجمنی بهر طرف آرزوی محال را

وحشی محومانده را قوت شکر وصل کو

حیرت دیده گو بگو عذر زبان لال را

۱۶

بر سر نکشت در تب غم هیچکس مرا^(۲)
من سرزنم بسنگ و تو ساغر زنی بغیر
روزی که میرم از غم محمل نشین خود
زین چاکهای سینه که کردند ره بهم
جز دود دل که بست نفس بر نفس مرا
این سرزنش میانه عشاق بس مرا
بهر عزا بس است فغان جرس مرا
ترسم که مرغ روح پرد از قفس مرا

۱ - «بیش» دوم در هر دو مصراع ظاهراً باید «پیش» باشد. (خ)

۲ - ظاهراً باید «نگشت» باشد. (خ)

وحشی نمی زدم چو مگس دست غم بسر
بودی اگر به خوان طرب دسترس مرا

۱۷

بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا
پیشت بقدر غیر مرا اعتبار نیست
شوqm چنان فزود که هر گه نهان شوی
برگردنم ز تیغ تو سد بار منت است
گر می کشی بکش بگناه دگر مرا
بی اعتبار کرده فلک اینقدر مرا
باید دوید بر سر سد رهگذر مرا
زیرا که وارهاوند ز سد درد سر مرا

وحشی صفت ز عیب کسان دیده بسته ام
ای عیبجو برو که بس است این هنر مرا

۱۸

نموده استخوان ز تن ناتوان مرا
تا زد بنام من غم او قرعه جنون
عمری بسر سبوی حریفان کشیده ام
از یک نفس بر آرزمن دود شمعسان
پیدا شده فتیله زخم نهان مرا
شد پاره پاره قرعه صفت استخوان مرا
هرگز ندیده است کسی سرگران مرا
نبود اگر بیزم تو، بند زبان مرا

وحشی بین که یار بعشرت سرا نشست
بیرون در گذاشت بحال سگان مرا

۱۹

خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را
خواه آتش گوی و خواهی قرب، معنی واحد است
هر چه گویی آخری دارد بغیر از حرف عشق
گرد نشیند بطرف دامن آزادگان
سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را
قرب شمع است آنکه خاکستر کند پروانه را
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را
گر برانیدازد فلک بنیاد این ویرانه را

می زرطل عشق خوردن کار هر بی ظرف نیست
وحشیی باید که بر لب گیرد این پیمان را

۲۰

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را
پیش رندان حق شناسی در لباسی دیگر است
گنج صبوری پیش^۱ ازین درد بقدر خویش بود
روز مردن درد دل بر خاک می سازم رقم
دادم از خاکستر گلخن صفا آینه را
پر بما منمای زاهد خرقه پشمینه را
لشکر غم کرد غارت نقد این گنجینه را
چون کنم کس نیست تا گویم غم دیرینه را

۱ - «پیش» مناسبتر می نماید. (خ)

گر بکشتن کین وحشی می رود از سینه ات
کرد خون خود بحل، بردار تیغ کینه را

۲۱

کس نَزَد هرگز در غمخانه اهل وفا
چيست باز اين زود رفتن يا چنين دير آمدن
چون نمي آيد بساحل غرقه دريای عشق
گفته ای هر جا که می بینم فلان را می کشم
گر بدو گویند بر در کیست گوید آشنا
بعد عمری کامدی بنشین زمانی پیش ما
می زند بیهوده از بهر چه چندین دست و پا
خوش نویدی داده ای اما نمی آری بجا
چهره خاک آلود وحشی می رسد چون گردباد
از کجا می آید این دیوانه سر در هوا

۲۲

سد حیف از محبت بیش از قیاس ما
بودی براه سیل بسی به که راه او
عیش کنند ناگه و باشد بجای خویش
ما را بدست رشک مده خود بکش بجور
با بیوفای حق وفا ناشناس ما
طرح بنای عشق محبت اساس ما
گو دور دار اطلس خویش از پلاس ما
اینست از مروت تو التماس ما
زینش بتر سزاست دل ناسپاس ما
دارد اگر نگاه تو زینگونه پاس ما
ترسم که نایدش بنظر بند پاره نیز
کفران نعمتش سبب قطع وصل شد
کفران نعمتش سبب قطع وصل شد
ترسم که نایدش بنظر بند پاره نیز
وحشی ازین عزا بدر آییم، تا بکی
باشد کهن پلاس مصیبت لباس ما

۲۳

بسیار گام پیش منه در هلاک ما
زهر ندامتی ست که بردیم زیر خاک
مغرور حسن خود مشو و قصد ما مکن
بیرون دویده ایم ز محنت سرای غم
اندیشه کن ز حال دل دردناک ما
این سبزه های که سر زده از روی خاک ما
کاین حسن تست از اثر عشق پاک ما
معلوم می شود ز گریبان چاک ما

وحشی ریاض همت ما زان فزونتر است
کاوراق سبز چرخ شود برگ تاک ما

۲۴

از گاه، کهر با بگریزد ببخت ما
خنجر بجای برگ بر آرد درخت ما

الماس ریزه شد نمک سوده حکیم در زخم بستن جگر لخت لخت ما
با اینهمه خجالت و ذلت که می‌کشم از هم فرو نریخت زهی روی سخت ما
زورق گران و لُجّه خطرناک موجه صعب ای ناخدا نخست بینداز رخت ما

وحشی تو بودی و من و دل، شاه وقت خویش
آتش فکند شعله گلخن به تخت ما

۲۵

ای سرخ گشته از تو بخون روی زرد ما ما راز درد کشته و غافل ز درد ما
از تیغ بی ملاحظه آه ما بترس اولیست اینکه کس نشود هم نبرد ما
در آه ما نهفته خزان و بهار حسن تأثیرهاست با نفس گرم و سرد ما
رخش اینچنین ماز که پیش از تو دیگری کردست اینچنین و ندیدست گرد ما
سد لعب بلعجب شد و سد نقش بد نشست تا ریختیم با تو، بد افتاد نرد ما

وحشی گرفت خاطر ما از حریم دیر
رفتیم تا کجاست دگر آبخورد ما

۲۶

دل‌م رابود از آن پیمان گسل امید یاریها بنومیدی کشید آخر همه امیدواریها
رقیبان راز وصل خویش تاکی معتبر سازی مکن جانا که هست این موجب بی اعتباریها
با غیار از تو این گرم اختلاطیها که من دیدم عجب نبود اگر چون شمع دارم اشکباریها
بسد خواری مرا کشتی وفا داری همین باشد نکردی هیچ تقصیر، از تو دارم شرمساریها

شب غم‌گشت ما را یاد باد آن روز خوش وحشی
که می‌کرد از طریق مهر ما را غمگساریها

«ب»

۲۷

پاک‌ساز از غیر دل، و ز خود تهی شو چون حباب گرسبک روحی توانی خیمه زد بر روی آب
خودنمایی کی کند آنکس که اصل شد بدوست چون نماید مه چو گردد متصل با آفتاب
کی دهد در جلوه گاه دوست عاشق راه غیر دم مزن از عشق اگر ره می‌دهی بر دیده خواب
نیست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب

وحشی از دریای رحمت گر دهندت رشحه‌ای
گام بر روی هوا آسان زنی همچون سحاب

۱۰

۲۸

قصه می خوردن شبها و گشت ماهتاب
آگهه از طرح صحبت تا شمار نقل بزم
مجلسی داری و ساغر می کشی تا نیمشب
باده گر بر خاک ریزی به که در جام رقیب
هم حریفان تو می گویند پیش از آفتاب
گر نسازم یک یک خاطر نشانت بی حساب
روز پنداری نمی بینم چشم نیمخواب
می خورد با او کسی حیف از تو و حیف از شراب
وحشی دیوانه ام در راستگوییها مثل
خواه راه از من بگردان خواه رو از من بتاب

۲۹

شد یار باغیاری دل آزار مصاحب
رنگین شدن بزم من از یار محال است
من رند گدا پیشه و او پادشه حسن
یکباره چرا قطع نظر می کنی از ما
دیدنی که چه شد با چه کسان یار مصاحب
زین گونه که گردیده باغیاری مصاحب
با همچو منی کی شود از عار مصاحب
بودیم نه آخر بتو یک بار مصاحب
وحشی شده دمساز سگان سرکویت
گردیده بیاران وفادار مصاحب

۳۰

گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یا رب
گرفتم کان مسافر نامه سوی من روان سازد
به آه و ناله شبها اسیرم کرد و فارغ شد
ببازار جنون افتاد وحشی بی سر زلفش
چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یا رب
چسان قاصد من گمنام را پیدا کند یا رب
چرا با تیره روز خود کسی اینها کند یا رب
بد افتاد دست کارش، ترک این سودا کند یا رب

۳۱

مژده وصل توام ساخته بیتاب امشب
گریه بس کرده ام ای جغد نشین فارغ بال
دورم از خاک در یار و، بمردن نزدیک
بسکه در مجلس ما رفت سخن زاتش شوق
نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب
که خطر نیست در این خانه ز سیلاب امشب
چون کنم چاره من چیست در این باب امشب
نفسی گرم نشد دیده احباب امشب
شمع سان پرگهر اشک کناری دارم
وحشی از دوری آن گوهر سیراب امشب

۱۱

۳۲

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
 و صیت می‌کنم باشید از من با خبر امشب
 مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می‌بینم
 که از بزم شما خواهیم بردن درد سر امشب
 رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب
 که من خود رانمی‌بینم چو شبهای دگر امشب

شرر در جان وحشی زد غم آن یار سیمین تن
 زوی غافل باشید ای رفیقان تا سحر امشب

«ت»

۳۳

کسی خود جان نبرد از شیوه چشم فسون سازت
 دگر قصد که داری ای جهانی کشته نازت
 نمی‌دانم که باز ای ابر رحمت بر که می‌باری
 که بینم در کمینگاه نظر سد ناوک اندازت
 همای دولتی تا سایه بر بام که اندازی
 خوشا بخت بلندی راکه سوی اوست پروازت
 چه گفتم، الله، الله آنچنان سرکش نیفتادی
 که آساید کسی در سایه سرو سرافرازت
 من آن روز آستان بوسیدم و بار سفر بستم
 که سر در خانه جان کرد عشق خانه پردازت

ز وحشی فاش شد رازی که حسنت داشت پنهانی
 بکش او راکه اشک و آه او کردند غم‌ازت

۳۴

این زمان یا رب مه محمل نشین من کجاست
 آرزو بخش دل اندوهگین من کجاست
 جانم از غم بر لب آمد، آه ازین غم، چون کنم
 باعث خوشحالی جان غمین من کجاست
 ای صبا یاری نما اشک نیاز من بین
 رنجه شو بنگر که یار نازنین من کجاست
 دور از آن آشوب جان و دل، دگر صبرم نماند
 آفت صبر و دل و آشوب دین من کجاست

محنت و اندوه هجران کشت چون وحشی مرا
 مایه عیش دل اندوهگین من کجاست

۳۵

یاد او کردم ز جان سد آه درد آلود خاست
 خوی گرمش در دلم بگذشت و از دل دود خاست
 چون نفس امشب فرو بردم جدا از صبح وصل
 کز سر بالین من آن سست پیمان زود خاست
 دوش در مجلس ببوی زلف او آهی زدم
 آتشی افتاد در معمر که دود از عود خاست
 از سرود درد من در بزم او افتاد شور
 نی ز درد من بنالید و فغان از رود خاست

گرچه وحشی خاک شد بنشست همچون گردباد
از زمین دیگر بعزم کعبه مقصود خاست

۳۶

لطف پنهانی او در حق من بسیار است
فرصت دیدن گل آه که بسیار کمست
دل من در هوس سرو سمن رخساریست
یار ساقی شد و سد توبه بیک حيله شکست
گر بظاهر سخنش نیست، سخن بسیار است
وارزوی دل مرغان چمن بسیار است
ورنه بر طرف چمن سرو و سمن بسیار است
حيله انگیزی آن عهد شکن بسیار است
وحشی از من مطلب صبر بسی در غم دوست
اندکی گر بودم صبر ز من بسیار است

۳۷

در ره پر خطر عشق بتان بیم سر است
پیش از آنروز که میرم جگرم را بشکاف
چه کنم با دل خود کام بلا دوست که او
شمع سرگرم بتاج سر خویش است چرا
بر حذر باش در اینراه که سر در خطر است
تا ببینی که چه خونها ز توام در جگر است
میروند بیشتر آنجا که بلا بی سپر است
با چنین زندگی کز سر شب تا سحر است
چند گویند به وحشی که نهان کن غم خویش
از که پوشد غم خود چون همه کس را خبر است

۳۸

بازم از نو خم ابروی کسی در نظر است
آنکه در باغ دلم ریشه فرو برده ز نو
توتی ماکه بغیر از قفس تنگ ندید
بشتابید و بمجروح کهن مزده برید
سلخ ماه دگر و غره ماه دگر است
گر چه نو خیز نهالیت، سرا پا ثمر است
اینزمان بال فشان بر سر تنگ شکر است
که طیب آمد و در چاره ریش جگر است
که هنرها همه عیب و همه عیبی هنر است
ورنه از من که در این شهر وفادار تر است؟
وحشی عاقبت اندیش از آنسو نروی
که از آن چشم پر آشوب رهی پر خطر است

۳۹

تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است
در عشق اگر بادیه ای چند کنی طی
یک منزل از آن بادیه عشق مجاز است
بینی که در این ره چه نشیب و چه فراز است

۱۳

سد بلعجی هست همه لازمه عشق
عشق است که سر در قدم ناز نهاده
این زاغ^(۱) عجب چیست که کبک دریش را
این مهره مومی که دل ماست چه تابد

وحشی تو برون مانده ای از سعی کم خویش
ورنه در مقصود بر وی همه باز است

۴۰

خوش است بزم ولی پر ز خائن راز است
که بر خزانه این رازهای پنهان زد؟
باعتقاد کس ای غنچه راز دل مگشای
نه زخم ماست همین از کمان دشمن و بس
زمان قهقهه کبک، خوش دراز کشید
مجال گریه خونین و چنگل باز است

حدر ز وحشت این آستانه کن وحشی
غبار بال بر افشان که وقت پرواز است

۴۱

عتاب اگر چه همان در مقام خونریز است
دلیری که دلم کرد و می زند در صلح
مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه
شدیم مات به شترنج غایبانه تو
کنند سلسله در گردنش بزلف تو حشر
جگر زد آبله وز دیده می چکد نمکاب
رقیب عزت خود گو مبر که بر در عشق
بذوق جستن فرهاد می رود گلگون

شدست دیده وحشی شکوفه دارو هنوز
در انتظار ثمر زان نهال نو خیز است

۴۲

طراز سبزه بر گلشن عذار خوش است
چه خوش بود طرف روی یار از خط سبز

۱ - با توجه به معنای بیت، «راغ» مناسبتر است. (خ)

۲ - ظاهراً رنگینی درست است. (خ)

اگر چه خوش نبود در نظر غبار ولی گر از خط تو بود در نظر غبار خوش است
 بسوی مشک جراحی شود فزون و مرا جراحی دل از آن خط مشکبار خوش است
 بیاد سبزه خطی گشت سبزه کن وحشی
 که سبزه سر زده اطراف جویبار خوش است

۴۳

خوارمی کن، زارمی کش، منتت بر جان ماست خواری ظاهر گواه عزت پنهان ماست
 چشم ظاهر بین بر آزار است وای ار بنگرد این گلستانها که پنهان زیر خارستان ماست
 ترک ما کردی و مهر و لطف بیعت با تو کرد ناز و استغنا ولی هم عهد و هم پیمان ماست
 بی رضای ماست سویت آمدن از ما مرنج این نه جرم ما گناه پای نا فرمان ماست
 بر وجود ما طلسمی بسته حرمان درت کانچه غیر از ماست دیوار و در زندان ماست
 تلخ داروییست زهر چشم و ترک نوشخند لیکن آن دردی که ما داریم این درمان ماست
 عقل را با عشق و عاشق را به سامان دشمنیست
 بی خرد وحشی که در اندیشه سامان ماست

۴۴

امروز ناز عذر جفاهای رفته خواست عذری که او نخواست، تبسم، نهفته خواست
 من بنده نگه که بسد شرح و بسط گفت حرف عنایتی که تبسم، نگفته خواست
 از نوک غمزه سفته شد و خوب سفته شد درهای راز هم که نگاهش سفته خواست
 لطف آمد و تسلاfi سد ساله می کند خشم ارچه کرد هرچه در این یک دو هفته خواست
 بارد بوقت خود همه باران التفات ابر عنایتی که ریاضی شکفته خواست
 دل را نوید کاتش خوی تو پاک سوخت خار و خسی کش از سر آن کوی رفته خواست
 شکر خدا را که مرد به بیداری فراق
 وحشی کسی که دیده بخت تو خفته خواست

۴۵

یار ما بی رحم یاری بوده است عشق او با^(۱) صعب کاری بوده است
 لطف او نسبت بمن این یک دو سال گر شماری یک دو باری بوده است
 تا بغایت ما هنر پنداشتیم عاشقی خود عیب و عاری بوده است
 لیلی و مجنون بهم می بوده اند پیش ازین خوش روزگاری بوده است

۱ - به نظر، «یا» در سیاق عبارت، بهتر معنا می دهد. (خ)

می شنیدم من که این وحشی کسیست
او عجب بی اعتباری بوده است

۴۶

ابر است و اعتدال هوای خزانی است ساقی بیا که وقت می ارغوانی است
در زیر ابر ساغر خورشید شد نهان روز قدح کشیدن و عیش نهانی است
ساقی بیا و جام می مشکبو بیار این دم که باد صبح به عنبر فشانی است
می هست و اعتدال هوا هست و سزه هست چیزی که نیست صحبت یاران جانی است

یاری بدست آر موافق تو وحشیا
کان یار باقی است و خود این جمله فانی است

۴۷

دل همان محبت پیشینه باقی است آن دوستی که بود در این سینه باقی است
باز آ و حسن جلوه ده و عرنس ناز کن کان دل که بود صاف چو آینه باقی است
از ما فروتنی ست بکش تیغ انتقام بر خاطر شریف اگر کینه باقی است
نقدینه و فاست همان بر عیار خویش قفلی که بود بر در گنجینه باقی است

وحشی اگر ز کسوت رندی دلت گرفت
زهد و صلاح و خرقة پشمینه باقی است

۴۸

ترک من تیغ بکف، بر زده دامن برخاست جان فدایش که بخون ریختن من برخاست
می کشیدند ملایک همه چون سر مه بچشم هر غباری که ترا از سم توسن برخاست
خرمن مشک چو بر دور مهت ظاهر شد دود از جان من سوخته خرمن برخاست

وحشی سوخته را بستر سنجاب نمود
هر سحر گه که ز خاکستر گلشن برخاست

۴۹

بجور، ترک محبت خلاف عادت ماست وفا مصاحب دیرینه محبت ماست
تو و خلاف مروّت خدا نگه دارد بما جفای تو از بخت بی مروت ماست
بسا گدا بشهان نرد عشق باخته اند بما مخند که این رسم بد نه بدعت ماست
بدیگری نگذاریم، مرده ایم مگر نشان تیر تغافل شدن که خدمت ماست
تویی که عزت ما می بری به کم محلی وگر نه خواری عشقت هلاک صحبت ماست

بدعوی آمده بودیم چاشنی کردیم کمان تونه بازوی صبر و طاقت ماست
هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد
کند مضایقه از یک نگه که قیمت ماست

۵۰

گرد آن خانه بگردم که در او خلوت تست سگ طالع شومش کیست که همصحبت تست
چشم ما را نرسد بیشتر از بام و دری ای خوشا دولت آن دیده که بر طلعت تست
وه چه بامست که جاروب کشش دیده من جان من بنده آن پای که در خدمت تست
همه بر باده رشکیست که در جام منست قهقهه شیشه که در انجمن عشرت تست
رخصت مجلس و بر وصل تغافل ای شوخ این زیاد از تو و از حوصله طاقت تست
هجر بگزیدن از وصل دلا وضع تو نیست اختراعیست که خود کرده و این بدعت تست

وحشی از تست که ما نیز به بیرون دریم
مانعی نیست، اگر هست همین دهشت تست

۵۱

بهر دلم که دردکش و داغدار تست داروی صبر باید و آن در دیار تست
یک بار نام من بغلط بر زبان نراند ما را شکایت از قلم مشکبار تست
بر پاره کاغذی دو سه مدی توان کشید دشنام و هر چه هست غرض یادگار تست
تو بیوفا چه باز فراموش پیشه ای بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
هان این پیام وصل که اینک روانه است جانم بلب رسیده که در انتظار تست

مجنون هزار نامه ز لیلی زیاده داشت
وحشی که همچو یار فراموشکار تست

۵۲

وداع جان و تنم استماع رفتن تست مرو که گر بروی خون من بگردن تست
زمانه دامن از دست ما برون مکناد خدای را نیروی دست ما و دامن تست
بکشوری که کس از دوستی نشان ندهد مرو مرو که نه جای تو، جای دشمن است
نشین و بال بر فشان که هر کجا مرغیست وطن گذاشته، در آرزوی گلشن تست

در آتشی ز فراقش فتاده ای وحشی
که هر زبانه آن برق سد چو خرمن تست

۵۳

بگذشت دور یوسف و دوران حسن تست
 بسیار سر بکنگره عشق بسته‌اند
 فرمان ناز ده که در اقصای ملک عشق
 زنجیر غم بگردن جان می‌نهد هنوز
 آتش هنوز می‌رسد از رشحه جگر
 دانم که تا بدامن آخر زمان کشد
 هر مصر دل که هست بفرمان حسن تست
 آنجا که طاق بندی ایوان حسن تست
 پروانه‌ای که هست زدیوان حسن تست
 آن مویها که سلسله جنبان حسن تست
 آن سبزه ها که زینت بستان حسن تست
 دست نیاز من که بدامان حسن تست
 تقصیر در کرشمه وحشی نواز نیست
 هر چند دون مرتبه شان حسن تست

۵۴

ابروی تو جنید و خدنگی ز کمان جست
 این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی
 من بودم و دل بود و کناری و فراغی
 در جرگه او گردن جان بست به فتراک
 گردن بسنه ای بسته زنجیر محبت
 گفتم که مگر پاس تف سینه توان داشت
 بر سینه چنان خورد که از جوشن جان جست
 این فتنه دگر چیست که از خواب گران جست
 این عشق کجا بود که ناگه بمیان جست
 هر صید که از قید کمند دگران جست
 کز زحمت این بند بکوشش نتوان جست
 حرفی بزبان آمد و آتش ز دهان جست
 وحشی می منصور بجام است مخور هان
 ناگاه شدی بیخود و حرفی ز زبان جست

۵۵

بگذران دانسته از ماگر ادایی سرزدست
 آخر ای صاحب متاع حسن این دشنام چیست
 اللّٰه اللّٰه محرم راز تو سازم حرف صوت
 التفات ابر رحمت نیست ورنه بر درت
 ابر رحمت گر نبارد گو سَمومش خود مسوز
 بوده نادانسته گر از ما خطایی سرزدست
 در سر در یوزه، گر از ما دعایی سرزدست
 این زبان و تیغ اگر حرفی ز جایی سرزدست
 تخم مهری کشتم و، شاخ وفایی سرزدست
 بعد سد خون جگر کاینجا گیایی سرزدست
 هست وحشی بلبل این باغ و مست از بوی گل
 از سر مستیست، گر از وی نوایی سرزدست

۵۶

از نظر افتاده یاریم مدتها شدست
 زخمهای تیغ استغنا جراحتهها شدست

پیش ازین با ما دلی زاینه بودش صافتر
چشم من گستاخ بین، آن خوی نازک زودرنج
بر سر این کاین همه خواری چرا باید کشید
آهی از ما سر زدست و این کدورتها شدست
تا نگاهم آن طرف افتاده صحبتها شدست
با دل بیدرد خود ما را خصوصتها شدست
زین طرف وحشی یکی سد گشته پیوند امید
گرچه زان جانب بکلی قطع نسبتها شدست

۵۷

هنوز عاشقی و دلربایی نشدست
هنوز نیست مشخص که دل چه پیش کسیست
دل ایستاده بدمریوزه کرشمه، ولی
زاختلاط تو امروز یافتم سد چیز
همین تواضع عام است حسن را با عشق
نگه ذخیره دیدار گو بنه امروز
هنوز زوری و زور آزمایی نشدست
هنوز مبحث قید و رهایی نشدست
هنوز فرصت عرض گدایی نشدست
عجب که داعیه بیوفایی نشدست
میان ناز و نیاز آشنایی نشدست
که هست فرصت و طرح جدایی نشدست
هنوز اول عشق است صبر کن وحشی
مجال رشکی و غیرت فزایی نشدست

۵۸

بازم زبان شکر بجنبش در آمدست
آن دولتی که می طلیدیم در بدر
ای سینه زنگ بسته دلی داشتی کجاست
تا بامداد کوس بشارت زدیم دوش
از من دهید مژده بمرغ شکر پرست
نیشکر امید ز باغم بر آمدست
پرسیده راه خانه و خود بر در آمدست
آینه ات بیار که روشنگر آمدست
غم را ازین شکست که بر لشکر آمدست
کاینک ز راه قافله شکر آمدست
وحشی تو هرگز اینهمه شادی نداشتی
گویا دروغهای منت باور آمدست

۵۹

خوش صید غافلی بسر تیر آمدست
روزی بکار تیغ تو آید نگاه دار
کو عشق تا شوند همه معترف بعجز
عشقی که ما دو اسبه ازو می گریختیم
ملک دل مرا که سواری بس است عشق
در خاره کنده اند حریفان بحکم عشق
زه کن کمان ناز که نخجیر آمدست
این گردنی که در خم زنجیر آمدست
اول خرد که از پی تدبیر آمدست
اینست کامدست و عنانگیر آمدست
با یکجهان سپاه بتسخیر آمدست
جویی که چند فرسخ از آن شیر آمدست
بی لطفی بحال تو دیدم که سوختم
وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمدست

۱۹

۶۰

ناتوان موری به پابوس سلیمان آمدست
قطره‌ای ناچیز کورا برد ابر تفرقه
سنگ ناقص کرده خود را مستعدتریت
بی زبان مرغی که در کنج قفس دم بسته بود
تشنه دیدار کزوی تا اجل یک گام بود
تابکی این رمز و ایما، این معما تا بچند
ذره‌ای در سایه خورشید تابان آمدست
رفته از عمان و دیگر سوی عمان آمدست
تا کند کسب کمالی جانب کان آمدست
سد زبان گردیده و سوی گلستان آمدست
اینک اینک بر کنار آب حیوان آمدست
چند دردسر دهم کین آمدست، آن آمدست
مختصر کردم سخن و حشیت کز سر کرده پا
بهر پابوس سگان میرمیران آمدست

۶۱

از تو همین تواضع عامی مرا بس است
نی صدر وصل خواهم و نی پیشگاه قرب
بیپوده گرد عرصه جولانگه توام
خمخانه‌ای نمی طلبم از شراب وصل
و حشی مگو، بگو سگ کو، بلکه خاک راه
یعنی ز تو نوازش مامی مرا بس است
در هفته‌ای جواب سلامی مرا بس است
همراهی تو یک دو سه گامی مرا بس است
گاهی کرشمه‌ای و خرامی مرا بس است
یک قطره بازمانده جامی مرا بس است

۶۲

آنکه بی‌مادید بزم عیش و در عشرت نشست
آمدم تا روبم و در چشم نومیدی زخم
بزم ما را بهر چشم بد سپندی لازمست
مسند خواری بیارایید پیش تخت ناز
و حشی آمد بر در رد و قبولت حکم چیست
رفت اگر نبود اجازت و ر بود رخصت نشست
گو مهیا شو که می‌باید به سد حیرت نشست
گرد حرمانی که بر رویم در این مدت نشست
غیر را می‌باید اندر آتش غیرت نشست
زانکه خواهیم آمد و دیگر بسد عزت نشست

۶۳

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم اینست
بر خنجر الماس نهادم ز تو پهلو
یک روز تحمل نکنم طاقتم اینست
آسوده دلابین که ز تو راحتم اینست

۲۰

جایی که بود خاک به سد عزت سرمه
 با خاک من آمیخته خونابه حسرت
 بیقدر تر از خاک رهم، عزتم اینست
 زین آب سرشند مرا، طیتم اینست
 با خصلت ذاتی چه کنم فطرتم اینست
 وحشی نرود از در جانان به سد آزار
 در اصل چنین آمده‌ام، خصلتم اینست

۶۴

آنکس که مرا از نظر انداخته اینست
 شوخی که برون آمده شب مست و سر انداز
 تیغم زده و کشته و نشناخته، اینست
 اینست که از خانه برون تاخته اینست
 ماهی که بود پادشه خیل نکویان
 اینست که پامال غم ساخته، اینست
 وحشی که به شترنج غم و نرد محبت
 یکباره متاع دل و دین باخته اینست

۶۵

ای مدعی از طعن تو ما را چه ملالست
 بگیرم که جهان آتش سوزنده بگیرد
 بارد و قبول تو چه نقص و چه کمالست
 اینجا سر بازارچه لعل فرو شییست
 بی آب شود جوهر یاقوت محالست
 ما را به هما دعوی پرواز بلند است
 مگشا سر صندوق که پرسنگ و سفالست
 با بلبل خوش لهجه این باغ چه لافد
 باری تو چه مرغی و کدامت پرو بالست
 سوسن به زبان آوری خویش که لالست
 نساورد گه ما سر میدان خیالست
 خاموش نشین وحشی اگر صاحب حالی
 کاینها که تو گفتی و شنیدی همه قالست

۶۶

مشورت با غمزه چشمت را پی تسخیر کیست
 دست یاری کاستین مالیده جیب ما گرفت
 باز این تدبیر بهر جان بی تدبیر کیست
 ای خدنگ غمزه ضایع کن بما هم ناوکی
 جیب ما بگذاشت تا دیگر گریبانگیر کیست
 این غرور ناز یاد از بندی نو میدهد
 تا بدانند جان ما آماجگاه تیر کیست
 بندهای چون من که خواهد از تو قیمت یک نگاه
 حسن را در دست استغنا سر زنجیر کیست
 آورد گرد دیگری در بیعش از تقصیر کیست

نام کو موقوف کن وحشی که این طومار شوق
هست گویا کز زبان عجز بی تأثیر کیست

۶۷

یارب مه مسافر من همزبان کیست؟ با او که شد حریف و کنون همعنان کیست؟
ماهی که چرخ ساخت بدستان زمن جدا تا با که، دوست گشته و همداستان کیست؟
تا همچو ماه خیمه به سر منزل که زد وز مهر با که دم زند و مهربان کیست؟
آن مه کزو رسید فغانم بگوش چرخ یارب نهاده گوش بسوی دهان کیست؟
وحشی همین نه جان تو فرسوده شد ز غم
آنک از غم فراق نفر سود جان کیست؟

۶۸

بسته بر فتراک و می پرسد که صیاد تو کیست تیغ خون آلود خود دارد که جلاد تو کیست
ساختی کارم به یک پرسش که در کارت که بود سخت پر کاری نمی دانم که استاد تو کیست
لب کنی شیرین و پرسی کیست چون بینی مرا بنده ام یعنی نمی دانی که فرهاد تو کیست
گر عیاذاً بالله از رازی که می پوشم ز تو برفتد این بوده روزی، مرد بیداد تو کیست^(۱)
گر خروشان نیستی وحشی ز درد بیکیسی
چیست این فریاد و در کنج غم آباد تو کیست

۶۹

ای دیده، دشتبان نگاهت براه کیست در خاطرت سواری طرز نگاه کیست
خوش پرفرح زمینی و خرم گذر گهیست آنجا که جلوه می کند و جلوه گاه کیست
سر کرد ناز و فتنه و عالم فرو گرفت شاه کدام عرصه گذشت این سپاه کیست
خوش کشوری که او علم داد می زند ای من گدای کشور او پادشاه کیست
وحشی نهفته نیست که آن گرم رو که بود
این آتش نهفته که زد شعله آه کیست

۷۰

تا قسمتم ز میکده آرزوی کیست رطل میی که مست شوم، در سبوی کیست
تیغی که زخم ناز بقدر جگر خورم تا در میان غمزه بیداد جوی کیست
بیخی که بر دم گل عیشم ز شاخ او از گلشن که رسته و آبش زجوی کیست
داغی که روغنم بچکاند ز استخوان با آتش زبانه کش شمع روی کیست

۱ - ظاهراً باید «پرده» باشد (پرده برافندن از راز). (خ)

پای طلب که در رهش الماس گرد شد نماید سودنش به تک و پوی کوی کیست
 دل را کمند شوق که خواهد گلو فشرد آن پیچ و تاب تعبیه در تار موی کیست
 وحشی علاج این دل و طبع فسرده حال
 شغل مزاج گرم که و کار خوی کیست

۷۱

مريض عشق اگر سد بُود، علاج یکیست مرض یکی و طبیعت یکی، مزاج یکیست
 تمام در طلب وصل و وصل می طلبم اگر یکیم و اگر سد که احتیاج یکیست
 اگر چه مانده اسیر است همچنان خوش باش که متتهای ره کاروان حاج یکیست
 فریب تاج مرصع مده بسر بازان که ترک سر بر این جمع و ننگ تاج یکیست
 همین منادی عشقست در درون خراب که آنکه می دهد این ملک را رواج یکیست
 چه جای زحمت و راحت که پیش پای طلب حریر نسترن و نشتر زجاج یکیست
 بجز فساد مجو وحشی از طبیعت دهر
 که وضع عنصر و تألیف امتزاج یکیست

۷۲

ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست یاران همه کردند سفر بودن ما چیست
 بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند ساکن شدن و راه نپیمودن ما چیست
 ای چرخ همان گیر که از جور تو مردیم هر دم المی بر الم افزودن ما چیست
 گر زخم غمی بر جگر ریش نداریم رخساره به خون جگر آلودن ما چیست
 وحشی چو تغافل زده از ما گذرد یار
 افتادن و بر خاک جبین سودن ما چیست

۷۳

همراهی با غیر و از من احتراز از بهر چیست خود چه کردم با تو چندین خشم و ناز از بهر چیست
 باز با من هر زمانش خشم و نازی دیگر است خشم و ناز او نمی دادم که باز از بهر چیست
 از نیای عاشقان بی نیاز است اینهمه عاشقان را اینهمه عجز و نیاز از بهر چیست
 مجلسی خواهم که پشت گیرم و سوزم چو شمع بر زبان آرم که این سوز و گداز از بهر چیست
 گوش بر افسانه ما چون نخواهد کرد یار
 وحشی این افسانه دور و دراز از بهر چیست

۲۳

۷۴

کوچنان یاری که داند قدر اهل درد چیست
گلشن حسنی ولی بر آه سرد ما مبخند
ای که می‌گویی نداری شاهدهی بر درد عشق
آنکه می‌پرسد نشان راحت و لذت ز ما
گر نه عاشق صبر می‌دارد به تنهایی زدوست
وحشی از^(۱) پی‌گر نبودی آن سوار تند را
می‌رسی باز از کجا وین چهره پرگرد چیست

۷۵

قدر اهل درد صاحب درد می‌داند که چیست
هر زمان در مجمعی گردی چه دانی حال ما
رنج آنهایی که تخم آرزویی کشته‌اند
آتش سردی که بگدازد درون سنگ را
بازی عشقست کاینجا عاقلان در ششدرند
قطره‌ای از باده عشقست سد دریای زهر
مرد صاحب درد، دردمرد، می‌داند که چیست
حال تنها‌گرد، تنها‌گرد، می‌داند که چیست
آنکه نخل حسرتی پرورد می‌داند که چیست
هر کرا بو دست آه سرد، می‌داند که چیست
عقل کی منصوبه این نرد می‌داند که چیست
هر که یک پیمان‌ه زین می‌خورد، می‌داند که چیست
وحشی آنکس را که خونی چند رفت از راه چشم
علت آثار روی زرد می‌داند که چیست

۷۶

باز این عتاب و شیوه عاشق‌گداز چیست
زهرم دهند یا شکر آن چشم و لب بگو
ما خود بسوختیم در اول نگاه گرم
از ما اگر کناره کنی حایلی بکن
یک زخم دورباش چو کوه نظر نخورد
این لطفها که صرف دگرهاست کو یکی
بر ابرو اینهمه گره نیم باز چیست
امر کرشمه تو و فرمان ناز چیست
این شعله تغافل طاقت‌گداز چیست
اما نگاه را زنگار احتراز چیست
پس مدعا از این مژه‌های دراز چیست
تا بنگرد که عجز کدام و نیاز چیست
وحشی همیشه راز تو فاش از زبان تست
باز این سخن‌گزاری و افشای راز چیست

۷۷

زهر در چشم و چین بر ابرو چیست
باز فرمان تندی خو چیست

۱ - با توجه به معنای بیت که باید شرطی باشد، ظاهراً باید «ار» (مخفف اگر) باشد. (خ)

غیر ازین کامدیم و خوار شدیم
چون بما زین بتر شوی که شدی
گل تو خارهای خود رایبست
از دو سو بود این کشش ز نخست
حسن و عشقند از دو سو در کار
صبر وحشی بغمزه می سنجد
تیر در جان من ترازو چیست

۷۸

خندهات بر ما و بر داغ در مانده چیست
از قدح نوشیدن پنهانش با دیگران
گریهات بر حال ما گریست باری خنده چیست
گر نمی داند که آگام چنین شرمنده چیست
ورنه از این گفت و گو سود و زیان بنده چیست
مدعایش دیگر از این جستجوی گنده چیست
سال نو آمد غم بیهوده خوردن خوب نیست
می بخور وحشی خدادانده که در آینده چیست

۷۹

مست آمدی که موجب چندین ملال چیست
من حرف می کشیدن اغیار می زلم
هشیار چون شوی بتو گویم که حال چیست
آن مست نواز را عرق انفعال چیست
خنجر کشی که ما زتو قطع نظر کنیم
از دشت هجر می رسم آگاهیم دهید
وضع نشست و خاست بزم وصال چیست
وحشی می پرس مسأله عاشقی ز من
مفتی منم به دین محبت سؤال چیست

۸۰

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست
غم می فروخت لیک باندازه میفرست
بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست
یک دل درون سینه ما خود زیاد نیست
جایی هنوز نیست بذوق دیار عشق
ای بی وفا برو که بر این عهدهای سست
هر چند ظلم هست و ستم هست و داد نیست
نی اندک اعتماد که هیچ اعتماد نیست
رو، رو که وحشی آنچه کشید از تو سست عهد
ما را بخاطر است، ترا گر بیاد نیست

۲۵

۸۱

سوز تب فراق تو درمان‌پذیر نیست	تا زنده‌ام چو شمع ازینم‌گزیر نیست
هر درد را که می‌نگری هست چاره‌ای	درد محبت است که درمان‌پذیر نیست
هیچ از دل رمیده ماکس نشان نداد	پیدا نشد عجب که بدامی اسیر نیست
بر من کمان مکش، که از آن غمزه‌ام هلاک!	بازو مساز رنجه که حاجت به تیر نیست
رفتی و از فراق تو از پا درآمدم	باز آ که جز تو هیچکس دستگیر نیست

سهلست اگر گهی گذرد در ضمیر تو
وحشی که جز تو هیچکسش در ضمیر نیست

۸۲

کس بجزم دلبران از دور گردان پیش نیست	قرب نزدیکان مجلس حرف و صوتی بیش نیست
در صلات عاشقان دوری و تنهاییست رکن	گو قضاکن طاعت خود هر که اینش کیش نیست
مانکو دانیم طور حسن دور افتاده دوست	قرب ارزانی بمشافتی که دور اندیش نیست
بر سر خوانند نزدیکان ولیکن لطف شاه	مستظر جز برره در یوزة درویش نیست
تو نیاز آور اگر چه حسن مستغنی زید	ناز چون زور آورد هم خود حریف خویش نیست
انگبین زهر هلاک تست با دوری بساز	ای مگس مرگ تو در نوش است اندر نیش نیست

دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی کنند
مرهم خود را بر آن دل‌گز محبت ریش نیست

۸۳

دل‌تنگم و با هیچکس میل سخن نیست	کس در همه آفاق به دل‌تنگی من نیست
گلگشت چمن با دل آسوده توان کرد	آزرده دلان را سر گلگشت چمن نیست
از آتش سودای تو و خار جفایت	آن کیست که با داغ نو، ریش کهن نیست
بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست	اما به ستمکاری آن عهد شکن نیست

در حشر چو بینند بدانند که وحشیست
آنرا که تنی غرقه بخون هست و کفن نیست

۸۴

وقت برقع ز رخ کشیدن نیست	رخ بیوشان که تاب دیدن نیست
بر من خسته بین و تند مران	که مرا قوت دویدن نیست
با که گویم غمت که در مجلس	زهره گفتن و شنیدن نیست

من خود از حیرت تو خاموشم حاجت منع و لب گزیدن نیست
میرمد وحشی آن غزال از من
هرگزش میل آرمیدن نیست

۸۵

جز غیر کسی همره آن عربده جو نیست دوری نگزیند ز رقیبان سر مویی
با ما کشش خاطر او یک سر مو نیست پیش تو سبب چیست که ما کم ز رقیبیم
آیین وفاداری ما خود کم ازو نیست گویی سخن از مهر بهر بی‌ره و رویی
زین در برود گر غرضت رفتن وحشیست
حاجت به تغافل زدن و تندی خو نیست

۸۶

یک التفات ز فرماندهان نازم نیست مننه بگوشه طاق بلند استغنا
کلید وصل، که دستی چنان درازم نیست خلاف عادت پروانه خواهد از من شمع
وگر نه ز آتش سوزنده احترازم نیست مرا بکنگره وصل او صلا مزیند
که آن پری که شما دیده‌اید بازم نیست حدیث ترک وفا گو زبان بصره بگو
صلاح کار در انکار عشق بینم لیک
تحملی که بود پرده پوش رازم نیست

۸۷

چه لطفها که در این شیوه نهانی نیست کرشمه گرم سؤال است، لب مکن رنجه
عنائیتی که تو داری بمن بیانی نیست رموز کشف و کرامات سالکان طریق
که احتیاج به پرسیدن زبانی نیست بهر که خواه نشین گرچه این نه شیوه تست
ورای رمز شناسی و نکته دانی نیست مرا ز کیش محبت همین پسند افتاد
که از تو در دل ما راه بد گمانی نیست
که گرچه هست سد آواز سر گرانی نیست
تو خون مرده وحشی چرا نمیریزی
بریز تا برود، آب زندگانی نیست

۸۸

طایر بستان پرستم لیکنم پر باز نیست گلشنم نزدیک اما رخصت پرواز نیست

۲۷

در قفس گرماند بلبل باغ عیشت تازه باد
 دهشتم در سنگلاخ هجر فرماید درنگ
 صعوه کم زهره ام من وین دلیری از کجا
 میرمجلس را چه بگشاید ز من جز دردسر
 آنکه من من شیشه دارد بار، سود آنکه کند
 رونق گلزار از مرغ نوا پرداز نیست
 ورنه شوقم جز براه وصل توسن تاز نیست
 رخصت پروازم اندر صیدگاه باز نیست
 زانکه چنگ من به قانون حریفان ساز نیست
 کوبساط خود نهد جایی که سنگ انداز نیست

در بیان حال خود وحشی سخن سر بسته گفت

نکته دان داند که هر کس محرم این راز نیست

۸۹

تا بآخر نفسم ترک تو در خاطر نیست
 اثر شیوه منظور کند هر چه کند
 عیب معجون مکن ای منکر لیلی که درو
 دیده گستاخ نگاهست بر آن مست غرور
 همه جا جلوه حسن تو و مشتاق وصال
 عشق خود نیست اگر تا نفس آخر نیست
 میل این فتنه نخست از طرف ناظر نیست
 حالتی هست که آن بر همه کس ظاهر نیست
 در کمینگاه نظر غمزه مگر حاضر نیست
 همه تن دیده و بر نیم نظر قادر نیست

وحشی آن چشم کزو نیست ترا پای گریز

بست چون پای تویی سلسله گر ساحر نیست

۹۰

عاشق یکرنگ را یار وفادار هست
 می رسدت ای پسر بر همه کس ناز کن
 گرچه لب می دهد مزده حلوائی صبح
 لازمه عاشقیست رفتی^(۱) و دیدن ز دور
 بنده شایسته نیست ورنه خریدار هست
 حسن و جمال ترا ناز تو در کار هست
 مانده همان زهر چشم تلخی گفتار هست
 ورنه ز نزدیک هم رخصت دیدار هست

وحشی اگر رحم نیست در دل او گو مباش

شکر که جان ترا طاقت آزار هست

۹۱

پرگشت دل از راز نهانی که مرا هست
 باکس توان گفتن و پنهان نتوان داشت
 ای دل سپری ساز ز پولاد صبوری
 مشهور جهان ساخت بر آواز عزیزش
 بادبست که با بوی تو یک بار نیامیخت
 نامحرم راز است زبانی که مرا هست
 از درد همین است فغانی که مرا هست
 با عریده سخت کمانی که مرا هست
 در کوی تو رسوای جهانی که مرا هست
 این محرم پیغام رسانی که مرا هست

۱ - ظاهراً «رفتن» درست است. (خ)

محروم کن گردنم از طوق دگرهاست
 یک خنده رسمی ز تو ننهاده ذخیره
 از داغ وفای تو نشانی که مرا هست
 این چشم بحسرت نگرانی که مرا هست
 زایل نکند چین جبین و نگه چشم
 بر لطف نهان تو گمانی که مرا هست
 وحشی تو بده جان که نیاید بعبادت
 این یار خوش قاعده دانی که مرا هست

۹۲

می نماید چند روزی شد که آزاریت هست
 چونی از شاخ گلت رنگی و بویی می رسد
 در گلستانی چو شاخ گل نمی جنبی ز جا
 عشقبازان رازداران همنده از من می پوش
 در طلسم دوستی کاندر تواش تأثیر نیست
 چاره خود کن اگر بیچاره سوزی همچو تست
 غالبادل در کف چون خود ستمکاریت هست
 یا باین خوش می کنی خاطر که گلزاریت هست
 می توان دانست کاندر پای دل خاریت هست
 همچو من بی عزتی یا قدر و مقداریت هست
 نسخه ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست
 وای بر جان تو گر مانند تو یاریت هست
 بار حرمان بر نتابد خاطر نازک دلان
 عمر من بر جان وحشی نه اگر باریت هست

۹۳

بر دری ز آمد شد بسیار آزاریم هست
 صبر در می بندد اما نیستم ایمن ز شوق
 گر شود ناچار و دندان بر جگر باید نهاد
 کی گریزم از درت اما زمن غافل مباش
 گرچه ناید بنده ای چون من بکار کس ولی
 جز در دولتسرای وصل تو هر جا روم
 حرمت من گر نداری حرمت عشقم بدار
 کوری چشم رقیبان زان گلستان امید
 گر خدا صبری دهد اندیشه کاریم هست
 خانه پر رخنه کوتاه دیواریم هست
 چاره خود کرده ایم^(۱) جان جگر خواریم هست
 گر توام خواهی که بفروشی خریداریم هست
 نقش دیوارم ولیکن پای رفتاریم هست
 در حسابی هستم و قدری و مقداریم هست
 خود اگر هیچم دل و طبع وفاداریم هست
 نیست گر دامان پر گل، چشم پر خاریم هست
 وحشی اظهار وفا کردست خون او مریز
 ورم مدد خواهی بخون، دست آشنا یاریم هست

۹۴

قرعه دولت زدم، یاری و اقبال هست
 حال نکو بگذرد، بخت مددها کند
 خوبی و فرخندگی جمله در این فال هست
 طالع خود دیده ام، شاهد این حال هست

۱ - با توجه به معنا و وزن بیت، باید « کرده ام » باشد. (خ)

۲۹

داد منجم نوید، گفت که با اخترت
 داد مریض مرا مژدهٔ صحت طیب
 طایر اقبال من شهپر دولت دماند
 بخت زدنبال چشم اشک مرا پاک کرد
 ذلت پارینه رفت، عزت امسال هست
 گرچه هنوز اندکی مضطرب احوال است^(۱)
 رخصت پرواز نیست ورنه پر و بال هست
 مژده که این گریه را خنده زدنبال هست
 وحشی و اقصای دیر کز طرف میکده
 در دسر قال نیست، سر خوشی حال هست

۹۵

می توانم بود بی تو، تاب تنهایی هست
 حفظ ناموس تو منظور است می دانی تو هم
 سوی تو گویم نخواهد آمد اما می شنو
 نی همین داد تغافل می دهد خود رای من
 گر شراب اینست کاندرا کاسهٔ من می رود
 گرچه هیچم، نیستم همچون رقیبان در بدر
 امتحان صبر خود کردم شکیبایم هست
 ورنه سد تقریب خوب از بهر رسوایم هست
 ایستاده بر در دل سد تقاضایم هست
 اندکی هم در مقام رشک فرمایم هست
 پر خماری در پی این باده پیمایم هست
 امتیازی از هوسناکان هر جایم هست
 وحشیم من کی مرا وحشت گذارد پیش تو
 گر چه می دانم که در بزم تو گنجایم هست

۹۶

شکفتگیش چو هر روز نیست حالی هست
 ز رشک قرب من ای مدعی خلاص شدی
 بر خصلت تو که رفتیم و در دسر بردیم
 بسوستان تو گر مرغ ما نمی گنجد
 تو بد مزاج چه بی اعتدال و بد خوئی
 سفارش دل خود با تو این زمان گفتم
 اگر غلط نکنم از منش ملالی هست
 ترا نوید که بر خاطرش خیالی هست
 ترا ملالی و ما را هم انفعالی هست
 گرش زبال درستی شکسته بالی هست
 طبیعتی و مزاجی و اعتدالی هست
 زگریه روز وداع توام مجالی هست
 چو قصد رفتن آن کوی کرد وحشی گفت
 که فکر باطل و اندیشهٔ محالی است

۹۷

تو جفاکن که از اینسوی وفاداری هست
 با دلم هر چه توان کرد بکن تا بکشد
 می خرم مایهٔ هر شکوه به سد شکر ز تو
 طاق و صبر مرا حوصلهٔ خواری هست
 کز من و جان منش نیز مددکاری هست
 من خریدار، گرت جنس دل آزاری هست

۱ - با توجه به اینکه ردیف همهٔ ابیات غزل «هست» است، باید «هست» باشد. (خ)

گرد زنجیر بمژگان ادب پاک کند آنکه در قید کسش ذوق گرفتاری هست
 ما بدامان تو نازیم که پاکست چو گل ورنه در شهر بسی لعبت بازاری هست
 شکر جورش کن و خشنودی او جو وحشی
 که درازست شب حسرت و بیداری هست

۹۸

اسیر جلوۀ هر حسن عشقبازی هست میان هر دو حقیقت نیاز و نازی هست
 زهر دری که نهد حسن پای ناز برون بر آستانه آن در سر نیازی هست
 اگر مکلف عشقی سر نیاز بنه که هر که هست بکیش خودش نمازی هست
 چونیک درنگری عشق ما مجازی نیست حقیقتی پس هر پرده مجازی هست
 میان عاشق و معشوق کی دویی گنجد برو برو که تو پنداری امتیازی هست
 وداع خویش کن اول اگر رفیق منی که این ره است خطرناک و ترکتازی هست
 نه احتراز از آن جانب است همواره

گاهی زجانب وحشی هم احترازی هست^(۱)

۹۹

از عرض نیازم چه بلا بی خبرش داشت آن ناز نگه دزد که پاس نظرش داشت
 فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم صیاد زمرغان دگر بسته ترش داشت
 بلبل گله می کرد زگل دوش به سد رنگ گل بود که هر دم بزبان دگرش داشت
 این عشق بلائست، شنیدی که چه دادید یعقوب که دل در کف مهر پسرش داشت
 بر هر که شنیدم که غضب کرد زمانه دیدم که بزندان تو بیداد گرش داشت

این طی مکان بین که زهر جا که برون تاخت

وحشی نگران بود و سر رهگذرش داشت

۱۰۰

از پی بهبود درد ما دوا سودی نداشت هر که شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت
 بود روزی آن عنایتها که با ما می نمود خوش نمودی داشت اما آنچنان بودی نداشت
 دوش کامد با رقیبان مست و خنجر می کشید غیر قصد کشتن ما هیچ مقصودی نداشت
 عشق غالب گشت اگر در بزم او آهی زدم کی فروزان گشت جایی کاتشی دودی نداشت
 جای خود در بزم خوبان شمعسان چون گرم کرد آنکه اشک گرم و آه آتش آلودی نداشت
 داشت سودای رخس وحشی بسر، در هر نفس لیک از آن سودا چه حاصل یکدمش سودی نداشت

۱ - واسوخت

وحشی از درد محبت لذتی چندان نیافت
هر که جسمی ریش و جان در دفرسودی نداشت

۱۰۱

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت
نوازشم به جواب سلام اگر چه نداد
بجذبۀ نگهی کز پیش کشان می برد
کرشمه ای که جنون آورد تعقل آن
یکی قبول نکرد از هزار تحفه جان
که بود این، که ز چشم بدش گزند مباد
تواضعی که به ابرو کنند، کرد و گذشت
تبسمی ز لب نوشخند کرد و گذشت
چه صیدها که اسیر کمند کرد و گذشت
بلای دانش سد هوشمند کرد و گذشت
بهانه غمزه مشکل پسند کرد و گذشت
که جان بر آتش شوقم سپند کرد و گذشت

رسید و باز بانداک ترحمی وحشی
زبان شکوه بکام تو بند کرد و گذشت

۱۰۲

ز پیش دیده تا جانان من رفت
اگر خود همره جانان نرفتم
سروسامان منجو از من چو رفتی
چه دید از من که چون بر هم زدم چشم
تو پنداری که از تن جان من رفت
ولی فرسنگها افغان من رفت
تو چون رفتی سروسامان من رفت
چو اشک از دیده گریان من رفت

از آن پیچم بخود چون مار، وحشی
که گنج کلبه ویران من رفت

۱۰۳

بطوف کعبه من خاکسار خواهم رفت
اگر بباغ روم بهر دیدن گل و سرو
جدا ز یار چه باشم درین دیار مقیم
مرا به میکده، ای محتسب رجوعی نیست
ولی بیاد سرکوی یار خواهم رفت
بیاد قامت آن گلعداز خواهم رفت
چو یار کرد سفر زین دیار خواهم رفت
اگر روم پی دفع خمار خواهم رفت

برهگذارش اگر خاک ره شود سر من
کجا چو وحشی از آن رهگذار خواهم رفت

۱۰۴

گرم آمد و بر آتش شوقم نشاند و رفت
آمد چو باد و مضطربم کرد همچو برق
آتش بجای آب ز چشم فشاند و رفت
وز آتشم زبانه بگردون رساند و رفت

۳۲

برخاستم که دست دعایی بر آورم
از پی دویدمش که عنان گیری کنم
دشنام داد و راه دگر کرد و راند و رفت
افراشت تازیانه و مرکب جهانند و رفت

وحشی نشد نصییم ازو تازیانه‌ای

چشم بحسرت از پی او بازماند و رفت

۱۰۵

نواز برگردد کمان در وقت ترکش بستنت
لاله آشناک رویاند ز آب و خاک دشت
پیش دست و قبضه‌ات میرم که خوش مردم کش است
تا چه آتشی کند بر هر سر کوی بلند
فته پا کویان شود هنگام آبرش جَسنت
ز آب خوی رخساره از گرد سواری شستنت
در کمان نواز تیر دلبری پیوستنت
شوخی طبع تو و یک جا دمی ننشستنت

وحشیم من جای من میدانگه نخجیر تست

نیستم صیدی که باید کشت و باید خستنت

۱۰۶

گرد سر تو گردم و آن رخس راندنت
شهری به ترکتاز دهد بلکه عالمی
پیش خدنگ پرکش ناز تو جان دهم
میرم بآن عتاب که گویا سرشته‌اند
وان دست و تازیانه و مرکب جهانندنت
ترکانه بر نشستن و هر سو دواندنت
وان شست باز کردن و تا پر نشانندنت
سد لطف با ادای تعرض رساندنت
وان دامن کرشمه بمردم فشانندنت
طرز نگاه نازم و جنیندن مژه

وحشی اگر تو فارغی از درد عشق، چیست

این آه و ناله کردن و این شعر خواندنت

۱۰۷

تو منگری ولیک، بمن مهربانیت
میرم به ملتفت نشدنهای ساخته
یک خم شدن ز گوشه ابروی التفات
نازم کرشمه را که سد م نکته حل نمود
شادی التفات تو کارم تمام کرد
ای شاهباز دوری ما از تو لازمست
جنیندت این هوس زکجا ای نهال لطف
من از کجا و اینهمه نوباوه امید
می‌بارد از ادای نگاه نهانیت
وان طرز باز دیدن و تقریب دانیت
آید برون ز عهده سد سرگرانیت
بی‌منت موافقت و همزبانیت
بادا بقای عمر تو و زندگانیت
گنجشک را چه زهره هم آشیانیت
کی اوفتاد رغبت میوه فشانیت
یارب که بر خوری ز درخت جوانیت

شاخ گلی کجاست بدین پاک دامنی بیهوده سالها نکنم باغبانیت
 سد نوبهار را ز تو آبست و رنگ و بو دارد خدا نگاه ز باد خزانیت
 وحشی پیاله گیر که دیگر حریف تست
 کز خم به شیشه رفت می شادمانیت

۱۰۸

نوید آشنایی می دهد چشم سخنگویت گرفته انس گویا نرمیی با تندی خویت
 بمیرم پیش آن لب، اینچنین گاهی تبسم کن بحمدالله که دیدم بی گره یک بار ابرویت
 برویت مردمان دیده را هست آنچنان میلی که ناگه می دوند از خانه بیرون تا سر کویت
 شرابی خورده ام از شوق و زور آورده می ترسم که بردارد مرا ناگاه و بیخود آورد سویت
 ز آتش آب می جویم بین فکر محال من وفاداری طمع می دارم از طبع جفاجویت
 فریب غمزه امروز آنقدر، خوردم که می باید مجرب بود، هر افسون که بر من خواند جادویت
 چه بودی گر بقدر آرزو جان داشتی وحشی
 که کردی سدهزاران جان فدای یک سر مویت

«۵»

۱۰۹

هرگز م یارب از آن دیدار مهجوری مباد این نگاه دور را از روی او دوری مباد
 من کجا و رخصت آن بزم دانم جای خویش دیگران هم رخصتار خواهند دستوری مباد
 هر مرض کز عشق پیش آمد علاجش بر منست لیک جانم راز در در شک و رنجوری مباد
 چشم غارت کرده را صعب است از دیدار دوخت هیچ عاشق را الهی هرگز این کوری مباد
 جوهر حسن تو کنج خانه آباد نیست
 بر بنای جان وحشی نام معموری مباد

۱۱۰

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد خصمی چنین دلیر بخون کسی مباد
 یارب حریف گرم کنی همچو آرزو گرم اختلاط داغ درون کسی مباد
 این شعله های ظاهر و باطن گداز هجر پیراهن درون و برون کسی مباد
 آن گریه های شوق که غلتید کوه ازو سیل بنای صبر و سکون کسی مباد
 سد بند شوق پاره کند زور آرزو یارب که بخت شور و جنون کسی مباد
 نعلم بنام جمله اجزا در آتش است جادوی او بفکر فسون کسی مباد

وحشی هزار بادیه دورم ز کعبه کرد
این بخت بد که راهنمون کسی مباد

۱۱۱

تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد	ملکت سرمدیش نامزد فرمان باد
آن عصایی که شکست سر قیصر با اوست	پیش قصرت بسر دست کمین دربان باد
دشمنت را که برو حبس مآبست حیات	چین ابروی اجل قفل در زندان باد
رفعت آن جامه که آرد بقدر تور است	طوق جیب فلکش دایره دامان باد
عرصه گاهی که شکوه تو کند عرض سپاه	طول و عرضش همه ایران و همه توران باد
گر در هر خشم که از تیغ تو در چشم عدوست	ناوک حادثه صف برزده چون مژگان باد

باد یارب ز تو بستان امالی خرم
وحشی نکته سرا بلبل این بستان باد

۱۱۲

خوش نیست هر زمان زدن از جور یار داد	ورنه زدست تست مراسد هزار داد
شد یار غیر و داد قرار جفا بما	یاران نمی توان بخود اینها قرار داد
رفت و زدست اهل تظلم عنان کشید	داد از عنان کشیدن آن شهسوار داد
آن ترک ظلم پیشه دگر می رود که باز	از خلق برخاست بر سر هر رهگذار داد

وحشی تو ظلم دیده و آن ترک تندخوست
ترسم که سر زند ز تو بی اختیار داد

۱۱۳

عیاذاً بالله از روزی که عشقم در جنون آرد	سر زنجیر گیرد وز در عقلم درون آرد
من ورد و قبول بزم سلطانی که در بانش	به سد خواری کند بیرون به سد عزت درون آرد
بجرم عشق در بند یکی سلطان بی رحمم	که هر کس آید از دیوان او فرمان خون آرد
سر خسرو ز گل گردد گران فرهاد را نازم	که گلگون را بگردن گیرد و از بیستون آرد
کمند جذبۀ معشوق اگر در جان نیاویزد	کسی پروانه را در آتش سوزنده چون آرد

برو فارغ نشین وحشی که نخل آرزو مندی
نیارد بار اگر هم آورد بار زبون آرد

۱۱۴

باده کو تا خرد این دعوی بیجا ببرد	بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد
-----------------------------------	----------------------------------

خوش بهشتیست خرابات کسی کان بگذاشت
ما و میخانه که تمکین گدایی در او
جام می کشتی نوح است چه پروا داریم
جرعه پیر خرابات بر آن رند حرام
عرصه ما بمروت که ز عالم کم شد
شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند
خانه آتش زدگانیم ستم گو میتاز

دوزخ حسرت جاوید ز دنیا ببرد
شوکت شاهی اسکندر و دارا ببرد
گر چه سیلاب فناگنبد والا ببرد
که به پیش دگری دست تمنا ببرد
هدهدی کو که به سر منزل عنقا ببرد
پیش ما برگ و بری نیست که سرما ببرد
آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد

وحشی از رهنز ایام چه اندیشه کنیم

ما چه داریم که از ما نبرد یا ببرد

۱۱۵

غمزه او حشر فتنه بهر جا ببرد
صبر ما پنجه مومست چو عشق آرد زور
گو تو خواهی، «که گرانی ببرد بندی عشق
دل من کیست که لطف از تو کند گستاخی
پیش ما نیست ازین جنس بفرمای که ناز
از تو ایمایی و از صیقل ابرو میلی
ندهی عشق به خود ره که چو فرصت یابد
هر زبان کو سر بی جرم نخواهد بردار

عافیت را همه اسباب به یغما ببرد
پنجه گر ساخته باشند ز خارا ببرد
کوه بر سر نهد و سلسله در پا ببرد
بر دهانش زن اگر نام تمنا ببرد
صبر و آرام ز دلهای شکیبیا ببرد
زنگ سدساله تغافل ز دل ما ببرد
قفل گنجینه جان پیچد و کالا ببرد
دعوی عشق کند کوه و غوغا ببرد

دشت پیمایی بسیار کند چون وحشی

هر کرا دل نگه آهوی صحرا ببرد

۱۱۶

شام هجران تو تشریف بهر جا ببرد
دود آتشکده از کلبه عاشق خیزد
میجهد برق جمالی که دهد اجر فراق
عشق چون بر سر کس حمله بیداد آرد
هر کرا بر در نازک بدان خواند عشق
آنکه سود سر بازار محبت خواهد
در برو باز زخم بی رخ او رضوان را

در پس و پیش هزاران شب یلدا ببرد
گر بکاشانه خود آتش موسا ببرد
کیست تا مزده به یعقوب و زلیخا ببرد
اولش قوت بگریختن از پا ببرد
دل و جانی که بود زاهن و خارا ببرد
باید آنجا همه سرمایه سودا ببرد
گر بگلزار بهشتم به تماشا ببرد

۱- با توجه به معنای شرطی جمله «گو» باید «گر» باشد. (خ)

ندهد طوف صنمخانه به سد حج قبول شیخ صنعان که دلش را بت ترسا ببرد
با چنین درد که وحشی بدعا می طلبد
بایدش کشت اگر نام مداوا نبرد

۱۱۷

خواهم آن عشق که هستی زسرما ببرد بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد
خانه آتش زدگانیم ستم گو میتاز آنچه اندوخته باشیم بیغما ببرد
شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند پیش ما برگ و بری نیست که سرما ببرد
دوزخ جور برافروز که من تا قویم نشنیدم که مرا اخگری از جا ببرد
جرعه پیر خرابات بران رند حرام که به پیش دگری دست تمنا ببرد
وحشی از رهن ایام چه اندیشه کنی
ما چه داریم که از ما ببرد یا ببرد

۱۱۸

دل امروز از آن لب هر زمان شکری دگر دارد زبان کز شکوه ام پر زهر بودا کنون شکر دارد
دگر راه کدامین کاروان صبر خواهد زد که چشمش سد نگهبان در کمینگاه نظر دارد
به یک صحبت که با او داشت دل کز من بحل بادا دگر نامد زمن یادش بلی صحبت اثر دارد
دعاهای سحر گویند می دارد اثر آری اثر می دارد اما کی شب عاشق سحر دارد
ز هر کس بیشتر مهر تو دارم وین دلیم بس که هر کس را فزونتر مهر، حسرت بیشتر دارد
عجب نبود ز وحشی گریه های تلخ ناکامی
که زهر آلوده پیکانهای حسرت بر جگر دارد

۱۱۹

بزیر لب حدیث تلخ، کان بیدادگر دارد بود زهری که بهر کشتن ما در شکر دارد
بلای هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد
ندارد اشتیاق وصل شیرین، کوهکن، ورنه بضرب تیشه سد چون بیستون از پیش بردارد
عتاب آلوده آمد، باده در سر، دست برخنجر کدامین بی گله را میکشد دیگر چه سر دارد
کسی دارد خبر از اشک و آه گرم من وحشی
که آتش در دل و داغ ندامت بر جگر دارد

۱۲۰

بِه تنگ آمد دل، یک خنجر کاری طمع دارد از آن مژگان قتال اینقدر یاری طمع دارد

۱ - باید «گنه» (مخفف گناه) باشد. (خ)

نهادست از نکویانش بسی غمهای ناخورده
 سحر گل خنده می زد بر شکایت گویی بلبل
 گناه گل فروشان چیست گو بلبل بنال از خود
 ازین خونخوار مردم هر که غمخواری طمع دارد
 که این نادان مگر کز ما وفاداری طمع دارد
 که یکجا بودن از یاران بازاری طمع دارد
 هوای باده، ساقی ساده، صاف عشرت آماده
 کسی مست است وحشی کز تو هشیاری طمع دارد

۱۲۱

چشم او قصد عقل و دین دارد
 عالمی را کند مسخر خویش
 مست و خنجر بدست می آید
 هیچکس را بجان مضایقه نیست
 سساعد او مباد رنجه شود
 هر کرا هست تحفه ای در دست
 لشکر فتنه در کمین دارد
 هر که او لشکری چنین دارد
 آه با عاشقان چه کین دارد
 اگر آن شوخ قصد این دارد
 داغ بسر دست نازنین دارد
 پیش جانان در آستین دارد

نیم جانیست تحفه وحشی

چه کند بینوا همین دارد

۱۲۲

جانان نظری کوز وفا داشت ندارد
 رحمی که باین غمزده اش بود نماندست
 آن پادشه حسن ندانم چه خطا دید
 گر یار خبردار شود از غم عاشق
 لطفی که از این پیش بما داشت ندارد
 لطفی که باین بی سروپا داشت ندارد
 کان لطف که نسبت بگدا داشت ندارد
 جوری که باین قوم روا داشت ندارد

وحشی اگر از دیده رود خون عجبی نیست

کان گوشه چشمی که بما داشت ندارد

۱۲۳

کار خوبی نه بگفت دگران باید کرد
 تیغ تیز و دل بی رحم چرا داده خدا
 گاه باشد که مروت ندهد رخصت جور
 سنت ملت خوئیست که با صاحب عشق
 گو زبان درد سر عاشق و معشوق مده
 هر چه فرمان بدهد حسن چنان باید کرد
 جوی خون بر در بیداد روان باید کرد
 چون بود مصلحت ناز همان باید کرد
 دوستی از دل و خصمی بزبان باید کرد
 چیست پوشیده از ایشان که چنان باید کرد

وحشی آزار حریفان کند از کم ظرفی
دفع بدمستیش از رطل گران باید کرد

۱۲۴

خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد
خوش آن نگاه که در آشنایی اول
خوش آن غرور که وام دو سد جواب سلام
خوش آن ادا که هزاران هزار وعده ناز
خوش آن فریب که در عین تیغ راندنها
علاج دعوی سد خونبها تواند کرد
نگاه را به نگاه آشنا تواند کرد
شروع در سخن مدعا تواند کرد
بیک کرشمه ابرو ادا تواند کرد
به نیم جنبش مژگان روا تواند کرد
خوش است طرز اداهای خاص با وحشی
خوش آن که پیروی طرز ما تواند کرد

۱۲۵

کی دیدمش که قصد دل زار من نکرد
یک شمه کار در فن ناز و کرشمه نیست
گفتم مرنج و گوش کن از من حکایتی
خندان نشست و شمع شبستان غیر شد
ننشست با رقیبی و آزار من نکرد
کز یک نگاه چشم تو در کار من نکرد
رنجش نمود و گوش بگفتار من نکرد
رحمی به گریه های شب تار من نکرد
وحشی نماند هیچ سیاست که هجریار
با جان خسته و دل افکار من نکرد

۱۲۶

چه گویمت که چه با جانم اشتیاق نکرد
زمانه وصل ترا سد سبب مهیا ساخت
هزار نقش و فاقم نمود ظاهر بخت
کلیددار عنایت و سیله ها انگیخت
چه ذوق از اینهمه تنگ شکر، که بخت گشود
شد از فراق به یک ذره صبر راضی و نیست
چه کارها که به فرموده فراق نکرد
ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد
ولیک باطن خود ساده از نفاق نکرد
ولیک بخت بدم با تو هم وثاق نکرد
چو دفع تلخی هجر تو از مذاق نکرد
کسی که طاقت او را غم تو طاق نکرد

مذاق وحشی و این درد و غم که ساقی وقت

نصیب ساغر ما باده رواق نکرد

۱۲۷

دگر آن شبست امشب که زپی سحر ندارد
من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد

من و زخم تیزدستی که زد آنچنان به تیغم
همه زهر خورده پیکان خورم و رطب شمارم
زلبی چنان که بارد شکرش ز شکرستان
بهوای باغ مرغان همه بالها گشاده
بکش و بسوز و بگذر منگر باین که عاشق
که سرم فتاده بر خاک و تنم خبر ندارد
چه کنم که نخل حرمان به از این ثمر ندارد
همه زهر دارد اما چه کند شکر ندارد
به شکنج دام مرغی چه کند که پر ندارد
بجز این که مهر ورزد گنهی دگر ندارد

می وصل نیست وحشی بخمار هجر خوکن

که شراب ناامیدی غم درد سر ندارد

۱۲۸

تساب رخ او مهر جهانتاب ندارد
خواب آورد افسانه و افسانه عاشق
پهلوی من و تکیه خاکستر گلخن
سیل مژه ترسم که تن از پای درآرد
جز زلف کسی پیش رخس تاب ندارد
هر کس که کند گوش دگر خواب ندارد
دیوانه سر بستر سنجاب ندارد
کاین سست بنا طاق سیلاب ندارد

گر سجده کند پیش تو چندان عجیبی نیست

وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد

۱۲۹

هر چند ناز کردی، نیازم زیاده شد
هر چند بیش کُشت به ناز و کرشمه ام
باز آمدی و شعله شوقم بجان زدی
درد تو کم نشد ز سفر بلکه سد الم
دردم فرود و سوز و گدازم زیاده شد
رغبت بآن کرشمه و نازم زیاده شد
کم گشته بود سوز تو بازم زیاده شد
از رنج راه دور و درازم زیاده شد

وحشی بفکر چشم غزالی بهر غزل

انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد

۱۳۰

هلاکم سازگر بر خاطرت باری زمن باشد
گذاریدم همانجایی که میرم برمداریدم
حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من کو
زاشک ناامیدی برد مژگان آب و می ترسم
که باشم من که بار خاطر یاری زمن باشد
نمی خواهم که بردوش کسی باری زمن باشد
که خواهم عذر او گر گاهش آزاری زمن باشد
که ناگه بر سر راه کسی خاری زمن باشد

بکویش گر ندارم صوت عشرت غم مخور و وحشی

مرا این بس که آنجا ناله زاری زمن باشد

۱۳۱

مهرم زحرمان شد فزون شوقی ز حسرت کم نشد
 هر چند حسرت بیش شد شوق و محبت کم نشد
 تخم امید ما ازو نارسته ماند از بی نمی
 اما بکشت دیگران باران رحمت کم نشد
 خوش بخت تو، ای مدعی کاینجا که من خوارم چنین
 با یک جهان بی حرمتی هیجت زحرمت کم نشد
 عمری زدم لاف سگی اما چه حاصل چون مرا
 با اینهمه حق وفا خواری و ذلت کم نشد
 وحشی ازو بر خاطرم پیوسته بود این گرد غم
 ز آینه من هیچگه گرد کدورت کم نشد

۱۳۲

ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد
 حریف ساغر و هم مشرب پیمانۀ خواهم شد
 اگر بیند مرا طفلی باین آشفستگی داند
 که از عشق پری رخساره‌ای دیوانه خواهم شد
 شدم چون رشته‌ای از ضعف و دارم شادمانیها
 که روزی یار، با آنگوهر یکدانه خواهم شد
 بهر جا می‌رسم افسانۀ عشق تو می‌گویم
 باین افسانۀ گفتن عاقبت افسانۀ خواهم شد
 مگو وحشی کجا می‌باشد و منزل کجا دارد
 کجا باشم مقیم گوشۀ ویرانه خواهم شد

۱۳۳

اینست کز و رخنه بکاشانۀ من شد
 تاراجگر خانۀ ویرانۀ من شد
 اینست که می‌ریخت به پیمانۀ اغیار
 خون ریخت چو دور من و پیمانۀ من شد
 اینست که چشم تر من ابر بلا ساخت
 سیل آمد و بنیاد کن خانۀ من شد
 اینست که چون دید پریشانی من، گفت:
 وحشی مگر اینست که دیوانۀ من شد

۱۳۴

خوش آن‌کو غنچه‌سان با گل‌عداری همنشین باشد
 صراحی در بغل جام میش در آستین باشد
 زدست هر چه می‌آمد به ارباب وفا کردی
 نکردی هیچ تقصیری وفاداری همین باشد
 رقیبا می‌دهی بیمم که دارد قصد خون ریزیت
 ازین بهتر چه خواهد بود یا رب اینچنین باشد
 کجا گفتن توان شرح غم محمل نشین خود
 اگر همچون جرس ما را زبان آهنین باشد
 بهر ویرانه کانجا وحشی دیوانه جاگیرد
 زهر سو دامنی پرسنگ طفلی در کمین دارد

۱۳۵

گل چیست اگر دل زغم آزاد نباشد
خواهم که زبیداد تو فریاد برآرم
شهری که در او همچو تو بیدادگری هست
پروانه که و، محرمی خلوت فانوس
سنگی بره توسن شیرین نتوان یافت
کاتش بدلش از غم فرهاد نباشد

وحشی چه کنی ناله که معمور نشد دل
بگذار که این غمکده آباد نباشد

۱۳۶

به راز عشق زبان در میان نمی باشد
میان عاشق و معشوق یک کرشمه بس است
دل ریمده من زخم دار صید گهیست
از آن روایی بازار کم عیارانست
اگر بمن نشوی مهربان درین غرضیست
بعالمی که منم منتهای غصه می پرس
زبان ببند که آنجا بیان نمی باشد
بیان حال به کام و زبان نمی باشد
که زخم صید به تیر و کمان نمی باشد
که در میان محک امتحان نمی باشد
کسی بخلق تو نامهربان نمی باشد
که قطع مدت و طی زمان نمی باشد

زبان بکام مکش وحشی از فسانه عشق
بگو که خوشتر ازین داستان نمی باشد

۱۳۷

دوشم از آغاز شب جا، بر در جانانه بود
دی که می آمد ز جویانگاه شوخی مست ناز
بهر آن نا آشنا میرم که فرد از هم رهان
آن نصیحتها که می کردیم اهل عشق را
قرب تا حاصل نشد دودم ز خرمن برنخواست
سوختن با آتش است و عشق با دیوانگی
تا بروزم چشم بر بام و در آن خانه بود
نرگش بر گوشه دستار خوش ترکانه بود
آنچنان می شد که گویا از همه بیگانه بود
این زمان معلوم ما شد کان همه افسانه بود
اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود
عشق بر هر دل که زد آتش چو من دیوانه بود

وحشی از خون خوردن شب دوش نتوانست خاست
کاین می مرد افکن امشب تالب پیمانان بود

۱۳۸

امروز ناز را به نیازم نظر نبود
زان شیوه های خاص یکی جلوه گر نبود

چشم از غرور اگر چه نمی گشت ملتفت
بس شیوه های ناز که در پرده داشت حسن
آن خنده ها که غنچه سیراب می نهفت
من کشته کرشمه مژگان که بر جگر
دل را که نومقید زندان حسرت است
عجز نگاه حسرت من بی اثر نبود
اما تبسمی که شود پرده در نبود
بیرون ز زیر پرده گلبرگ تر نبود
خنجر زد آنچنان که نگه را خبر نبود
جز عرض عشق هیچ گناه دگر نبود

وحشی نگفتمت که غرور آورد نیاز

این سرکشی و ناز چرا بیشتر نبود

۱۳۹

چو شمع شب همه شب سوزو گریه زانم بود
شد آتش جگرم پیش مردمان روشن
بالتفات تو دارم امیدواریها
صنم گذشته زاندازه ورنه کی با تو
که سرگذشت فراق تو بر زبانم بود
زخون گرم که در چشم خونفشانم بود
ولی زخوی تو ایمن نمی توانم بود
کدام روز دگر اینقدر فغانم بود

زبان خامه من سوخت زین غزل وحشی

مگر زبانهای از آتش نهانم بود

۱۴۰

ماه من گفتم که با من مهربان باشد، نبود
از میان بی موجبی خنجر بخون من کشید
بر دلم سد کوه غم از سر گرانیهای او
خاطر هرکس از او می شد، بنوعی شادمان
مرهم جان من آزرده جان باشد، نبود
اینکه اندک گفتگویی در میان باشد، نبود
بود اما اینکه بر خاطر گران باشد، نبود
شادمان گشتم که با من همچنان باشد، نبود

وحشی از بی لطفی او سد شکایت داشتیم

پیش او گفتم که یارای زبان باشد، نبود

۱۴۱

مرغ ما دوش سراینده بستانی بود
دیده کز نعمت دیدار نبودش سپری
دست امید که یک بار نقابی نکشید
آنکه از تشنگیش بود گذر بر ظلمات
ریشه تفسیده گیاهی ز لب کوثر رست
خویش را ساخته آماده سد شعله خسی
داشت گلبنگی و معشوف گلستانی بود
مگسی بود که مهمان سر خوانی بود
بود دور از سر و نزدیک بدامانی بود
تف نشان جگرش چشمه حیوانی بود
که زابرش هوس قطره بارانی بود
گرم همصحبتی آتش سوزانی بود

بود وحشی که ز رخسار تو شد قافیه سنج
یا نواساز گلی مرغ خوش الحانی بود

۱۴۲

آنچه کردی، آنچه گفתי غایت مطلوب بود
من چرا در عشق اندیشم ز سنگ طعن غیر
چند گویی قصه ایوب و صبر او بس است
بود از مجنون به لیلی لاف یکرنگی دروغ
من نمی دانم که این عشق و محبت از کجاست
این عجایب بین که یوسف داشت در زندان مصر
هرچه گفתי خوب گفתי هرچه کردی خوب بود
آنکه مجنون بود اینش در جهان سرکوب بود
بیش از این ما صبر نتوانیم آن ایوب بود
در میان گس احتیاج قاصد و مکتوب بود
اینقدر دانم که میل از جانب مطلوب بود
پای در زنجیر و جایش در دل یعقوب بود

وحشی این مژگان خون پالا که گرد غم گرفت
بیاد آن روزی که در راه کسی جاروب بود

۱۴۳

بود آن وقتی که دشنام تو خاطر خواه بود
حق یاریهای سابق گر نبستی راه نطق
پیش ازینم جان فزودی لذت دشنام او
گومده فرمان که دیگر نیست دل فرمان پذیر

سالها هم بگذرد وحشی که سویش نگذرم
ناپنداری که خشم ما همین یک ماه بود

۱۴۴

آن مستی تو دوش زپیمانه که بود
ای مرغ زود رام که آورد نقل و می
روشن بسان آتش حسنت می که شد
آوازهات بمستی و رندی بلند شد
چندین شراب در خم و خمخانه که بود
دام فریب آب که و دانه که بود
شمعت زبانه کش پی پروانه که بود
افشای آن زعره مستانه که بود

وحشی چه پرسش است که شد با که آشنا
خود گو که او بغیر تو بیگانه که بود

۱۴۵

دوش در کویی عجب بی لطفی در کار بود
رفتن و نا آمدن سهل است با خود خوش کنیم
تیغ در دست تغافل سخت بی زنهار بود
دیده را نادیده کرد و رفت این آزار بود

رسم این می‌باشد ای دیر آشنای زود سر
یاری ظاهر چه کار آید خوش آن یاری که او
بر نیاوردن مروت بود خود انصاف بود
آنهمه لاف وفا آخر همین مقدار بود
هم بظاهر یار بود و هم باطن یار بود
آرزوی خاطری گر دور یک دم دار بود

کرد وحشی شکوه بی‌التفاتی برطرف

درد سر می‌شد و گرنه درد دل بسیار بود

۱۴۶

با غیر دوش اینهمه گر دیدنش چه بود
آن ناز چشم کرده سر صلح اگر نداشت
اظهار قرب اگر نه غرض بود غیر را
گر وعده وصال نبودش بدیگران
وز زهر چشم جانب ما دیدنش چه بود
از دور ایستادن و خندیدنش چه بود
از من ره حریم تو پرسیدنش چه بود
بی‌وجه تند گشتن و رنجیدنش چه بود

وحشی اگر نبود زما یار ما به تنگ

بی‌موجبی بجنگ رسانیدش چه بود

۱۴۷

چون تو مستغنی ز دل بودی دل آرایی چه بود
در تصرف چون نمی‌آورد حسنت ملک دل
مشکلی دارم بپرسم از تو، یا از یار تو
بود چون در کیش خوبی عیب عاشق داشتن
گشته بودم مستعد عشق، تقصیر از تو شد
از پی رم کرده آهویی که پنداری پرید
بر دل و جان ناز را چندین تقاضایی چه بود
این حشر بردن با قلم شکیبایی چه بود
جلوه خوبی چه و منع تماشایی چه بود
جرم چشم ما چه باشد عرض زیبایی چه بود
آنچه باشد کم مرا ز اسباب رسوایی چه بود
کس نمی‌پرسد مرا کاین دشت پیمایی چه بود

گر مرا می‌کرد بدخو همنشینهای خاص

وحشی اکنون حال من در کنج تنهایی چه بود

۱۴۸

چندین عنایت از پی چندین جفا چه بود
ما کشته جفا نه برای وفا شدیم
بی‌شکوه و شکایت ما ترک جور چیست
طبع تو هیچ خاطر ما در میان ندید
چینندت این هوس زکجا ای نهال لطف
با این غرور حسن که سد نخل سربلند
تغییر طور خویش چرا مدعا چه بود
سد جان فدای خنجر تو خونبها چه بود
دیدنی چه ناصواب، بفر ما خطا چه بود
منع جفا و جورز بهر خدا چه بود
بر ما ثمر فشانی شاخ وفا چه بود
از پا فکند، نرمی او با گیا چه بود

۴۵

وحشی نیاز و عجز تو اش داشت بر وفا
خود کرده ای چنین بخودش جرم ما چه بود

۱۴۹

دوش از عربده یک مرتبه باز آمده بود
چشمش از ظاهر حالم خبری می پرسید
بود هنگامه من گرم چنان ز آتش شوق
غیرداند که نگاهش چه بلا گرمی داشت
چه اداها که ندیدم چه نظرها که نکرد
آرزو بود که هر لحظه بسویت می تاخت
چشم پرعربده اش بر سر ناز آمده بود
غمزه اش نیز بجاسوسی راز آمده بود
که نگاهش به تماشای نیاز آمده بود
زانکه در بوته غیرت به گداز آمده بود
بنده اش من که عجب بنده نواز آمده بود
داشت میدانی و خوش در تک و تاز آمده بود

وحشی از بزم که این مایه خوشحالی یافت
که سوی کلبه ما بامی و ساز آمده بود

۱۵۰

زان عهد یاد باد که از ما بکین نبود
اقرار مهر کردم و گفتم وفا کنی
انکار مهر سد ره سد تغافل است
من خود گره بکار خود انداختم که تو
افسانه ایست بودن شیرین به کوهکن
بودش گمان مهر و هنوزش یقین نبود
کشتی مرا قرار تو با من چنین نبود
اما چه سود چون دل ما پیش بین نبود
زین پیش با منت گرهی بر جبین نبود
آن روز چشم فتنه مگر در کمین نبود

وحشی کسی که چشم وفا داشتم ازو
زود از نظر فکند مرا چشم این نبود

۱۵۱

هر دلی کز عشق جان شعله اندوزش نبود
عشق را آماده بود اسباب و جان مستعد
خرمن من بود و خرمن سوز شوخی بود نیز
در کمان ناز آن تیری که من می خواستم
طاقت آوردیم چندین سال ازو بیگانگی
گر سراپا آتش سوزنده شد سوزش نبود
کار چون افتاد با دل بخت فیروزش نبود
گرمی خاصی که باشد شعله افروزش نبود
بود پُر، کِش لیک پیکان جگردوزش نبود
آشنایی شد ضرورت تاب یک روزش نبود

آنکه سد مرغ است درد امش اگرو وحشی رمد
گو تصور کن که یک مرغ نو آموزش نبود

۱۵۲

یک ره سؤال کن گنه بیگناه خود
 زان نیمه شب بترس که در تازد از جگر
 دادیم جان براه تو ظالم چه می کنی
 بردی دل مرا و بحرمان بسوختی
 درد سرت مباد ز فریاد دادخواه
 زان عهد یاد باد کز آسیب زهر چشم

من صید دیگری نشوم و حشی توام ->
 اما تو هم برون مرو از صیدگاه خود

۱۵۳

مرا وصلی نمی باید من و هجر و ملال خود
 نخواهد بود حال هیچ عاشق همچو حال من
 زمن شرمنده ای از بسکه کردی جور می دانم
 زبان خوبست اما بی زبانی چون زبان من
 کدام از من بهند این پاک دامان عاشقان تو
 چه یاری خوب پیدا کرد نزدیکست کز غصه

نمی گفتم مشو پروانه شمع رخس و حشی
 چون شنیدی نصیحت این زمان می سوزبال خود

۱۵۴

نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد
 زمستی آنکه می گوید انا الحق کی خبر دارد
 نهم در پای جان بندی که تا جاوید نگریزد
 بخون غلتیدم از عشق تو، سد چون من نگرداند
 نه صلحت باعثی دارنده خشمت موجبی، یارب

بدین بی مهری ظاهر مشو نومید از و حشی
 چه می دانی تو شاید در ته خاطر نکو باشد

۱۵۵

ترسم در این دل های شب از سینه آهی سرزند
 برقی زدل بیرون جهد آتش بجایی در زند

از عهده چون آید برون‌گر برزمین آمد سری
 کوس نبرد ما مزن اندیشه کن کز خیل ما
 آتشفشانست این هوا، پیرامن ما نگذری
 می بی صفا، نی بی نوا، وقتست اگر در بزم ما
 ما را درین زندان غم من بعد نتوان داشتن

وحشی زبس آزرده‌گی زهر از زبانم می چکد
 خواهم دلیری کاین زمان خود را بر این خنجر زند

۱۵۶

بتان که اهل تعلق بقیدشان بندند
 تهیه سبب گریه‌های چون زهر است
 در این جریده افسوس رنگ معنی نیست
 سرود نیل فکندند دیده پدران
 فغان که نغمه سرایان گل نیند آگه
 حقوق خدمت سدساله لعب اطفال است

ز شور این نمکینان جز این نباید کار
 که بر جراحت وحشی نمک پراکنندند

۱۵۷

لب بجنابان که سر تنگ شکر بگشاید
 غمزه را بخش اجازت که به خنجر بکند
 ره نظارگیان بسته بمژگان فرما
 در گلویم ز تو این گریه که شد عقده درد
 شب ما را بدر صبح نه آن قفل زدند
 همه را کشت، بگویند که با خاطر جمع

راه تقریب حکایت ندهی وحشی را
 که مبادا گله را پیش تو سر بگشاید

۱۵۸

خرم دل آنکس که زبستان تو آید
 ما بالب تفسیده ره با دیه رفتیم
 گل در بغل از گشت گلستان تو آید
 خوش آنکه ز سرچشمه حیوان تو آید

خوش می‌گذری غنچه گشای چمن کیست
 بر مائده خلد خورانم همه خونم
 این باد که از جنبش دامان تو آید
 رشک مگسی کان ز سر خوان تو آید
 آنکس که براه سر میدان تو آید
 تازان ز ره عرصه جولان تو آید
 سرلشکر هر فتنه که آید پی جانی

وحشی مرض عشق کشد چاره گران را
 بیچاره طیبی که بدرمان تو آید

۱۵۹

نزدیک ما سگان درت جا نمی‌کنند
 رسم کجاست این، تو بگو در کدام ملک
 مردم چه احتراز که از ما نمی‌کنند
 دل می‌برند و چشم ببالا نمی‌کنند
 اظهار حال ما بتو اصلا نمی‌کنند
 ذکر اسیر بادیه قطعاً نمی‌کنند
 آنها چه کرده‌اند که اینها نمی‌کنند
 مردم مگر نگاه به سیما نمی‌کنند
 بیهوده جا بگوشه صحرا نمی‌کنند
 سد احتیاج هست و تمنا نمی‌کنند
 این طرفه بین که تشنه لبان را بقطره‌ای

وحشی چه کرده‌ای تو که خاصان بزم او
 هرگز عنایتی بتو پیدا نمی‌کنند

۱۶۰

گردیده به در یوزه دیدار نیاید
 و در دعوی جانبازی عشقی نکند دل
 فرماندهی کشور جان کار بزرگیست
 ندهد دل ما گوشه هجر تو به سد وصل
 عادت به قفس کرده به گلزار نیاید
 بیش از بغل و دامن اغیار نیاید
 نو باوه این باغ به بازار نیاید
 ناپخته ثمر اینهمه غوغای خریدار

بس ذوق که حاصل کند از زمزمه عشق
 از وحشی اگر یار مرا عار نیاید

۱۶۱

گرچه می‌دانم که می‌رنجی و مشکل می‌شود
 گر نکوبی حلقه سد جا بر در دل می‌شود

زانکه لازم گشت و جایش شمع محفل می شود
 آن نگه کش تا بما سد جای منزل می شود
 خاک کویت کز سرشک اشک ما گل می شود
 چشمها روزی اگر با هم مقابل می شود
 گر تغافل در میان زینگونه حایل می شود
 در کمین صید صیادی که غافل می شود
 من گرفتم سحر شد آخر نه باطل می شود
 کاب و رنگ صبحگاهش چاشت زایل می شود
 می کنم یک هفته اش زنجیر و عاقل می شود

عشق و سودا چیست وحشی مایه بی حاصلی
 غیر نا کامی ز خود کامان چه حاصل می شود

۱۶۲

اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود
 سر بسیار گدایان که لگدکوب شود
 یوسف ار ملتفت سجده یعقوب شود
 کش در آن کو نپسندند که جاروب شود
 طالبی را که کسی مثل تو مطلوب شود
 زین چه خوشتر که محب کشته محبوب شود

برو ای وحشی و بگذار صف آرای صبر
 شوق لشکر شکنی نیست که مغلوب شود

۱۶۳

تا ندانند که مست است، شتابش نگرید
 چهره افروختن و میل کبابش نگرید
 گل گل افتاده برو از می نابش نگرید
 چین بر ابرو زدن و ناز و عتابش نگرید

آنکه می گفت به وحشی که منم زاهد شهر
 گو بیایید به میخانه، خرابش نگرید

همچو فانوسش کسی باید که دارد پاس حسن
 یک رهش خاص از برای جان ما بیرون فرست
 رخنه بند دیده امید خواهد شد مکن
 آنچه کردی انفعالش عذر خواهد باک نیست
 دیده را خونبار خواهد کرد از دیدار زود
 دست بر هم سود نی دارد کز خون می چکد
 عشوهای چشم را کان غمزه می خوانند و ناز
 گل طراوت دارد اما گوبه بلبل خوش ترا
 دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبر هست

شهر، بیم است کزین حسن پر آشوب شود
 در زمینی که باین کوکبه شاهی گذرد
 نشود هیچ کم از کوکبه شاهی حسن
 خاک بادا بسر آن مژه گرد آلود
 طلبش گر بکشند نیز مبارک طلبی ست^(۱)
 من خود این مطلب عالی ز خدا می طلبم

شکل مستانه و انکار شرابش نگرید
 آنکه گوید نزد جام و زد آتش بدلم
 سد گل تازه شکفته ست ز گلزار رخس
 تا نپرسیم از آن مست که کی می زده ای

۱ - با توجه به معنا و وزن بیت، باید «بکشد» باشد. (خ)

۱۶۴

این دل که دوستی بتو خون خواره می‌کند
 بدخوییت به آخر دیدن گذاشته‌ست
 این صید بی‌ملاحظه غافل از کمند
 این شیشه ظریف که صد جا شکسته بیش

فردا نمایش که سوی جیب جان رود

وحشی که جیب عاریتی پاره می‌کند

۱۶۵

گر ریخت پر عقابی، فرّهما بماند
 رفت آنکه لشکری را در حمله‌ای شکستی
 ماه سپهر مسند، شد از صف کواکب
 عباس بیک اعظم کز بار احتشامش
 خان ضعیف پرور کز بهر حفظ جانش
 خورشید خادم او، گردون ملازم او
 گردون ذخیره سازد گرد سم سمندش
 گر دست تیغ فتنه گردون بلند سازد
 گر جان گذاشت خالی نخل رسیده او
 این را بباغ دولت و آنرا بگلشن بخت
 تو جاودان بمانی گر او نماند باقی

وحشی همیشه ماند این زبده زمانه

تا هیچکس نماند تنها خدا بماند

۱۶۶

المنة لله که شب هجر سر آمد
 سد شکر که زنجیری زندان جدایی
 از حبس فراق تو سلامت بدر آمد
 یعنی که دعای سحری کارگر آمد
 این بود که ناگاه زوصلت خیر آمد
 جان بود ز هجر تو مهیای هزیمت

بیخود شده بود از شعف وصل تو وحشی

زو در گذرار او بدرت دیرتر آمد

۱۶۷

یار دور افتاده مان حل مراد ما نکرد
مجلس ماهر دم از یادش بهشتی دیگر است
گرچه هرگز یاد ما حوری نژاد ما نکرد
یک ره آن بیداد گرگوشی بداد ما نکرد
او گذاری بر دل خاکی نهاد ما نکرد
دل بخاک رهگذارش عمرها پهلو نهاد

اعتماد ما یکی سد شد به وحشی زین غزل

کیست کو سد آفرین بر اعتقاد ما نکرد

۱۶۸

آنکس که دامن از پی کین تو بر زند
گر کوه خصمی تو کند انتقام تو
از لشکر توجه تو کمترین سوار
قهر تو چون بلند کند گوشه کمان
شکر خدا که خصم ترا بر جگر نشست
مرغی کز آشیانه خصم تو بر پرید
آنجا که باطن تو کشد تیغ انتقام
تو در گلو فشاری خصمی و جان او
مطرب به بزم خواند عدویت چه غافلست
در راه سیر کوکب اقبال تو سپهر
فتوحی نموده ای دگر از نو که بر فلک

وحشی کجاست منکر او تا چو دیگران

خود را به تیغ قهر قضا و قدر زند

۱۶۹

بازم غم بیهوده به همخانگی آمد
ای عقل همانا که نداری خبر از عشق
عشق آمد و با نشأ دیوانگی آمد
بگریز که او دشمن فرزانه‌گی آمد
با رخنه دیرینه به ویرانگی آمد
مخصوص بسد شیوه بیگانگی آمد
دارد خبری آن نگه خاص که سویم

ای شمع بهر شعله که خواهیش بسوزان

مرغ دل وحشی که به پروانگی آمد

۱۷۰

ملک دل را سپه ناز بیغما آمد
تا چه کردیم که چون سبزه زکویی ندمیم
پرتو طلعت یوسف مگرش خواهد عذر
غمزه اش کرد طمع در دل و چو نش ندهم
مژده عمر ابد می رسد اکنون زلبش
منع دل زین ره پرتفرقه کردم نشنید

باش آماده فتراک ملامت وحشی

که تو در خوابی و صیاد ز سد جا آمد

۱۷۱

اغیار را آسان کشد عاشق چو ترک جان کند
هر کس که از جان بگذرد بسیار خون آسان کند
ای دل براه سیل غم جانرا چه غمخواری کنی
این خانه اندوه را بگذار تا ویران کند
جان صرف پرکاری که او چون رو ببازار آورد
بازار خوبان بشکند نرخ بلا ارزان کند
از بی سروسامانیم یاران نصیحت تا بکی
او می گذارد تا کسی فکر سروسامان کند

شد کعبه دل از بتان بتخانه وحشی چون کنم

داغ رقیبانش اگر آتشگه گسبران کنم

۱۷۲

خوش آن روزی که زنجیر جنون بر پای من باشد
خوش آن عشقی که در کوی جنونم خسروی بخشد
هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده داری ها
که در هر گوشه ای افسانه سودای من باشد
خوش آن کز خار خار داغ عشق لاله رخساری
جهانی لاله زار چشم خون پالای من باشد

مراد یوانه سازد این هوس وحشی که از یاری

مهی را گوش بر افسانه شبهای من باشد

۱۷۳

در اول عشق و جنون آهم ز گردون بگذرد
لیلی که شد مجنون ازو دور از خرد سد مرحله
ای آنکه بررسی حال من وه چون بود حال کسی
آغاز کارم اینچنین، انجام آن چون بگذرد
کوتاه ز عشق روی تو سد ره زمجنون بگذرد
کزدیده هردم بر رخس سد جدول خون بگذرد
از دل بر آید شعله ای کاتش بعالم در زند
هر گه که در خاطر مرا آن جامه گلگون بگذرد

وحشی که شد گوهر فشان در وصف عقد گوهرش
نبود عجب کز نظم او از در مکنون بگذرد

۱۷۴

نشانم پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آید
مگویدش حدیث کوه درد من که می ترسم
از آنم کس نمی پرسد که چون پرسد کسی حال
بیا ای باد خاکم بر سر هر رهگذر افکن
ز شوق او نرفتم سوی بستان، بهر آن رفتم
تو دمساز رقیبانی چنین معلوم می گردد
صبو حی کرده می آمد، بسی خون کرده رفتارش
مگو وحشی چرا از بزم او غمناک می آیی
کسی کز بزم او بیرون رود چون شادمان آید

۱۷۵

هم مگر فیض توام نطق و بیانی بدهد
آن جواهر که توان کرد نثار تو کم است
چشمه فیض گشا خاطر فیاض شماست
در خور شکر عطای تو زبانی بدهد
هم مگر همت تو بحری و کانی بدهد
وه چه باشد که بما طبع روانی بدهد

وحشی از عهده شکر تو نیاید بیرون
عذر این خواهد اگر عمر امانی بدهد

۱۷۶

غم هجوم آورده می دانم که زارم می کشد
می کشد سدبار هر ساعت من بد روز را
گریه کن بر حسرت و درد من ای ابر بهار
شب هلاکم می کند اندیشه غمهای روز
وین غم دیگر که دور از روی یارم می کشد
من نمی دانم که روزی چند بارم می کشد
کاینچنین فصلی غم آن گله دارم می کشد
روز فکر محنت شبهای تارم می کشد
گفته خواهم کشت وحشی را به سد بیداد زود
دیر می آید مگر از انتظارم می کشد

۱۷۷

کجا در بزم او جای چو من دیوانه ای باشد
چو مجنون تازه سازم داستان عشق و رسوایی
مقام همچو من دیوانه ای، ویرانه ای باشد
که اینهم در میان مردمان افسانه ای باشد

من و شمعی که باشد قدر عاشق آنقدر پیشش
 که چون خود را بسوزد کمتر از پروانه ای باشد
 میان آشنایان هر چه می خواهی بکن با من
 ولی خوایم مکن چندین اگر بیگانه ای باشد
 مگو وحشی کجایم باشد ای سلطان مهرویان
 کجا باشد مقامش گوشه میخانه ای باشد

۱۷۸

باغ ترا نظار گیانی که دیده اند
 در بوستان حسن تو گل بر سر گلست
 ای باد سرگذشت جدایی بگل بگوی
 آیا چگونه می گذرد تلخی قفس
 شکر بخون رقم شودار سر بری بجور
 از بی حقیقتیست شکایت ز مردمی
 گفتند سبزه های خوشش بر دمیده اند
 در بسته بوده ای و گلش را نچیده اند
 زین بلبلان که سر به پر اندر کشیده اند
 بر توتیان که بر شکرستان پریده اند
 عشاق را زبان شکایت بریده اند
 کز بهر ما هزار حکایت شنیده اند
 وحشی بیا که آمده آن بلهوس گداز
 زرهای کم عیار به آتش رسیده اند

۱۷۹

عشق گو بی عزتم کن، عشق و خواری گفته اند
 کوه محنت بر دلم نه منتت بر جان من
 پای تا سر بیم و امیدم که طور عشق را
 پیش من هست احتراز از چشم و دل از غیر دوست
 راست شد دل بارضای یارو، رست از هجر و وصل
 من مرید عشق گر ارشاد آن شد حاصلم
 عاشقی را مایه بی اعتباری گفته اند
 عاشقی را رکن اعظم بردباری گفته اند
 غایت نومیدی و امیدواری گفته اند
 آنچه اهل تقویش پرهیزکاری گفته اند
 آری آری راستی و رستگاری گفته اند
 آن صفت کش نام موت اختیاری گفته اند
 زیستن فرعست وحشی، اصل پاس دوستیست
 جان و سر سهلست اول حفظ یاری گفته اند

۱۸۰

پی وصلش نخواهم زود یاری در میان افتد
 بخود دادم قرار صبر بی او یک دو روز اما
 که شوق افزون شود چون روزگاری در میان افتد
 از آن ترسم که ناگه روزگاری در میان افتد
 ز ضعف طالعم هر روز کاری در میان افتد
 ز فغان کز دست شد کارم ز هجر و کار سازان را

خوش آن روزی که چون گویند پیشت حرف مشتاقان
حدیث درد من هم از کناری در میان افتد

۱۸۱

کسی کز رشک من محروم از آن پیمان شکن گرید
ببزم عیش بی دردان بجانم، کو غم آبادی
چه می‌پرسی حدیث درد پروردی که احوالش
نشینم من هم از اندوه و، دور از کوی او گریم
اگر در بزم او بیند مرا، بر حال من گرید
که سوز دیک طرف مجنون و یک سو کوهکن گرید
کسی هرگز نفهمد بسکه هنگام سخن گرید
غریب و دردمندی هر کجا دور از وطن گرید
برو ای پندگو بگذار وحشی را که این مسکین
دمی بنشیند و بر روزگار خویشتن گرید

۱۸۲

کاری نشد از پیش و زکف نقد بقا شد
اظهار محبت بسگ کوی تو کردیم
دل خون شد و از دیده خونابه فشان رفت
با جلوه حسنت چه کند این تن چون کاه
این نقد بقا چیست که بیهوده فنا شد
گفتیم مگر دوست شود دشمن ما شد
تا رفته‌ای از دیده چه گویم که چها شد
انوار تجلیست کزان کوه زپا شد
رفتیم بخواب غم از افسانه وحشی
او را که به عشرتگه ما راهنما شد

۱۸۳

پی خدنگ جگرگون بخون مردم کرد
تسبمی ز لب دلفریب او دیدم
چنان شدم ز غم و غصه جدایی دوست
ز سنگ تفرقه ایمن نشست صاف دلی
بها نه ساخت که شنجرف بوده پی گم کرد
که هر چه با دل من کرد آن تبسم کرد
که دید دشمن اگر حال من، ترحم کرد
که رفت و تکیه بدیوار دیر چون خم کرد
نگفت یار که داد از که می‌زند وحشی
اگر چه بر در او عمرها تظلم کرد

۱۸۴

غلام عشق حاشاکز جفای یار بگریزد
ببر، گر بلبلی در دسر بیهوده از گلشن
نه عاشق بلهوس باشد که از آزار بگریزد
که گوید عاشق روی گلم و زخار بگریزد

نباشد بی وفا گل بلکه مرغی بی وفا باشد
بس است این طعنه از پروانه تا جاوید بلبل را
که چون گل را نماند خوبی رخسار بگریزد
که رنگ و بوی گل چون رفت از گلزار بگریزد
چرا از نسبت خود عشق را تهمت نهاد وحشی
کسی کز جور یار و طعنه اغیار بگریزد

۱۸۵

در آن دیار که هجران بود حیات نباشد
منادی است ز هجران که هر که بندی شد
اساس زندگی خضر را ثبات نباشد
ز بند خانه ما دیگرش نجات نباشد
میین بظاهر بی لطفیش که هست بتان را
متاعهای وفا هست در دکانچه عشقم
که در سراسر بازار کاینات نباشد
که گفته است که حسن ترا، زکات نباشد
بمذهب که عمل می‌کنی و کیش که داری
بساط دوری و شترنج غایبانه بخوبان
بخود فرو شده وحشی عجب که مات نباشد

۱۸۶

هیچکس چشم بسوی من بیمار نکرد
که مرا در نظر آورد که از غایت ناز
که به جان دادن من گریه بسیار نکرد
چین بر ابرو نزد و روی بدیوار نکرد
هیچ سنگین دل بی رحم بغیر از تو نبود
که سرود غم من در دل او کار نکرد
روح آن کشته غم شاد که تا بود دمی
یار غم بود و شکایت زغم یار نکرد
روز مردن ز تو وحشی گله‌ها داشت ولی
رفت از کار زبان وی و اظهار نکرد

۱۸۷

آینه جمال ترا آن صفا نماند
روزی که ما زبند تو آزاد می‌شدیم
آهی زدیم و آینه‌ات را جلا نماند
بودند سد اسیر و یکی مبتلا نماند
دیگر من و شکایت آن بی وفا کز او
سوی مصاحبان تو هرگز کسی ندید
کز انفعال چشم تو بر پشت پا نماند
وحشی ز آستانه او بار بست و رفت
از ضعف چون تحمل بار جفا نماند

۱۸۸

هر که یار ماست میل کشتن ما می کند
 می کند افشای درد عشق داغ تازه ام
 جرم یاران چیست دوران این تقاضا می کند
 این سیه رو دردمندان را چه رسوا می کند
 چون توان گفتن که طفلی با من اینها می کند
 هر که می آید بکوی ما تماشا می کند
 از جنون ما تماشای خوشی خواهد شدن

دم به دم از درد وحشی سنگ بر دل می زند

هر زمان درد دلی از سنگ پیدا می کند

۱۸۹

ما را بسوی خود خم موی تو می کشد
 ای باغ خوش بخند که خلقی زهر طرف
 زن جیر کرده بر سر کوی تو می کشد
 چون سیزه رخت بر لب جوی تو می کشد
 هر سو کسی پیاله بروی تو می کشد
 ای سبره، بخت سبز تو داری که لاله سان

ای بوستان شکفته شو اکنون که خلق را

دل همچو غنچه باز بسوی تو می کشد

۱۹۰

دوش اندک شکوه ای از یار می بایست کرد
 حال خود گر عرض می کردم باین سوز و گداز
 وز پی آن گریه ای بسیار می بایست کرد
 چاره کار منش ناچار می بایست کرد
 بعد عمری کامدی یک لحظه می بایست بود
 پرسش حال من بیمار می بایست کرد
 امتحان ناکرده خواندی غیر را در بزم خاص
 چند روزی چون منش آزار می بایست کرد
 رفتن از مجلس بدین صورت چه معنی داشت دوش
 رنجشی گر داشتی اظهار می بایست کرد
 تا شود ظاهر که نام ما نرفت از یاد دوست
 یاد ما در نامه ای یک بار می بایست کرد
 کار خود بد کردم از عرض محبت پیش یار
 خود غلط کردم چرا این کار می بایست کرد
 شب که می بردند مست از بزم آن بدخو مرا
 هر چه دل می خواست با اغیار می بایست کرد

اینکه وحشی را زدی بردار کم لطفی نبود

اولش بسیار منت دار می بایست کرد

۱۹۱

سرخیی کان زنی تیر تو پیدا باشد
 رنگ خونابه خم جگر ما باشد

رازها دارم و زان بیم که بدنام شود
 چون دهم جان کفتم پینه مرهم گردد
 ای خوش آن ناز که چون بر سر غوغا باشی
 چون تو در دیده نشینی نرود اشک بلی
 میرم از دغدغه چون غیر نباشد پیدا
 می‌کنم دوری از آن شوخ چو تنها باشد
 بسکه از تیغ توام زخم بر اعضا باشد
 اثر خنده زلب‌های تو پیدا باشد
 کی رود طفل زجایی که تماشا باشد
 که مبادا حرم وصل تو اش جا باشد
 گل‌گل از سنگ جنون کشت تن ما وحشی^(۱)
 آری آری گل دیوانگی اینها باشد

۱۹۲

میکشم زان تند خوگر صد تغافل می‌کند
 می‌کند فریاد بلبل از کمال شوق باد
 بر رخ چون ز سرشک همچو سیم دید و گفت
 زلف او دل برد و کاکل در پی جانست وای
 دیگری باشد کجا چندین تحمل می‌کند
 غنچه گویا خنده‌ای در کار بلبل می‌کند
 این گدا را بین که اظهار تجمل می‌کند
 کانچه با جانم نکرد آن زلف، کاکل می‌کند
 می‌کند بی نوکلی خونابه دل در کنار
 در چمن وحشی چنین دامن پر از گل می‌کند

۱۹۳

هرگز بغرض عشق من آلوده نگردد
 آلوده‌نیم چون دگران این هنرم هست
 پروانه‌ام و عادت من سوختن خویش
 با بلهوس از پاکی دامان تو گفتم
 چشمم بکف پای کسی سوده نگردد
 کز صحبت من هیچکس آلوده نگردد
 تا پاک نسوزم دلم آسوده نگردد
 تا باز بدنبال تو بیهوده نگردد
 وحشی زغمش جان تو فرسود عجب نیست
 جانست نه سنگست که فرسوده نگردد

۱۹۴

آنکه هرگز یاد مشتاقان به مکتوبی نکرد
 با وجود کاروان مصرکز هم نگسلد
 کشت ما را هجر و یاری بر در سلطان وصل
 دورم از مطلب همان با آنکه هرگز هیچکس
 گرچه گستاخیست می‌گوییم پر خوبی نکرد
 یوسفی دارم که هرگز یاد یعقوبی نکرد
 جامه خون بسته ما بر سر چوبی نکرد
 اینقدرها جهد در تحصیل مطلوبی نکرد

۱ - «کشت» باید «گشت» باشد (گل‌گل‌گشتن، چند جای دیوان هم به کار رفته است). (خ)

با بلایی چون بلای هجر عمری کرد صبر
آنچه وحشی کرد هرگز هیچ ایوبی نکرد

۱۹۵

دلی کز عشق گردد گرم، افسردن نمی داند
دلی دارم که هر چندش بیازاری نیازارد
چراغی را که این آتش بود مردن نمی داند
نه دل سنگست پنداری که آزدن نمی داند
عجب نبود که پای صبر افشردن نمی داند
عنان کمتر کش اینجا چون رسی کز ما وفا کیشان
کسی دست تظلم بر عنان بردن نمی داند
میی در کاسه دارم مایهٔ سد گونه بد مستی
هنوز او مستی خون جگر خوردن نمی داند
بخند، ای گل کز آب چشم وحشی پرورش داری
که هر گل کو بسبار آورد پز مردن نمی داند

۱۹۶

کسی از دور تاکی چین ابروی کسی بیند
ز روی خویشتن هم شرم می آید مرا تاکی
سراپا چشم حسرت گردد و سوی کسی بیند
کسی بنشیند و از دور در روی کسی بیند
سری پیش افکند در چاک پهلوی کسی بیند
که فرساید ز حسرت چون سگ کوی کسی بیند
فلک گو استخوان پیش سگ افکن ناتوانی را
کسی داند که وحشی را چه برق افتاد در خرمن
که داغی بر جگر از تندوی خوی کسی بیند

۱۹۷

که جان برد اگر آن مست سرگران بدر آید
رسید بار دگر بار حسن حکم چه باشد^(۱)
کلاه کج نهد از ناز و بر سر گذر آید
دگر که از نظر افتد که باز در نظر آید
هنوز قافله در مصر و قاصد و خبر آید
ز هر دری که پرانند^(۲) بیش، بیشتر آید
سبب دوش و صراحی بدست و محتسب از پی
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ بر آید
مگو که وحشیم آید زپی اگر بروم من
چه مانعست نیاید چرا به چشم و سر آید

۱ - ظاهراً باید «باز» باشد. (خ)

۲ - «پرانند» باید «برانند» باشد (از در راندن). (خ)

شوقم گرفت و از در عقلم برون کشید
 آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز
 فرهاد وضع مجلس شیرین نظاره کرد
 خود را نهفته بود بر این آستانه عشق
 آن نم که بود قطره شد و قطره جوی آب
 زین می بجرعه دگر از خود برون رویم

وحشی بخود نکرد چنین خوار خویش را
 گر خواری کشید زیخت زبون کشید

ز کار بسته ما عقده حرمان که بگشاید
 بگلخن گر روم از رشک گلخن تاب در بندند
 چنین کز دیدن هر ناپسندم خون بجوش آمد
 جگر تالب گره از غصه و سد عقده در خاطر
 سراید هر کسی افسانه ای زین بخت نافرمان
 طلسم دوستی پر خوف و گنج وصل پردشمن

مگو وحشی که بگشاید در امید ما آخر
 خدا بگشاید این در آخر ای نادان که بگشاید

سد حشر جان ز پی یکه سواری رسید
 بیهده ابرش نتاخت اینطرف آن ترک مست
 رخس دوانی ز پیش، اشک فشانی ز پی
 داغ جنون تازه گشت این دل پژمرده را

وحشی ازین موج خیز رست ولی بعد مرگ
 غوطه بسی زد بخون تا به کناری رسید

۲۰۱

مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد
 گلش در هم شکفت آن بی مروت بین که می خواهد
 چنین فصلی در بستان بر وی دوستان بندد
 که بر هر حرف من بدگو هزاران داستان بندد
 که از ابرو گشاید تیر و تهمت بر کمان بندد
 که چون بر کاروانی تاخت اول دست جان بندد
 معاذ الله از آن ساعت که خنجر بر میان بندد
 رهی در پیشم افتادست و بیم رهزنی در پی
 قبا می پوشد و خون می کند افشاندن دستش

علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم
 طبیعی آنچهان خواهم که او زخمی نهان بندد

۲۰۲

چرا خود را کسی در دام سد بی نسبت اندازد
 نذر از صحبت او باش اگر خود یک نفس باشد
 رود با یک جهان نااهل طرح صحبت اندازد
 که گر خود پادشاهی کثرت اندر حرمت اندازد
 که بی آبی و بی رنگی خلل در قیمت اندازد
 تصرف کردن بادیش از کیفیت اندازد
 برد خود را کسی در شاهراه نهمت اندازد
 نه تنها حسن را، سد عشق را از حالت اندازد
 تو و ما را وداع حسن و عشق اولاست کاین صحبت

مجال گفت و گو تنگ است، گو وحشی زبان درکش
 همان به کاین نصیحتها بوقت فرصت اندازد

۲۰۳

در راسته ناز فروشان که بتانند
 ای عشق شدی خوار بکش ناز دوروزی
 ماییم و نگاهی که به هیچش نستانند
 کاین حسن فروشان همه قدر تو ندانند
 بازی مخور از من که نه عمر ندونه جانند
 عمرند از این رو که بسرعت گذرانند
 در پرده گل خار بنی چند نهانند
 کاین لشکر بیداد عجب سخت کمانند
 بی جوشن فولاد صبوری نروی پیش

وحشی سخن نقص بتان بیهده گویست
 خوبند الهی که بسی سال بمانند

۲۰۴

ما را دو روزه دوری دیدار می‌کشد
عمرت دراز باد که ما را فراق تو
زهریست این که اندک و بسیار می‌کشد
مجروح را جراحت و بیمار را مرض
خوش می‌برد بزاری و خوش‌زار می‌کشد
عشاق را مفارقت یار می‌کشد
اول جفاکشان وفادار می‌کشد
آنجا که حسن دست به تیغ کرشمه برد

وحشی چنین کشنده بلایی که هجر اوست

ما را هزار بار نه یک بار می‌کشد

۲۰۵

خونخواره‌راهی می‌روم تا خود پایان کی رسد
سهل است کار پای من گو در طلب فرسوده شو
پایی که این ره سر کند دیگر بدامان کی رسد
این سر که من می‌بینمش لیکن بسامان کی رسد
توان نهادن بدعتی عاشق بدرمان کی رسد
بر لب ستاده منتظر تا از تو فرمان کی رسد
تا چون گلی زو بشکند یا میوه آن کی رسد
در مصر بر پیراهنی بویش به کنعان کی رسد
نازم مشام شوق را ورنه صباگر بگذرد

موری بجد بندد میان بزم سلیمان جا کند

توسعی کن وحشی مگو کاین جان بجانان کی رسد

۲۰۶

عشق کو تا شحنه حسرت بزندانم کشد
بر در میخانه من خواهم که آید غمزه مست
انقام عهد فارغ بالای از جانم کشد
گه میانم گیرد و گاهی گریانم کشد
از پی هم سد نگه تازد که پیکانم کشد
تا بمیل آتشین در چشم گریانم کشد
بر در باغ آید و سوی گلستانم کشد
دست امید وفای وعده دامنم کشد
کاشکارا گویدیم^(۲) برخیز و پنهانم کشد
در کدامین چشم جویم آن نگاه بردگی
گلشن شوقی هوس دارم که رضوان از بهشت
و عده گاهی کو که چون نومید برخیزم ز وصل
آن غزالی را که وحشی خواهد ار واقع شود
دهر بس نیت که از طبع غزلخوانم کشد

۲۰۷

درون دل بغیر از یار و فکر یار کی گنجند
خیال روی او اینجا در او اغیار کی گنجند

۱ - با توجه به نحو و معنای جمله، باید «دارد» باشد. (خ)

۲ - با توجه به وزن و معنای بیت، «گویدم» درست است. (خ)

زحرف و صوت بیرونست راز عشق من با او
من و آزر دگی از عشق او حاشا معاذ الله
برطلمی ریخت یک خمخانه میساقی که بر لب نه
رموز عشق وجدانست در گفتار کی گنجد
دلی کز مهر پر باشد در او آزار کی گنجد
بظرف تنگ من این باده بسیار کی گنجد

چه جای مرهم راحت دل بیمار وحشی را
بجز حسرت در آن دل کز تو شد افکار کی گنجد

۲۰۸

دلم خود را به نیش غمزه ای افکار می خواهد
بلا اینست کاین دل بهر ناز و عشوه می میرد
دل از دستی بدر بردن نباشد کار هر چشمی
بود آهو که صیادش به یک تیر افکند در خون
شکایت دارد از آسودگی، آزار می خواهد
ز نیکویان نه تنها خوبی رخسار می خواهد
نگاه پرتصرف غمزه پرکار می خواهد
دلی را صید کردن کوشش بسیار می خواهد

غلامی هست وحشی نامومی خواهد خریداری
ببازار نکورویان که خدمتکار می خواهد

۲۰۹

جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد
که دارد باطل السحری که بر بازوی جان بندم
ندانم چون شود انجام مجلس کان حریف افکن
سپر انداختیم اینست اگر چین خم ابرو
مرا خوانی و من دوری کنم با یک جهان رغبت
مرا تا چون برون آرد که پرغوغا درون آمد
که جادوی قدیمی بر سر سحر و فسون آمد
می افکند در ساغر کزان می بوی خون آمد
که زور این کمان از بازوی طاقت فزون آمد
چنین باشد بلی آنکس که بختش واژگون آمد

مگو وحشی چگونه آمدت این مهر در سینه
همی دانم که خوب آمد نمی دانم که چون آمد

۲۱۰

آه شراره بارم کان از درون برآمد
می کرد دل تفال از مصحف جمالش
فانوس وار مارا از شمع دل فروزی
از لاله جگر خون احوال کوهکن پرس
از چشم پرفن او در یک فریب دادن
ابریست آتش افشان کز بحر خون برآمد
از زلف او بفالش جیم جنون برآمد
آتش زسینه سرزد دود از درون برآمد
کان داغدار با او در بیستون برآمد
از عقل و هوشمندی سد ذوفنون برآمد

بر رسم داد خواهان زد دست بر عنانش
آیا زدست وحشی این کار چون برآمد

۲۱۱

کی اهل دل بکام خود از دوستان برند
از ما برید یار باندد حکایتی
چندان نبود این که زهم دوستان برند
شد گرم تا شنید ز ما سوز دل چو شمع
آه این چه حرف بود که ما را زبان برند
آنکس که گشت باعث سوز فراق ما
یارب سرش بمجلس او شمع سان برند

وحشی میر به تیغ زجانان که اهل دل

از هم نمی‌برند اگر از جهان برند

۲۱۲

ز عشق من بتو اغیار بدگمان شده‌اند
حمایتی که حریفان بزم در بد من
کرمه‌های نهان را نگاهبان شده‌اند
عجب که باده رشکی نمی‌رود در جام
تمام متفق و جمله همزبان شده‌اند
رقابت است که چون در دلی بکینه نشست
که سخت مجلسیان تو سرگران شده‌اند
کسی ندید که من بعد مهربان شده‌اند

همه برای تو دارند نکته‌ها وحشی

جماعتی زحریفان که نکته‌دان شده‌اند

۲۱۳

یاران خدای را بسوی او گذر کنید
در ما زده‌ست آتش و بر عزم رفتن است
باشد کش این خیال ز خاطر بدر کنید
آتش زبان شوید و بگویید حال ما
چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید
از حال ما چنانکه دروکارگر شود
هنگام حال گفتن ما دیده ترک کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع
آن بی‌محل سفر کن ما را خیر کنید
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
گر خود شنید جان زمن و مزده از شما
ور نشنود مباد که اینجا گذر کنید

وحشی گر این خبر شنود وای بر شما

از آتش زبانه کش او حذر کنید

۲۱۴

سرت از غرور خوبی بکسی فرو نیاید
بحلی زمن اگر چه همه باد برد نامم
سر این غرور کردم که کمی درو نیاید
که کسی بکوی خوبان پی آبرو نیاید

۱- «گردم» درست است (سرگشتن). (خ)

دل رشک پرور من همه سوخت چون نسوزد که بغیر داغ کاری ز تو تندخو نیاید
 ز بلای چشم شوخت نگر یختم ز خود هم به نگاه کن سفارش که بجستجو نیاید
 تو بگوی مردی است این بکجار و داسیری سر راه تو نگیرد بطواف کو نیاید
 تو بمن گذار وحشی که غم تو من بگویم
 که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید

۲۱۵

روزها شد تا کسم پیرامن این در ندید تا تو گفتمی دور شو زین در کسم دیگر ندید
 سوخت ما را آنچنان حرمان عاشق سوز ما کز تنم آنکو نشان می جست خاکستر ندید
 الوداع ای سر که ما را می برد سودای عشق بر سر راهی که هر کس رفت آنجا سر ندید
 مرد عشق است آنکه گر عالم سپاه غم گرفت تاخت در میدان و بر بسیاری لشکر ندید
 گرچه وحشی ناخوشیها دید و سختیها ولی
 سخت تر از روزگار هجر و ناخوشتتر ندید

۲۱۶

تو خون بکاسه من کن که غیر تاب ندارد تنک شراب ستم ظرف این شراب ندارد
 چه دیده ای و درین چیست مصلحت که نگاهت تمام خشم شد و رخصت عتاب ندارد
 تو زود رنج تغافل پرست، وه چه بلندی چه گفته ام که سلامم دگر جواب ندارد
 بخشکسال وفا رستی ای گیاه محبت بسزیر برگ که ابر امید آب ندارد
 دل بلاکش وحشی که خوبداغ تو کرده
 اگر بآتش دوزخ رود عذاب ندارد

۲۱۷

بلب بگویی که آن خنده نهان نکند مرا بلطف نهان تو بد گمان نکند
 تو خود مرا چه کنی لیک چشم را فرمای که آن نگه که تو کردی زمان زمان نکند
 تو رنجه ای زمن و میل من ولی چکنم بگو که ناز توام دست در میان نکند
 گرم مجال نگاهمی بود زمان چکنم حکایتی که نگه می کند زبان نکند
 هزار سود در این بیع هست خواهی دید مرا بسخر که خریدار من زیان نکند
 جفا و هر چه کند گو بمن خداوند است ولیک نسبت منا را باین و آن نکند

بس است جور ز صبر آزمود وحشی را
هزار بار کسی را کس امتحان نکند

۲۱۸

چراستمگر من با کسی جفا نکند
فغان ز سنگدل من که خون سد مظلوم
چه غصه‌ها که نخوردم ز آشنایی تو
کدام سنگدل از درد من خبر دارد
کشیده جام و سرببی گنه‌کشی دارد
جفای او همه کس می‌کشد چرا نکند
بظلم ریزد و اندیشه از خدا نکند
خدا ترا بکسی یارب آشنا نکند
که با وجود دل سخت گریه‌ها نکند
عجب که بر نکشد تیغ و قصد ما نکند
بجای خویش نیامد مرا چو وحشی دل
اگر ز تیر تو بیکان بسینه جا نکند

۲۱۹

پرسیدن حال دل ریشم بگذارید
یاران بمیان من و آن مست می‌آید
گویند که بیش^(۱) آر صبوری بغم عشق
روزی که برید از ره این کشته عشقش
یک دم بغم و محنت خویشم بگذارید
گر می‌کشد آن عربده کیشم بگذارید
کی می‌رود این کار ز پیشم بگذارید
آنچه از دو سه روز از همه پیشم بگذارید^(۲)
وحشی صفتم جامه سدپاره بدوزند
چسبیده بزخم دل ریشم بگذارید

۲۲۰

آیین دستگیری ز اهل جهان نیاید
ای عندلیب خوکن با خار غم که هرگز
بر حرف اهل حاجت گوش قبول بگشا
ناچار گشته غربت دل را و گرنه هرگز
کم آیدم بخاطر همصحبان جانی
تیر دعا چه خوبست گر بر نشان توان زد
بانگ درای همت زین کاروان نیاید
بوی گل مروت زین بوستان نیاید
کاین حرف را نگوید کس تا بجان نیاید
مرغی بود که یادش از آشیان نیاید
کاتش بجان نگیرد دل در فغان نیاید
اما چه چاره سازم گر بر نشان نیاید

۱ - ظاهراً «پیش» درست است، گرچه «بیش» هم محتمل معنا هست. (خ)

۲ - بیت آشفنگی دارد (آقای نخعی هم در حاشیه دیوان وحشی به این امر اشاره کرده‌اند). (خ)

وحشی دگر نیاید سویم عروس دولت
روزی بیاید آخرگر این زمان نیاید

«ر»

۲۲۱

روم بجای دگر، دل دهم بیار دگر هوای یار دگر دارم و دیار دگر
بدیگری دهم این دل که خوار کرده تست چراکه عاشق تو دارد اعتبار دگر
میان ما و تو ناز و نیاز برطرف است بخود تو نیز بده بعد از این قرار دگر
خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم بفکر صید دگر باشد و شکار دگر
خموش و وحشی از انکار عشق او کاین حرف
حکایتیست که گفתי هزار بار دگر

۲۲۲

دل و طبع خویش را گو که شوند نرم خوتر که دلم بهانه جوشد من ازو بهانه جوتر
گله گر کنم زخویت بجز اینقدر نباشد که شوند اگر تو خواهی قدری ازین نکوتر
همه رنگ حیلہ بینم پس پرده فریبت بروای دورو که هستی زگل دورو تر
تو نه مرغ این شکاری پی صید دیگری رو که عقاب دیگر آمد به شکار این کبوتر
نه خوش آمده است و وحشی تو غریب خوش ادایی
همه طرز تازه گویی، ز تو کیست تازه گوتر

۲۲۳

آخر ای مغرور گاهی زیر پای خود نگر زیر پای خود سر عجز گدای خود نگر
این چه استغنا و ناز است، این چه کبر و سرکشیت حسبه لله بسوی مبتلای خود نگر
چون خرامی غمزه را بنشان بر آن دنبال چشم نیمکشت ناز خلقی بر قفای خود نگر
این مبین جانا که آسان پنجه صبرم شکست زور بازوی غم مرد آزمای خود نگر
باورت گر نیست از وحشی که می سوزد ز تو
چاک در جانش فکن داغ وفای خود نگر

گو حرمت خود، ناصح فرزانه نگه‌دار
جا درخور او جز صدف دیده من نیست
زاهد چه کشی اینهمه بر دوش مصلا
هر چیز که جز باده بود گو برو از دست
پروانه بر آتش زند از بهر تو خود را
آن زلف مکن شانه که زنجیر دل ماست

وحشی ز حرم در قدم دوست قدم نه
حاجی تو برو خشت و گل خانه نگه‌دار

جستم از دام، بلام آر گرفتار دگر
شد طیب من بیمار مسیحا نفسی
گو مکن غمزه او سعی بدلداری ما
بسکه آزرده مرا خوشترم از راحت اوست

وحشی از دست جفاست دلت واقف باش
که نیفتد سر و کارت به جفا کار دگر

عزلت ما شده سرتاسر دنیا مشهور
پایه آن یافت که گر دید مجرد ز همه
نه همین قصه مجنون شده مشهور جهان
شهرت حسن کند زمزمه عشق بلند
قاف تا قاف بود عزلت عنقا مشهور
هست آری به فلک رفتن عیسا مشهور
در جهان هست ز ما نیز سخنها مشهور
شد ز یوسف سخن عشق زلیخا مشهور

همچو وحشی سخن ما همه جا مشهور است
نیست جایی که نباشد سخن ما مشهور

«ز»

شده ام سگ غزالی که نگشته رام هرگز
مگسی ز انگشیش نگرفته کام هرگز

ز فروغ آفتابی شب خویش روز خواهم
 هوس پیاله خوردن بودم به خردسالی
 چو حدیث من برآید کند آنچنان تغافل
 برهت مقام کردم، نگذاشتی مقیمم
 که شبی ز خانه بیرون ننهاده گام هرگز
 که کسی نگفته پیشش ز شراب و جام هرگز
 که مگر بعمر خویشم نشنیده نام هرگز
 با سیر خود نبودی تو در این مقام هرگز
 به شکنج طرّه او دل وحشی است مایل
 که خلاصیش مبادا ز بلای دام هرگز

۲۲۸

مست آن ترک بکاشانه من بود امروز
 وای بر غیر اگر یک دو سه روزی ماند
 بی لب خون دلی بود که دورم می داد
 بسکه شب قصه دیوانگی از من سر زد
 وه چه غوغا که نه در خانه من بود امروز
 با من این نوع که جانانه من بود امروز
 می که در ساغر و پیمانه من بود امروز
 بر زبان همه افسانه من بود امروز
 شرح ویرانگی جغد غم از وحشی پرس
 زانکه یک لحظه به ویرانه من بود امروز

۲۲۹

دوش پسر عریبه ای بود و نه آنست امروز
 حسنش آنست ولی خود نه همانست بلی
 روی در روی و نگه بر نگه و چشم به چشم
 شرح رازی که میان من و او خواهد بود
 تا چه ها بر سر و دستار حریفان گذرد
 نگاهش قاصد سد لطف نهانست امروز
 بودی آفت دل، راحت جانست امروز
 حرف ما و تو چه محتاج زبانست امروز
 بیش از حوصله نطق و بیانست امروز
 زان می تند که در رطل گرانست امروز
 بر کمان می کشد آن غمزه خدنگی که می رس
 ای خوشا سینه وحشی که نشانست امروز

۲۳۰

ای دل بی جرم زندانی، تو در بندی هنوز
 کوه اگر بودی ز جا رفتی بنام حوصله
 وقت نامد کز جنون این بند از هم بگسلی
 با همه خدمت چه بودی گر پذیرفتی ترا
 خنده ات بر خود نیامد پاره ای بر خود بخند
 آرزو کردت باین حال آرزومندی هنوز
 اینهمه آرزو داری و خرسندی هنوز
 الله الله، بسته آن سست پیوندی هنوز
 شرم بادت زین غلامی، بی خداوندی هنوز
 از لب او چشم در راه شکر خندی هنوز

تابکی این تیشه خواهی زد بپای خود بس است این کهن نخل تمنا را نیفکندی هنوز
ساده دل وحشی که می داند ترا احوال چیست
وین گمان دارد که گویا قابل پندی هنوز

۲۳۱

وہ کہ دامن می کشد آن سرو ناز از من هنوز ریخت خونم را و دارد احتراز از من هنوز
ناز بر من کن که نازت می کشم تا زنده ام نیم جانی هست و می آید نیاز از من هنوز
آنچنان جانبازیی کردم براه او که خلق سالها بگذشت و می گویند باز از من هنوز
سوختم سد بار پیش او سراپا همچو شمع پرسد اکنون باعث سوز و گداز از من هنوز
همچو وحشی گه به تیغم می نواز دگه به تیر
مرحمت نگرفته باز آن دلنواز از من هنوز

۲۳۲

گرچه دوری می کنم بی صبر و آرامم هنوز می نمایم اینچنین وحشی ولی رامم هنوز
باورش می آید از من دعوی و ارستگی خود نمی داند که چون آورده در دامم هنوز
اول عشق و مراسم نقش حیرت در ضمیر این خود آغاز است تا خود چیست انجامم هنوز
من به سد لطف از تو ناخرسند و محروم این زمان از لب آورده سد پیغام دشنامم هنوز
صبح و شام از پی دوانم روز تا شب منتظر همراهی با او میسر نیست یک گامم هنوز
من سراپا گوش کاینک می گشاید لب بعدر او خود اکنون رنجه می دارد به پیغامم هنوز
وحشی این پیمانه نستانی که زهر است این نه می
باورت گر نیست دردی هست در جامم هنوز

۲۳۳

هست از رویت مرا سد گونه حیرانی هنوز وز سر زلف تو انواع پریشانی هنوز
سوخت دل از داغ و داغم بار جانسوز آنچنان جان برآمد از غم و غم همدم جانی هنوز
ای که گویی پیش او اظهار درد خویش کن خوب می گویی ولی او را نمی دانی هنوز
گرچه عمری شد که کشت از درد استغنا مرا در رخس پیداست آثار پشیمانی هنوز
وحشی از طرز سخن بگذر که این جاعام نیست
طرز خاص نکته پردازان کاشانی هنوز

«س»

۲۳۴

شرح ضعفم از سگان آستان خود بپرس
شب بکویت مردمان را نیست خواب از دیده ام
از کسان یک بار حال ناتوان خود بپرس
گر زمن باور نداری از سگان خود بپرس
شرح دردم از زبان غیر پرسیدن چرا
می کنی چون لطف باری از زبان خود بپرس
دور از آن کو تابکی باشی دلایی خان و مان
این چه اوقاتست راه خان و مان خود بپرس

حال بیماران خود هرگز نمی پرسد چرا
وحشی این حال از مه نامهربان خود بپرس

۲۳۵

مغرور کسی به که درت جا نکند کس
نی یوسف مصری تو که در بیع کس آیی
بیعانه جان چیست که سودا نکند کس
همچشمی یعقوب و زلیخا نکند کس
سیرغ دل ماکیست اگر دامگه اینست
آه این چه غرور است که سد کشته گرفتند
چندین سر بی جرم به دار است در آن کو
یک بار سر از ناز ببالا نکند کس

وحشی سبب ناز و تغافل همه حسن است
حسن ار نبود این همه اینها نکند کس

«ش»

۲۳۶

ای دل به بند دوری او جاودانه باش
ای سر بخاک تنگ فرو رو، ترا که گفت
ای صبر پاسبان در بند خانه باش
در بند کسر حرمت این آستانه باش
هرگز میان عاشق و معشوق بعد نیست
سد دوزخم زبانه کشد عشق خود یکیست
گو یک زبان بر سر آمد سد زبانه باش

وحشی نگفتمت که کمانش نمی کشی
حالا بیا خدنگ بلا را نشانه باش

۲۳۷

عشق می فرمایدم مستغنی از دیدار باش
شوق می گوید که آسان نیست بی او زیستن
چند گه با یار بودی، چند گه بی یار باش
صبر می گوید که باکی نیست گو دشوار باش

وصل خواری بر دهد ای طایر بستان پرست
 وصل اگر اینست و ذوقش این که من دریافتم
 گلستان خواهی قفس، مستغنی از گلزار باش
 گر ز حرمانت بسوزد هجر منت دار باش
 صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش
 من چو خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

۲۳۸

تن اگر نبود ز نزدکان چو شد گو دور باش
 در نگاهی کان بهر ما هی کنی آنهم ز دور
 سهل باشد گو عنایت گونه منظور باش
 گو کسی کاین نیز نتواند که بیند کور باش
 بزم بدمستان عشق است این بحکمت باده نوش
 لطف با اغیار و کین با ما تفاوت از کجاست
 سیل بی لطفی همین سر در بنای ما مده
 خانه ما یا همه ویرانه یا معمور باش
 کار ما و کار وحشی پیش تیغ چون یکیست
 گو دلت بی رحم و بازوی ستم پر زور باش

۲۳۹

ترک ما کردی برو همصحبت اغیار باش
 مست حسنی با رقییان میل می خوردن مکن
 بد حریفانند آنها گفتمت هشیار باش
 از نهال وصل او گو غیر بر خوردار باش
 گر چه می دانم که دشوار است صبر از روی دوست
 چند روزی صبر خواهم کرد گو دشوار باش
 صبر خواهم کرد وحشی در غم نادیدنش
 من که خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

۲۴۰

روزی این بیگانگی بیرون کند از خوی خویش
 هم رسد روزی که در کار بد آموز افکند
 آشنای ما شود ما را بخواند سوی خویش
 این گره کامروز افکنده ست برابر وی خویش
 لازم ناکامی عشق است استغنائی حسن
 چون پسندم باز فتراک تو، زیر پا فکن
 این سری کز بار او فرسوده ام زانوی خویش
 نیست جای شکوه گر میراندم از کوی خویش
 سود و وحشی چهره بر خاک درش چندان که شد
 هم خجل از راه او هم منفعل از روی خویش

کردیم نامزد بتو نبود و بود خویش
 غماز در کمین گهرهای راز بود
 من بودم و نمودی و باقی خیال تو
 یک وعده خواهم از تو که کردم در انتظار
 از چشم من بخود نگر و منع کن مرا
 گو جان و سر برو، غرض ما رضای تست
 گشتیم هیچکاره ملک وجود خویش
 قفلی زدیم بر درگفت و شنود خویش
 رفتم که پرده‌ای بکشم بر نمود خویش
 حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش
 بی اختیار اگر نشوی در سجد خویش
 حاشاکه ما زیان تو خواهیم و سود خویش

بزم نشاط یار کجا وین فغان زار

وحشی نوای مجلس غم کن سرود خویش

در مانده‌ام به درد دل بی علاج خویش
 مهر خزانه یافت دل و جان و هر چه بود
 جان را مگر بمشعله دل برون برم
 فرهاد را که بگذرد از سر چه نسبت است
 عذب فرات گو دگری خور که ما خوشیم
 ای صاحب متاع صباحت تلافی
 وز بد مزاجی دل کودک مزاج خویش
 جوید هنوز ازین ده ویران خراج خویش
 زین روزهای تیره و شبهای داج خویش
 با آنکه مشکل است بر او ترک تاج خویش
 با آب شور دیده و تلخ اجاج خویش
 کاورده عاجزی بدرت احتیاج خویش

وحشی رواج نیست سخن را، زبان ببندد

تا چند دعوی از سخن بی رواج خویش

بند دیگر دارم از عشقت بهر پیوند خویش
 عشق خونخوار است بایگانه و خویشش چه کار
 ایستادن نیست بر یک مطلبم در هیچ حال
 اینچنین مستغنی از حال تهی دستان مباش
 جذبه‌ای خواهم که از هم بگسلانم بند خویش
 خورد کم خونی مگر یعقوب از فرزند خویش
 بر نمی آیم بمیل طبع ناخرسند خویش
 آخر ای منعم نگاهی کن به حاجتمند خویش

وحشی آمد از خمار زهد خشکم جان به لب

کو صلاهی جرعه‌ای تا بشکنم سوگند خویش

ما در مقام صبر فشردیم گام خویش
 این مرغ تنگ حوصله را دانه‌ای بس است
 یک گام آنطرف ننهیم از مقام خویش
 صیاد ما به دانه چه آراست دام خویش

فارغ نشین که حسن بهر جا که جلوه کرد
 دل شد کبوتر لب بامی که سد رهش
 مخصوص هیچکس نکند لطف عام خویش
 سازند دور و باز نشیند به بام خویش
 وحشی رمیده ایست که رامش کسی نساخت
 آهوی دشت را نتوان ساخت رام خویش

۲۴۵

تو و هر روز و بزم عشرت خویش
 منم با محنت روی زمین خوش
 من و شبها و کنج محنت خویش
 نگه دار آسمان گو راحت خویش
 ز هجران مردم و بر سر ندیدم
 کسی را غیر سنگ تربت خویش
 مکش زحمت برای رانیدن ما
 که ما خواهیم بردن زحمت خویش
 بزیر تیغ او نالید وحشی
 فتادش سر به پیش از خجلت خویش

۲۴۶

ریخت خونم را و برد از پیش آن بیداد کیش
 هست بیش از طاقت من بار اندوه فراق
 خون چون من بیکسی آسان توان بردن زپیش
 بیش ازین طاقت ندارم گفته ام سدبار بیش
 ناوکت گفتم ز دل بگذشت رنجیدی بجان
 جان من گفتم خطایی مگذران از لطف خویش
 از کدامین درد خود نالم که از دست غمت
 سینه ام چون دل فکاراست و درون چون سینه ریش
 نوش عشرت نیست وحشی در جهان بی نیش غم
 آرزوی نوش اگر داری منال از زخم نیش

۲۴۷

الاهی از میان ناپسندان بر کران دارش
 صدای شهپر شاهینی از هر گوشه می آید
 ز دام حیلۀ مردم فریبان در امان دارش
 تذر و غافلی دارم مقیم آشیان دارش
 خدایا با منش خوش سرگران داری و خرسندم
 نه تنها با من و بس، با همه کس سرگران دارش
 پدید آرد هوس از عشق با مردم جفاکاری
 نمی خواهم براین باشد، خداوندا بر آن دارش
 تغافل کیش و کین اندیش و دوری جوی و وحشی خوی
 عجب وضعیست خوش یارب همیشه آنچنان دارش
 زمان اول حسن است و هستش فتنه ها در پی
 الاهی در امان از فتنه آخر زمان دارش
 خدایا فرصت یک حرف پند آمیز می خواهم
 نمی گویم که با وحشی همیشه همزبان دارش

۲۴۸

مستحق کشتنم خود قائلم زارم بکش
بی گنه می کشتیم، اکنون گنهکارم بکش
تسیغ بیرحمی بکش اول زبانم را بسر
پس بیازار و پس از حرمان بسیارم بکش
جرم می آید ز من تا عفو می آید ز تو
رحم را حدیست، از حدرفت، این بارم بکش
وحشیم من کشتن من اینکه رویت بنگرم
روی خود بنما و از شادی دیدارم بکش

۲۴۹

کوهکن بر یاد شیرین و لب و جان پرورش
جان شیرین داد و غیر از تیشه نامد بر سرش
آنکه مشت استخوانی بود بگذر سوی او
تا بینی ز آتش هجران کفن خاکسترش
جمله از خاک درش خیزند روز رستخیز
بسکه بیماران غم مردند بر خاک درش
دست برخنجر خرامان می رود آن ترک مست
مانده چشم حسرت خلقی بدست و خنجرش
فکر زلفت از سر وحشی سر مویی نرفت
گرچه مویی گشت از زلف تو جسم لاغرش

۲۵۰

با جوانی چند در عین وفا می بینمش
باز با جمع غریبی آشنا می بینمش
باز تا امروز دارد با که میل اختلاط
زانکه از یاران دیروزی جدا می بینمش
ماه رخسارش که چون آینه بودی در صفا
بی صفا گردید با من بی صفت می بینمش
آنکه هر دم در ره او می فکندم خویش را
راه می گردانم اکنون هر کجا می بینمش
مرغ دل وحشی که از دامی بچندین حيله جست
از سر نو باز جایی مبتلا می بینمش

۲۵۱

بست زبان شکوه ام لب به سخن گشادنش
عذر عتاب گفتن و وعده وصل دادنش
بود جهان جهان فریب از پی جان مضطرب
آمدن و گذشتن و رفتن و ایستادنش
ناز دماند از زمین، فتنه فشاند از هوا
طرز خرام کردن و پا بزمین نهادنش
جذب محبتش کشد، هست بهانه ای و بس
اینهمه تند گشتن و در پی من فتادنش
وحشی اگر چنین بود وضع زمانه بعد ازین
وای بر آن که باید از مادر دهر زادنش

بر میان دامن زدن بینند و چابک رفتنش
 مرغ فارغ بال بودم در هوای عافیت
 عشق لیلی سخت زنجیرست مجنون آزما
 سر بقدر آرزو خواهم که چون راند بناز
 این سر پر آرزو در انتظار عشوه‌ایست
 سود پیراهن بر آن اندام و ما را کشت رشک
 تا چومن افتاده‌ای ناگه بگیرد دامنش
 از کمین برخاست ناگه غمزه صیدا فکنش
 این کسی داند که زنجیری بود در گردنش
 گرد آن سرگردم و ریزم بیای تو سنش
 گوشه چشمی بجنبان و بینداز از تنش
 تا قیامت دست ما و دامن پیراهنش

وحشیم حیران او از دور و جان نزدیک لب
 کار من موقوف یک دیدن ز چشم پر فنش

«ص»

نیستم یکدم زدرد و محنت هجران خلاص
 کاردشواراست بر من، وقت کاراست ای اجل
 کشتی تابوت می‌خواهم که آب از سرگذشت
 چند نالم بردرش ای همنشین زارم بکش
 کو اجل تا سازدم زین درد بی‌درمان خلاص
 سعی کن باشد که گردانی مرا آسان خلاص
 تا بآن کشتی کنم خود را ازین توفان خلاص
 کورهد از دردسر، من گردم از افغان خلاص

بست وحشی با دل خرم ازین غمخانه رخت
 چون گرفتاری که خود را یا بد از زندان خلاص

«ط»

تکیه کردم بروفای او غلط کردم، غلط
 عمر کردم صرف او فعلی عبث کردم، عبث
 دل بداعش مبتلا کردم خطا کردم، خطا
 اینکه دل بستم بمهر عارضش بد بود بد
 با ختم جان در هوای او غلط کردم، غلط
 ساختم جان را فدای او غلط کردم، غلط
 سوختم خود را برای او غلط کردم، غلط
 جان که دادم در هوای او غلط کردم، غلط

همچو وحشی رفت جانم در هوایش حیف، حیف
 خو گرفتم با جفای او غلط کردم، غلط

«ظ»

بی‌رخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ
 از چنان جانی که باشد بی‌رخ جانان چه حظ

دیگراز شهرم چه خوشحالی چو آن مه پاره رفت چون زکنعان رفت یوسف دیگراز کنعان چه حظ
 ناامید از خدمت او جان چه کار آید مرا جان که صرف خدمت جانان نگردد زان چه حظ
 جانب بستان چه می خوانی مرا ای باغبان با من آن گلپیرهن چون نیست در بستان چه حظ
 دل به تنگ آمد مرا وحشی نمی خواهم جهان
 از جهان بی او مرا در گوشه حرمان چه حظ

«غ»

۲۵۶

قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ قدر یاران وفادار ندانست دریغ
 درد محرومی دیدار مرا کشت افسوس یار حال من بیمار ندانست دریغ
 یار هر خار و خسی گشت درین گلشن حیف قیمت آن گل رخسار ندانست دریغ
 زارم انداخت زیبا خواری هجران هیهات مردم و حال مرا یار ندانست دریغ
 وحشی آن عربده جو کشت بخواری ما را
 قدر عشاق جگرخوار ندانست دریغ

۲۵۷

بسودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ ز هجر دائمی ایمن ز وصل جاودان فارغ
 بلند و پست و هجرو وصل یکسان ساخته بر خود ورای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ
 سخن را شسته دفتر بر سر آب فراموشی چو گل از پای تا سرگوش اما از زبان فارغ
 کمان را زه بریده، تیر را پیکان و پرکنده سپر افکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ
 عجب مرغی نه جایی در قفس نی از قفس بیرون زدام و دانه و پروازگاه و آشیان فارغ
 برون از مردن و از زیستن بس بلعجب جایی که آنجامی توان بودن ز تنگ جسم و جان فارغ
 بشکلی بند و خرسندی به نامی تابکئی وحشی
 بیا تا در نوردم گردم از نام و نشان فارغ

«ف»

۲۵۸

شمع بزم غیر شد با روی آتشناک، حیف ریخت آخر آبروی خویش را بر خاک، حیف
 رو برو بنشست با هر بی ره و رویی، دریغ کرد بی با کانه جادر جمع هر بی باک، حیف
 ظلم باشد اختلاط او بهر نا اهل، ظلم حیف باشد بر چنان رو دیده ناپاک، حیف
 گر بر آید جانم از غم، نیستی آن، کز غلط بر زبانت بگذرد روزی کز آن غمناک حیف

در خم فتراک وحشی را نمیبندی چو صید
گویا می آیدت زان حلقه فتراک حیف

«ق»

۲۵۹

ما و گدایی در دولتسرای عشق	مستغنی است از همه عالم گدای عشق
یعنی خلل پذیر نگردد بنای عشق	عشق و اساس عشق نهادند بر دوام
گفتند نکته ای ز دوام و بقای عشق	آنسها که نام آب بقا وضع کرده اند
آنکس که یافت آگهی از کیمیای عشق	گو خاک تیره زرکن و سنگ سیاه سیم
یعنی که اتحاد بود انتهای عشق	پروانه محو کرد در آتش وجود خویش
زینها بسی ست تا چه بود اقتضای عشق	اینرا کشد به وادی و آنرا برد بکوه

وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار
یک گام بیش نیست ولیکن بیای عشق

«گ»

۲۶۰

رو که ما را بتو من بعد نه صلح است و نه جنگ	مده از خنده فریب و مزن از غمزه خدنگ
که دل و جان دگر ساختم از آهن و سنگ	غمزه گوناوک خود بیهده زن پس مفکن
نام نیکی که توانم بدنش ^(۱) ساخت به ننگ	عذرم این بس اگر از کوی تو رفتم که نماند
که دو روزیست وفاداری یاران دو رنگ	بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد

آه حسرت نه به آینه وحشی آن کرد
که توان بردنش از صیقل ابروی تو زنگ

«ل»

۲۶۱

تشنه داند که چیست آب زلال	تو ز من پرس قدر روز وصال
من شناسم نه مرغ فارغ بال	ذوق آن جستن از قفس ناگاه
کش وصال تو باشد از دنبال	می توان مرد بهر آن هجران
ای خوشم حال و ای خوشم احوال	این منم، این منم بخدمت تو
ای خوشم بخت و ای خوشم اقبال	این تویی، این تویی برابر من

۱- باید «بدلش» باشد (بَدَل ساختن). (خ)

وحشی اسباب خوشدلی همه هست

ای دریغا دو جام مالا مال

«م»

۲۶۲

کی تبسم دور از آن شیرین تکلم می‌کنم
در میان اشک شادی گم شدم روز وصال
با من آواره مردم تا به کشتن هم‌رهند
چهره پرخاکستر از گلخن برون خواهم دوید
زهرخند است این که پنداری تبسم می‌کنم
اینچنین روزی که دیدم خویش را گم می‌کنم
من نمی‌دانم چه بی‌راهی بمردم می‌کنم
هر چه خواهد کوهکن تا من تظلم می‌کنم
تکیه بر محراب دارد عابد و زاهد بزهد
وحشی دردی کشم من تکیه بر خم می‌کنم

۲۶۳

دل باز رست از تو، زبند زمانه هم
برخاست باد شرطه و زورق درست ماند
آن مرغ جغد شیوه که سوی تو می‌پرید
گر دیگر از پی تو دوم داد من بده
در هم شکست بند و در بند خانه هم
از موج خیز رستم و دیدم کرانه هم
بال و پرش بسوختم و آشیانه هم
مهمیز کن سمند و بزن تازیانه هم
وحشی چرا (به) ننگ نمیری که پیش او
از غیر کمتری، ز سگ آستانه هم

۲۶۴

تا چند به غمخانه حسرت بنشینم
بی‌طاقتیم در ره او می‌رود از حد
تا چند روم از پی او بند کنیدم
داغ تو مرا شمع صفت سوخت کجایی
وقتست که با یار بعشرت بنشینم
کو صبر که در گوشه طاق بنشینم
باشد که زمانی بفراغت بنشینم
مگذار که با اشک ندامت بنشینم
پامال شدم چند چو وحشی بره غم
از دست تو بر خاک مذلت بنشینم

۲۶۵

برزن ای دل دامن کوشش که کاری کرده‌ام
گشته پایم رازدار طول و عرض کوچه‌ای
می‌کنم پنهان ز خود اما گلم خواهد شکفت
باز خود را هرزه گرد رهگذاری کرده‌ام
چشم را جاسوس راه انتظاری کرده‌ام
کز دل خود فهم اندک خار خاری کرده‌ام

آب در پیمانۀ گردانیده‌ام زین درد بیش
 ساقیا پیشینه آن دردی که اندر شیشه بود
 در سبوی خود شراب خوشگواری کرده‌ام
 دیگران راده که من دفع خماری کرده‌ام
 بر خلاف آن بخود حالا قراری کرده‌ام

وحشی از من زین سرود غم بسی خواهد شنید
 زانکه خود را بلبل خرم بهاری کرده‌ام

۲۶۶

هر خون که تو دادی چو می ناب کشیدیم
 این باب محبت همه اشکال دقیقست
 ما زحمت بسیار در این باب کشیدیم
 دوش از طرف بام کسی پر تو مه تافت
 از ظلمت شب رخت بمهتاب کشیدیم
 گر آهن بگداخته در بوته ما ریخت
 گشتیم سراپا لب و چون آب کشیدیم
 هر چند خشک بود از او در ته پهلو
 در بستر از او محنت سنجاب کشیدیم
 ای دیده بخوابی تو که با اینهمه تشویش
 از غفلت این بخت گران خواب کشیدیم

وحشی نپسندند به پیمانۀ دشمن
 آن زهر که ما از کف احباب کشیدیم

۲۶۷

سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام
 هنوز خفته چو بخت مند خلق که من
 نشسته بر سر ره دیده‌بان راه توام
 من آنگدای حریصم که صبح نیست هنوز
 برون دویده ز شوق رخ چو ماه توام
 مرا تو اول شب رانده‌ای بخواری و من
 که ایستاده بدر یوزۀ نگاه توام
 تو بی‌گناه کشی کن که ایستاده بعذر
 سحر خود آمده‌ام باز و عذرخواه توام
 بروز عرض جزا حایل گناه توام

اگر بکشتن وحشی گواه می‌طلبی
 مرا طلب بگواهی که من گواه توام

۲۶۸

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم
 دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
 امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم
 رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
 از گوشه بامی که پریدیم، پریدیم
 کوی تو که باغ ارم روضه خلد است
 حالا که رماندی و رمیدیم، رمیدیم
 سنگر میوه یک باغ نچیدیم، نچیدیم
 انگار که دیدیم ندیدیم، ندیدیم
 سد باغ بهار است و صلاهی گل و گلشن

سر تا بقدم تیغ دعاییم و تو غافل
هان واقف دم باش رسیدیم، رسیدیم
وحشی سبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم، شنیدیم

۲۶۹

عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده‌ایم
گر همه مرهم شوی ما را نباشی سودمند
لخت لخت است این جگر چون خود نباشد لخت لخت
که مگر دندان حسرت بر جگر افشوده‌ایم
در نمی‌گیرد باو نیرنگ سازه‌های ما
گرچه ز افسون آب از آتش برون آورده‌ایم
وحشی آن چشمت اگر خواند بخود نادیده کن
کان فریب است اینکه ما سد بار دیگر خورده‌ایم

۲۷۰

من این کوشش که در تسخیر آن خود کام می‌کردم
درین مدت اگر اوقات من صرف ملک می‌شد
رهم را منتهایی نیست زان رو دورم از مقصد
بکنج این قفس افتاده عاجز من همان مرغم
بانددک صبر دیگر رفته بود این ناز بی‌موقع
پیامی کرد کز شرمندگی مردم که گفت او را
اگر وحشی غزالی بود او را رام می‌کردم
باو در بزمگاه عیش می در جام می‌کردم
اگر می‌داشت پایانی منش یک گام می‌کردم
که تعلیم خلاص بستگان دام می‌کردم
غلط کردم چرا این صلح بی‌هنگام می‌کردم
شکایت گونه‌ای کز بخت نافرجام می‌کردم
چه ننگ آمیز نامی بوده پیش یار این وحشی
بسی به بود ازین خود را اگر سگ نام می‌کردم

۲۷۱

نیستیم از دوریت با داغ حرمان نیستیم
گرچه از دل می‌رود عشق بجان آمیخته
گو جراحی کهنه شو ما از علاج آسوده‌ایم
آنچه ما را خوار می‌کرد آن محبت بود و رفت
ما سپر انداختیم اینک حریف عشق نیست
یوسف دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست
ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم

بآنکه بر سر لطفی مکش ز منت خویشم
سزای خدمت شایسته است لطف چه منت
عنایت تو بیاداش صبر دارم و طاق
پلنگ خوی غزالی که می رمد ز فرشته
بکام شیر درون رفتن و بکام رسیدن
چه خوش گزیده امت از بساط حسن فروشان

مرا رسد که چو وحشی چنین دلیر در آیم
که خوانده لطف تو در سایه حمایت خویشم

شد وقت آن دیگر که من ترک شکیبایی کنم
چندی بکوشم در وفاکز من نپوشد راز خود
گر خواهیم در بند غم پای وفا در سلسله
تو خفته و من هر شبی در خلوت جان آرمت

گفتم که خود را می مکن گفت این چنین باشلوی
وحشی کجا شیدا شود گر ترک خود را می کنم

این بس که تماشایی بستان تو باشم
کافیست همین بهره ام از مائده وصل
این منصب من بس که چو رخس تو شود زین
خواهم که شود دست سراپای وجودم
در بزمگه یوسف اگر ره دهم بخت
در تشنگیم طالع بد جان به لب آرد

من وحشیم و نغمه سرای چمن حسن
معذورم اگر مرغ غزلخوان تو باشم

بخت آن کو که کشم رخس و سوارش سازم
خواهم این سینه پر از جوهر جانهای نفیس

۱ - ظاهراً «گردم» درست است. (خ)

نفس گرم نگر فیض اثر بین که اگر
 کیست بدخواه تو ای همت پاکان با تو
 باغبان چمن حسن توام گو دگران
 بگمارم بخزان رشک بهارش سازم
 که به یک آه سحر بهر تو کارش سازم
 گل نچینند که من با خس و خارش سازم
 وحشی این دل که عزیزست بهر جا که رود
 چندش آرم بسر کویی و خوارش سازم

۲۷۶

دو هفته رفت که ننواختی به نیم نگاهم
 کرشمه‌ای که نکاهد ز حسن اگر بنوازی
 میان ما و تو سد گونه خشم شد همه بیجا
 کدام ملک به توفان دهم کدام بسوزم
 فتاده‌ام برهت چشم و گوش گشته سراپا
 مکن که عیب کنندت ز چون منی چوگریزی
 چو وحشی از چمن وصل رستم اول و آخر
 سَموم بادیه هجر، زرد کرد گیاهم

۲۷۷

مبادا یارب آن روزی که من از چشم یار افتم
 شراب لطف پر در جام می ریزی و می ترسم
 بمجلس می روم اندیشناک ای عشق آتش دم
 زمین عشق بر وضع جهان خوش خنده‌ها کردم
 تظلم آنقدر دارم میان راهت افتاده
 عجب کیفیتی دارم بلند از عشق و می ترسم
 که گر از چشم یار افتم ز چشم اعتبار افتم
 که زود آخر شود این باده و من در خمار افتم
 بدم بر من فسونی تا قبول طبع یار افتم
 معاذالله اگر روزی بدست روزگار افتم
 که چندانی نگه داری که من بر یک کنار افتم
 که چون منصور حرفی گویم و در پای دار افتم
 دگر روز سواری آمد و شد وقت آن وحشی
 که او تازد بصحرا من براه انتظار افتم

۲۷۸

آدمم از سر نو بر سر پیوند قدیم
 آدمم من بسرگریه خود به که تو نیز
 بوفای تو که تا روز قیامت باقیست
 نخل تو یک دو ثمر داشت بخامی افتاد
 نوشد آن سلسله کهنه و آن بند قدیم
 بر سر ناز خود آیی و شکر خند قدیم
 عهد دیرین بقرار خود و سوگند قدیم
 من و پروردن آن نخل برومند قدیم

بهر آن حلقه بگوشیم که بودیم ای باد
 خلوتی خواهم و در بسته و یک محرم راز
 برسان بندگی ما به خداوند قدیم
 که گشایم سر راز و گله‌ای چند قدیم
 وحشی آن سلسله نو کرد که آیند ز نو
 پسندگویان قدیمی بسر پسند قدیم

۲۷۹

می‌توانم که لب از آب خضر تر نکنم
 شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند
 آن قوی حوصله بازم که اگر حسرت صید
 دارم آن صبر که با چاشنی ذوق مگس
 در جنت بگشا بر رخم ای خازن خلد
 حله نور اگرم حور با کراه دهد
 میرم از تشنگی و چشم بکوثر نکنم
 دارم آن تاب کز او دیده منور نکنم
 چنگ در جان زندم میل کبوتر نکنم
 بر لب تنگ شکر دست بشکر نکنم
 که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم
 پیشش اندازم و نستام و در بر نکنم
 وحشی آزرده‌گی داری و از من داری
 من چه کردم که غلط بود که دیگر نکنم

۲۸۰

ما گل باسبان گلستان گذاشتیم
 می‌آید از گشودن آن بوی منتهی
 در کار ما مضایقه‌ای داشت ناخدا
 در خود نیافتیم مدارا باهرمن
 کردیم پا ز دیده بعزم ره حرم
 ظلمت به پیش چشمه حیوان تتق کشید
 بستان به پرورنده بستان گذاشتیم
 در بسته باغ خلد به رضوان گذاشتیم
 کشتی بموج و رخت بتوفان گذاشتیم
 بوسیدن بساط سلیمان گذاشتیم
 ره بسته بود خار مغیلان گذاشتیم^(۱)
 رفتیم و ذوق چشمه حیوان گذاشتیم
 وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق
 او را به بند خانه حرمان گذاشتیم

۲۸۱

ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم
 پیش ما یاقوت یا قوتست و گوهر گوهر است
 هر متاعی را در این بازار نرخی بسته‌اند
 عیب پوشان هنر بسینیم ما طاووس را
 ما درخت افکن نه‌ایم آنها گروهی دیگرند

۱ - با ردیف‌های دیگر تفاوت معنایی دارد.

به که وحشی را در این سودا نیازاریم دل
بیش از اینش در جراحت نوک نشتر نشکنیم

۲۸۲

مصلحت دیده چنین صبر که سویش نروم
هست خوش مصلحتی لیک در یغا کوتاب
آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست
سد صلامی زند آن چشم و باین جرأت شوق
گر توان خواند فسونی که در آیند بدل
ساقی ما ز می خاص بزم آورده است
نشینم برهش بر سر کویش نروم
که یک امروز به نظاره رویش نروم
خود بخود من به شکن گیری مویش نروم
بر در وصل ز اندیشه خویش نروم
هرگز از پیش دل عبرده جویش نروم
نیست معلوم که از دست سبویش نروم
وحشی این عشق بدافتاد عجب گر آخر
در سر حسرت رخسار نکویش نروم

۲۸۳

نفروخته خود را ز غمت باز خریدیم
در دست نداریم بجز خار ملامت
این راه نه راهیست عنان بازکش ای دل
مانند سگ هرزه رُو صید ندیده
آن خط غلامی که ندادیم دیدیم
زان دامن گل کز چمن وصل نچیدیم
دیدیم که درین یک دوسه منزل چه کشیدیم
بیهوده دوییدیم و چه بیهوده دوییدیم
وحشی بفریب همه کس می روی از راه
بگذار که ما ساده دلی چون تو ندیدیم

۲۸۴

چو خواهم کز ره شوقش دمی برگرد سرگردم
من بدروز را آن بخت بیدار از کجا باشد
دل سداپاره گشت از خنجرش و ز شوق هرزخمی
اگر جز کعبه کوی تو باشد قبله گاه من
نه از سوز محبت بی نصیب همچو پروانه
بزم عیش شبها تا سحر او را چه غم باشد
بنزدیکش روم سد بار و باز از شرم برگردم
که در کویش شبی چون پاسبانان تا سحر گردم
بخویش آیم دمی سد بار و از خود بیخبر گردم
الاهی ناامید از سجده آن خاک در گردم
که در هر انجمن گرد سر شمع دگر گردم
که برگرد درش زاری کنان شب تا سحر گردم
بزخم خنجر بیداد او خو کرده ام وحشی
نمی خواهم که یک دم دور از آن بیدادگر گردم

۲۸۵

در آغاز محبت گر وفا کردی چه می کردم
 هنوزم مبتلا نا کرده کشت از تیغ استغنا
 دل من برده بنیاد جفا کردی چه می کردم
 نگار آشنا کش دلبر بیگانه سوز من
 دلم را اگر بلطفی مبتلا کردی چه می کردم
 بجز جور و جفاکاری نکرد آن مه بحمدالله
 اگر بعد از وفا این کارها کردی چه می کردم
 شدم آگاه زود از خوی آن بیداد جو وحشی
 دلم گر خوبه آن شوخ بلا کردی چه می کردم

۲۸۶

درد که چون تو پادشهی بندهات شوم
 بیعانه هزار غلام است خندهات
 قربان اختلاط فریبدهات شوم
 سد کس بیک نگه فکنی در کمان لطف
 سدبار بنده لب پر خندهات شوم
 پروانه سوزد از پی سد گام پرتوت
 شیدایی نگاه پراکندهات شوم
 سرگرم شمع عارض تا بندهات شوم
 خوش اختر است اینکه برآمد بطالت
 وحشی غلام اختر تا بندهات شوم

۲۸۷

زکوی آن پری دیوانه رفتم
 بیا بشنو ز من افسانه عشق
 نکو کردم خردمندانه رفتم
 ز من باور کند زاهد زهی عقل
 که دیگر بر سر افسانه رفتم
 سفر کردم زکوی آشنایی
 که کردم توبه وز میخانه رفتم
 ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم
 چه می بود اینکه ساقی داد وحشی
 که من از خود بیک پیمان رفتم

۲۸۸

خوشست آن مه باغیار آزمودم
 همان خوردم فریب وعده تو
 بمن خوش نیست بسیار آزمودم
 ز تو گفتم ستمکاری نیاید
 ترا با آنکه سدبار آزمودم
 بمهجوری صبوری کار من نیست
 ترانیزای ستمکار آزمودم
 بمن یار است دشمن تر ز اغیار
 بسی خود را در این کار آزمودم
 که هم اغیار و هم یار آزمودم
 نبود او هم وفادار آزمودم
 کسی کز عمر بهتر بود پیشم

اجل نسبت بدرد هجر وحشی
نه چندان بود دشوار، آزمودم

۲۸۹

از آن تر شد به خون دیده دامانی که دارم که با تردامنان یار است جانانی که من دارم
اگر با من چنین ماند پریشان اختلاط من ازین بدتر شود حال پریشانی که من دارم
ز مردم گر چه می پوشم خراش سینه خود را ولی پیدا است از چاک گریانی که من دارم
کشم تا کی غم هجران اجل گو قصد جانم کن نمی ارزد بچندین درد سرجانی که من دارم
مپرس از من که ویران از چه شد غمخانه ات وحشی
جهان ویران کند این چشم گریانی که من دارم

۲۹۰

انجام حسن او شد پایان عشق من هم رفت آن نوای بلبل بی برگ شد چمن هم
کرد آنچنان جمالی در کنج خانه ضایع بر عشق من ستم کرد بر حسن خویشتن هم
بدمستی غرورش هنگامه گرم نگذاشت افسرده کرد صحبت برهم زد انجمن هم
گو مست جام خوبی غافل مشو که دارد این دست شیشه پر کن سنگ قدح شکن هم
آن بت که بود افتاد از طاق کعبه دل و ز کفر شد پشیمان آن کافر کهن هم
جان کندن عبث را بر خود کنیم شیرین یکچند کوه می کند بیهوده کوهکن هم
وحشی حدیث تلخست بار درخت حرمان
گویند تلخ کامان زین تلختر سخن هم

۲۹۱

دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم ترسم که شوی غافل و در دام بمیرم^(۱)
خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب هر چند که پر دردم و بسیار حقیرم
گر آب فراموشی ازین بیشتر آید ترسم که فرو شوید از آن لوح ضمیرم
جان کرد وداع تن و برخاست که وحشی
بنشین تو که من در قدم موبک میرم

۲۹۲

از تندی خوی تو گهی یاد نکردم کز درد ننالیدم و فریاد نکردم
پیش که رسیدم، که ز اندوه جدائی نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم
با اینهمه بیداد که دیدم ز تو هرگز دادی نزد من ناله ز بیداد نکردم

۱ - مقایسه شود با: ای وای بر اسیری ... (لاهیجی)

گفتی چه کس است این، چه کسم، آن که زجورت جان دادم و آه از دل نساخاد نکردم
وحشی منم آن صید که از پاننشستم
تا جان هدف ناوک صیاد نکردم

۲۹۳

زکمال ناتوانی بلب آمدست جانم بطیب من که گوید که چه زار و ناتوانم
به گمان این فکندم تن ناتوان بکویت که سگ تو بر سر آید بامید استخوانم
اگر آنکه زهر باشد چو تو نوشند بخشی بخدا که خوشتر آید زحیات جاودانم
زغم تو می‌گریزم من ازین جهان و ترسم که همان بلای خاطر شود اندر آن جهانم
نه قرار مانده وحشی زغمش مرا نه طاقت
اثری نماند از من اگر اینچنین بمانم

۲۹۴

همخواب رقیبانی و من تاب ندارم بی‌تابم و از غصه این خواب ندارم
زین در نتوان رفت و در آن کونتان بود درمانده‌ام و چاره این باب ندارم
آزرده ز بخت بد خویشم نه ز احباب دارم گله از خویش و ز احباب ندارم
ساقی می‌صافی بحریمان دگر ده من دردکشم ذوق می‌ناب ندارم
وحشی صفتم اینهمه اسباب الم هست
غیر از چه زند طعنه که اسباب ندارم

۲۹۵

منفعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم بوده در مجلس اغیار چنین فهمیدم
صبر رنجیدم از یار بروزی نکشید طاقت من چو همین بود چه می‌رنجیدم
غیر دانست که از مجلس خاصم راندی شب که با چشم تر از کوی تو برگردیدم
یاد آن روز که دامان توام بود بدست می‌زدی خنجر و من پای تو می‌بوسیدم
وحشی از عشق خیر داشت که با سد غم یار
مرد و حرفی گله‌آمیز ازو نشنیدم

۲۹۶

چون طفل اشک پرده در راز نیستم از من مپوش راز که غماز نیستم^(۱)
در انتظار اینکه مگر خواندم شبی یک شب نشد که گوش بر آواز نیستم
بیخود مرا حکایت او چیست بر زبان گر در خیال آن بت طنناز نیستم

۱ - مقایسه شود با: ترسم که اشک در غم ما پرده در شود ... (حافظ)

در بزم عشق نرد مرادی نمی زدم زانرو که چون رقیب دغا باز نیستم
گر ترک خانمان نکنم از برای تو
وحشی رند خانه برانداز نیستم

۲۹۷

در آن مجلس که او را همدم اغیار می دیدم اگر خود را نمی کشتم بسی آزار می دیدم
چه بودی گر من بیمار چندان زنده می بودم که او را بر سر بالین خود یکبار می دیدم
بمن لطفی نداری ورنه می کردی سد آزارم که می ماندم بسی تا من ترا بسیار می دیدم
بمجلس کاش از من غیر می شد آنقدر غافل که یک ره بر مراد خویش روی یار می دیدم
عجب گر زنده ماند شمع سان تا صبحدم وحشی
که امشب ز آتش دل کار او دشوار می دیدم

۲۹۸

دلی و طاقت سد آه آتشین دارم همین منم که دل و طاقت چنین دارم
نعوذبالله اگر بگذری بجانب غیر تو می خرامی و من رشک بر زمین دارم
براندن از تو شکایت کنم خدا مکناد شکایت ار کنم آزار بیش ازین دارم
محیط جانب من بین و عذر رفته بخواه که سخت رخس گریزی بزیر زین دارم
مکن تغافل و مگذارم از کمند برون که صید بیشه بسیار در کمین دارم
بیا بیا که تو از عافیت گریزانی که من گمان یکی عشق آفرین دارم
کدام صبر و چه طاقت چه دین و دل وحشی
ازو نه صبر و نه طاقت نه دل نه دین دارم

۲۹۹

در راه عشق با دل شیدا فتاده ایم چندان دویده ایم که از پا فتاده ایم
عاشق بسی بکوی تو افتاده است لیک ما در میانه همه رسوا فتاده ایم
پشت رقیب را همه قربست و منزلت مردود درگه تو همین ما فتاده ایم
ما بیکسیم و ساکن ویرانه غمت دیوانه های طرفه به یک جا فتاده ایم
وحشی نکرده ایم قد از بار فتنه راست
تا در هوای آن قد رعنا فتاده ایم

۳۰۰

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم گرد سر آن شمع چو پروانه نباشم

بیموجب از او رنجم و بیوجه کنم صلح
 اینها نکنم عاشق دیوانه نباشم
 سد فصل بهار آید و بیرون نهم گام
 ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم
 بیگانه شوم از تو که بیگانه پرستی
 آزار کشم گرز تو بیگانه نباشم
 وحشی صفت از نرگس مخمور تو مستم
 زانست که بی نعره مستانه نباشم

۳۰۱

جان رفت و ما با آرزوی دل نمی‌رسیم
 هر چند می‌رویم بمنزل نمی‌رسیم
 بر قیم و بلکه تندتر از برق و رعد نیز
 وین طرفه تر که هیچ به محمل نمی‌رسیم
 لطف خدا مدد کند از ناخدا چه سود
 تا باد شرطه نیست بساحل نمی‌رسیم
 در اصل حل مسأله عشق کس نکرد
 یا ما بدین دقیقه مشکل نمی‌رسیم
 وحشی نمی‌رسد ز رهی آن سوار تند
 کش از ره دگر ز مقابل نمی‌رسیم

۳۰۲

برو که باد دل پر درد و روی زرد بیایم
 اگر چو باد روی تند همچو گرد بیایم
 هزار مرحله دورم فکند چرخ ز کویت
 بجستجوی تو چون گرد باد فرد بیایم
 مکن مکن که پشیمان شوی چو بر سر راهت
 بعزم داد دل پر ز داغ و درد بیایم
 بسوی ملک عدم گر چه از جفای تو رفتم
 اگر بلطف بگویی که بازگرد بیایم
 مگو نیامده‌ای سوی ما بگو که چگونه
 بصحبتی که مرا کس طلب نکرد بیایم

۳۰۳

مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده‌ام
 عندلیم سخت بی برگ و نوا افتاده‌ام
 نوبهاری می‌دماند از خاک من گل وان گذشت
 گشته‌ام پژمرده وز نشو و نما افتاده‌ام
 در هوای گلشنی سد ره چو مرغ بسته بال
 کرده‌ام آهنگ پرواز و بجا افتاده‌ام
 گر نمی‌پویم ره دیدار عذرم ظاهر است
 بسکه در زنجیر غم ماندم ز پا افتاده‌ام
 نه گمان رستگی دارم نه امید خلاص
 سخت در تشویش و محکم در بلا افتاده‌ام
 مایه هستی تمامی سوختم بر یاد وصل
 مفلسم وحشی بفکر کیمیا افتاده‌ام

۳۰۴

صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقم
 من مرد حمله سپه هجر نیستم
 خوش بر سر بهانه نشسته ست طاقتم
 زندان بی در است کدورتسرای هجر
 گیرم که استوار بود پای جرأتم
 من چون در این طلسم فتادم بحیرتم
 من مفتی مسائل کیش محبتم
 جایز نداشته ست کسی هجر دائمی

وحشی منم مورخ زندانیان هجر
 زیرا که دیر ساله زندان حسرتم

۳۰۵

کی بود کز تو جان فکاری نداشتم
 تا بود نقد جان، بکف من نیامدی
 درد دلی و ناله زاری نداشتم
 گفتم ز کار برد مرا خنده کردنت
 آنروز آمدی که نثاری نداشتم
 شد مانع نشستم از خاک راه خویش
 خندید و گفت من بتو کاری نداشتم
 پیوسته دست بر سرم از عشق بود کار
 خاکم بسر که قدر غباری نداشتم
 در مجلسی میانه جمعی نبود یار
 هرگز بدست دست نگاری نداشتم
 در مجلسی میانه جمعی نبود یار
 کانجا پی نظاره کناری نداشتم

وحشی مرا بهیچ گلستان گذر نبود
 کز نوگلی فغان هزاری نداشتم

۳۰۶

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم
 گفتم تو چه اندوخته ای ز آتش دوری
 وین گریه تلخ از جگر سوخته دارم
 انداخته ام صید مراد از نظر خویش
 این داغ که بر جان غم اندوخته دارم
 در دام غمت تازه فتادم نگهم دار
 یعنی صفت باز نظر دوخته دارم
 در دام غمت تازه فتادم نگهم دار
 من عادت مرغان نو آموخته دارم

وحشی بدل این آتش سوزنده چو فانوس
 از پرتو آن شمع بر افروخته دارم

۳۰۷

چها با جان خود دور از رخ جانان خود کردم
 طیبیم گفت درمانی ندارد درد مهجوری
 مگر دشمن کند اینها که من با جان خود کردم
 مگو وقتی دل سدپاره ای بودت کجا بردی
 غلط می گفت خود را کشتم و درمان خود کردم
 ز سر بگذشت آب دیده اش از سرگذشت من
 کجا بردم ز راه دیده در دامان خود کردم
 بهر کس شرح آب دیده گریان خود کردم

ز حرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم
باو اظهار سوز سینه سوزان خود کردم

۳۰۸

دیر است که رندانه شرابی نکشیدیم
چون سبزه قدم بر لب جویی نهادیم
در گوشه باغی می نابی نکشیدیم
چون لاله قدح بر لب آبی نکشیدیم
بر چهره کشیدیم نقاب کفن افسوس
کز چهره مقصود نقابی نکشیدیم
بسیار عذابی که کشیدیم ولیکن
دشوارتر از هجر عذابی نکشیدیم
وحشی برخ ما در فیضی نگشودند
تا پای طلب از همه بابی نکشیدیم

۳۰۹

جانا چه واقعت بگو تا چه کرده ایم
آیا چه شد که پهلوی ما جا نمی کنی
با ما چه شد که بد شده ای ما چه کرده ایم
از ما چه کار سرزده بیجا چه کرده ایم
بندد کمر بکشتن ما هر که بنگریم
چون است ما بمردم دنیا چه کرده ایم
وحشی بیای دار چو ما را برند خلق
از بهر چیست اینهمه غوغا چه کرده ایم

۳۱۰

من که چون شمع از تف دل جانگدازی می کنم
با چنین تندی و بی باکی که آن عاشق کشت
گر سرم برداری از تن سرفرازی می کنم
آه اگر داند که با او عشقبازی می کنم
می کشد آنم که خنجر می زند وانگه بناز
باز می پرسد که چون عاشق نوازی می کنم
ای عزیزان با رخواهم بست یار من کجاست
حاضرش سازید تا من کار سازی می کنم
همچو وحشی نیم بسمل در میان خاک و خون
می تیم و آن شوخ پندارد که بازی می کنم

۳۱۱

گو جانستان از من که من تن در بلای او دهم
بزم فراغ آراست دل کو بی محابا غمزه ای
بیکر بخون اندر کشم جان خونهای او دهم
کش من ز راه چشم خود سر در سرای او دهم
جانی بحسرت می کنم بهر عیادت گو میا
کی بهر حفظ جان خود تشویش پای او دهم
ماخولیا گر نیست این جویم چرا خونخواره ای
کو قصد جان من کند من جان برای او دهم
چون عشق خواهم دشمنی این جان ایمن خفته را
تا باز سد ره هر شبی تغییر جای او دهم

وحشی شکایت تا بکی از روزگار عافیت
ایام رشک عشق کو تا من سزای او دهم

۳۱۲

سد دشنه بردل می خورم وز خویش پنهان می کنم
خون قطره قطره می چکد تا اشک نومیدی شود
دست غم اندر حیب جان پای نشاط اندر چمن
گلخن فروز حسرتم گرد آورد خاشاک غم
غم هم به تنگ آمد ولی قفلست دایم بر درش
این خانه تنگی که من او را بزندان می کنم

امروز یا فردا اجل دشواری غم می برد
وحشی دو روزی صبر کن کار تو آسان می کنم

۳۱۳

آورده اقبالم دگر تا سجده این در کنم
کردم سراپا خویش را چشم از پی طی رخت
گسوگرد احمر کی کند کار غبار راه تو
تو خوش بدولت خواب کن گر پاسبانی بایدت
خصمت که هست اندر قفس بگذار با آه منش
گر توتیایی افکنی در دیده ام از راه خود
بر اوج تخت کاندرا او سیمرخ شهر گم کند
شکرانه هر سجده ای سد سجده دیگر کنم
کز بهر سجده بر درت خود را تمامی سر کنم
این کیمیاگر باشدم خاک سیه را زر کنم
من از دعای نیم شب گردون پر از لشکر کنم
کورا اگر یاقوت شد زین شعله خاکستر کنم
از رشک چشم خود نمک در دیده اختر کنم
من پشه و از پشه کم کی عرض بال و پر کنم

وحشی چه پیش آرد که آن ایثار راحت را سزد
از مخزن فیضت مگر دامن پر از گوهر کنم

۳۱۴

کاری مکن که رخصت آه سحر دهم
آبم ز جوی تیغ تغافل مده، مباد
سیلی ز دیده خواهدم آمد دل شبی
کشتی نوح چیست چو توفان گریه شد
لرزد دلم که خانه حسنت کند سیاه
افسردگی بس است که باد خزان شود
وین تند باد را بچراغ تو سر دهم
نخلی شوم که خنجر الماس بر دهم
اولتر آنکه من همه کس را خبر دهم
هر تخته زان سفینه بموجی دگر دهم
گر اندک اختیار بدود جگر دهم
آه از ببوستان جمال تو سر دهم

بیداد کیش من متنبه نمی شود
وحشی من این ندای عبث چند در دهم

۳۱۵

ما اجنبی ز قاعده کار عالمیم
دیوانه طیتیم زرو سنگ ما یکیست
با مرکز و محیط نداریم هیچ کار
ما مردمان خانه بدوشیم و خوش نشین
حک کردنی چو نقطه سهویم برورق
با سینه برهنه به شیران نهیم رو
بیهوده گرد کوچه و بازار عالمیم
اینیم اگر عزیز و گر خوار عالمیم
هست اینقدر که در خم پرگار عالمیم
نی زان گروه خانه نگهدار عالمیم
ما خال عیب صفحه رخسار عالمیم
انصاف نیست ورنه جگردار عالمیم

وحشی رسوم راحت و آزار با هم است
زین عادت بد است که آزار عالمیم

۳۱۶

نه من از تو مهر خواهم نه تو بگذری ز کین هم
چه بهانه ساخت دیگر بهلاک بیگناهان
بمیان جنگ و صلحت من و دست و آن دعاها
نه همین فلک خجل شد ز کف نیاز عشقم
برسان ز خرمن خود مددی به بی نصیبان
چه متاع رستگاری بودم ز سجده بت
نه تراست این مروت نه مراسم چشم این هم
که تعرض است بر لب گریست بر جبین هم
که ز آستین بر آید نه رود به آستین هم
که ز سجده های شوقم شده منفعل زمین هم
که نه خرمن تو ماند نه هجوم خوشه چین هم
که ذخیره ای نبردم ز نگاه واپسین هم

ز سوخوش نماست وحشی ره و رسم زهد و رندی
که دلیست حق شناس و نظری خدای بین هم

۳۱۷

دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم
ز گرد راه خود را بر سر کوی تو افکندم
اگر منزل بمنزل چون جرس نالم عجب نبود
نیامد سرو من بیرون که برگرد سرش کردم
نشد پابوس روزی آستان بوسیدم و رفتم
رخ پر گرد بر خاک درت مالیدم و رفتم
که آواز درایی از درت نشنیدم و رفتم
بسان گرد باد از غم بخود پیچیدم و رفتم

میسر چون نشد وحشی که بینم خلوت وصلش
بحسرت بر در و دیوار کویش دیدم و رفتم

۳۱۸

یک همدم و هم‌نفس ندارم می‌میرم و هیچ کس ندارم
 گویند بگیر دامن وصل می‌خواهم و دسترس ندارم
 دارم هوس و نمی‌دهد دست آن نیست که این هوس ندارم
 گفתי گله‌ای ز ما نداری دارم گله از تو پس ندارم

وحشی نروم بخواب راحت
 تا تکیه به خار و خس ندارم

۳۱۹

چو دیدم خوار خود را از در آن بیوفا رفتم رسد روزی که قدر من بداند حالیا رفتم
 بر آن بودم که در راه وفایش عمرها باشم چو می‌دیدم که از حد می‌برد جور و جفا رفتم
 دلم گر آید از کویش برون آگه کنید او را که گر خواهد مرا من جانب شهر وفا رفتم
 شدم سویش بتکلیف کسان اما پشیمانم نمی‌بایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم

زمن عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی
 که من زنجیر کردم پاره در دارالشفای رفتم

۳۲۰

در بزم وصل اگر چه همین در میان منم چون نیک بنگری ز همه بر کران منم
 رنگی ز گل ندارم و بویی ز یاسمن آری کلیددار در بوستان منم
 خار و خس زیاده بر آتش نهاد نیست گر بوستان حسن ترا باغبان منم
 معلوم مهربانی اهل هوس که چیست بشنو سخن که عاشقم و مهربان منم

ای گل اگر بگفته وحشی عمل کنی
 سد ساله نو بهار خزان را ضمان منم

۳۲۱

به دل دیرین بنایی بود کندم به جای او ز نو طرحی فکندم
 خریدارانه چشمی دید سویم نگفت اما هنوز از چون و چندم
 قبولی زان نگه می‌یابم ای بخت بسوزان بهر چشم بد سپندم
 نگهبانت بسوی فتنه و ناز فریبم می‌دهند و می‌برندم
 ره پر تیغ و تیر غمزه پیش است خداوندا نگه‌دار از گزندم

برو وحشی تو صید زلف او باش
که من جای دگر سر در کمندم

«ن»

۳۲۲

باستغناات میرم سرو استغنا بلند من
سرت گردم برقص آور دلم را گرم سویم بین
من این تار نگه را حلقه حلقه می‌کنم اما
حلاوت بخشیی گاهی به شکر خنده میفرما
شکاری نیستم کارایش فتراک را شایم
مرا بایست کشتن تانه من رسوا شوم نی او

زوحشی بر در او بدترم بلک از سگ گویم
ازین بدتر شوم اینست اگر بخت نژند من

۳۲۳

آمد آمد حسن در رخس غرور انگیختن
هر کرا کحل محبت چشم جان روشن ساخت
پابحرمت نه در این وادی که موسی حدنداشت
رسم بزم ماست دود از دل بر آوردن نخست
دست کردن در کمر باعشق کاری سهل نیست
عرصه عشق و حریف ما چنین منصوبه باز

خیزو دامن برفشان وحشی که کار دهر نیست
جز غبار فتنه و گرد فتور انگیختن

۳۲۴

هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران
خلق روان به هر طرف بهر سراغ یار من
رسته گلم زیام و در جای دگر چرا روم
من که میسرم شود صافی جام او چرا

وحشی از او علاج کن سوز درون خویش را
فایده چیست سوختن از تف داغ دیگران

۱- گویا «راضیت» درست است. (خ)

۳۲۵

من اگر این بار رفته‌ام، رفته‌ام آزارم مکن
 پای برگشتن نخواهم داشت خواهم رفت و ماند
 این تغافل‌های بیش از پیش در کارم مکن
 بنده می‌خواهی زخمدتکار خود غافل مباش
 می‌شود ناگاه کسی دیگر خریدارم مکن
 بزمن خود افسرده خواهی کرد هشیارم مکن

عزت سگ هست در کوی تو وحشی خود چه کرد
 گر چه عاشق خوار می‌باید، چنین خوارم مکن

۳۲۶

ای قامت تو جلوه ده شیوه‌های حسن
 خواهی بدارو خواه بکش، ناپسند نیست
 در هر کرشمه تو نهان سد ادای حسن
 سلطان حسن هر چه کند حکم حکم اوست
 مستحسن است هر چه بود اقتضای حسن
 این حسن پنجره‌وز به یوسف وفا نکرد
 بگذار کار حسن بتدبیر و رای حسن
 دانسی که گل ز باغ چرا زود می‌رود
 زنهار اعتماد مکن بر وفای حسن
 گویی بزنی که حال جهان برقرار نیست
 یعنی که اندکیست زمان بقای حسن
 حالا که در رکاب مراد است پای حسن

وحشی من و گدایی خوبان که این گروه
 سلطان عالمند ز فرّ همای حسن

۳۲۷

مکن مکن لب ما را به شکوه باز مکن
 مکن مباد که عادت کند طبیعت تو
 زبان کوتاه ما را بخود دراز مکن
 پر است شهر ز ناز بتان نیاز کم است
 بداست این همه عادت به خشم و ناز مکن
 من آن نیم که بدی سرزند زیاری من
 مکن چنانکه شوم از تو بی‌نیاز، مکن
 در آخوش از دریاری و احتراز مکن

بحال وحشی خود چشم رحمتی بگشای
 در امید برویش چنین فراز مکن

۳۲۸

رشدک می‌بردند شهری بر من و احوال من
 طایری بودم من و غوغای بال افشانی
 کرد ضایع کار من این بخت بی‌اقبال من
 چشم زخمی آمد و بشکست بر هم بال من
 ورنه کس هرگز نمی‌رنجیده از افعال من
 بخت بد این رسم بد بنهاد و رنجاند از منت
 می‌دواند همچنان بخت بد از دنبال من
 گشته‌ام آواره سد منزل ز ملک عافیت

ساده رو وحشی که می خواهد بعرض او رسید
آنچه هرگز شرح نتوان کرد یعنی حال من

۳۲۹

مرا با خار غم بگذار و گشت باغ و گلشن کن
تو شمع مجلس افروزی، من سرگشته پروانه
پی آرایش بزم حریفان گل بدامن کن
مرا آتش بجان زن دیگران را خانه روشن کن
مرا شاید که جایی دیده باشی چشم بر من کن
چو کار من نخواهد شد بکام دوستان از تو
هلاکم ساز باری فارغم از طعن دشمن کن

بین وحشی که چون سویت بزرچشم می بیند
ترا زان پیش کز مجلس براند عزم رفتن کن

۳۳۰

اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن
یک خریدار دگر ماندست و گر اینست وضع
بعد ازین خوش عاشق بسیار خواهی داشتن
بندۀ بسیار خواهی داشت در فرمان خویش
باز این هم گرمی بازار خواهی داشتن
بغابانا خار در راه تماشاچی منه
گر چنین پروای خدمتکار خواهی داشتن
دایم این گلها مگر بر بار خواهی داشتن

ضبط خود کن وحشی این گستاخ گویی تابه کی
باز می دانم که با او کار خواهی داشتن

۳۳۱

شد صرف عمرم در وفا بیداد جانان همچنان
هر کس که آمد غیر ما در بزم وصلش یافت جا
جان باختم در دوستی او دشمن جان همچنان
ما بر سر راه فنا با خاک یکسان همچنان
ما بر سر آن رهگذر افتاده حیران همچنان
آشفته بودم پیش ازین هستم پریشان همچنان
حالم میسر ای همنشین بی طره آن نازنین

وحشی بسی شب تا سحر بودم پریشان، دیده تر
باقی ست آن سوز جگروان چشم گریان همچنان

۳۳۲

تغافلها زد اما شد نگاهی عذر خواه من
مرا چشم تو افکند از نظر اما نمی پرسی
که سد ره گشت برگرد سر چشمش نگاه من
برای حرمت خاک درت این چشم می دارم
که جاسوس نگاه او چه می خواهد ز راه من
بکشت دیگران چون باری ای ابرحیا خواهم
که گرد آلوده هر پای نی نگردد سجده گاه من
که گاهی قطره ای ضایع شود هم بر گیاه من

رقیبا پر دلیری بر سر آن کوی و می ترسم
 که تیغی در غلافست این طرف یعنی که آه من
 کمان شوق پر زور است و تیرانداز دیوانه
 خدنگی گر نشیند بر کسی نبود گناه من
 خطر بسیار دارد مدعی خود نیز می داند
 اگر وحشی نیندیشد ز خشم پادشاه من

۳۳۳

چه کم می گردد از حشمت بلاگردان نازم کن
 نگاهی چند ناز آلوده در کار نیازم کن
 درخت میوه ای داری صلاهی میوه ای میزان
 ولی اندیشه از گستاخی دست درازم کن
 بدیوانش مراکاری فتاد ای لطف پنهانی
 یکی زان شیوه های پیش خدمت کار سازم کن
 برون آور زجیبت آن عنایتها که می دانی
 کلیدی وز در زندان غم این قفل بازم کن
 بهیچم می توان کردن تسلی گر دلت خواهد
 نمی گویم که خاص از شیوه های دلنوازم کن
 به یک جانب فکن این شرم و رفع احترازم کن
 حجابست اینکه خالی می کند پهلوئی ما از تو
 زمین بر خاست تکلیف از جنون عشق بت وحشی
 ببر دیوانگی از طبع و تکلیف نمازم کن

۳۳۴

پیش تو بسی از همه کس خوارترم من
 زان روی که از جمله گرفتارترم من
 روزی که نماند دگری بر سر کویت
 دانسی که ز اغیار وفادارترم من
 بر بی کسی من نگر و چاره من کن
 زان کز همه کس بی کس و بی یارترم من
 بیداد کنی پیشه و چون از تو کنم داد
 زارم بکشی کز که ستمکارترم من
 وحشی بطیب من بیچاره که گوید
 کامروز ز دیروز بسی زارترم من

۳۳۵

آمدم سر تا قدم در بند سودا همچنان
 طوق در گردن همان زنجیر درپا همچنان
 رفته بودم ز آتش امید در دل شعله ها
 آمدم دل گرم از سوز تمنا همچنان
 یار خسرو گشت شیرین و برید از کوهکن
 کوهکن ره می برد در کوه خارا همچنان
 پیش لیلی کیست تا گوید ز استیلای عشق
 بازگشت از کعبه مجنون رند و رسوا همچنان
 روبشهر و ملک خویش آورد هر آواره ای
 وحشی بی خان و مان در کوه و صحرا همچنان

۳۳۶

ای اجل از قید زندان غم آزاد کن سعی دارد محنت هجران تو هم امداد کن
عیش خسرو چیست با شیرین به طرف جوی شیر رحم گو بر جان محنت دیده فرهاد کن
نافه لیلی بسرعت رفت و از آشفته‌گی راه گم کرد دست مجنون ای جرس فریاد کن
ای که یک دم فارغ از یاد رقیبان نیستی هیچ عیبی نیست ما را نیز گاهی یاد کن
غافلی وحشی ز ترک چشم تیرانداز او
تیرجست ای صید غافل چشم بر صیاد کن

۳۳۷

نوبهار آمد ولی بی دوستان در بوستان آتشین میلیست در چشم نهال ارغوان
تا گل سوری بخندد ساقی بزم بهار ریخت در جام زمرد فام خیری زعفران
غنچه کی خندد بروی بلبل شب زنده‌دار گر نیندازد نسیم صبح خود را در میان
بر سر هر شاخ گل مرغی خوش الحان و مرا مهر خاموشیست چون برگ شقایق بر زبان
غنچه با مرغ سحر خوان سرگران گردیده بود
از کناری باد صبح انداخت خود را در میان

۳۳۸

فراغت بایدت جا در سر کوی قناعت کن سر کوی قناعت گیر تا باشی فراغت کن
به چندین گنج رنج و محنت عالم نمی‌ارزد چرا باید کشیدن رنج عالم ترک راحت کن
اگر خواهی که هر دشوار آسان بگذرد بر تو خدنگ جور گردون را لقب سهم سعادت کن
ازین بی‌همتان خواریست حاصل اهل حاجت را اگر خواهی که خود را خواری سازی عرض حاجت کن
اگر کوتاه خواهی از گریبان دست غم وحشی
چو من با کسوت عریان تنی خوگیر و عادت کن

۳۳۹

ما را میازار اینهمه چندین جفا بر ما مکن آغاز عشق است ای پسر اینها مکن اینها مکن
ول^(۱) یاری بدان رسمیست خوبان را کهن ای از همه بی‌رحم تر رسم نوی پیدا مکن
گاهی نگاهی می‌کنی آن هم به چندین خشم و ناز گو کارها یکباره شو این چشم هم بالا مکن
مشهور شهری گشته‌ای وحشی چه رسوایی ست این
چندین به کوی او مرو خود را دگر رسوا مکن

۳۴۰

زینسان که تند می‌گذرد خوشخرام من
گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی
کی ملتفت شود به جواب سلام من
سد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من
آن شمع گر زسوز دل من خبر نداشت
کامی نیافتم ز لب او به بوسه‌ای
بهر چه بر فروخت چو بشنید نام من
هرگز نبود آن لب شیرین بکام من

وحشی غزال من که بمن آرمیده بود

وحشی چنان نشد که شود باز رام من

۳۴۱

بدست آوربتی جان‌بخش و عیش جاودانی کن
زاهل نشأه حرفی یاد دارم جان من بشنو
حیات خضر خواهی فکر آب زندگانی کن
نشین با شیشه همزانو و می را یار جانی کن
دل مینای می باید که باشد صاف با رندان
دگر هرکس که باشد گو چو ساغر سرگرانی کن
بآواز دف و نی خاکبوس دیر می‌گوید
بیا خاک در میخانه باش و کامرانی کن
ز رنگ آمیزی دوران مشو غافل ز من بشنو
می رنگین بجام انداز و عارض ارغوانی کن

نصیحت گوش کن و وحشی که از غم پیرگردیدی

صراحی‌گیر و ساغرخواه و حظی از جوانی کن

۳۴۲

گهی از بزم برمی‌خیز و طرف بام جا می‌کن
قصوری نیست در بیگانگی اما نه هر وقتی
زکات بزم عشرت عشوه‌ای درکار ما می‌کن
نگه را با ننگه در وقت فرصت آشنا می‌کن
بود جایی که باید گفت چشمی بر قفا می‌کن
نگه گو باش شرم آلود و اظهار حیا می‌کن
چو داری غمزه را بگذار تا عالم زنده بر هم
تو زخم ناز بر جان میزن و می‌آزما بازو
دهان پر تبسم گو علاج خونبها می‌کن
باستغنات میرم گه نگاهی زیر پا می‌کن
سر و جانست در راحت نه آخر سنگ خاکست این

تغافل رطل پر کرده‌ست و وحشی ظرف می‌باید

نگاهی جانب این کاسه مرد آزما می‌کن

۳۴۳

می‌یابم از خود حسرتی باز از فراق کیست این
سد جوق حسرت برگذشتا کنون هزاران گرد شد
آماده سد گریه‌ام از اشتیاق کیست این
گر نیست هجران کسی پس طمطراق کیست این
رطل گرانی واندر او دریای زهری موج‌زن
یارب نصیب کس مکن بهر مذاق کیست این

اسباب سد زندان سرا چندست بر بالای هم
 ای شحنه بیجرم کش این سر که در خون می کشی
 جایی است خوش آراسته آیا وثاق کیست این
 گفتی که می آویزمش از پیش طاق کیست این
 تو خود موافق گشته ای کار نفاق کیست این
 و صلی نمودی ای فلک پوشیده سد هجران در او
 هجر اینچنین نزدیک و تو در صحبت فارغ دلی
 وحشی دلیرت یافتم از اتفاق کیست این

۳۴۴

زکویت رخت بر بستم نگاهی زاد راهم کن
 ره آوارگی در پیش و از پی دیده حسرت
 به تقصیر عنایت یک تبسم عذر خواهم کن
 وداعی نام نه این را و چشمی بر نگاهم کن
 خدا یا بی ضرورت گر روم سنگ سیاهم کن
 مرا بال و پری ده مرغ آن پرواز گاهم کن
 به کنعانم مبر ای بخت من یوسف نمی خواهم
 بیر آنجا که کوی اوست در زندان و چاهم کن
 زسد فرسنگ از پشت حریفان جسته پیکانم
 مرو نزدیک او وحشی حذر از تیر آهم کن

۳۴۵

ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن
 هندوی چشم تو شد می بین خریدارانه اش
 آنچه او در کار من کردست در کارش مکن
 اعتمادی لیک بر ترکان خونخوارش مکن
 شوکت حسنش مبر بی قدر و مقدارش مکن
 رخصت نظاره اش ده منع دیدارش مکن
 هم قفس با خیل مرغان گرفتارش مکن
 جای دیگر دارد او شهباز او ج جان ماست
 این چه گستاخی ست وحشی تا چه باشد حکم ناز
 التماس لطف با او کردن از یارش مکن

«و»

۳۴۶

تو پاک دامن نوگلی من بلبل نالان تو
 زینسان متاز ای سنگدل ترسم بلغزد تو سنت
 کز خون ناحق کشتگان گل شد سر میدان تو
 گر غمزه را فرمان دهد جنیندن مژگان تو
 ای خاک جان عالمی در عرصه جولان تو
 کز عهد می آید برون یک دیدن پنهان تو^(۱)
 تو پاک دامن نوگلی من بلبل نالان تو
 زینسان متاز ای سنگدل ترسم بلغزد تو سنت
 از جا بجنبید لشکری کز فتنه عالم پر شود
 تو خوش بیا جولان کنان گو جان ما بر باد رو
 سهلست قتل عالمی بنشین تو و نظاره کن

۱ - باید «عهد» باشد (از عهد بیرون آمدن). (خ)

بر دل اگر خنجر خورد بر دیده گر نشتر خلد آگه نگردم بسکه شد چشم و دلم حیران تو
وحشی چه پرهیزی برو خود را بزن بر تیغ او
آخر تورا چون می کشد این درد بی درمان تو

۳۴۷

دلا عزم سفر دارم از آن در گفتم آگه شو اگر با من رفیقی می روم آماده ره شو
سبک باش ای صبح روز عشرت بس گران خیزی تو هم از حد درازی ای شب اندوه کوتاه شو
هنوز از شب همان پاس نخست است ای فلک ما را چه شد چون دیگران گو یک شب ما هم سحرگه شو
ز سیمای قصب در ماهتاب افتاده جانها را بر آری ابر مشکین سایه پوش طلعت مه شو
بهشتی هست نام آن مقام عشق و حیرانی ولی تا عقل هست آنجا نشاید رفت آگه شو
قبول ورد مردم از تک و پسوی عبث خیزد نه مردود در کس باش و نه مقبول در گه شو
هوای طبع تشویشات دارد خوش بیا وحشی
باطمینان خاطر گوشه ای بنشین مرفه شو

۳۴۸

آمده نوبه شحنگی در دلم آرزوی تو منصب پاسبانیم داده بگرد کوی تو
چیست اشاره چون زیم حکم چه می کند بگو در بد و نیک عشق من رد و قبول خوی تو
پای فرشته چون مگس برده فرو در انگبین خنده که شهد ریخته در ره گفت و گوی تو
زان خم زلف می کشد منت بند جادوان گردن جان من که شد طوق پرست موی تو
می گذاری و داشته دست نیاز پیش رو چشم گدا نگاه من فاتحه خوان روی تو
صاف سر خم تر نیست قرابه کش بسی راضیم اربمن رسد درد ته سبوی تو
وحشی اگر نه رشک زد دست نگار خویشتن
گریه که می کند گره در گذر گلوی تو

۳۴۹

یک بار نباشد که نیاز زده ام از تو در حیرتم از خود که چه خوش کرده ام از تو
خواهم که حریفی چو تو خوبت بچشاند نه مانده این رطل که من خورده ام از تو
این میوه که آلوده بزهرم لب و دندان نوباوه شاخی ست که پرورده ام از تو
سد پرده خون گشت بر عقده غم خشک دل مرده تر از غنچه پژمرده ام از تو
چون وحشی اگر عمر بود بر تو فشاندم
جانانی که بنزدیک لب آورده ام از تو

۳۵۰

ترسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو
می آیی و می افکند چاکم بجیب عافیت
وقتی نگاهی رسم بود از چشم سنگین دل بتان
فرسوده سرها در رهت در هر سری سد آرزو
طوقم بگردن بر نهد عشق جنون فرمای تو
شاخ گلی دامن کشان یعنی قد رعناي تو
آن رسم هم منسوخ شد در عهد استغناي تو
وان آرزوها خاک شد یک یک بزیر پای تو

وحشی بین اندوه دل وز سخت جانی دم مزین
کز هم پیا شد کوه را اندوه جان فرسای تو

۳۵۱

گرچه کردم ذوقها از آشنایهای او
اللہ اللہ این دل است آن دل که وقتی داشتم
حسرت آن مرغ کز خرم بهاری دور ماند
ما و تو هم درد و هم داغیم ای مرغ چمن
انتقام از من کشید آخر جداییهای او
یاد آن اظهار قرب و خودنماییهای او
می توان کردن قیاس از بینواییهای او
تو زگل می نال و من از بیوفاییهای او

وحشی و امید وصل و امتحان خود به صبر
عاقبت کاری کند صبر آزماییهای او

۳۵۲

میان مردمانم خوار کردی عزت من کو
به سد جان می خرم گردی که خیزد از سر راهت
بداغم هر زمان دردی فزاید محرم بزم
چو خواهد بیگناهی را کشد احوال من پرسد
سگ کوی تو بودم روزگاری حرمت من کو
ندارم قدر خاک راه پیشت، قیمت من کو
کسی کو با تو گوید درد و داغ حسرت من کو
که آن بیخانمان پیدا نشد در صحبت من کو

مگو در بزم او دایم به عیش و عشرتی وحشی
کدامین عیش و عشرت، مردم از غم، عشرت من کو

۳۵۳

دل از عشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو
نگاه گرم آتش در حریف انداز می خواهم
می دوشینه از سر رفت و یک عالم خمار آمد
کمند پاره در گردن گریزانست نخجیری
قفس برهم شکست این مرغ، خرم بوستانی کو
بر این دل کز محبت سرد شد آتش فشانی کو
حریف تازه و بزم نو و رطل گرانی کو
بخواهد جست ازین آماجگه چابک عنانی کو

مذاق تلخ دارم وحشی از زهری که می دانی
حدیث تلخ تاکی بشنوم شیرین زبانی کو

۱۰۵

۳۵۴

شد بی حساب کشور جانها خراب از او ترک است و تندخو چه عجب بی حساب از او
 پروانه یک زمان دگر زنده بیش نیست ای شمع سرکشی مکن و رخ متاب از او
 سر در نقاب خواب کش ای بلهوس که تو بی یار زنده ای و نداری حجاب از او
 تا پرده برگرفت ز ماه تمام خویش رو زردی تمام کشید آفتاب از او
 وحشی که نیم کشته بخون می تپد ز تو
 با جان مگر برون رود این اضطراب از او

۳۵۵

سد خانه دین سوخت بهر رهگذر از تو کافر نکند آنچه تو کردی، حذر از تو
 بی رحم کسی شرح جگر خوردن من پرس پیکان جفا چند خورم بر جگر از تو
 آنکس که بر آورد مرا از چو تو نخلی یارب نخورد در چمن عمر بر از تو
 ای قاصد از آن همسفر غیر خبر چیست مشتاب که معلوم کنم یک خبر از تو
 وحشی چه دهی شرح بما حرف غم خویش
 ما نیز اسیریم به سد غم بتر از تو

۳۵۶

می روم نزدیک و حال خویش می گویم به او آنچه پنهان داشتم زین پیش می گویم به او
 گشته ام خاموش و پندارد که دارم راحتی چند حرفی از درون ریش می گویم به او
 غافل است او از من و دردم شود هر روز بیش اندکی زین درد بیش از پیش می گویم به او
 غمزه ات خونریز دل در بند لعل نوشخند دل نمی داند جفای خویش می گویم به او
 گر چه وحشی دل ازو بر کند می رنجد بجان
 گر بد آن دلبر بدکیش می گویم به او

۳۵۷

منفعل دل خودم چند کشد جفای تو عذر جفای تو مگر خواهمش از خدای تو
 گشت ز تاب و طاقتم تاب رقیب منفعل هیچ خجل نمی شود طبع ستیزه رای تو
 شب همه شب دعا کنم تا که بروز من شوی دل به ستمگری دهی کو بدهد سزای تو
 رخنه چو میفتد به دل بسته نمی شود به گل گو مژه تر مکن بخون خاک در سرای تو
 ای رقم فریب عقل از تو بسوخت هستیم خانه سیاه می کند نسخه کیمیای تو
 افسر لطف داشته این همه عزتش مبر تارک عجز ما که شد پست به زیر پای تو

ای که طیب وحشی خوب علاج می‌کنی
وعده به حشر می‌دهد درد مرادوای تو

۳۵۸

آتشی خواهم دل افسرده را بریان در او
شعله‌ای می‌بایدم سوزان که نشیند زتاب
خانه دل را بدست شحنه‌ای خواهم کلید
آرزو دارم طلسمی رخنه او بسته عشق
سود دریای محبت بس همین کز موجه‌اش
شهواری بر سرم تازای عنان جنبان حسن

چشم وحشی عرصه‌ای باید که در جولان ناز
شوخی ارخواهد تواند ساخت سد میدان در او

۳۵۹

با مدعی به صلح بدل گشت جنگ تو
نقش فریب غیر پذیرفت همچو موم
با ما سبک عنان و به گیری گران رکاب
قانون خود به چنگ مخالف کنم به ساز
ای تازه گل نه گرم جهان دیده‌ای نه سرد
بد نام عالمیم ز ما احتراز کن

وحشی نشین بخلوت خفاش کافتات
ناید بکنج کلبه تاریک و تنگ تو

۳۶۰

تند سویم بغضب دید که بر خیز و برو
چیت گفتم گنهم دست بخنجر زد و گفت
پیش رفتم که بکش دست من و دامن تو
می‌نشستم که مگر خار غم از پا بکشم

وحشی این دیده که گردید همه اشک امید
آب حسرت کن و از دیده فرو ریز و برو

۳۶۱

خوشا در پای او مردن خدایا بخت آنم ده
 نثاری خواهم ای جان آفرین شایسته پایش
 سخن بسیار و فرصت کم خدایا وصل چون دادی
 سگ خواری کش عشقم بگردن طوق خرسندی
 من و آزرده‌گی از عشق و عشق چون تویی حاشا
 من آن خمخانه پردازم که بدمستی نمی دانم
 نشان اینچنین بختی کجا یابم نشانم ده
 پر از نقد وفا و مهر یک گنجینه جانم ده
 نمی بخشی اگر طول زمان طی لسانم ده
 اگر خوان امیدی گستری یک استخوانم ده
 گرت باور نمی داری بدست امتحانم ده
 الا ای ساقی دوران می از رطل گرانم ده
 یکی طومار در دست و در او احوال من وحشی
 اگر فرصت شود گاهی به یار نکته دانم ده

۳۶۲

گرفته رنگ زخون دلم چو لاله پیاله
 خوش است بزمگه یار و ناله نی مطرب
 صفای خاطر رندان زچله خانه نیابی
 بود علامت باران اشک خرمی ما
 اگر بچشم تو دعوی نکرد از سر مستی
 من ز دست چو نرگس پیاله خاصه در این دم
 زبسکه بی تو خورم خون دل پیاله پیاله
 زدست یار کشیدن میان لاله پیاله
 بدیر رو که پراست از می دوساله پیاله
 شبی که باده روشن مه است و هاله پیاله
 چه شد که بر سر نرگس شکست ژاله پیاله
 که لاله می دهد و می خورد غزاله پیاله
 چگونه توبه کند وحشی از پیاله کشیدن
 که کرده اند باو در ازل حواله پیاله

۳۶۳

هجر خدایا بس است زود وصالی بده
 خوبی خود را بگیر از دلم اندازه ای
 ای دل وحشت گریز اینهمه دهشت چرا
 از پی یک نیم جان چند تقاضای ناز
 ساده فریب کسی وصل نبخشی مبخش
 شوق مده اینهمه یا پروبالی بده
 آینه آورده ام عرض جمالی بده
 فرصت حرفی بجو شرح ملالی بده
 می دهم اینک بتولیک مجالی بده
 نیم فسونی بدم وعده وصالی بده
 یاد غزلهای تو وحشی و این ذوق عشق
 بیهده گردی بس است دل بغزالی بده

۳۶۴

صاف طرب آماده کن ترتیب عشرتخانه ده
 نقل وفا در بزم نه تارام گردد مدعی
 تا گرم گردد هر زمان هنگامه ای در کوی تو
 بالا ابالی مشربان خوش بر سر میدان در آ
 بنشین و بنشان غیر را، پیمان خور، پیمان ده
 مرغی که نبود در قفس او را فریب دانه ده
 طفلان بازی دوست را زنجیر این دیوانه ده
 دستار را آشفته کن تابی بر آن رندانه ده
 گریش او گشتی خجل سهل است این خفت بکش
 وحشی شکایت تا بکی تخفیف این افسانه ده

۳۶۵

لاله اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه
 ای معلّم، ای خدا ناترس، ای بیدادگر
 کرد رویت سد نگاه جان فزا از بهر عذر
 باد دست خشک همچون خامه آن ماهرو
 جان من معذور فرما، من نبودم با خبر
 ای معلم شرم از آن رویت نشد رویت سیاه
 من گرفتم دارد او همسنگ حسن خود گناه
 خونهای سد هزاران چون تو ناکس هر نگاه
 باد رخسارت سیه چون مشق آن تابنده ماه
 زندگی را ورنه من می ساختم بروی تباہ
 این زمان هم غم مخور دارم برای کشتنش
 همچو وحشی تیر آه جان گداز عمر گاه

۳۶۶

گذشتم از درت بر خاک سد جا چشم تر مانده
 بیا بنگر که غمنا کیست چشم آرزو بر در
 بجز من هر کرا دیدی ز بیماران غم گشتی
 بر آمد عمرها کز دور دیدم نخل بالایش
 بین کز اشک سرخم سد نشان بر خاک در مانده
 بامید نگاهی بر سر این رهگذر مانده
 هنوز از کف من خنجر که بیمار دگر مانده
 هنوزم آن قد و رفتار در پیش نظر مانده
 بهر کس گفته بی تقریب وحشی عرض حال خود
 که در بزمت باین تقریب یک دم بیشتر مانده

۳۶۷

ناوکت بر سینه این ناتوان آمد همه
 شد نشان تیر بیداد تو جسم لاغرم
 جان و دل کردم نشان پیش خدنگ غمزات
 جان من گویا نشان تیر بیداد تو بود
 آفرین بادا که تیرت بر نشان آمد همه
 سد خدنگ انداختی، بر استخوان آمد همه
 جست تیرت از دل زار و به جان آمد همه
 زانکه بر جان من بی خانمان آمد همه

برتن خم گشته وحشی زخمهاخوردم از او
تیر پرکش کرده زان ابرو کمان آمد همه

۳۶۸

بر آن سرم که نیاسایم از مشقت راه
به سبزی سر خوان کسی نیارم دست
کشیده باد مرا میل آهنین در چشم
دل چو آینه ام تیره شد در این پستی
روم بشهر دگر چون هلال اول ماه
کنم قناعت و راضی شوم به برگ گیاه
اگر کنم به زر آفتاب چشم سیاه
بس است چند نشینم چو آب در تک چاه
بقعر چاه فنا اهل جاه از آن رفتند
که پیش یار ستمگر نمی کنند نگاه

۳۶۹

در این فکرم که خواهی ماند با من مهربان یا نه
گمان دارند خلقی کز تو خوارها کشم آخر
سخن باشد بسی کز غیر باید داشت پوشیده
بود هر آستانی را سگی ای من سگ کویت
بمن کم می کنی لطفی که داری این زمان یا نه
عزیز من یقین خواهد شد آخر این گمان یا نه
نمی دانم که شد حرف منت خاطر نشان یا نه
تومی خواهی که من باشم سگ این آستان یا نه
در این اندیشه ام کز غیر می ماند نهان یا نه
اگر زینسان تماشای جمال او کنی وحشی
تماشا کن که خواهی گشت رسوای جهان یا نه

۳۷۰

قلب سپه ماست به یک حمله شکسته
پیکان ز جگر جسته و زخمی شده جان هم
امید من از طایر وصل تو بریده ست
از دور من و دست و دعایی اگر تو
نگذاشت کسادی که غباری بنشانیم
هرگز نرهد آنکه تو اش بند نهادی
وحشی نتوان خرمن امید نهادن
زین تخم تمنا که تو کشتی و نرسته

۳۷۱

آخر ای بیگانه خونا آشنایی اینهمه
تا به این غایت مروت بیوفایی اینهمه

جسم و جانم را زهم پیوند بگستی بس است
استخوانم سوده شد از روی خویشم شرم باد
هر که بود از وصل شد دلگیر و هجر ما همان
با ضعیفی همچو من زور آزمایی اینهمه
بر زمین از آرزو رخساره سایی اینهمه
نیست ما را طاقت و تاب جدایی اینهمه

وحشی این در یوزۀ دیدار دولت تا بکی
عرض خود بردی چه وضعیت این گدایی اینهمه

«ی»

۳۷۲

سوی بزم نگذرم از بس که خوادم کرده‌ای
چون بسوی کس تو انم دید باز از انفعال
ناامیدم بیش از این مگذار خون من بریز
تو همان یاری که با من داشتی سد الثفات

ای که می‌پرسی بدینسان کیستی زار و نزار
وحشیم من کاینچنین زار و نزارم کرده‌ای

۳۷۳

شوقیست غالب بردلم از نو، به دل جا کرده‌ای
ای صید کش صیاد من تاب کمندت بازده
ای عقل برچین این دکان از چار سوی عافیت
چون معدن الماس شد از غمزۀ تو سینه‌ام
ای غیر، دل داری تو هم اما دلت را نور کو
گو مرغ آبی ره بتاب از ما سمندر مشربان

وحشی چه معنیها که تو کردی به این صورت عیان
تا ره به این معنی برد کو پی به معنی برده‌ای

۳۷۴

خواهد دگر به دامگهی بال بسته‌ای
صیاد کیست تا نگذارد ز هستیش
صیدی ستاده باز که بندد گلوی جان
کو جرگه‌ای که باز نماند نشان از او
قیدیست قید عشق که ذوقش کسی که یافت
مرغ قفس شکسته‌ای از دام جسته‌ای
غیر از سر بریده و بال شکسته‌ای
در گردنش هنوز کمند گسسته‌ای
جز جان زخم خورده خونابه بسته‌ای
هرگز طلب نکرد دل باز رسته‌ای

عشرت در آن سر است که آید برون از او هر بامداد چهره به خونابه شسته‌ای
وحشی خموش باش که آتش زبان نشد
الا دلی چو شعله بر آتش نشسته‌ای

۳۷۵

مردمی فرموده جا در چشم گریان کرده‌ای تو کجا وین دل که در هر گوشه‌ای جغد غمی ست
شوره زار شور بختان را گلستان کرده‌ای کارها موقوف توفیق است، مشکل این شدست
گنج رامانی که جا در کنج ویران کرده‌ای ورنه تو ای کعبه بر ما کار آسان کرده‌ای
گر نمک آرد از آن راهی که جولان کرده‌ای منت کحل الجواهر می‌کشد چشمم ز یاد
غالباً طوقی بگرد کوی جانان کرده‌ای بوی جان می‌آید از تو خیر مقدم ای صبا
از کدامین باغ این گل در گریان کرده‌ای ای صبا پیراهن یوسف مگر همراه تست
مرحبا ای ترک صید انداز وحشی در کمند
جذب شوقم خوش کمند گردن جان کرده‌ای

۳۷۶

سبوی باده‌ای گویا بهر پیمان‌های خوردی ندار دیکم خم این مستی مگر خمخانه‌ای خوردی
نه داب آشنا نیست با هم رطل پیوند تو این می‌گویا در صحبت بیگانه‌ای خوردی
نهادی سر ببد مستی و با دستار آشفته بیزار آمدی خوش باده رندان‌های خوردی
بحکمت باده خور جانان بدان ماند که این باده^(۱) به بی‌باکی چو خود خوردی نه بافرزانه‌ای خوردی
شراب خون دل گرمی ندارد ورنه‌ای وحشی
تو می‌دانی چه می‌ها دوش از پیمان‌های خوردی

۳۷۷

من اندوهگین را قصد جان کردی، نکو کردی رقیبان را به قلم شادمان کردی، نکو کردی
به کنج کلبه ویران غم نومیدم افکندی مرا با جغد محنت همزبان کردی، نکو کردی
زکوی خویشتن راندی مرا از سنگ محرومی ز دست آنچه می‌آمد چنان کردی، نکو کردی
شدی از مهربانی دوست با اغیار و بد با من مرا آخر به کام دشمنان کردی، نکو کردی
چو وحشی رانده‌ای از کوی خویشم آفرین بر تو
من سرگشته را بی‌خان و مان کردی، نکو کردی

۳۷۸

چه فروشدی بکلفت چه شدت چه حال داری برو و بکش دو جامی که بسی ملال‌داری

۱- با توجه به لحن ندایی جمله، احتمالاً باید «جانا» باشد. (خ)

دل تست فارغ از غم که شراب عیش خوردی تو به عیش کوش و مستی که فراغ بال داری
 تو نشسته در مقابل من و سد خیال باطل که بعالم تخیل بکه اتصال داری
 بکدام علم یارب به دل تو اندر آیم که بینم و بدانم که چه در خیال داری
 بترشح عنایت غم باز مانده‌ای خور تو که کاروان جانها به لب زلال داری
 چه خوش است از تو وحشی ز شراب عشق مستی
 که نه خسته فراقی نه غم وصال داری

۳۷۹

جایی روم که جنس وفا را خرد کسی نام متاع من بزبان آورد کسی
 یاری که دستگیری یاری کند کی جاست گر سینه‌ای خراشد و جیبی درد کسی
 یاریست هر چه هست و زیاری غرض و فاست یاری که بیوفاست کجا می برد کسی
 دهقان چه خوب گفت چو می کند خار بن شاخی کش این براست چرا پرورد کسی
 وحشی برای صحبت یاران بیوفا
 خاطر چرا حزین کند و غم خورد کسی

۳۸۰

چه شود گرم نوازی بعنایت خطابی نه اگر برای لطفی بیهانه عتابی
 ته پای جان شکاری دل من بخون زند پر چو کبوتری که افتد بتصرف عقابی
 چو منش رکاب بوسم چه سبک عنان سواری چو بغیر همعان شد چو بلاگران رکابی
 همه خرقة صلاحم شده خار خار و گل گل زمیی که داغ آن می نرود بهیچ بابی
 بگذار درس دانش که نهایتی ندارد
 ز کتاب عشق وحشی بنویس یک دو بابی

۳۸۱

چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی غم برنتابد بیش ازین باید تن فرمودگی
 نی ناله‌ای نزدیک لب نی گریه‌ای در دل گره یارب نصیب من مکن اینست اگر آسودگی
 گفتی بعشق دیگری آلوده‌ای تهمت مکن حاشا معاذ الله کجا عشق من و آلودگی
 رفت آن سوار تندرو ماند این سگ دنباله دو
 بشتاب ای پای طلب یارب مبادت سودگی

۳۸۲

گر طی کنم طریق ادب را چه می کنی رانم دلیر رخس طلب را چه می کنی

گر من بدل فرو نخورم دشنه‌های ناز
گیرم ز ناز منع توان کرد حسن را
با چشم شوخ نیز گرفتم بر آمدی
ای بی سبب اسیر کش بیگناه سوز
عجز و نیاز روزم اگر بی اثر بود

وحشی گرفتم آنکه تو از ننگ مدعی

بستی زبان ز شعر لقب را چه می کنی

۳۸۳

چه خوش بودی دلاگر روی او هرگز نمی دیدی
سخن‌هایی که در حق تو سر زد از رقیب من
بدین بد حالی افکندی مرا ای چشم تر آخر
زاشک ناامیدی کاش ای دل کور می گشتی

ترا سد کوه محنت کاشکی پیش آمدی وحشی

که می مردی و راه کوی او هرگز نمی دیدی

۳۸۴

چه دیدی ای که هرگز بد نبینی
عفاك الله مرا کشتی و رفتی
مجو پایان دریای محبت
ز مقصودم بر آوردی رقیبا
چه طور بد زمن دیدی که سویم

که سوی مبتلای خود نبینی
نکو رفتی الاهی بد نبینی
که گردی غرق و آنرا حد نبینی
الاهی ره سوی مقصد نبینی
به آن طوری که می باید نبینی

منم وحشی همین مردود بزمش

به پیشش دیگران را بد نبینی

۳۸۵

آتشی در جان ما افروختی
بی وداع دوستان کردی سفر
گر نه از یاران بدی دیدی چرا
بی رخ او طرح صبر انداختی

رفتی و ما را ز حسرت سوختی
از که این راه و روش آموختی
دیده از دیدار یاران دوختی
ای دل این صبر از کجا آموختی

وحشی از جانت علم زد آتشی
خانمان عالمی را سوختی

۳۸۶

مسن و از دور تماشای گلستان کسی
در نظر نعمت دیدار و بحسرت نگران
زیر بار سرم این دست بفرساید به
پادشاهان و نکویان دو گروه عجیبند
به نسیمی شده خرسند ز بستان کسی
دستها بسته و مهمان شده برخوان کسی
زانکه دستی ست که دوراست زدامان کسی
که نبودند و نباشند بفرمان کسی
وحشی از هجر تو جان داد، تو باشی زنده
زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

۳۸۷

ای از گل عذارت هر مرغ را نوایی
آیین بیوفایی هم خود بگو که خوب است
هر جا سگ تو دیدم رو داد گریه بیخود
آمد ببرم رندان مست از می شبانه^(۱)
در هر دلی خیالی بر هر سری هوایی
از چون تو خو برویی و ز چون تو دلربایی
چون بیکسی که بیند از دور آشنایی
مینا شکست جایی ساغر فکند جایی
وحشی وداع جان کن کامد به دیدن تو
سنگین دلی، غریبی، عاشق کشتی، بلایی

۳۸۸

مرا زد راه عشق خردسالی
فروزان عارضی مانند لاله
شکر خا طوطی دلکش حکایت
بقدش سرو را نسبت توان کرد
از این نورس گلی نازک نهالی
ز مشکین هر طرف بر لاله خالی
زبان دان دلبری شیرین مقالی
اگر در سرو باشد اعتدالی
توان خورشید خواندن عارضش را
اگر خورشید را نبود زوالی
غزال ما نگردد رام وحشی
ندیدم این چنین وحشی غزالی

۳۸۹

خوش است چشم بچشم تو و نگاه نهانی
کرشمه تو زبس باشدش برای اجابت
تو خوش نشسته به تمکین و حسن از تو نهفته

۱ - باید «به بزم» باشد. (خ)

چه روزگار خوش است آن برای رفع مظنه
 بغارت دل ما تاخت غمزه وای اسیری
 عتاب ظاهر و سد لطف و عذر خواه نهانی
 کش از کمین بدر آیند آن سپاه نهانی
 که کشتنی نشود کس سگ گناه نهانی
 زخون وحشی اگر منکری نگاه بمن کن
 که بگذرانم از آن چشم سد گواه نهانی

۳۹۰

کردم از سجده راه تو جبین آرایسی
 باز چون آمده از سجده سرش سوده بچرخ
 سر اقبال من و پیشه گردن سای
 هر که بر خاک درت کرده جبین فرسای
 در همه روی زمینش نبود گنجایی
 زآنکه می کرده ام از دیده زمین پیمایی
 کردم از خاک درت تقویت بینایی
 که بجاروب کشی آمده و سقایی
 نگهی نی چونگاه دگران هر جایی
 خم ابروی تو اش گر نکند طغرای
 وحشیم طوطیم اندر پس آینه بخت
 دایم از شکر عطای تو به شکرخایی

۳۹۱

چوپیش نقش شیرین کوهکن عرض بلا کردی
 کند بیگانگی هر چند گویم شرح غم با او
 چه غم بودی اگر خود را باین حرف آشنا کردی
 چه می شد گر زیادی یک نظر هم سوی ما کردی
 که ما را رهنمایی سوی اقلیم فنا کردی
 اجل گر رحم بر وحشی نکردی شام مهجوری
 تو می دانی که غم با روزگار او چها کردی

۳۹۲

ای جوان ترک وش میر کدامین لشکری
 ای سوار فرد از لشکر جدا افتاده ای
 یا از آن ترکان یغما پیشه غارتگری
 آشکارا اگر چه با من همچو شیر و شکری
 گر چه زهرم میچشانی از شکر شیرین تری
 ای جوان ترک وش میر کدامین لشکری
 ای سوار فرد از لشکر جدا افتاده ای
 آشت در آب پنهانست و زهرت در شکر
 خواه شکرریز و خواهی زهر در جامم که تو

وحشی آن صید افکند در خون منال
نیستی لایق بفتراکش که صید لاغری

۳۹۳

از برای خاطر اغیار خوارم می کنی
روزگاری آنچه با من کرد استغنا تو
گر نمی آیم بسوی بزم از شرمندگیست
گر بدانی حال من گریان شوی بی اختیار
من چه کردم کاینچنین بی اعتبارم می کنی
گر بگویم گریه ها بر روزگارم می کنی
زانکه هر دم پیش جمعی شرمسارم می کنی
ای که منع گریه بی اختیارم می کنی
گفته ای تدبیر کارت می کنم وحشی منال
رفت کار از دست کی تدبیر کارم می کنی

۳۹۴

بکش زارم چه دایم حرف از آزار می گویی
رقیبان سد سخن گویند و یک یک را کنی تحسین
تو خود آزار من کن از چه با اغیار می گویی
چو من یک حرف گویم، گویم بسیار می گویی
وگر گویی جوابی روی بر دیوار می گویی
پس از عمری که حرفی با من بیمار می گویی
تغافل می زنی گر یک سخن سد بار می گویم
حدیث غیر گویی تا ز غیرت زودتر میرم
نگفتی حال خود تا بود یارای سخن وحشی
مگر وقتی که نبود قوت گفتار می گویی

۳۹۵

ای آنکه عرض حال من زار کرده ای
آزاد کن ز راه کرم گر نمی کشی
با او کدام درد من اظهار کرده ای
ما را چه بی گناه گرفتار کرده ای
دایم سخن ز نیکی اغیار کرده ای
آهنگ پرسش من بیمار کرده ای
وحشی بکار غیر اگر شهره ای چه شد
نقد حیات صرف در این کار کرده ای

۳۹۶

ای مرغ سحر حسرت بستان که داری
ای خشک لب بادیه این سوز جگر تاب
این ناله باندازه حرمان که داری
در آرزوی چشمه حیوان که داری
از زخم مگیلان بیابان که داری
امید نم از چشمه حیوان که داری
ای پای طلب اینهمه خون بسته جراحی
پژمرده شد ای زرد گیا برگ امیدت

ای شعله افروخته این جان پرآتش تیز از اثر جنبش دامن که داری
ما خود همه داند که از تیر که نالیم این ناله تو از تیزی میزگان که داری
وحشی سخنان تو عجب سینه گداز است
این گرمی طبع از تف پنهان که داری

پایان غزلها

قصيدها

در ستایش غیاث‌الدین محمد میرمیران^۱

به میدان تاز و سر در آتشم ده باد جولان را
بزن بر جانم آن تیر نگاه صید غافل کش
کمان ناز اگر اینست و زور بازوی غمزه
چه سرها کز بدن بیگانه سازد خنجر شوخی
درستی در کدامین کوی دل مانند نمی‌دانم
سر سد جان خون آلود بر نوک سنان گردد
ز باران بهار حسن آبی بر گلستان زن
ز روی خویش اگر نقشی گذاری بر در مشرق
شراب لعلی رنگ رخت در ساغر اول
مگر نار خلیل است آن رخ رخشان تعالی الله
چه استیلای حسن است این بمیرم پیش بیدادش
تبسم خونبها می آورد گو غمزه خنجر زن
چه خوبی الله الله در خور آنی که تا باشی
شه والا گهر بحر کرم شهزاده اعظم
بلند اقبال فرخ فر خلیل الله دریا دل
پدر گو کج بنه تاج مرصع کاین در شاهی
ز صلب بحر این در کوچو زدیک جنبش موجه

۱ - عنوانی بود که در دروه تیموری و صفوی به سادات محترم داده می‌شد.

غیاث‌الدین محمد آنکه جود باد دست او نمک سالم برون آید ز آب و موم از آتش به دست عالم افتاده است از او سررشته کاری نکردی بی اجازت سیل سر در خانه موری بجز نرگس که باد صبح از و شبنم فرو ریزد به عهد ضبط حفظش حاملان طبع انسانی اگر شبهه در رباری نبودی درگه بارش اگر می بود حفظ او حصار عصمت آدم مگر کش آز را سر پر کنند از پنبه مرهم عجب بحری که چون در جنبش آرد باد اجلالش چنین بحری بیاید تا صدف رخشان دری زاید نه رخشان در، سهیلی در سپهر جان فروزنده سوار عرصه دولت که در جولان اقبالش جناب عالی جودش بلند افتاده تا حدی بجای دانه در هر رشته سد گوهر کشد خوشه اگر اینست جذب همت امید بخش او بر آوردی ز توفان دود با یک شعله قهرش عدو دارد ز خوف آن حسام مرگ خاصیت زهی جایی رسیده پایه قدر تو کز عزت به یک تک در نوردد تو سن عزم تو صحرایی اگر عزم ز پای مور بند عجز بر دارد چو از حبس رحم بیرون نهد با طفل بدخواست پی زخم آزمایی سینه خصم تو را جوید برای دار عبرت نخل عمر دشمنت جوید کند گاه سبک در وزن با کوه گران دعوی ز بیم آنکه جودت قفلش از گنجینه نگشاید چنان پیشش کشی کش بشکند سد جای پیشانی

به ذلت خانه موری نهد تخت سلیمان را چو کار افتد به حفظ کامل او کسر و نقصان را که شبها پاس دارد گرگ دوک و پشم چوپان را خواص عدل او همراه اگر می بود باران را ندیده کس به عهد خرم او چشم گریان را به مخزون ضمائر پاسبان سازند نسیان را سر اندر دیده خورشید بودی چوب دربان را نبودی رخنه آمد شدن و سواس شیطان را چو گوهر بار سازد بحر طبعش ابر احسان را کند خلخال ساق عرش موج شوکت و شان را که آب او سیاهی شوید از رخسار کیوان را که رنگ و روی آن آتش زند لعل بدخشان را نباشد راه جز در چشم اختر پای یکران را که آنجا کس به سقایی ندارد ابر نسیان را ز آب جودا گریک رشحه بخشد کشت دهقان را بزور دست جود از کوه بیرون می کشد کان را تنوری کو بعهد نوح شد فواره توفان را همان تبلرزه کاندرا برف باشد شخص عریان را بود کحل الجواهر خاک پایت عین اعیان را که در گام نخستش ره شود کم حد و پایان را به گامی طی کند گر قطع خواهد سد بیابان را نیند هیچ جا بیش از زمین و سقف زندان را نهد چون مرگ بر نوک سنان فتنه سوهان را اجل چون آزماید اره های تیز دندان را اگر از عدل و انصاف تو باشد کفه میزان را کلید گنج اندر زیر دندانست ثعبان را کنی چون بر میان کوه محکم دست فرمان را

سخندان داور او وحشی که خضر طبع جانبخشش
 فکسند کشتیش در قلزم فیض ثنای تو
 چه گوهرها که گردون را اگر در جی ازین بودی
 سزد در موقف ایثار او درهای پر قیمت
 الا تا عاشق و معشوق در هر گفتن و دیدن
 کند خاطر نشان خویش سد لطف نمایان را

سپهرت عاشقی با داکه گر چشمت بر او افتد

نویسد در حساب خویشتن سد لطف پنهان را

۲

در ستایش پروردگار

راحت اگر بایدت خلوت عنقا طلب
 تنگ مکن ای همای خانه بر این خاکیان
 دیر خراب جهان بتکده ای بیش نیست
 تیره مفاکیست تنگ خانه دلگیر خاک
 وادی ایمن مجوی از پی ناز کلیم
 نکته وحدت مجوی از دل بی معرفت
 گرچه هزار است اسم هست مسما یکی
 ابجد ارکان تست چار کتاب عظیم
 آیینه ای پیش نه از دل صافی گهر
 نیست به غیب و شهود غیر یکی در وجود
 وقت جهاد است خیز تیغ تجرد بکش
 کعبه گل در مزن بر در دل حلقه کوب
 ذلت ده روزه فقر مایه سد عزت است
 زر طلبد طبع تو روی ترش کن براو
 خون جگر نوش کن تا شوی از اهل حال
 لذت زهر بلا پرس ز مستان عشق
 بخت جوان کسی کو بطلب پیر شد
 سالک ره را ببوس پای پر از آبله
 درد اگر راحت است پیش مریشان عشق

عزت از آنجا بجوی حرمت از آنجا طلب
 شهر لا برگشای کنگر الا طلب
 دیر به ترسا گذار معبد عیسا طلب
 مرغ مسیحا نه ای بزم مسیحا طلب
 آن همه جا روشن است دیده موسا طلب
 گوهر یکدانه را در دل دریا طلب
 دیده ز اسما بدوز عین مسما طلب
 جزو بجزوش بین اعظم اسما طلب
 صورت خود را بین معنی اشیا طلب
 خواه نهانش بخواه خواه هویدا طلب
 نفس ستمکاره را در صف هیجا طلب
 زین نگشاید دری مقصد اقصا طلب
 عزت دنیا مخواه پایه عقبا طلب
 علت صفراست این داروی صفرا طلب
 نشأه هوس کرده ای باده حمرا طلب
 از دل میخوارگان لذت صهبا طلب
 کم ز زنی نیستی درد زلیخا طلب
 گنج گهر بایدت در ته آن پا طلب
 در مرض از بیشتر راحت اعضا طلب

سوخته را راحت است از پی هر آه سرد
 همچو سکندر مجوی آب خضر در سواد
 رتبه عرفان شود شام فنا روشنت
 شانه بدرد آورد تارک شاهد و شان
 زمرة عشاق را پایه والاست دار
 عاشق مرتاض کی طالب جنت شود
 سالک ره را کجا فرصت آسایش است
 مرد خدا کی کند میل به لذات خلد
 دشمن اگر تیغ و تشت پیش نهد سر مکش
 سگ ز پی جیفه رفت در بدر و کوبکو
 خیز و چو سبزی مکن جا بسر خوان کس
 در دل سختست و بس آرزوی سیم و زر
 باطن صافی چو نیست راه حقیقت مپوی
 شمع هدایت کجا در دل هر کس نهند
 پا بسر خود منه در ره این بادیه
 احمد مرسل که چرخ از شرف پای او
 از لب او گوش کن زمزمه لاینام
 جلد اگر می کنی مصحف و جدش بر او
 گو علم سبز او خضر ره خویش ساز
 پای بلندی که زد پای طلب در رهش
 درگذر از نه فلک در ره او خاک باش
 وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین
 عرض تمنا مکن از در دونان دهر

در حق من بخششی یا نبی اللّه که نیست

رسم تو الا عطا کار من الا طلب

۳

در ستایش حضرت علی «ع»

ز بحر بسکه برد آب سوی دشت سحاب سراب بحر شود عنقریب و بحر سراب

گرفته روی زمین آب بحر تا حدی چنان بود که ز فرکش کلاه بارانی غریب نیست که گردد ز شست و شوی غمام عجب که بند شود تا بهشت گاو زمین چنان ز بادیه سیلاب موج رفته به اوج شد انطفای حرارت بدان مثابه که موم هوا فسرده بحدی که وام کرده مگر علی سپهر معالی که در معارج شأن مگر خبر شد از ین اهل کفر و طغیان را که تا معاند او باشد و مخالف او چو بر سپهر زند بانگ ثابتات شوند روای منجم و از ارتفاع مهر مگو بذرده ای که بود آفتاب رفعت او بسنعل دلدل او چون رسد مه نو تو سواره بود وز دنبال او فلک می گفت زهی احاطه علم تو آنچنان که تو را تو با نبی متکلم شدی در آن خلوت ضمیر جمله بخضم تو می شود راجع بسماند از نظر رحمت خدا مایوس ز استقامت عدل تو در صلاح امور کنند ز تربیت ذره کار آن خورشید تبارک الله از آن دلدل سپهر سیر سبکروی که ز سطح محیط کرده عبور چو می رود حرکاتش ملایم است چنان سپهر کوکبه شاهها بدیگری چه رجوع سری که بهر سجود در تو داده خدای دری که شد ز تو کل گشوده بر رخ من چرا خورم غم روزی چو کرده روز اول

که گر کسی متردد شود پیاده در آب گهی نماید و گاهی نهان شود چو حباب برنگ بال حواصل سفید پر غراب نعوذ بالله اگر پا فرو رود به خلاب که نسر چرخ چو مرغابی است بر سر آب رود در آتش و نقصان نیابد از تف و تاب برودت از دم بد خواه شاه عرش جناب کنند کسب مراتب ز نام او القاب که فارغند ز بیم عقاب و خوف عذاب بدیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب زاضطراب چو بر سطح مستوی سیماب که مهر پایه قدرش ندیده است به خواب فتاده پهلوی تقویم کهنه اصطربلاب رو، ای سپهر و میمای بیش از این مهتاب خوشاکسی که ترا بوسه می زند به رکاب ز نکته ای شده مکشوف سر چار کتاب که بی فرشته رود با خدا سؤال و جواب خدا بود ابدأ هر کجا کنند خطاب بسوی هر که تو یک بار بنگری به عتاب رود شرارت فطرت برون ز طبع شراب که خاک تیره شود از فروغ آن زرناب که با براق یکی بود در درنگ و شتاب چنانکه دایره ظاهر گشته بر سر آب که وقت نازکی نغمه جنبش مضراب مرا که خاک در تست مرجع از هر باب بر آستانه دیگر چرانهم چو کلاب بهیچ باب نبندد مفتح الابواب تهیه سبب آن مسبب الاسباب

چو بی طلب رسد از مطبخ تو روزی من
 بفکر مدح تو وحشی ز شر حادثه رست
 بگاه مدح تو از کثرت ورود سخن
 رسیده‌ام ز تو جایی که می‌کند آنجا
 کسی چگونه کند عیب بکر فکرت من
 بزمه‌ای سرو کار است اهل معنی را
 کنند زیر و زبر عالمی اگر بمثل
 همیشه تا که بجلاب منقلب نشود

مخالف تو چنان تلخکام باد بدهر

که طعم زهر دهد در دهان او جلاب

۴

در ستایش میرمیران

تفت رشک ریاض رضوان است	که در او جای میرمیران است
غیرت باغ جنت است آری	هر کجا فیض عام ایشان است
حبذا این رخ بهشت آرا	که بهار حدیقه جان است
مرحبا این بهار جان پرور	که ازو عالمی گلستان است
باکف او که معدن کرم است	با دل او که بحر احسان است
کیسه و کاسه‌ای که مانده تهی	کاسه بحر و کیسه کان است
مسند عز ذات کامل او	زانسوی شهر بند امکان است
حضرتش را ز اختلاف زمان	چه کمال است یا که نقصان است
بحث سود و زیان و کون و فساد	بر سر چار سوی ارکان است
از ره بسول چون رود به رحم	بدسگالش که خصم یزدان است
بر زمین زنده آمدن او را	به یکی از دو راه فرمان است
زان دوره می‌رود یکی سوی دار	وان یکی راست تا به زندان است
دل خصمش کز آرزوی خطا	پر متاع خلاف رحمان است
حقه سر به مهر اهرمن است	خانه در به قفل شیطان است
پیش خصمش که می‌رود به مغاک	وز پر آبی چو بحر عمان است
آن تنور جهان به سیل ده است	که محل خروج توفان است

به چراگله را دگر چه رجوع
زانکه از سنگ راعی عدلش
شعله ماند چو عکس خویش در آب
رخش مرگ آورند در میدان
زیر نخل بلند همت او
به تمنای میوه‌ای کافتند
بحر از رشک دست او گه جود
بسکه بر سر زند شکسته سرش
ور دلیلی دگر بر این باید
گرد خوانی ست روز جشن تو چرخ
با تو خصمی ست جامه‌ای کان را
دیده‌ای راکه در تو کج نگردد
دهن خصم زادگان ترا
آنچه از حسرتش سکندر مرد
هست ایما به آن ترشح و بس
خانه زادان بحر جود تواند
مادرِ دُر که نام او صدف است
پاسابانان بسام آن منظر
سایه افکنده‌اند بر سر چرخ
کیست آنکسکه گفت یک کیوان
تا به ببیند که بر سپهر نهم
ای به سوی در تو روی همه
کرده‌اند از برای عزت و قدر
چه گنه کرده‌اند کایشان را
لطف کن هر دو را بوحشی بخش
گر باو سدهزار از این بخشی
تا به زعم بلاکشان فراق

به هیاهوی پاس چوپان است
ظلم گرگ شکسته دندان است
هر کجا حفظ او نگهبان است
قهersh آنجا که مرد میدان است
که ثمربخش رفعت و شان است
آسمان پهن کرده دامان است
غیرت ابر گوهر افشان است
پینه کف علامت آن است
پنجه پر زخون مرجان است
اسدش گربه سر خوان است
طوق لعنت ره گریبان است
زخم عقرب ز نیش مژگان است
سر افعی به چاه پستان است
دریم خانه تو پنهان است
اینکه در ظلمت آب حیوان است
وین عیان نزد عین اعیان است
پدرش نیز کابر نیسان است
کش زمین سقف آن نه ایوان است
چرخ اندر پناه ایشان است
بر سر هفت کاخ گردان است
چند هندوی همچو کیوان است
با همه لطف تو فراوان است
این سفرکش در تو پایان است
سر عزت به خاک یکسان است
بر تو این قسم بخشش آسان است
بخششت سد هزار چندان است
بدترین درد، درد هجران است

دشمنت مبتلای دردی باد

کش اجل بهترین درمان است

در ستایش میر میران

آن را که خدا نگاهبان است
هر کس شد از او بلند پایه
صیاد تهی قفس نشیند
نخلی که ز باغ لایزال است
از نشو و نما چگونه افتد
تا زنده عرصه الاهی
گردون به تصرف مرادش
مهرش همه ساله در رکابست
در عرصه کام رخس عزمش
آن شاه که امر لطف و قهرش
آن ماه که شمس جلالش
یعنی که حباب^(۱) بخش آفاق
دارای دو کون میر میران
یارب که همیشه در جهان باد
انگشت اشاره اش گه جود
پاشیدن نقد سد خزینه
از بسکه بدامن گدایان
تا خانه هر یک از در او
تخت جم و افسر فریدون
ز آنجا که بساط همت اوست
با عون عنایتش رعیت
محفوظ بود ز حمله گرگ
شریان عظیمه ای که تن را
خاص از پی برکشیدن دار
می خواست مخالفت که بیند
گردید میسرش زهی بخت

۱ - «حیات» درست است (حیات بخش). (خ)

چون زهره خصم را کند آب
 هر سبزه که روید از گل او
 در دایره وجود ذات
 ایما به ثبات دولت تست
 از حال احاطه تو رمزیت
 شاهها ز میامن قدومت
 از فیض تو خاک پاک او را
 هر آرزویی که در دل آید
 در ساحت امن او جهانی
 دی هر که بدیدمش در او پیر
 القصه میان این دو مامن
 کان نسیه و این بهشت نقد است
 شهریت به از بهشت اما
 فریاد از آن زمان که گویند
 این رفتن زود اگرچه باریست
 خاطر بهمین خوش است کاقبال
 دارم دو سه حرف واجب العرض
 بر خوان وظیفه تو شاهها
 زانگاه که رفته‌ای بدولت
 مانند بکسی که دست بسته
 تا هست چنین که طبع اطفال

یادت همه روز خوشتر از عید

کاین منشأ شادی جهان است

۶

در ستایش میر میران

بلبلی را که همین با گل بستان کار است
 بی‌گلش دیدن گلزار عجب دشوار است
 غرض از بودن باغ است همین دیدن گل
 ورنه هر شوره زمینی که بود پر خار است
 چمن و غیرچمن هر دو بر آن مرغ بلاست
 که غم هجر گلی دارد و در آزار است

خود چه فرق است از آن خار که بر چوب گل است
زحمت خار بود راحت بلبل اما
هر چه جز گل همه خار است چو بلبل نگردد
گو خشک ریشه در آن دیده فرو بر که چو یار
دارم از شش جهت آوازه حرمان در گوش
لن ترانی همه را دیده امید بدوخت
پرده ای نیست ولی تا که شود محرم راز
شرط عشق است که گریار بگوید که مبین
هر کرا جان برضای دل یاریست گرو
آرزوها بزدا تا نگری جلوه حسن
هست موقوف غرض رد و قبول و بد و نیک
جنس بازاریچه عشق نباشد مطلب
مشرک عشق بود بلهوس کام پرست
هست در مذهب ما کافر از آن مرتد به
من یکی گویم و جاوید بدین اقرارم
اللّٰه اللّٰه چو یکی مظهر آثار دو کون
میرمیران که کمین رایتش از آیت شان
در بنایی که کند جنبش از آن رای مصیب
پیش دستش که همه افسر عزت بخشد
نقل حکمش نه همین مرکز کل دارد و بس
لامکان نیست بجز عرصه گه مضماری
کلهکشان نیست بجز متنسخ توماری
خیمه جاه ترا در خور اجزای طناب
قطره ای ریخت ز ابر اثر تربیت
سینه صاف تو و آن دل پوشنده راز
قهرمانیست غضب پیشه جهان را سخط
از نهیب تو نه تنها سر ظالم شده نرم
چشمه قهر تو را این یکی از بلعجی است

تا از آن خار که پرچین سر دیوار است
نه بهر فصل در آن فصل که گل دربار است
اندکی غیرت اگر خود بودش مسمار است
پا از آنجا بکشد سیر گه اغیار است
همچنان در ره امید دو چشمم چار است
ارنی گوی همان منتظر دیدار است
کار موقوف به فرمان دل دلدار است
چشم خود را نهی انگشت که امر از یار است
صبر بر ترک تمنای خودش ناچار است
که دل بیغرض آینه بی زنگار است
ورنه خوبست گر اقبال و گر ادبار است
دو بضاعت که یکی فخر و دگر یک عار است
کمر دعوی عشقش بمیان زناز است
که گهی قول وی اقرار و گهی انکار است
مرتدی معنی انکار پس از اقرار است
کش متاع دو جهان ریزش یک ایثار است
بهترین رکن فلک را پی استظهار است
راستی لازمه ذات خط پرگار است
زر چه کرده ست ندانم که بدینسان خوار است
بامانت قدری نیز بر کهسار است
گر همه جیش علو تو بدان مضمار است
که همه وصف ضمیر تو بر آن تومار است
امتدادیست که آن لازمه مقدار است
اصل آن نشوونما گشت که در اشجار است
طرفه جایست که آینه درو ستار است
گره ابروی او های هوالقهار است
نرمی آنست که در گردن هر جبار است
که همه ماهی او افعی آتشخوار است

استخوان ریزه در او عقرب و شریان مار است
 رخنه جستن پیکان دهن سوفار است
 رنگ خونس به همین واسطه در منقار است
 عنقرب است که هر گل که دمد بی خار است
 غنچه از بهر چه مانند دل افکار است
 در زوایای ضمیر تو از این بسیار است
 ابر احسان ترا مایه یک ادرار است
 دهر را همت عالی تو گر معمار است
 خوش بلند است ولیکن نه چنان رهوار است
 در یکتا که بهین زاده دریا بار است
 پیش رأی تو که مستغنی از استفسار است
 نور آن آتش موهوم که در احجار است
 نقش انگشتر تو مهر لب اظهار است
 که خوش آهنگ ترین طایر این گلزار است
 وین نوا تا ابدش تعبیه در منقار است
 کارش اینست و جز این هر چه کند بیکار است
 جنس آن خانه که همسایه او طرار است

باد حزم تو نگهبان جهان کز پی ملک

پاسبا نیست که تا صبح ابد بیدار است

۷

در ستایش میرمیران

تحصیل اتحاد صفات مس و زر است
 زان صنف خاص کاین عمل آید یکی خور است
 وین اصل در جریده حکمت مقرر است
 گر بنگری بدیده باطن محقر است
 قلاب شهر نیز باین معرض اندر است
 کآن صنعت از قبیل عملهای دیگر است
 فیضی بود که در نظر شاه مضمّر است

در تن آن که فلک زهر عناد تو نهاد
 در کمانی که کشد تیر خلاف تو عدو
 باز را خون خورد از صولت انصاف تو کبک
 بیخ آزار بدینگونه که انصاف تو کند
 شاخ گل لرزد از این بیم که عدلت گوید
 چرخ گوید چه کشم پیش تو درهای نجوم
 دهر گوید منم و بحر وجودی کان بحر
 لامکان را پس ازین پر کند از منظر کاخ
 یا مرنجان برکاب زر خود کایلق چرخ
 خانه زادیت کهن قلم احسان ترا
 آرزوی دل کس را به زبان نیست رجوع
 در نظر حزم ترا آمده چون آتش طور
 نسخه خواهش دلهاست برات کرم
 داورا بلبل دستان زن معنی وحشی
 در ازل جز بدعای تو صفیری نکشید
 بود دایم بدعای تو و تا خواهد بود
 تا چنین است که بی پاس نماند محفوظ

شغلی که مطمح نظر کیمیا گر است
 این فعل پرشکوه نیاید ز هر گروه
 فرعی ست این عمل ز اصول کمال خور
 در چشم ظاهر است بزرگ این عمل ولی
 عرض زر از جبلت مس سهل صنعتی ست
 از کیمیا مراد نه اینست نزد عقل
 تحقیق اگر زمن شنوی اصل کیمیا

فیضی که جان پاک کند جسم خاک را
این فیض کامل از نظری می‌کند ظهور
شاهی که با مشاهده اعتبار او
ماهی که در معامله مهرش آفتاب
یعنی غیاث دین محمد که در گهش
اکسیر دولت ابدی در جناب اوست
طعنش رسد به ناصیه نورپاش مهر
از شخص آفرینش و از پیکر وجود
آنجا که بحث منزلت پا و سر کند
در خدمت ستاره بخت بلند اوست
با آب کرد آتش سوزان به عدل او
گر شیر در زمان بهار عدالتش
از خوف تب کند که مبادا گمان برند
آنجا که نفس نامیه را تربیت کند
رویاند از زمین فنا سبزه بقا
گر عرصه عبور فتد خیل مور را
اعمی ز هم جدا کند اندر اشعه‌اش
ای کز درر فشانی ابر عطای تست
درویشخانه‌ای که جهان داشت پیش از این
هر بیوه‌ای که چرخ و دوکی نهاده پیش
در حجله‌ای که حفظ تو مشاطگی کند
چون شبمی که بر رخ غنچه‌ست حلیه بند
از شرم خاطر تو که نازیست بی‌دخان^(۱)
عدل تو قاضی است که پیوسته بهر عقد
گوی سپهر مجمره تست و اندر او
دور بقاست مجمره گردان مجلس
جان عدو چو حمله قهرت ز دور دید
کی در مداد سر نهدش وصف ذات غیر

۱ - «ناز» باید «نار» باشد (نار = آتش، که دود ندارد). (خ)

از لای منجلاب کجا می خورد فریب
 احکام امر و نهی تو در انتفاع خلق
 شکر حقوق وعد و وعید کلام تو
 ای آنکه بهر خدمت درگاه قدر تست
 شاهی و چهار حد جهان پایتخت تست
 «الفقر فخری» است ترا در خطاب قدر
 روزردی از کلاه گدای تو می کشد
 کج نه کلاه گوشه اقبال سرمدی
 وحشی بلند شد سخنت بی ادب مباش
 باشد همین دعا و ثنا از تو خوشنما
 گرچه ثنا خوش است ولی در دعا فزای
 تا هر چه جز خداست بود جوهر و عرض
 آن ماهی که جلوه گهش آب کوثر است
 نایب مناب قول خدا و پیمبر است
 بر ذمه لسان مسلمان و کافر است
 گر جنبش سپهر و گسر سیر اختر است
 اقطاع هفت چرخ ترا هفت کشور است
 آن خطبه ای که زینت نه پایه منبر است
 تاج زری که بر سر خورشید خاور است
 مستغنیانه باش که این از تو درخور است
 کوتاه کن که این نه حد هر سخنور است
 زین هر دو چون گذشت سکوت از تو خوشتر است
 کاین زینت اجابت و آن زیب دفتر است
 وز حکم عقل نسبت ایشان مقرر است
 بادا امور کل جهان را به ذات تو
 آن نوع نسبتی که عرض را به جوهر است

۸

در ستایش امام دوازدهم «ع»

سپهر قصد من زار ناتوان دارد
 جفای چرخ نه امروز می رود بر من
 اگر نه تیر جفا بر کمینه می فکند
 بکنج بی کسی و غربتم من آن مرغی
 منم خرابه نشینی که گلخن تابان
 منم که سنگ حوادث مدام در دل سخت
 کسی که کرد نظر بر رخ خزانی من
 چه سازم آه که از بخت واژگونه من
 دلا اگر طلبی سایه همای شرف
 ضعف خویش بر آخوش از آن جهت که همای^۱
 گرت دهد بمثل زال چرخ گرده مهر
 که بر میان کمر کین ز کهکشان دارد
 بما عداوت دیرینه در میان دارد
 چرا سپهر ز قوس قزح کمان دارد
 که سنگ تفرقه دورش ز آشیان دارد
 به پیش کلبه من حکم بوستان دارد
 بقصد سوختن آتشی نهان دارد
 سرشک دمبدم از دیده ها روان دارد
 بعکس گشت خواصی که زعفران دارد
 مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد
 ز هر چه هست توجه به استخوان دارد
 چو سگ بر آن ندوی کان ترا زیان دارد

۱- وزن ناقص بود، با مراجعه به چاپ م. درویش صفحه ۱۷۷ «که» اضافه شد.

پی هلاک تو اندر میان نان دارد
که سینه صاف چو تیغ است و یک زبان دارد
همیشه روسیهی پیش مردمان دارد
چو زر کسی که دل خلق شادمان دارد
مدام بر سر گنج طرب مکان دارد
رخ طلب بره صاحب الزمان دارد
که حکم بر سرابنای انس و جان دارد
دلش که خنده بچود و عطای کان دارد
به یک فقیر تهی کیسه در میان دارد
دری که گوهری بحر در دکان دارد
اگر نه حیرت از آن دست زرفشان دارد
زباد فتنه چراغش که در امان دارد
هوای باغ جنان آن که در جهان دارد
نتیجه ایست که از نور مه کتان دارد
زمانه اطلس نه توی آسمان دارد
سمند گرم رو مهر را عنان دارد
ز چرخ و کاهکشان دلو و ریسمان دارد
سری بخون عدوی تو چون سنان دارد
ترا کسی که چو در سر بر آستان دارد
کسی که آرزوی روضه جنان دارد
بمهد دهر دو فرزند تو امان دارد
کبوتر از پر شهباز سایان دارد
که پاس گله به سد خوبی شبان دارد
که گر زجا بر دم اشک جای آن دارد
که هر کرا دل من دوستر زجان دارد
بقصد من کمر کینه بر میان دارد
کسی کجا سر تفسیر این بیان دارد

بدوز دیده ز مکرش که ریزه سوزن
کسی ز معرکه ها سرخ رو برون آید
چو کلک تیره نهادی که می شود دو زبان
ز دستبرد اراذل مدام در بند است
کسی که مار صفت در طریق آزار است
خود آن که پشت بر اهل زمانه کرد چوما
شه سریر ولایت محمد بن حسن
کفش که طعنه بلطف و سخای بحر زند
به یک گدای فرومایه صرف می سازد
زری که صیرفی کان بدرج کوه نهاد
دهان کان زر اندود بازمانده چرا
اگر نه دامن چترش پناه مهر شود
براه او شکفد غنچه تمناش
لباس عمر عدو راز مهجه^۱ علمش
تویی که رخس ترا از برای پای انداز
برون خرام که بهر سواری تو مسیح
نهال جاه ترا آب تا دهد کیوان
بدهر راست روی سرفراز گشته که او
بود گشایش کار جهان به پهلویش
کلید حب تو بهر گشاد کارش بس
ز نور رأی تو و آفتاب مادر دهر
رسید عدل تو جایی که زیر گنبد چرخ
اگر اشاره نمایی به گرگ نیست غریب
شها ز گردش دوران شکایتیست مرا
ز واژگونی این بخت خویش حیرانم
همیشه در پی آزار جان زار من است
حدیث خود بهمین مختصر کنم وحشی

۱ - برآمدگی به شکل ماه که از طلا و نقره در بالای علم قرار می دادند.

همیشه تا که بود کشتی سپهر که او ز خاک لنگر و از سدره سایبان دارد
بدهر کشتی عمره طبع جاهش را
ز موج خیز فنا دور و در امان دارد

۹

در ستایش شاه تهماسب

آنکه جان بخش و جان ستان باشد	لطف و قهر خدایگان باشد
آفتابی که سایه چترش	بر سر شاه خاوران باشد
پادشاهی که ساحت بارش	عرصه ملک جاودان باشد
شاه تهماسب آنکه دست و دلش	ضامن رزق انس و جان باشد
کسبک را در پناه مرحمتش	شهر باز سایبان باشد
صعوه را در زمان معدلتش	حلقه مار آشیان باشد
از پی دفع و رفع هرمنهی	قاضی نهیش آنچنان باشد
که زبیمش عروس نغمه نی	در پس پرده ها نهان باشد
گر شود آمر، آمر نهیش	ناهی خنده زعفران باشد
پنبه ایمن بود ز آتش اگر	حفظش او را نگاهبان باشد
بود از گرگ میش باج ستان	هر کجا عدل او شبان باشد
پیش نعل سمند او خارا	همچو در پیش مه کتان باشد
ذات او جوهری که عالم ازو	مخزن گنج شایگان باشد
و ه چه گنجی که بر سرش مه و سال	اژدر چرخ پاسبان باشد
نیست فرق از وجود تا به عدم	قهرش آنجا که قهرمان باشد
همه ضرب عصای دربانش	بر سر پادشاه و خان باشد
گرد قصرش کتابه سیمین	ثانی اثنین کهکشان باشد
ای که بر شقه های رایت تو	رقم فتح جاودان باشد
غیر میزان بار انعامت	کیست آن کز تو سرگران باشد
نبود لعل آتشین پیکر	آنکه در جوف کان نهان باشد
بلکه از رشک معدن کف تو	آتش اندر نهاد کان باشد
معطی رزق خلق گردد آز	گر ترا زله بند خوان باشد
جوع گردد ز امتلا رنجور	گر به خوان تو میهمان باشد

اهل مهمانسرای عالم را
 خصم جاهت اگر ز فر همای
 بفلک خواهدش رساند همای
 در فضایی که بهر گوی زدن
 چون غلامان بدوش ترک سپهر
 بمثل آب خضر اگر طلبند
 در مقامی که شیر رایت را
 بر هواگرد سرکشان سپاه
 بسکه گرد از زمین رود بالا
 از سر تیغ گردن افرازان
 در مسقام وداع گردون را
 آنکه از تیر در کمینگه رزم
 وانکه از خصم در گذرگه حرب
 تن گردان ز غایت پیکان
 خون سرگشته‌ای که درنگری
 مرگ را پیش تیغ بی‌زنهار
 هر خدنگی که از کمان بجهد
 آن کز آن رزم جان برد بیرون
 بر سرکشته بالباس سیاه
 ای خوش آن ابلق فلک سرعت
 شعله خرم‌ن جهان گردد
 از صدای صهیل خود گذرد
 بر سر آب، همچو باد رود
 که نه از نم بر او اثر یابند
 بر تو از بهر دفع کید حسود
 بر زمین فته‌ای که بود از آن
 نبود جز خط محیط افق
 بدن و جان بهم نپردازند
 لطف عام تو میزبان باشد
 طالب رفعت مکان باشد
 لیک وقتی که استخوان باشد
 باد پای تو تک زنان باشد
 از مه عید صولجان باشد
 در دیار تو رایگان باشد
 حمله بر گاو آسمان باشد
 قیروان تا به قیروان باشد
 زیر پا آسمان عیان باشد
 رخنه در فرق فرقدان باشد
 روبرو همچو تو آمان باشد
 رود از جازه کمان باشد
 بجهد ناوک یلان باشد
 راست چون شاخ ارغوان باشد
 همه درگردن سنان باشد
 بانگ زنهار بر زبان باشد
 نایب مرگ ناگهان باشد
 افعی رمح سرکشان باشد
 زاغ را شیون و فغان باشد
 که چو مه‌رت بزیر ران باشد
 آتشی کز سمش جهان باشد
 هر کجا مطلق العنان باشد
 بر سر نار چون دخان باشد
 که نه از خوی بر او نشان باشد
 آسمان آن یکاد خوان باشد
 باز گویند تا زمان باشد
 که از آن فتنه بر کران باشد
 بسکه آشوب در جهان باشد

از تو آواز القتال رسد
 ای که شکر تو بر زبان آرد
 رایت مدحت تو افرازد
 تیره ابريست کلک من که مدام
 برق معنی کز این سحاب جهد
 از ممداد زبان خامه من
 با چنان نظم مدعی خواهد
 شعر استاد نظم خویش آرد
 بوریا باف بین که می خواهد
 پیش بیینده لعل رمانی
 لیک در حد ذات چون نگری
 کی بجای شکار شهبازان
 خویش را جوهری شمارد لیک
 بیت معمور من که در بامش
 کی رسد و هم در نشییش اگر
 جلوه شاهد معانی از او
 ساحت معنی وسیعش را
 تا مساحت کند ز کاهکشان
 قصر نظمی چنین بلند و مرا
 رفتم از دست تا بچند کسی
 نفع من سر بسر ضرر گردد
 خصم در پیش من چو تیغ شود
 سد قران رفت و نجم بخت مرا
 مرئی از بخت من نشد خط عیش
 با چنین غصه های جان فرسا
 آهم از دل ز سرد مهري چرخ
 شاد باش از خزان غم وحشی
 شادی و غم بکش نمی ماند

وز عدو بانگ الامان باشد
 هر کرا قوت بیان باشد
 هر کرا خامه در بنان باشد
 در ثنای تو در فشان باشد
 میل چشم مخالفان باشد
 خصم را مهر بر دهان باشد
 که سخن ساز و نکته دان باشد
 کان چو اینست و این چو آن باشد
 بوریا همچو پرنیان باشد
 گر چه مانند ناردان باشد
 فرق بسیار در میان باشد
 حد پرواز ماکیان باشد
 خزفش مایه دکان باشد
 کلک در پاش ناودان باشد
 طوبی و سدره نردبان باشد
 جلوه حور از جنان باشد
 که نه امکان امتحان باشد
 در کف چرخ ریسمان باشد
 پستی خاک آستان باشد
 پایمال ره هوان باشد
 سود من یک بیک زیان باشد
 دوست پیش آید و فسان باشد
 همچنان با ذنب قران باشد
 دیده بخت ناتوان باشد
 من فرسوده را چه جان باشد
 سرد چون باد مهر جان باشد
 که بهار از پی خزان باشد
 عاقل آنکس که شادمان باشد

همچو گل با دو روزه فرصت عمر
نقد هستی چو می رود باری
در دعای گل حدیقه ملک
تا الف جا کند بضمن زمان
تا نشانی بود ز پادشهی
توسن کام زیر ران دائم
باد حکمت روان بخانه چرخ
شمع رای جهانفروز ترا
اثر عون شحنه غضبت
تا زمرآت دیده عینک را
که دهد چشم پیر را پرتو

بنظر بازن تو پیر سپهر^(۱)

عینکش عین فرقدان باشد

۱۰

در ستایش میر میران

الاهی تا زمین باد و زمان باد
کسب زمین جولانگه خورشید رایت
زمین مسند گه کمتر غلامت
پناه ملک و ملت میر میران
جناب و سده فرهنگ و بخت
حریم ساحت انصاف و عدلت
به کاخ همت اطباق افلاک
ابسد پیوند عمر دیر پایت
بشکر نوبهار فیض عامت
به ذکر خیر فروردین لطف
گل فصل ربیع دولت تو
تف کین تو با دمسردی مهر
ریاضی کآن شد از بخت تو سرسبز

۱ - باید «نظر بازی» باشد. (خ)

زلال چشمه بخت بلندت
 در آن ایوان که بنشینی چو شاهان
 به مسندگاه بی همتا نشینی
 ز عالم گیر شاهان جهان بخش
 دیاری را که خواهد فتنه ویران
 چو مرزی خواهد آبادانی از من
 از آن سوی مکان وز لامکان هم
 به اردوی جلالت کاسمانست
 ز راه رفعت گردی که خیزد
 مسیر اختران در سیر امرت
 خطوط نور خورشید جلالت
 سمندت هم به پیکرهم به پویه
 سپهرت باد یکیران وز مه نو
 برای جامعه جاوید مهتاب
 پی اسباب خصم اشک پاشت
 به کیف و کم گزندى نارسیده
 ز فیضت بر سر دریای آتش
 جهان را بخششت بی بحر و کانست
 شکسته وقت تعجیل عطایت
 به سودای سر بازار جودت
 ز عدلت در زوایای زمانه
 به تیهو باز را در دور دادت
 غزالان را به دورت دست بازی
 به عهد انتقامت پای پشه
 شب از آسایش ایام عدلت
 ز بیمت خنجر و شمشیر مریخ
 در آب افتد اگر برخی زخمت
 پی قربانگه عید جلالت

۱ - «جامه» درست است. (خ)

نهال انگیز جوی کهکشان باد
 گدایی منصب سلطان و خان باد
 گدای کشورت خسرو نشان باد
 غلام کمترت کشور ستان باد
 در او آثار قهرت قهرمان باد
 در او تأثیر لطفت مرزبان باد
 ز قدرت کساروان در کساروان باد
 ز رفعت سایبان در سایبان باد
 غبار دیده وهم و گمان باد
 بسان گوهر اندر ریسمان باد
 صف مژگان و چشم فرقدان باد
 به رخس آسمانی توأمان باد
 کهن داغ تواش بر روی ران باد
 ز حفظت تاب در تاب کتان باد
 در آتشخانه نم را پاسبان باد
 ز حفظت آب و آتش را قران باد
 بجای دود نیلوفر عیان باد
 دل و دستت بجای بحر و کان باد
 در سد خانه گنج شایگان باد
 متاع هر دو عالم رایگان باد
 عقاب و صعوه در یک آشیان باد
 نه تنها وصل، وصلت در میان باد
 همه با سبقت شیر ژیان باد
 لگد کوب سرپیل دمان باد
 ز دوش گسرگ بالین شبان باد
 گروگان عصا و طیلسان باد
 روان چون آتش اندر پرنیان باد
 اسد گاو فلک را پاسبان باد

چو کلب گرسنه از خوان جودت
 رسیده جان به لب از جوع کلبی
 بسان سگ دو چشمش چار و هر چار
 در زندان قهر ایزدی را
 بهر در کز اجل بانگی برآید
 بجاهی در رود هر جا نهد پای
 سمند تند عمر دشمنت را
 رگ و پی ریشه ریشه خون بر او خشک
 چو راز اندر نهاد رازداران
 اجل چون دست بندد بر حسودت
 اجل چون غرق خون آید زرزمی
 چو تیر روی ترکش آزماید
 هزاران سر محرومی کشیده
 بگاه صور هم جان و تنش را
 سخندان داورا، معنی شناسا
 چو وحشی گرچه چوی^۱ وحشی یکی نیست
 اگر یک نکته سنجد کلک نطقش
 بعکس این دو سال رفته با او
 ز دست بخشش در آستینش
 ز تفصیل عطاهاى تو او را
 ز بس لطف تو طبع بذله سنجش
 الا تا بعد باشد لازم جسم

اسد در حسرت یک استخوان باد
 بداندیش تو بر هر دردوان باد
 سفید اندر ره یک پاره نان باد
 سر خصمت بجای آستان باد
 در او طفل عدویت در فغان باد
 ز بس بسند بداندیش گران باد
 عنان در دست مرگ ناگهان باد
 زخوفت خصم را چون زعفران باد
 به سر نیستی خصمت نهان باد
 بلا تیر و قضای بد کمان باد
 سر بد خواهی او را بر سنان باد
 جگرگاه بداندیش نشان باد
 عدویت را میان جسم و جان باد
 همان سدی که بود اندر میان باد
 ثنایت زیور نطق و بیان باد
 هزارت مدح گوی و مدح خوان باد
 و رای مدح تو سهو اللسان باد
 ترا احسان و لطف بی کران باد
 کلید قفل گنج شایگان باد
 بهر هنگامه ای سد داستان باد
 پشیمان از ثنای دیگران باد
 الا تا جسم محتاج مکان باد

به گیتی هر کجا صاحب مکانیست
 به حکمت زنده چون جسم از روان باد

۱۱

در ستایش غیاث الدین محمد میر میران

دل و طبعی که من دارم اگر دریا و کان باشد یکی جوهر نثار آید یکی گوهر فشان باشد

۱- چاپ م. درویش صفحه ۱۸۸ «چون»

سراسر آسمان مانند راه کهکشان باشد همه روی زمین در زیر گنج شایگان باشد زمین و آسمان در جوهر و گوهر نهان باشد زمین را زیب تخت و زیور تاج زمان باشد اگر زان جوهر رخشان یکی در خاوران باشد یکی زان گوهر پر قیمتش گر درد کان باشد که آن افسر سزاوار سرافراز جهان باشد جحیم افروز روح حاتم و نوشیروان باشد که خاک پای قدرش تاج فرق فرقان باشد ثنای دست او گوید کرم را گر زبان باشد جهان را در محیطی کش نه قعر و نه کران باشد فلک مهمانسرا گردد کواکب میهمان باشد بجانب داری گرگان خصومت با شبان باشد قضای خواب رفته عهد شغل پاسبان باشد نباشد دور کآب چاه برگردون روان باشد به راه کهکشان تا روزگرد کاروان باشد بلا ارزان شود نرخ سر و جان رایگان باشد میان گردنان چون حرف تیغت در میان باشد شمیم خلق او گر عطر سای بوستان باشد فلک را طبله خورشید از او پر زعفران باشد زمینش لنگر آید آسمانش بادبان باشد سپهرش طاق گردد آسمانش کهکشان باشد که در رفعت نشیب او فراز آسمان باشد زمان ز آغاز تا انجام اگر یک ریسمان باشد نفرساید اگر حفظ تو نساچ کتان باشد که گه برق جهان گردد گهی بادوزان باشد نشیند گر کسش بر پشت بادش زیر ران باشد گرش رخس زمان یکدم عنان اندر عنان باشد

زبس گوهر کزان دریا نثار آسمان گردد زبس جوهر که آن کان در زیر زمین بر روی هم ریزد از آن دریا و کان کآمد محیط مرکز دوران کمین گوهر از آن دریا وز آن کان کمترین جوهر کشد در باختر بر رشته گوهر تیره شب اعما نیاید جوهری را در نظر گنجینه قارون مگر زان جوهر و گوهر مرصع افسری سازم امیر باذل و عادل که رشک بذل و عدل او غیاث الدین محمد سرفراز دولت سرمد ره اقبال او جوید اگر اجلال پایا یابد چو ابر دست او بارد کند با قطره مستغرق کند چون میزبان همتش ترتیب مهمانی عجب نبود که در ایام عدلش گوسفندان را به اقلیمی که آید شحنه در وی حزم بیدارش ز استیلای امر نافذش چون آب فواره فلک پر کاروانست از دعای خیر او هر شب به بازار سیاست قهر او چون محتسب گردد سر از گردن گریزد گردن از پیکر کران خواهد سراپا نافه گردد گر چرد در ساختش آهو نمی خواهد که صبح بخت او لب بندد از خنده جهان گر در خور بحر نوالش کشتی سازد زمان گر خانه طرح افکند شایسته قدرش زهی قدر ترا بنیاد دولت آنچنان عالی به چاهی شد فرو خصمت که توان برکشید او را توان کرد از کتان آیینه آن مه که جاویدان تعالی الله چه ترکیب است آن رخس جهان پیمان چو زین بر پشت او بندند برقی زیر ران آید محیط نور و ظلمت پر ز موج روز و شب سازد

بدان ساحل بود دستش هنوزش تا بدین ساحل
 گرش پیری دواند در ره ایام طی گشته
 شود پشت و شکم یک سطح با هم گاو ماهی^(۱) را
 چنان زان بگذرد کش کج نگردد موی بر پیکر
 بدو آسان توان رفتن به سقف آسمان زیرا
 به یک اندازه از چوگان، از ابدان نیش اندازد
 دمد تیر و جهد زین نه سپر بی دست ناوک زن
 به میدان سعادت بی قرین رختی چنین باید
 زبان خامه چون شد خشک از عجز ثنا و حشی
 الا تا هست در دست فنا سر رشته تاری
 تن و جان ترا تار تعلق نگسلد از هم
 میان هر دو پیوند دعای جاودان باشد

۱۲

در ستایش غیاث الدین محمد میرمیران

یک جهان جان خواهم و چندان امان از روزگار
 گر دهد دستم ثبات کوه بستانم بوام
 خاک چون گردانم جذب سکون درگهت
 حاش لله گر بشوید صدمه توفان نوح
 آمدم تا افکنم یک یک بر راه توسنت
 آمدم تا سازم از بس خاک فرسای بی بعجز
 آمدم با کاروانهای دعای مستجاب
 حبذا این خطه یزد است یا دارالامان
 خفته دروی فارغ از آسیب و ایمن از گزند
 ضبط و ربط ملک تا حدی که بر وی نگذرد
 مسردمش پرورده ناز و نعیم عافیت
 تاج فرق سروری سرمایه فر و شکوه
 ماه ملک آرا غیاث الدین محمد آنکه هست
 در طلسم باطن او گنج درویشی نهان

۱ - با توجه به آن عقیده کهن که زمین بر شاخ گاوی است و آن گاو بر روی ماهی ... بعد از «گاو»، «و» ربط ضروریست. (خ)

ظاهرش بخشندهٔ آمال هر صاحب امل
در بساطی کاندرو دیوان احسانش بود
ره ندارد چند چیز اندر جهان جود او
دشمنش گو خویش را میکش نخواهد یافتن
خویش را انداخت گردون در رکاب او ولی
بلعجب رختی که گر تازاندش رو بر ابد
در سرمیدان چو خود را گرد کرده همچو گوی
چشم تا بر هم زند بر جا نیند نقش او
تیزهوش و تیزبین و نرم موی و نرم رو
با وجود آنکه چون کوه گرانش پیکریست
ای ز پای توسنت یک نعل زرین آفتاب
اقتباس نور اگر از پرتو رایت کند
تقویت چون یابد از حفظ تو تار عنکبوت
بسکه دور از اعتدال انداخت وقت امتزاج
گر مزاج فاسدش گردد مؤثر در عدد
ز آتش قهرت شراری گرددش قائم مقام
روز و شب روی تو بزم آرای عالم مثل مه^۱
روزگار از بهر چشم بخت بد خواست نهاد
سعی نیسان و صدف شرط است با دیگر امور
کو خواص دست تو تا ابر بی آن حل و عقد
زین تشبه چشم خصمت را شاید ابر خواند
اشتراکی هست اما این کجا ماند بدان
داورا وحشی گر از لطف تو یابد تربیت
از من استعداد و از تو تربیت وز بخت سعی
گر مرتب گردد این اسباب در کم فرصتی
طالع ناساز و بخت نامساعد چون مرا
داشتم ناقص مسی وز کیمیای لطف تو

باطنش دانندهٔ امسید هر امیدوار
آرزو بسیار گو باشد تقاضا هرزه کار
عیب منت نقص قلت احتمال انتظار
آنقدر رفعت که آویزند دزدی راز دار
زود می ماند که بس تند است رخت این سوار
در نخستین گام بر فارس کند امسال پار
پای او از گوشهٔ سم کرده گوشش را فکار
گر مصور صورت او را نگارد بر جدار
خوش نشان و خوش عنان و راه دان و راهوار
از سیک خیزی نماند نقش پایش بر غبار
کآسمانش می نهد بر سر زروی افتخار
تا ابد منفک نگردد روشنایی از شرار
نگسلد گر بختی ایام را باشد مهار
مایهٔ ترکیب بدخواه ترا پروردگار
مرتفع سازد فسادش صحت نصف از چهار
فی المثل گر عنصر آتش کشد پا بر کنار
چون قمر در چارده چون شمس در نصف النهار
خواب را در حقه های سر بمهر کو کنار
تا گهر گردد چو بارد مایهٔ بحر از بخار
سازد از تأثیر آن هر قطره در شاهوار
کاین سفید و اشکریز است آن سیاه و اشکبار
چشم او گر ابر بودی نم که دیدی در بحار
ای بسا نقد سخن کز وی بماند یادگار
اهتمام از طبع و توفیق سخن از کردگار
بشنوی کز من چها در دهر یابد انتشار
داد سر در وادی اندوه ازین خرّم دیار
آن مس ناقص همه زرشد زر کامل عیار

۱- در چاپ م. درویش نخعی «چه» آمده است.

آمدم تا سازدش رایج در اطراف جهان سکه نام تو و شه زاده های نامدار
تا به استعداد یابد هر که پایه ای تا بقدر پایه یابد هر که یابد اعتبار

در میان اعتبار و پایه خصم تو باد
آنچنان بعدی که می باشد میان فخر و عار

۱۳

در ستایش میرمیران

بر تو و شاهزاده های کبار عسید احرار و قبله ابرار آن دو شهزاده فلک مقدار بر هم و قدر هم یمین و یسار وی ترا آفتاب غاشیه دار هر کجا عزم تو نمود گذار هر کجا حلم تو گرفت قرار از ته پای پیل بی آزار گرد بازار نکبت و ادبار که فروشد بر سر بازار باز داران تو، به روز شکار کبک خود چیست بر سر کهسار نقش خصم تو کلک نقش نگار سر رود مضطرب که کو سردار بلکه از خاک او نماند غبار همچو سوراخ مار تیره و تار پای تا سر سیاه گشته چوقار مانده یک کف سیاهی زنگار مانده یک مشت نشتر و مسمار صولت چون رود بدفع مضار زهر بگریزد از طبیعت مار جز خط راست ناید از پرگار	باد فرخنده عید و فصل بهار میر میران که روی خرم تست بر یمین و یسار تو چو روند الله الله چه رشکها که برند ای ترا آسمان جنیت کش کوه را همچو برق سرعت داد برق را همچو کوه ساکن ساخت مور با حفظ تو برون آید خصم بیهوده گرد گومی کرد ^(۱) نه متاعی ست دولت و اقبال باز بر نسر طایر اندازند بر فلک نسر طایر ایمن نیست گر بدیوار بر کشد به مثل تن رود سرنگون که کوتاه چاه بدسگالت که مرد و خاکش خورد لحدش دیدمی به خواب که بود پیگری اندر او ز دود جحیم دل پر زنگ کینه گر سوده چشم در چشمخانه خاک شده قدرت چون زبون نواز شده عجز بگریزد از جبلت مور در کف استقامت رایت
--	---

۱ - باید «می گرد» باشد (= بگرد، گشتن). (خ)

آب حزمتم گرش به روی زنند
داورا دادگسترا شهاها
واجب العرض خود بخدمت تو
به خدایی که لطف او بخشد
از خطایی چو کفر و سجده بت
رقمی پیش طاق وحدت او
آنکه نسبت به بی نیازی او
وانکه محتاج اوست هر کس هست
آن کس اول ز چشم تو فکند
وانکه آخر کند غلام تو اش
که به دارالعباده تکلیف
دم ازین خاندان زدم چون کرد
این کشش ذاتی است و هر ذاتی
در میان عقیده من و غیر
من نمی خواهم از تو غیر از تو
همت هر کس از تو چیزی خواست
من سگ این دم اگر دگران
به خدا کز پی گدایی نیست
از در مدح و زیور نامت
چون بگویم گدانیم، هستم
هنر من گدایی است و مرا
خاصه زینسان گدایی که گدا
از چه کس از کسی که گوید چرخ
آنقدر گویم ای که دست و دلت
که گدای توام نه از همه کس
چون دگر شاعران نیم که مرا
فرقه خود پسند کس می پسند
از پی جرّ و اخذ سر تا پای

جهد از خواب صورت دیوار
ای جهان را به ذات استظهار
گر اجازت بود کنم اظهار
سد گنه را به نیم استغفار
بگذرد عفو او به یک اقرار
لیس فی الدار غیره دیار
هست یکسان چه یار و چه اغیار
خواه بدکار و خواه نیکوکار
هر کرا پیش خلق خواهد خوار
هر کرا آفرید دولتیار
مدتی قبل از آن که یابم بار
اقتضای طبیعتم مختار
هست تا هست ذات را آثار
هست شهاها تفاوت بسیار
او نمی خواهد از تو جز دینار
غیر دینار جست و ما دیدار
خادم این درند و خدمتکار
اینکه مدح تو می کنم تکرار
می دهم زیب و زینت اشعار
شاعران را گدایی است شعار
از گدایی چگونه باشد عار
زان شود صاحب ضیاع و عقار
که مرا هم گدای خویش شمار
مایه بخش معادن است و بحار
همه کس داند از صغار و کبار
بر گدایی بود همیشه مدار
همگی عجب و جملگی پندار
همه دست و زبان چو بید و چنار

آنچنان فرقه زیاده طلب
 چه عجب گر ز بیم طامعه‌شان
 گر ز ابرامشان سخن راند
 خوش بمیرند خستگان آسان
 شکرالله کزین گروه نیم
 شکرکز نقد کز لایفنی
 وحشی این شکر و این شکایت چیست
 در دعای دوام دولت شاه
 تا جهان را بهار و عیدی هست
 در جهان باشی ای جهان وقار

که جهان از رخ خجسته تست

خرم و خوش جو عید و فصل بهار

۱۴

در ستایش شاه غیاث‌الدین محمد میرمیران

عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار
 ساعتی کان ساعت از خوبی گلستان ارم
 ساعتی کان ساعت از آبی رود همراه ابر
 ساعتی کان ساعت از گشتی سکندر کامجوی
 ساعتی کان ساعت از طالع شود مهر از افق
 ساعتی کان ساعت از آید برون از بیضه بوم
 ساعتی کان ساعت از سر بر زند تاج خروس
 ساعتی الحق چه ساعت، ساعتی کآثار آن
 ساعتی الحق چه ساعت ساعت سعدی کزو
 در چنین وقت همایونی و فرخ ساعتی
 خیمه‌ای زان عرصه گیتی پر از میخ و طناب
 خیمه‌ای کاندرا میانش وهم راگر سر دهند
 خیمه‌ای کایمن شوند اهل قیامت ز آفتاب
 خیمه‌ای باید که باشد اینچنینش طول و عرض
 زینت اقبال و دولت زیور فرّ و شکوه
 ساعت سعدی هزارش سعد اکبر پیشکار
 در نخستین گام گردد باغ فردوست دچار
 باز گردد قطره‌هایش گشته در شاهوار
 یافتی سرچشمه خضر از بن دندان مار
 تا بشام روز محشر تابد از نصف‌النهار
 بر دم پزّ همایش از یمین و از یسار
 گیرد از سیمرخ بروی شاهی مرغان قرار
 زر برون ریزد ز خاراگل برون آید زخار
 سعد گردون دارد آثار سعادت مستعار
 زد بدولت خیمه بیرون داور جم اقتدار
 منتهای طول و عرضش طول و عرض روزگار
 پر بگردد لیک آخر ره نیابد برکنار
 گر ککش در عرصه محشر زند روز شمار
 تا سپهر حشمت و شوکت در او گیرد قرار
 حلیه ملک و ملک پیرایه عزّ و وقار

شاه دریا دل غیاث‌الدین محمد کز کفش
در پناه پاس او روشن بماند سالها
هستی از عالم گریزد تا در ملک عدم
ایمنی در ملک تا حدیست کز انصاف او
گر ز رای روشن او پرتو افتد در جهان
بسکه سر دارد تنفر در تن بدخواه او
از زمین نارفته پایش بر سر کرسی هنوز
کوه را گر بر کمر زد از کمر افتاد کوه
اطلس گردون بقدر لامکان بودی بلند
آسمان گر داشتی دستی چو دست همت
می دهد عدل تو میلش از بروت شیر نر
روضه فردوس بزم تست کاندر ساختش
گر ز بزم خرمت بادی و زد در بوستان
دفتر جود خداوندان احسان نزد کیست
تا بیارم فصلی از جودت که دفتر را تمام
پیش دست گوهر افشانت که فوق دستهاست
هست دریا کآید و در یوزه گوهر کند
دین پناها داورا شاها رعیت پرورا
رو بهر جانب که رخس عزم راند بخت تو
می روی اندر سر راه وداعت مرد و زن
گر نه در زنجیر بودندی ز موج آب چشم
خیمه تا بیرون زدی از شهر شهری کز خوشی
از برونش بر نخیزد جز غریو الحذر
شد چنان آب و هوا موخش که نفرت می کند
گر جدار و سقف را بودی در او پای گریز
تو هنوز اندر کنار شهر و اینها در میان
حال شهر اینست حال ساکنانش را می پرس
مضطرب، آشفته خاطر، تنگدل اندوهناک

کان بر آرد الامان و بحر گوید زینهار
در میان آب همچون دیده ماهی شرار
گر ز جیش قهر او بر دهر تازد یک سوار
آشیان گیرند مرغان در میان رهگذار
حامله خورشید زاید در سواد زنگبار
چون بیای دار عبرت جا کند آن نابکار
سر بود از شوق رقصان بر فراز چوب دار
هست تیغ باطنش قائم مقام ذوالفقار
گر ز قدر همت می بود او را پود و تار
بر سر قدر تو گوهرهای خود کردی نثار
می کشد چون سر مه آهو بره اندر مرغزار
هر چه در دل بگذرد حاضر شود بی انتظار
آورد گلبن بجای گل لب پر خنده بار
گو بیا و آنچه ارباب کرم دارد بیار
ز آب پیشانی بشوید بسکه گردد شرمسار
وز گهر بارش پر در گشته دامان بحار
اینکه بعضی ابر می خوانندش و بعضی بخار
باد بر دور تو یارب دور گیتی را مدار
کامران آنجا روی آبی از آنجا کامکار
پای در گل مانده اند از آب چشم اشکبار
کس نماندی کز پیت نشتافتی دیوانه وار
بود چون دارالقراری گشت چون دارالبوار
وز درونش بر نیاید جز خروش الفرار
طایران از شاخسار و ماهیان از جویبار
این زمان در خانه هانی سقف ماندی نی جدار
آه اگر از شهر یک منزل روی ای شهریار
کارشان صعب است صبریشان دهد پروردگار
هم وضع و هم شریف و هم صغیر و هم کبار

خود بفرما چون ضعیفان را نگردد دل دو نیم
 دست از تریاک کوتاه است و جان اندر خطر
 از پریشانی فراموش کرده مادر طفل خویش
 هر جماعت در خیالی هر گروه اندر غمی
 چون قوی زور آورد دارد ضعیفان را که پاس
 گرگهای تیز دندان را که دندان بشکنند^(۱)
 مفلسان در غم که دیگر کیسه‌ها چون پر کنند
 آسمان قدر بلند اقبال شاهها، زانکه هست
 زیر ران داری براق گرم بر عیوق تاز
 هر قدم طی کن سپهری تا فضای لامکان
 تا ببینی کاندران ایوان که دارد جز تو قدر
 تا ببینی سلطنت را کیست صاحب مشورت
 تا تو باشی دیگری را کس نخواهد برد نام
 تا چنین باشد که باشد در شمار شهر و کوی

لاشه لنگ و شیشه دربار و گذر بر کوهسار
 پا نهی تاریک شب چون بر در سوراخ مار
 بلکه رفته شیر هم از یاد طفل شیرخوار
 این که چون آرام گیرد وان که چون گیرد قرار
 گر جهد بادی بدامان که آویزد غبار
 وین لگدزن استران را چون توان کردن جدار
 اولاً وحشی که پر می‌کرد سالی چند بار
 بر عنان توسنت دست مه و مهر استوار
 کز پی معراج دولت بر نشاندت کردگار
 لامکان یعنی بساط بارگاه شهریار
 تا ببینی کاندران خلوت که دارد جز تو بار
 تا ببینی مملکت را کیست صاحب اختیار
 بود این اصل سخن کردم به این حرف اختصار
 چون شود بر روی صحرا خیمه‌ای چند استوار

شهر معموری شود هر جا که فرمایی نزول
 دولتش دروازه‌بان و حفظ یزدانش حصار

۱۵

در ستایش غیاث‌الدین محمد میرمیران

ای بخت خفته خیز و نشین خوش باعتبار
 ای جان تو خوش بخند که حسرت سر آمده‌ست
 ای دل تو را نوید که پیدا شدش کلید
 کشتی ما که موج غمش داشت در میان
 منت خدای را که بدل شد همه بشکر
 گو مدعی خناق کن از قرب من که هست
 وقت شکفتگی و گل افشانی من است
 من بلبل ترانه زن باغ دولتتم
 هست این همه ذخیره دولت که مینهم
 ماه بلند کوکبه کوکب احتشام

زیرا که با تو بر سر لطف آمده‌ست یار
 آن گریه و دعای سحر کرده است کار
 آن در که بسته بود به روی تو استوار
 برخاست باد شرطه و افتاد بر کنار
 آن شکوه‌ها که داشتیم از وضع روزگار
 رشک دراز دست و حریف گلو فشار
 خارم همه گل است و خزائم همه بهار
 یعنی که آمده‌ست گل دولتتم ببار
 از فیض یک توجه سلطان نامدار
 شاه سپهر مسند خورشید اقتدار

۱ - با توجه به «که» پرشی در جمله، باید «بشکند» درست باشد. (خ)

یعنی غیث دین محمد که یافته
اندر رکاب حشمت و میدان شوکتش
هفت آسمان و چرخ نهم مشتبه شوند
ای رفعت از علاقه قدر تو مرتفع
از ساکنان صف نعالند نه فلک
ایزد چو کرد تعیبه در چرخ نظم کون
تا رهنمای امر تو تعیین نکرد راه
از نعل دست و پاسمند تو زهره را
حفظ تو واجب است فلک را که داردت
آنجا که باشد از تف خون تو یک اثر
دریای آتش ار بود از حفظ نام تو
گر نامیه بنرمی خویت عمل کند
نشو گیاه عمر حسودت ز چشمه ایست
آبش بنام سینه خصم تو گر دهند
از جام بغض هر که فلک گشت سرگران
تغیبت خصمی تو که بسیار گردان
در حمله نخست سپر بایش فکند
با قوت تسلط شاهین عدل تو
کان از زبان تیشه چه آواز بر کشید
در معرض شماره او گو میا حساب
دریا گهی که موج زند زان قبیل نیست
از بهر ثبوت و ضبط ثواب و گناه تو
بالا نکرده سر زرقم کاتب یمین
عدل تو حاکمیت که اندر حمایتش
جایی رسیده کار که در خاک پاک یزد
شاهها توجه تو سخن می کند نه من
بودم خزف فروش سر چار سوی فکر
نظمم اگر چه بود زری سکه ای نداشت

نظم دو کون بر لقب نام او قرار
جمشید یک پیاده و خورشید یک سوار
یابند اگر به درگه او فرصت شمار
وی فخر را به نسبت ذات تو افتخار
جایی که همت تو نشیند بصدر بار
دادش به مقتضای رضای تو اختیار
اجرام را به چرخ معین نشد مدار
در ساعداست یاره و در گوش گوشوار
از سد جهان خلاصه دوران به یادگار
کوه قوی نهاد به یک تف شود نزار
ماهی موم سالم از آنجا کند گذار
از راه طبع کسوت قاقم دهد به خار
کز رشحه ای از آن شده پرورده زهر مار
با خنجر کشیده دمد پنجه چنار
الا بسخون دشمن تو نشکند خماری
خود را بر آن زدند و فتادند خوار و زار
با تیغ گردنی که کند قصد کارزار
سیمرغ را مگس بسهولت کند شکار
گر از کف عطای تو نامد بزمینهار
دست امیدبخش تو چون شد وظیفه بار
امواج او که رخنه در او افکند بخار
تا آفریده آن دو ملک آفریدگار
ناورده دست سوی قلم ضابط یسار
از بس قویست دست ضعیفان این دیار
حد نیست باد را که کند زور بر غبار
ورنه من از کجا و زبان سخن گزار
پر ساختی دکان من از در شاهوار
از نام نامی تو زری گشت سکه دار

اطناب در سخن سخنی نیست مختصر وحشی از آن سبب به دعا کرد اختصار
 تا رخس روزگار نیاید بزیر زین تا توسن فلک نتوان داشت در جدار
 بادا زبون رایض اقبال و جاه تو
 همواره توسن فلک و رخس روزگار

۱۶

در ستایش عبدالله خان اعتمادالدوله

سد زبان خواهم که سازم یک یک گوهر نثار
 مجلس آرای وزارت انجمن پیرای عدل
 بازده گو پشت دولت از وجود او به کوه
 هر پسر را کان پدر باشد باستصواب اوست
 از پسر گلزار عز کشوری را آب و رنگ
 بیخ کش دولت نشانند بار آرد عزوشان
 گو پسر بر دهر فرمان ده که باز انسان پدر
 گوهری کز صلب آن دریاست می زبید اگر
 آصف جمجاه عبدالله دریا دل که هست
 کشتی اندیشه گر در قلزم قهرش فتد
 بر ضمیر او که مرآت تصاویر قضاست
 حرف خوانان کتاب لطف او را در نظر
 لطف و قهرش سبزه پرور سازد و گوهر گداز
 حکم او گر سایه بر کهسار اندازد بفرض
 ماند ارگردون بخارستان قهرش بگذرد
 در گشاد و بست با دستش تشبه می کنند
 با خطش کز خطه شادبست دارد نسبتی
 باد اگر رخس سلیمان بود زیر ران اوست
 در طلوع مهرش ار با پرتو خور سردهند
 نقشش از عالم جهد بیرون اگر بر پشت او
 باد گویی اسب شترنج است مانده در عری
 بر هوا پویان تواند گشت پیش از نفخ صور

در ثنای میرزای کام بخش کامکار
 گوهر دریا کفایت اختر مهر اقتدار
 اعتماد الدوله آن پشت و پناه روزگار
 هر چه گیتی پرورد در تحت امر اختیار
 وز پدر نخل وقار لشکری را برگ و بار
 تخم کش حشمت فشانند بر دهد عز و وقار
 از صلاحش نیست بیرون شیخ و شاب و شهریار
 زینت افسر کنندش خسروان تاجدار
 کان ز طبع او خجل بحر از کف او شرمسار
 بشکند جایی که ناید تخته ای زان برکنار
 آنچه در او هام بالقوه است بالفعل آشکار
 نسخه تریاق فاروق است نقش پشت مار
 قطره در قعر سقر، و ندر تک دریا شرار
 چاهساری آورد پیدا بجای کوهسار
 پاره ای از اطلس او بر سر هر نوک خار
 گرنه این می بود جزر و مد نبودی در بحار
 صبح خرم زانجهت خیزد ز خاک زنگبار
 دیو طبعی کافرید از آذرش پروردگار
 پیش از او آید بغرب از شرق تا پای جدار
 مفرعه در دست تمثالی کشد صورت نگار
 در بساط بازی آن عرصه گردد راهوار
 کوه بر فتراک او گر دست سازد استوار

بر فراز دیده خورشید گردد آشکار
 زان دو هاون سر مه کوبد بهر چشم روزگار
 زان یکی خلخال سیمین زین یکی زرین سوار
 گر کند با پیکر چون کوه در دریا گذار
 کز سر زین سایه بر خاک ره افتد از سوار
 لایق ران و رکاب داور گیتی مدار
 گر بخاک رهگذر بینی بعین اعتبار
 خسرو سیارگان را زیب تاج افتخار
 این جهان پیمای که هستش کهکشانش سیمین مهار
 نفاقه دیرینه سال باز مانده از قطار
 با بروت شیر بازی می کند در مرغزار
 هر غزالی کاندراو گردد شود ضیغم شکار
 پیش راهش گر کشد حفظ تو سدی از غبار
 از زمین بر آسمان جاری شود سد جویبار
 رخنه های فتنه این قلعه نیلی حصار
 جزو خاکی را دخان و جزو آبی را بخار
 شو بعجز خویش قائل بر دعا کن اختصار
 تا توان تشیبه کردن روی خوبان را به نار

باد از روی تو نار شمع خاور عاریت

باد از روی تو نور ماه انور مستعار

۱۷

بشکفد غنچه و گل خیمه زند در گلزار
 دایه ابر دهد پرورش او به کنار
 که چها می کشم از جور گل و خواری خار
 که نکو نیست ز عاشق گله از خواری یار
 که اثرها بکنند عاقبت این ناله زار
 غنچه تازه بسین خنده زن از باد بهار
 وان به شکلیست که معشوق نماید دیدار

از دو دستش در گه بازی دو ابروی سیاه
 قرص مهر و ماه چون آرد بزیر پا و دست
 ور بیفشارد قدم سازد عروس زهره را
 نشکند در زیر پایش از سبکخیزی حباب
 آید از حد مکان بر لامکان زان پیشتر
 باید الحق اینچنین عالم نوردی تا بود
 مایه اکسیر از او گیرند اهل کیمیا
 ای که خاک پای یکران فلک میدان تست
 بهر حمل محملت بستن حلال از زر جهاز
 وه چه گفتم چون شود محمل کش اجلال تو
 دست مظلومان چنان کردی قوی کاهو بره
 مرغزاری را که از آب حمایت پروری
 با سر سد جا شکسته صرصر آید باز پس
 خواهد از اجرای حکمت سبزی باغ سپهر
 کار فرمای طبیعت را اگر گویی ببند
 از پی اجزای گل بر آسمان آرند گرم
 در خوراوصاف آصف نیست وحشی این مقال
 تا توان تعریف کردن رأی نیکان را به نور

باز وقت است که از آمدن باد بهار
 آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون
 دفتر شکوه گل مرغ چمن بگشاید
 لب بسندان گزد از قطره شبم غنچه
 نرگس از باد زند چشمک و گوید که بنال
 جدول آب نگر داغ دل از برگ سمن
 این به رنگیست که عاشق بنماید ساعد

لاله راغ که دارد خفقانش خسته
 هیچ یابی که چرا عنبرتر کرده به مشک
 تپش قلب ز عنبر کند این یک چاره
 زاغ انداخت به گلزار چنین آوازه
 برگ داران شکوفه شده همراه نسیم
 بید لرزان شد و پنداشت پی غارت باغ
 می کند فاخته فریاد که در باغ چرا
 نیست بيمش که به یک دم فکند دستش را
 آنکه از صولت شمشیر جهان آرا برد
 کان دم از ریزش خود باکف جودش می زد
 کرد پهلو تهی از مردم و شد گوشه نشین
 ای که از بحر سبق برده کفت در بخشش
 مخزن پر گهر و دست گهریاش ترا
 بحر می گفتم اگر بحر بدی پر گوهر
 کوس کین با تو در این عرصه پرفتنه که زد
 دایمی بر سر خصم تو علم خواهد بود
 دیده بخت عدوی تو چنان رفته به خواب
 گو بیا کان و بین دست گهر بارش را
 کان زبخشش نکند بحث بر از پستی کوه
 کامرانا نظری کن که ز پا افتادم
 درگذر از سر این نکته سرایی وحشی
 تاکه از تیز روی نعل مه نو فکند

نرگس باغ که سازد یرقانش بیمار
 هیچ دانی که چرا بر لب جو کرده گذار
 زردی چشم ز ماهی کند آن یک تیمار
 کاینک از کشور وی خیل خزان گشت سوار
 می نمودند سراسیمه ز هر گوشه فرار
 سپه برف فرود آمد از این سبز حصار
 دست زور از پی آزار بر آورد چنار
 صرصر معدلت خسرو عالی مقدار
 ظلمت ظلم ز آینه دوران به کنار
 لیک چون دید سحاب کرمش گوهر بار
 تاکه از سرزنش خلق نیابد آزار
 وی که از ابر گرو برده یدت در ادرار
 که یکی بحر محیط است و یکی ابر بهار
 ابر می خواندم اگر ابر بدی گوهر بار
 که نگر دید علم بر سر او شمع مزار
 لیک آهی که علم می کشدش از دل زار
 که عجب گر شود از صور قیامت بیدار
 خیزگو ابرو کف همت او در نظر آر
 وین ز ریزش نزنند لاف ز بالای بحار
 دستگیرا شدم از دست چنینم مگذار
 وندر این مجلس فرخ بدعا دست بر آر
 ابلق چرخ در این مرحله صاعقه بار

سخت رویی که نه رخ بر سم اسب تو نهد
 باد چون نعل به هر گوشه به چشمش مسمار

۱۸

ای فلک چند ز بیداد تو بینم آزار
 چند ما را ز جفای تو دود اشک بروی
 از جفاگر غرضت ریختن خون من است

من خود آزرده دلم با دل خویشم بگذار
 ما بروی تو نیاریم تو خود شرم بدار
 پاکشیدم ز جهان تیغ بکش دست بر آر

جرم بازنده چه باشد که بد افتاد قمار
 نفاه^(۱) را تار عناكب نتوان کرد مهار
 نیست آن چیز کواكب که در آید بشمار
 بسکه این سینه ز الماس نجوم است فکار
 بخت سر گشته ام از خواب نگردد بیدار
 چند بگیرم به سر کوچۀ اندوه قرار
 آنکه بر مقصد او دور فلک راست مدار
 سایه مرحمت شاه سلیمان آثار
 که درین مهره گل گشته نهان در زنگار
 هست با سبزه گلنار مدامش سرو کار
 لیک خونی که بود بر سر داغش گلنار
 سدره اش رایض اندیشه کند میخ جدار
 هست دود دل دریا که شدش نام بخار
 چشم بر راه کف جود تو دارند بحار

گشت بر عکس هر آن نقش مرادی که زدم
 فلک از رشته تدبیر نگردد بمراد
 داغ اندوه مرا باز مپرسید حساب
 گر فلک مرهم زنگار کنم کافی نیست
 سنگباران شدم از دست غم دهر و هنوز
 چند باشم به غم و غصه ایام صبور
 می روم دادزنان بر در دارای زمان
 آصف ملک جهان خواجه با نام و نشان
 چرخ پیش نظر همت او پاره میسی ست
 آنکه چون گل به هواداری او خندان نیست
 لیک زهری که بود در ته جامش سبزه
 توسن قدر تو زان سوی فلک تا بجهد
 رشک احسان تو زد در دل دریا آتش
 نیست سر بر زده هر گوشه حباب از سر آب

گر کمان یک جهت خصم بداندیش تونست
 از چه رو تیر دو شاخه کندش از سوفار

۱۹

در ستایش میر میران

شد به اوج آفتاب دین پرور
 کز فلک مهر بگذراند افسر
 پیش تیر قضا گرفت سپر
 ناوک پرکشی که داشت قدر
 گشت بـ ساران او زرو گسوه
 دهر گو باش فتنه پا تا سر
 زان چه آسیب یا از آن چه ضرر
 نشود کنده طوبی از صرصر
 که سر آمد زمان فتنه و شر
 کار خود کرد گریه های سحر

لله الحمد کز حضيض خطر
 چشم خفاش کور گو می باش
 شکر لله که حفظ یزدانی
 جست بیرون ز پشت دشمن شاه
 ابر خیرات شاه بست تتق
 دور شو گو بلا ز سرتا پا
 نخل عمر و بنای دانش را
 چرخ ویران نگردد از توفان
 نه که سد شکر سد هزاران شکر
 صبح شادی رسید خنده زنان

۱ - باید «ناقه» (= شتر) باشد. (خ)

کوس شادی زدند بر سر چرخ
گریه ها رفت و خنده ها آمد
خوش بخند ای زمانه خواهی داشت
عیش کن عیش کن که ممکن نیست
عیش و عشرت در آمد از در و بام
صحت شاه و خلعت شاهی
صحتی و چه صحت کامل
صحتی دامن از مرض چیده
خلعتی پای رفعتش بر چرخ
آنچنان خلعت اینچنین صحت
باد زیبنده تا بصبح نشور
میر میران که تا جهان باشد
صحت عمر و دولتش جاوید
ایکه خواهی عطای بیخواهش
تا ببینی بلند درگاهی
زو روان آرزوی خطرها
گنج احسان در او و دربان نه
بسکه از مهر بر برات سخاش
گر بدخشان تمام لعل شود
بحری از دانش است مالا مال
جمله حالات گیتی اش در ذکر
سرو را نطفه عدوی ترا
چشم تا می نگاشت نشتر بود
طرفه مرغی ست خصم یاوه در
چه توان کرد می رسد او را
اینقدر خود چرا نمی داند
کیست او قطره ایست بی مقدار
قطره ای را چه کار با عمان

رقص کردند انجم و مه و خور
ای خوشا گریه های خنده اثر
خنده بهر کدام روز دگر
که بود روزگار ازین خوشتر
بنگر بر بساط خود بنگر
آن در آمد زبام و این از در
خلعتی و چه خلعتی در خور
خلعت عمر جاودان در بر
افسر عز سرمدی بر سر
بر تن و جان شاه دین پرور
باد پاییده تا دم محشر
باشد او در جهان جهان داور
اخترش یار و دولتش یاور
بر در کبریای او بگذر
شمسه اش طاق چرخ را زیور
کاروان کاروان بهر کشور
خانه گنج و گنج بی از در
سوده گردد نگین انگشتر
ناید از عهده دو هفته بدر
نه کنارش پدید و نه معبر
همه تاریخ عالمش از بر
نقش می بست دست صورتگر
به گلو چون رسید شد خنجر
بیضه آرد بدعوی گوهر
آمده دعوی خودش باور
که شما دیگرید و او دیگر
بلکه از قطره پاره ای کمتر
عرضی را چه بحث با جوهر

گوهر این بلند پروازی
ماکیان تا بام مزبله بیش
امرونی ترا به کل امور
کافرش خوانم و کنم ثابت
زانکه گر هست امر تو در نهی
هرکه او تابع شریعت نیست
در حواشی دولت شاها
لب به سد احتیاط تر سازد
گر سکندر که آب حیوان جست
روی شستی نه دست ز آب حیات
زنده بودی هنوز و پیش تو داشت
اخذ می کرد از تو عز و شکوه
روغنی در چراغ بخت نداشت
زنده بودی و خدمت کردی
چون نشینی و مسند آرایبی
چون سپهری ولی سپهر نهم
عنبر اندر مجالس خلقت
وقت فرصت بطیب خلق تو زد
بوی غماز بود و پرده درید
در زمان عدالت تو که هست
مادری کرد گرگ ماده و شد
ظالمی بود نام او گردون
زو فقیران تمام در آزار
در قرانه‌هاش سد خطر مدغم
سوختش آتش سیاست شاه
مجملا از وجود او نگذاشت
دهر زد جار کای ستمکاران
پند گیرید کاین زمان اینست

زانکه او نیست مرغ این منظر
نپرد گر چه بال دارد و پر
هر که نبود مطیع و فرمانبر
کافر است او بشرع پیغمبر
هست عین شریعت اطهر
هست در حکم شرع و دین کافر
کرده از بس طهارت تو اثر
مشک سقای کویت از کوثر
نور رأی تو بودیش رهبر
لب تر داشتی نه دیده تر
دست بر سینه چون کمین چاکر
کسب می کرد از تو علم و هنر
آب جست و نبودش آبشخور
بودی ار بسخت یار اسکندر
وز دو سو آن دو نامدار پسر
که نشیند میان شمس و قمر
خدمتی پیش برده بود مگر
بطریقی که کس نیافت خبر
لاجرم رو سیاه شد عنبر
شوهر شیر ماده آهوی نر
دایه بره های بی مادر
خلق در دست ظلم او مضطر
زو اسیران تمام در آذر
در نظرهاش سد ضرر مضمر
دور دادش بسباد خاکستر
غیر خاکستری و چند شرر
ظلم آخر شود باین منجر
آنکه دی چرخ بود دوش اختر

حبذا این دراز دستی عدل
سر ظالم چو خاک کردی پست
سایه دولت تو بر سر خلق
ای ز تو روشنم چراغ سخن
هر چراغی که از تو افروزند
اندرین روزها که حضرت شاه
یک شب هیچگونه خواب نبود
به نماز و نیاز رفتم پیش
در میان نماز خوابم برد
شق شد و دختری برون آمد
کیستی با چنین شمایل و شکل
پیکر تو کجاست گر جانی
گفت خود را بگو مبارک باد
همچو من دختری خداداد
آنچنان دختری که تا صد قرن
قلمت کو که گردد آستن
ساعت سعادت اختیار کنم
بروم تا حریم خلوت شاه
رو نهفته ز چشم نامحرم
چون غلامان بیفتمش درپای
بکنیزی گرم قبول کند
ور نه آنجا بخدمتی باشم
می شنیدم ولی که می گفتند
کای شفاء القلوب دل خوش دار
زین نکاح آنقدر برانی کام
کام بخشا ز تو مسم ز رشد
چه شناسند این سخن آنها
تو شناسی که جوهری داند

کش سر چرخ هست در چنبر
سربلندیت باد ای سرور
سایه پادشه ترا بر سر
چون چراغ دریچه خاور
شرق و غرب جهان کند انور
تکیه فرموده بود بر بستر
آمدم بر در دعای سحر
که وضو داشتم ز خون جگر
خواب دیدم که گنبد اخضر
گفتمش خیر مقدم ای دختر
مرحبا ای نگار خوش منظر
ماندیدیم جان بی پیکر
که شدت نام در زمانه سمر
دختری مادر هزار پسر
زو بماند بلند نام پدر
کآمدم تا بزم از مادر
بسر خویش در کشم چادر
در رخ آورده گوشه معجز
در روم بزم شاه راز در
چون کنیزان بگردمش بر سر
بکنم نیاز بر مه و اختر
هست آنجا چو من هزار دگر
پیش از آن کآیم اینطرف بسفر
که ترانیست غیر از او شوهر
که تو خود هم نیایدت باور
کار خود کرد کیمیای نظر
که ندانند بصره را ز بصر
هنرو عیب و قیمت جوهر

چه برم آب این سخن بر آن
 حجره را گور اگر تماشا نیست
 گردن خربه در نیارایم
 گاه باید نه زعفران خر را
 داورا رسم و عادت شعر است
 همچنان کشوری دگر طلبند
 بنده هم شاعرم ولی ز شما
 در خور شکر آن سخن رانم
 خود نمی‌خواهم ار نه آماده‌ست
 زانکه شاعر که اسب و نوکر یافت
 طیب‌الله ختم کن وحشی
 تا بدست طیب قانونیست
 باد قانون صحت تو به ساز

مجلس دلکشت به ساز و نوا

ماه رقاص و زهره رامشگر

۲۰

در ستایش میر میران

ای بر سر سپهر برین برده ترکتاز
 دادند بهر لعل زر نقره خنگ تو
 دولت بود متابع بخت جوان تو
 کوتاه شود فسانه دور و دراز خصم
 در پا فکند کبک بجنب حمایت
 از ماه نو قضا پی محمل کشیدنت
 با خاطرت که پرده در نار مو سو یست
 مانند نرگس آنکه بود با تو سرگران
 دندان زنی بکسر وقار تو زد عدو
 شد سر فکنده دشمن جاهت که کس ندید
 اول اگر ز تیغ تو شد سر فکنده خصم
 خورشید بر سمند بلند تو طبل باز
 در کوره سپهر زر مهر را گداز
 محمود را گزیر کجا باشد از ایاز
 در عرصه ای که تیغ تو گردد زبان دراز
 خلخال دار حلقه زرین چشم باز
 هر ماه بر جمازه گردون نهد جهاز
 می‌خواست شمع لاف زند لب گزید گاز
 دست زمانه بر کندش پوست چون پیاز
 لیک ایمنست کوه ز مقراضه گراز
 پیش عقاب دعوی گردنکشی ز غاز
 آخر ولی سنان تو اش کرد سر فراز

جایی مخالف تو دهد جان که هیچکس
 تا واهب عطای تو نهاد خوان جود
 شادی کمینه خادم عشرت سرای تست
 زبید که چون صدف دهنش پرگهر کنی
 دادم طراز کسوت معنی ز نام تو
 تا مقتضای عشق چنین است کآورند

بادا نیازمند جنابت عروس بخت

چندان که میل طبع جوانان بود به ناز

۲۱

در سایش شاهزاده آزاده شاه خلیل الله

حسن ترا که آمده خط گردلشگرش
 رویی ز اول خطش آغاز رستخیز
 خورشید لعل پوش چگویم کنایه ایست
 هر چند توتی است خطت، چون در آتش است
 خاکی که عکس روی تو اش کان لعل ساخت
 رویت مگر بجای خلیل است ورنه چیست
 زان غمزه الامان که اجل نوحه می کند
 از رشک رشته در او گریه صدف
 شیرینی فراغ کنند تلخ در مذاق
 بلبل ترانه می کشد از گل به سبزه زار
 یارب که باد دولت خویش بردوام
 برهان دین سمی خلیل صنم شکن
 می خواست مرغ وهم که بر بام او پرد
 بر زلف حور روز چو عنبر کند سیاه
 جوشن شکاف یخ نشود تیغ آفتاب
 گردون بداد شاهی دهرش چرا که هست
 بی تخت خسروی سر تاجش ستاره سای
 کشتی نوح در دم توفان قهر او

بس ملک دل هنوز که گردد مسخرش
 گویی زاهل عشق چو صحرای محشرش
 چون ماه لیک هاله ای از طوق عنبرش
 بر من مگیر نکته چو خوانم سمندرش
 سازد زمین صومعه یاقوت احمرش
 در یکدگر شکستن بتهای آذرش
 برسینه ای که نوک فرو برده خنجرش
 اندر گلو گره شد خوانند گوهرش
 زهری که آشکار شد از طرف شکرش
 تا دیده بر کناره گل سبزه ترش
 لطف یگانه دو جهان یار و یاورش
 کآمد حریم کعبه جان ساحت درش
 مقراض شد به قطع پرش هر دو شهپرش
 دودی که روز بزم بر آید زمجرش
 در سایه عدالت انصاف گسترش
 این ملک زیب دیگر وزو نیست زیورش
 شاه جهانیان نه و آفاق چاکرش
 نه بادبان بجای بماند نه لنگرش

نبود شرر جهنده زنعل تکاورش
 زهر آبدار تیغ مرصع به جوهرش
 زیبد بسر ز تاج زر مهر افرش
 خصمت که دشمنی ست میان تن و سرش
 هر طفل نه پدر که بود چار مادرش
 چتر مرصع فلک و قبه زرش
 آینه‌ای که جلوه نما شد سکندرش
 خاص از پی همین که کنی حلقه درش
 شمع ره کلیم شد از شاخ اخضرش
 در دیده آن خطوط شعاعی چون نشتش
 زر را بجرم اینکه شرابست دخترش
 دوزد عروس مهر بهم بهر چادرش
 جاروب فرش بزم شود طرف معجرش
 غربال خاک بیز بلا ساخت چنبرش
 گردون کهنه فلک و گاو لاغرش
 من بعد مهر یاد نیاید ز خاورش
 بحر است یک برادر و کان یک برادرش
 سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش
 با چار ماه عید مقارن شش اخترش
 روز نخست گشت چو صورت مصورش
 چون غاشیه به دوش برد باد صرصرش
 یک دم که ره فتاد به چرخ مدورش
 چون لام الف کند الف خط محورش
 در بیشه گرگذار فتد برغضنفرش
 اندیشه در نیافت سرا پای پیکرش
 بازی عقاب گشته زبون چون کبوترش
 گردد شکارگاه اگر چرخ اخضرش
 بپند بجوی کاهکشان گر شناورش

برق آمده ست و برسم او بوسه می دهد
 گنج است و مار، مار چه گفتم، زبان مار
 ای سروری که هر که سرش خاک پای تست
 تیغ میان هر دو صفا آورد پدید
 در مهد مدعای تو اش پرورش دهند
 در دفع تیر حادثه پیشت سپر شود
 بودی اگر چو رای تو بنمودی آب خضر
 آراست چرخ حلقه پروین به شب چراغ
 شد خضر راه بخت تو نخلی که نار طور
 گر مهر در تو کج نگرد بشکند سپهر
 انداخت دست آمر نهیت بریده سر
 نهی تو شد چنان که دو پرگاله دو صبح
 گر زهره را به بزم نشاط تو ره دهند
 دف پاره کرد چرخ به بزم مخالفت
 دهقان زرع قدر تراکی کند قبول
 یک بار اگر زمشرق رایت کند طلوع
 طبعت که زاده خلف جود و بخشش است
 رخس براق فعل تو زبید بوقت آب
 می خوانمش سپهر ولی گر بود سپهر
 در حیرتم که چون زدرون بر برون بتاخت
 اندر عنان او نفس برق سوخته ست
 سد دایره نموده ز پرگار دست و پای
 قطب سپهر گر به ته پا در آورد
 سازد زنعل و میخ سرش همچو روی تیر
 عاجز زوصف شکل ویم کز سبک روی
 شاهی به پشت زینش و بازی به روی دست
 بازی که نسر طایر و واقع کند شکار
 آرد بضر بگردنی از اوج غاز را

افتد عقاب و رقص کنان پر زند بخاک
آرد شکست و بر سپه کرکس ار بود
بردست شه نشسته چو شاهی به تخت بخت
سیمرغ رفت شاهی مرغان باو گذاشت
گر یابد آن کلاه که دارد زدست شاه
وحشی ز حرف اسب زبان بست و ذکر باز
تا هر کرا زدولت و بخت است اسب و بار^(۱)

چو طبل باز ساز شد و بانگ شهپرش
سد لشکر غراب سیاهی لشکرش
زین پایه گشته شاهی مرغان مقررش
وز خوف تا به حشر نیاید برابرش
برطرف سر نهد عوض تاج قیصرش
کز وصف عاجز است زبان سخنورش
گردد شکار کام دل آسان میسرش

زین نوع بازو اسب که گفتم هزارایش
بادا بزیر ران و سر دست نوکرش

۲۲

در ستایش پیغمبر اکرم (ص)

کسی مسیح شود در سراچه افلاک
به سیل خیز حوادث اسیر کلبه گل
مقیم کشتی نوح است در دم توفان
چه برده آرزوی قصر و گلشنی ز تو هوش
خطی طلب که شوی مالک ممالک قرب
ز چرخ عربده جو غافلگی که بر سرست
مجو زشعله فروز ستیزه خاتم مهر
بزیر دست بود صاف دل زمسند جاه
رخش سیاه که از بهر چرک دنیایی
ترا هوای دری در سراسر است و سرگرمی
چرا نمی طلبی مهر در زبهر وجود
محمد عربی منشأ حکایت کن
قمر بحجله چرخ از عروس معجزه اش
جهانیان ز عطایت چنان شدند سخی
تو آن براق سواری که در شب اسرا
مجزه باز شبی خواهد آنچنان عمری
اشاره تو اگر زور ساعدش بخشد

که پا چو مهر مجرّد کشد ز عالم خاک
ز طاق خانه نشیند بزیر موج هلاک
کسی که ساخته چون مرغ خانه در خاشاک
که غیر آرزوی آن کسی نبرده بخاک
کجا ببری دم مردن قبالة املاک
بهوش باش که بد سرکشی ست این بسراک
چرا که پیشه زرگر نیاید از سکاک
که آب میل کنند بیشتر بسوی مفاک
نهد به هر کف پارو چو کیسه دلاک
که در سرش رودت سر چو مثقب حکاک
که هست زینت بحر جهان به گوهر پاک
که کرده زیب قدش را به جامه لولاک
نمود گرد گریبان به یک مشاهده چاک
که نیست در دگری جز مه صیام امساک
گذشته ای ز بیابان لامکان چالاک
که در رکاب تو افتاده بود چون فتراک
به نیزه گاو کمک از زمین کشد به سماک

۱ - «باز» درست است. (باز شکاری). (خ)

گزند دیده تو مار جرم را تو علاج
 کجا به ملک کمال تو پای عقل رسد
 بسوی من نگر از لطف یا رسول الله
 شود چو چشم پر آبم هزار کشتی غرق
 در آتشیم چو وحشی زسوز سینه ولی

سحاب لطف بیاران بما سیه کاران

که حرف نامه عصیان مابشود پاک

۲۳

در ستایش حضرت علی (ع)

غنچه بسیار خنده زد بر گل	تابه روی تو شد برابر گل
جامه را چاک زد سراسر گل	در گلستان زمستی شوقت
کز غمت خار کرده بستر گل	بر تنش گشته پیرهن خونین
زیر زلف تو سایه پرور گل	پیش روی تو آفتابی زلف
از خوی شرم می شود تر گل	چو رخ آتشین برافروزی
وی رخت بر سر صنوبر گل	ای خطت بر فراز گل سبزه
رست از شاخه های نو پر گل	سوی باغ آکه سبزه نو برخاست
بر زبر چتر سایه گستر گل	زیر پا سبزه فرش زنگاریست
زیر دامان گرفته خنجر گل	تا کشد بیخبر هزاران را
ریختش زعفران بساغر گل	غنچه تالاب نبندد از خنده
بر کنار کلاه گوهر گل	نیست شبنم که بهر زینت دوخت
شهر سبز چمن مسخر گل	اثر بخت سبزیین که نمود
زد زبال هزار بر سر گل	سایه بان هر طرف سلیمان وار
باد را می کند تکاور گل	تا رود خیل سبزه را بر سر
ببر فراز نهال اخضر گل	هست قائم مقام آتش طور
دارد اندر صدف معصفر گل	پی نقاشی سراجۀ باغ
در چمن شد مگر قلندر گل	بسته یک بند کهریا بمیان
خانه گنج باغ را در گل	گشت یکدل بغنچه تا بگشود
یافت آیینۀ سکندر گل	غنچه را جام جم فتاد بدست

کرده اوراق سرخ دفتر خویش
از کشش‌های قطره شب‌نم
تا کند حرف‌های رنگین درج
شاه دین مرتضاعلی که شدش
بسکه در دشت خبیر از تیغش
گر خزان ریاض دهر شود
در کفش از غبار اشهب او
در بغل از خزانۀ کف او
باد قهرش اگر بر آن باشد
ور شود فیض او بر این ماند
بود از رشح جام احسانش
باشد از یاد عطر اخلاقش
خلق او هست غنچه‌ای که از او
در ازل بسته است قدرت او
گر نهد در ریاض لطفش پای
حرز خود گر نساختی نامش
ای که باغ علو قدرت را
دم زلطفت اگر خطیب زند
گر دهندش زباغ قهرت آب
گر اشارت کنی که در گلشن
پسجد از بیم شحنة غضبت
گر نسیم بهار احسانت
گردد از دولت حمایت تو
باد قهرت اگر بخلد وزد
ور بدوزخ رسد نم لطفت
خشک ماند درخت گل برجای
گر بازدر فسون خلق دمی
گر نیاید زجوی لطف تو آب

سبز کرده‌ست جلد دفتر گل
برورق‌ها کشیده مسطر گل
بروی از مدح آل حیدر گل
بهاران زبان ثناگر گل
رست از گل زخون کافر گل
نشود کم زدشت خبیر گل
مشک دارد بنفشه عنبر گل
یاسمین سیم دارد و زر گل
ندمد تا بحشر دیگر گل
تازه تا صبحگاه محشر گل
که باین رنگ گشت احمر گل
که بر اینگونه شد معطر گل
زیر دامان نهاد مجمر گل
اندر این شیشه مدور گل
دمد از ناخن غضنفر گل
کی شدی بر خلیل آذر گل
چرخ نیلوفر است و اختر گل
دمد از چوب خشک منبر گل
بردمد همچو خار نشتر گل
نبود روگشاده دیگر گل
غنچه سیان خویشرا بچادر گل
سوی گلزار بگذرد بر گل
بر سپاه خزان مظفر گل
خرمن آتشی شود هر گل
دود گردد بنفشه اخگر گل
گر بگویی دگر میاور گل
آورد بار شاخ اژدر گل
نخل طبعم کی آورد بر گل

خیز وحشی که در دعا کوشیم
 زانکه بسیار شد مکرر گل
 تا شود از نتیجه صرصر
 پست و با خاک ره برابر گل
 باد آزار آه خصم ترا
 آنچه دارد زیاد صرصر گل

۲۴

در ستایش حضرت علی (ع)

شاه انجم چو زرافشان شود از برج حمل
 تا ز آینه ایام برد زنگ ملال
 در ته کاسه خیری پی نقاشی باغ
 دوزد از رشته باران و سر سوزن برف
 ای خوشا خلعت نوروزی بستان افروز
 تا گزندى نرسد شاخ گل زنبق را
 چون فروزان نبود عرصه گلزار که هست
 درد سرگر نشد از سردی باد سحرش
 پنجه تاک ز سرمای سحر منی لرزد
 از چه رو گشته چنین شاخ گل آغشته بخون
 لاله سر برزده از سنگ ز سرتاسر کوه
 گویی از کشته شده پشته سراسر در و دشت
 مسند آرای امامت علی عالی قدر
 باعث سلسله هستی ملک و ملکوت
 حکمتش گر بطبایع نظری بگشاید
 پیش درگاه تو چون سایه بود در بن چاه
 اهتمام تو اگر مصلح اضداد شود
 پیش ماضی اگر از حفظ تو باشد سدی
 تافت بر یکدگر از خیط زر مهر رسن
 نیست خورشید فلک بر طرف جرم هلال
 روز ناورد که افتد ز کمینگاه جدال
 برزند مرغ عقاب افکن تیر از چپ و راست

پرز ز ناب کند غنچه نورسته بغل
 آرد از قوس قزح ابر بهاری مصقل
 بسر انگشت کند غنچه رعنا ز رحل
 ابر بر قامت اشجار دو سد گونه حلال
 جامه از اطلس زنگاری و تاج از مخمل
 کرده از غنچه نورسته حمایل هیکل
 بر سر چوب زگلنار هزاران مشعل
 آبی از بهر چه بر ناصیه مالد سندل
 لاله از بهر همین کرده فروزان منقل
 فحل نگشوده اگر نشتر خارش اکحل
 گل برون آمده از خاک زیبا تا سر تل
 از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل
 والی ملک و ملل پادشه دین و دول
 عالم مسأله کلی ادیان و ملل
 نتوان نام و نشان یافت ز امراض و علل
 گر چه بر دایره چرخ برین است زحل
 سر بر آرد زگریبان ابد شخص ازل
 هرگز از حال تجاوز نکند مستقبل
 ساربان توبه پا بستن زانوی جمل
 طبل بازیست ترا تعبیه در زین کتل
 در فلک زلزله از غلغله کوس جدل
 بال نسرين سماوی شود از واهمه شل

خاک میدان شود آمیخته با خون سران
 بزرگ جان فتد آن عقده زپیکان خلدنگ
 لرزه بر مهر فتد از اثر موجۀ خون
 دامن فتنه اجل گیرد و پرسد که چه شد
 شد پر آشوب جهان وقت گریزاست گریز
 گر نه پای اجل از خون یلان سست شود
 برکشی تیغ زرافشان و برانگیزی رخس
 از بسی روشنی دیده اجرام کشند
 آنچه از واقعه نوح بر آفاق گذشت
 ز آتش تیغ جهانسوز تو آید بدمی
 آورد از اثر موجۀ گردون فرسای
 فی المثل گر بفلک خصم برآید چو نجوم
 برکشی تیغ چو خورشید به یکدم کم و بیش
 داورا دادگرا داد ز بسی مهری چسرخ
 آه کز گردش سیاره به رخسار مرا
 کام ما چون نبود تلخ که از شوری بخت
 منم از حرف تمنی و ترجی فارغ
 پی زرکج نکنم گردن خود چون نرگس
 وحشی افسانه درد تو مطول سخنی ست
 تا کند فرق که اول نبود چون آخر

پای اسبان سبک خیز بماند به وحل
 که به دندان اجل نیز نگردد منحل
 که مبادا شود این سقف مقرنس مختل
 گویدش فتنه چه یارای سخن لاتسل
 قوت پا اگر هست محل است محل
 سد بیابان بهزیمت برود زین مرحل
 آوری حمله سوی قلبگه خصم دغل
 گرد یکران توسکان فلک بر مکحل
 ز آب تیغ تو همان حادثه آید بعمل
 آنچه در مدت سد قرن نیاید زاجل
 قلمز قهر تو در زورق افلاک خلل
 سایه بر عرصه اعلا فکنی از اسفل
 اندر آن عرصه نه اکثر بگذاری نه اقل
 که از او شادی من جمله به غم گشت بدل
 هست چون صفحه تقویم زخون سد جدول
 گر نشانیم نی قند برآید حنظل
 شسته از صفحه خاطر رقم لیت و لعل
 خرقه بر خرقه از آن دوخته ام همچو بصل
 طول گفتار ز حد رفت مکن زین اطول
 خواه آن کس که بود عاقل و خواهی اجهل

عمر خصم تو چنان باد که از کوتاهی
 آخرش را نتوان فرق نهاد از اول

۲۵

در ستایش امام هشتم (ع)

بر هوا می افکند از خرمی دستار گل
 مانده زخم ناخنش بهر چه بر رخسار گل
 دامن خود در ره آن سرو خوش رفتار گل
 تا فروزان دید آن رخسار آتشبار گل

تا شنید از باد پیغام وصال یار گل
 گرنه از رشک رخ او رو بناخن می کند
 تا نگیرد دامنش گردی کشد جاروب وار
 خویش را دیگر به آب روی خود هرگز ندید

از رگ گردن نگرده دعوی خوناب خوب
نافه تاتار را باد بهاری سرگشود
گر گدایی در هم اندوز و مرقع پوش نیست
تا میان بلبل و قمری شود غوغا بلند
برزمین افتاد طفل غنچه گویا از درخت
گر نمی آید ز طوف روضه آل رسول
نخل باغ دین علی موسی بن جعفر را که هست
آنکه بر دیوار گلخن گردمدانفاس لطف
نخل اگر از موم سازی در ریاض روضه اش
گاه شیر پرده را جان می دهد کز خون خصم
که برون آورد خار ساکنی از پای سگ
گاه بهر مردم آبی ز خون اهرمن
ای که دادی دانه انگور زهر آلوده اش
با دل پر زنگ شو گو غنچه در باغ جحیم
ای بدور روضه ات خلد برین را سد قصور
گر وزد بر شاخ گل باد سموم قهر تو
سرو را کلک من است آن بلبل مشکین نفس
کلک من با معنی رنگین عجب شاخ گلیست
در حدیث مدعی رنگینی شعرم کجاست
کی بود چون دفتر گل پیش دانایان کار
از گلستان که خواهد کرد بر دیوار رو
کی تواند چون گل گلشن شود بلبل فریب
غنچه سان سر در گریبان آر وحشی بعد ازین
در گلستان دل افروز جهان ما را بس است
شد بهار و چشم بیمار غم در خون نشست
تا بهار آمد در عشرت برویم بسته شد
در بیان حال گفتن تا بکی بلبل شویم
تازبان گل کشد بر صفحه بی پرگار آب

گو برو با روی او دعوی مکن بسیار گل
چیست پر خون نیفهای از نافه تاتار گل
از چه رو بر خرقة دوزد درهم و دینار گل
می زند ناخن بهم از باد در گلزار گل
خود نمودش غنچه بر شکل دهان مار گل
چیست مهر آل کاورده است بر تو مار گل
باغ قدر و رفعتش را ثابت و سیار گل
عنکبوت و پرده را سازد بر آن دیوار گل
گردد از نشو و نما سرسبز و آرد بار گل
بردمد سرینجه او را ز نوک خار گل
گاه دست ناقه اش زد بر سر کهسار گل
نقش ماهی را کند در قعر دریا بار گل
کشت کن اکنون بگلزاری که باشد بار گل
آنکه پنهان ساختش در پرده زنگار گل
وی به پیش نکهت با سد عزیزی خوار گل
از دهن آتش دمد در باغ از دروار گل
کش باوصاف تو ریزد هر دم از منقار گل
کم فتد شاخی که آرد بار این مقدار گل
کیست کاین رنگش بود در گلشن اشعار گل
گر کسی چینه ز کاغذ فی المثل پرگار گل
گر بود بر صفحه دیوار از پرگار گل
گر کشد بر تخته در باغ را نجار گل
بگذر از گلزار و با اهل طرب بگذار گل
پس نه مرهم که کنسیم از دل افکار گل
در بهاران بوته گل بردمد ناچار گل
کو ببازد بر در خوشحالیم مسمار گل
در دعا کوشیم گو دست دعا بردار گل
تا بود آینه ساز باغ بی افزار گل

آنکه یکرنگ نقیضت گشته وز بیداشی می‌شمارد خار را در عالم پندار گل
باد رنگی کز رخس گردد سمن زار آینه
بسکه او را از برص بنماید از رخسار گل

۲۶

در ستایش میرمیران

ای تماشایان جاه و جلال	بش‌تایید بهر استقبال
که زره می‌رسد به سداعزاز	از در شاه موکب آمال
موکبی با جهان جهان شوکت	موکبی با جهان جهان اجلال
خلعت خسروانه سر تا پا	داشته شاه خسروان ارسال
آنچنان چون عدیل سوی عدیل	و آنچنان چون همال سوی همال
تاج و سارق ^۱ نهاده طالع و بخت	بر سر دست دولت و اقبال
تاجی از مهر پایه‌اش ارفع	مهری ایمن زاحتمال زوال
تاجی اختر بر او گهر پیرای	اختری فارغ از فتور و بال
پیش پیش افسری چنین وز پی	اسب وزینی چو چرخ و جرم هلال
اسبی اندر جهندگی چو صبا	اسبی اندر روندگی چو شمال
در فضایی چو پهن دشت سپهر	بردویده به نیم تک چو خیال
در مضیقی چو تنگنای قلم	شده باریک در خزیده چونال
همچو تیرش قلم جهد ز بنان	چون مصور تکاورش تمثال
وقت سرعت بود تقدم جوی	پای او بر سر و دمش بریال
اینچنین اسب و اینچنین تشریف	کش دو سد دولت است در دنبال
باد یارب مبارک و میمون	بر تو فرخنده بخت فرخ فال
میر میران غیاث ملت و ملک	شحنه کامل صنوف کمال
قلزم معنی و محیط کرم	عالم دانش و جهان نوال
عالم از روی بخت خرم تو	صبح عید است و خاطر اطفال
روز بدخواه و کلبه سیهش	شام مرگ است و خاطر جهال
اثر خفت مخالف تو	ثقل ذاتی برد زطیع جبال
سایه ذلت معاند تو	لعل و گوهر کند چو سنگ و سفال

۱- دستمال و بقچه.

وقت حاضر جوابی کرمت
 کیست نی کان زمان نباشد گنگ
 پیش حاجت روایی کف تو
 در جهان فراخ احسانت
 گر تو گویی که باز روبه ازل
 گردد امروز دی و دی امروز
 نیست در حقه‌های کیسه چرخ
 افکند نرم‌خویی خویت
 خصم را بر تو چون گزیند عقل
 تا بود پای ابلق مهدی
 داورا خاک راه تو وحشی
 گر به احوال او نپردازی
 تا چنین است دور چرخ که نیست

مدت دولت تو باد چنان

که بر در شک‌ماضیش بر حال

۲۷

در ستایش میرمیران

بر کسانی که ببینند بروی تو هلال
 میرمیران که بود طلعت فرخنده او
 گر باندازه قدر تو و صدر تو زیند
 بسکه انصاف تو بر تافته سر پنجه ظلم
 قهرت آنجا که کند زلزله تفرقه عام
 عزمت آنجا که شده در مدد ناصیه صلب
 می‌شود کور حسود تو و درمانش نیست
 دایم از نیر تابنده به سمت الرأس است
 گر نه هم لطف تو باشد سپر جان عدو
 مور از تشت برون آید و این ممکن نیست
 دیده بخت بدانندیش تو از گردش چرخ

عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال
 صبح عیدی که شد آفاق از او فرخ فال
 کس در ایوان تو برنگذرد از صف نعال
 عبث محض نمایند پلنگان چنگال
 حفظ جمعیت اجزا نکند طبع جبال
 ریشه در آهن و فولاد فرو برده نهال
 که مصون است کمال تو ز آسیب زوال
 گو بسوراخ نشین شب‌پره؛ کوتاه کن بال
 سایه با تیغ رود خصم ترا در دنبال
 کاختر تیره خصمت بدر آید زو بال
 چون ببیند رخ مقصود که امریست محال

چاره باصره اعمی فطری چه کند
 گر بخون ریختن خصم تو فتوا طلبند
 فلک ثابت از آنسوی زمان تازد رخس
 رایت ار سرمه کش دیده اندیشه شود
 صیت آسایش عدل تو برانگیزدشان
 دست انصاف تو آن کرد که در پای حمام
 گر کند خصم تو در آینه آن روی کربه
 جودت از بلعجیها شده مغناطیسی
 هیچ حرف طمع از دل بسوی لب نشتافت
 داورا از مدد فیض و ثنای تو مرا
 نرسد جز تو بکس گوهری از خاطر من
 معدن طبع مرا کرد پر از جوهر خاص
 این جواهر نه متاعیست که هر جا یابند
 سخن من نه ز جنس سخن مدعی است
 وحشی اینجا چو رسیدی بهمین قطع نمای
 تا مقرر بود این وضع بتاریخ عرب

گرچه در صنعت خود موی شکافد کحال
 خورش آواز بر آرد که حلال است حلال
 از سمنند تو اگر کسب کند استعجال
 در شب تار توان دید پی پای خیال
 کز مضیق رحم آیند سوی مهد اطفال
 حلقه دیده باز است چو زرین خلخال
 از رخس در پس آینه گریزد تمثال
 که کشد جذبه اش از کام و زبان حرف سؤال
 کش سد آری و بلی از تو نکرد استقبال
 خاطری هست چو بحری ز گهر مالا مال
 کرده ام وقف تو این بحر لبالب زلال
 پرتو تربیت عام تو خورشید مثال
 همه دانند که نادر بود این طرز مقال
 که بود بر سر کوسدسدازین سنگ و سفال
 که چو ممدوح تو تمیز کند نقص و کمال
 که بود عید صیام اول ماه شوال

بر تو ای قبله احرار عرب تا به عجم

عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال

۲۸

در ستایش بکتاش بیک

اگر مساعدت بخت نبود و اقبال
 اگر مدد نرسیدی ز طالع فیروز
 شد از نتیجه صالح خجسته ظلّ همای
 ز طالعست که خونی کزو کشی دامان
 اگر نه از اثر طالعست، وقت بیان
 و گر نبود ز بی طالعی بگاه رقم
 ز ضعف و قوّت طالع بود و گرنه چرا
 اگر چه جز و زمانند و اصل هر دو یکیست

کجا هلال و رسیدن به مستقر کمال
 نداشتی زر و گوهر رواج سنگ و سفال
 و گرنه همچو هما بود بوم را پر و بال
 فشانش به گریبان چو شد به ناف غزال
 چه موجب است که سازند تاج دولت دال
 سبب چه بود که آمد کلاه ذلت ذال
 شود گهی صفت ماه بدر و گاه هلال
 کجاست سلخ صفر همچو غره شوال

دو قطعه بر کره خاک هر دو از یک جنس
 دلیل طالع و بی طالعی همینم بس
 چو بزم^(۱)، بزم بلند اختر خجسته اثر
 گزیده گوهر کان سخا و معدن جود
 جهان عز و شرف عالم وقار و شکوه
 بلند مرتبه بکتابش بیگ گردون قدر
 ز کحل خاک ره یکدلان او چه عجب
 زاهتمام دل راز دار او آید
 به بیشه در دهن شیر، از آن روایح خلق
 به نیش افعی و در کام ازدها نهاد
 اگر بدخمه زابلستانیان به مثل
 به گرد جسم نگردند روز حشر از بیم
 مجرّد از صفت حال ماند و مستقبل
 ز پیش همت او خلعتی که آرد بخت
 میان خواهش و جودش نه آن یگانگی است
 درون خلوت جاهش جمیله ایست شکوه
 زهی ضمیر تو جایی که پرده برفکند
 کند چو مشوره در نصب خسروی زملوک
 اگر ضمیر تو بر زنگ پر تو اندازد
 نفاذ امر تو چون با زمان دواند رخس
 به عهد عدل تو بگشاید ار اشاره کنی
 ز خصم خشک و تر هستیش بر آرد دود
 به عهد عدل تو شمشیر گردن افرازان
 رمد رسیده گردد سپاه قهر ترا
 شجاعت تو که مرآت نصرت و ظفر است
 به تنگنای رحم از جدایی در تو
 به بیشه غضبت خفته هر قدم شیری

یکی به صدر سمر شد یکی به وصف نعال
 که من به کنج فراقم دلم به بزم وصال
 چه وصل، وصل همایون فرستوده خصال
 یگانه گوهر دریای لطف و بحر نوال
 سپهر رفعت و شان آفتاب جاه و جلال
 که در زمانه نیند کشش نظیر و همال
 دو بینی اربرد از چشم احوالان کحال
 که عکس شخص نهان دارد اندر آب زلال
 بساط عطرفروشی نهاده باد شمال
 اجل ذخیره زهری چو قهر او قتال
 کسی زخنجر و شمشیر او کشد تمثال
 روان سام نریمان و روح رستم زال
 زمان عمر حسودش زفرط استعجال
 به لامکان رود او رافلک به استقبال
 که دست و پامیان آورد جواب و سؤال
 ز طوق حلقه «ها» کرده عنبرین خلخال
 جمیله تتق غیب راز پیش جمال
 فلک زمصحف اقبال او گشاید فال
 ستاره وار درخشد ز روی زنگی خال
 گهی عنان کشد و گاه بیند از دنبال
 اسد به ناخن و دندان گره ز شاخ غزال
 اگر زبانه خشم تو افتدش به خیال
 گرفته زنگ چو در نوبهار تیغ جبال
 به نوک نیزه گشاید قضای بد قیفال^(۲)
 در او بصورت رستم عیان شود تمثال
 نشسته در پس زانوی حسرتند اطفال
 بجای ناخنش الماس رسته از چنگال

۱- به قرینه مصراع دوم، گویا «چه» درست باشد. (خ)

۲- رگی است در بازو.

مهابتت که سوار است ازدها توسن
 پی ثنای تو سر برزند جواهر نطق
 تو بر سر آیی اگر سد جهان گهر بیزد
 ز سر برون برش از نیم قطره آب حسام
 اگر اراده تغیر وضع چرخ کنی
 رسیده است بجایی عدالت تو که هست
 زبیم آنکه بدین تهمتش نگیرد کس
 ستاره منزلت، آفتاب مقدارا
 ز راه قدر ترا آفتاب گویم لیک
 ستاره گویمت از روی منزلت اما
 به چرخ نسبت ذات تو می کنم اما
 غرض که نسبت بی شرط اگر بود منظور
 قلم بیفکن و قائل به عجز شو وحشی
 همیشه تا نتوان چید گل ز شاخ گوزن

ز پشت شیر کشد بهر تازیانه دوال
 بسان جوهر تیغ از زبان مردم لال
 فلک که بر زبر هم نهاده نه غربال
 که عمر خصم تو پیمانهاست مالامال
 شب مقابله طالع شود ز شرق هلال
 عبور شیر از این پس به لاله زار محال
 که کشته صیدی و کرده ست خون او پامال
 مباد بی تو و دور تو گردش مه و سال
 گر آفتاب بود خالی از کسوف و وبال
 اگر ستاره بود ایمن از هبوط و وبال
 بشرط آنکه بود چرخ مستقیم احوال
 ترانه هست نظیر و ترانه هست مثال
 چرا که برتر از این نیست جای قال و مقال
 همیشه تا نتوان خورد بر ز شاخ غزال

برای آنکه بچینی همیشه میوه کام
 کند در آهن و فولاد ریشه سخت نهال

۲۹

در ستایش خان احمد

نماز شام که سیمین همای زرین بال
 پدید گشت مه نو ز طرف چشمه مهر
 نموده هیأت پروین بعینه چون گویی
 ز فرط ظلمت شب تنگنای عالم خاک
 سیاهی شب دیجور تا بدان غایت
 به سد چراغ نبردند از سیاهی شب
 شبی چنانکه تو گویی نمونه ایست مگر
 ملک سپاه فلک بارگاه، خان احمد
 به غایتی ست عطایش که خواهد از اشجار
 کمینه زله خور خوان او تواند شد

به بام باختر انداخت سایه اقبال
 بسان خشک لبی برکنار آب زلال
 که کرد از اثر آبله بسی تبخال
 سیاه شد چو شبستان خاطر جهال
 که بعد حرق هوا التیام بود محال^(۱)
 بسوی مقصد خود راه شبروان خیال
 ز روز خصم جهان داور ستوده خصال
 سپهر شوکت و حشمت جهان جاه و جلال
 بجای برگ زبان بردهد به گاه سؤال^(۲)
 ضمان روزی اهل جهان به استقلال

۱- «خرق» درست است (خرق و التیام) از اصطلاحات حکمت قدیم. (خ)

۲- باید «بردمد» باشد (بردمیدن برگ از درخت). (خ)

چه خون که در رحم مادران خوردند اطفال
بس است تلخی آب بحار شاهد حال
کشند ماضی ایام را به عرصه حال
که جذب ثقل جبلی کند ز طبع جبال
که چشم کرده سیه برهلاک شیر غزال
فلک ز عمر حسود تو رسم استعجال
چنانکه حسن بتان را سواد نقطه حال
تمام کرد و شکست آفتاب نعل هلال
که رایضان ترا پا نهد به صف نعال
به حضرت تو بیان می کند علی الاجمال
که هست کعبه آمال قبله آمال
نموده فرض خداوند کعبه جل جلال
وگرنه هیچ مسلمان نمی کند اهمال
که نیست ماضی و مستقبلش به یک منوال

بهر طرف که تو آیی زمان مستقبل
معاونی رسدت هر زمان به استقبال

۳۰

در ستایش میرمیران

غالباً روی تو این خرمیش داده به وام
چون مه خویش خمیدی و دویدی به سلام
نقش ابروی تو و کرده مه عیدش نام
که به پرگار ضمیر تو شود ماه تمام
کس نداند که کدام است مه و مهر کدام
غایبانه کنند ارباب دول را اعلام
چشم پر نور دهد بار درخت بادام
آخر پرسش محشر رسد آن روز به شام
همه در شب گذرد تا به گه روز قیام
کوچه های پر از آشوب در او راه مسام

زشوق رایت احسان بی کرانه او
شد از مهابت او هره^(۱) نهنگان آب
به روز حمله کمین خیل او به زور کمند
زهی کمند تو آن ازدها به روز و غا
چنان بعهد تو دست ضعیف گشته قوی
هزار دوره به یک دم کند گر آموزد
فزوده شاهد حسن تو چتر شاهد گل
هزار بار فزون از پی تکاور تو
کزین وسیله خدمت اگر دهد دستش
سپهر منزلت، عرضه ایست وحشی را
نهفته نیست که طوف جناب عالی شاه
اگر چه بر همه چون طوف خانه کعبه
در این فریضه بود فرض استطاعت و بس
همیشه تا بود این حال دور گردون را

عید خرم تر از این یاد ندارد ایام
به جمال تو گرین عید مجسم بودی
میرمیران که کشیده ست نگارنده غیب
غره و سلخ نیابند در آن دایره راه
راست چون عینک نگشاده نماید به محاق
هست رای تو که اسرار نهانخانه غیب
بر نباتات اگر پرتو رایت افتد
مهر یک روز اگر جا به ضمیر تو دهد
ور شود روز بد اندیش تو شب را نایب
تن خصم تو چو شهر است که شاهش بکشد

۱ - «زهره» درست است (زهره آب شدن). (خ)

سر دشمن نکند روز جزا تیز سری
قهرت آن قلم زهر است کزو مایه برد
خشمت الماس فروشی ست که با آن چنگال
آسمان بر سر فتنه ست چه شرها بکند
پیش دندانش سر خار و سر مرد یکیست
رایض امر ترا عاجز رانست و رکاب
رستمی باید و دستی که عنان آراید
جنبش چرخ ارادیت چنین گفته حکیم
بنده گویم نه چنین است و بگویم چونست
مسند قدر تو جانیت که در نظم امور
نرسد بادی ازین ره که به پیشش ندوند
عقل کل رابه در قصر جلالت دیدم
گفت ما محرم این پرده نه ایم از وی پرس
کثرت مایه اجلال تو می آرد روز
دورت از گرد مناهی ست به حدی رفته
ز آنچه از زخمه به تار آید و از تار به گوش
در زمان تو که از تقویت قاضی عدل
ماده شیر و نر باز ز بس الفت طبع
هر که بگذشت به خاک در دولت اثر
نامدندی به زمین بی زر و خلعت اطفال
مکش ز پیش تو چون مکث جنب در مسجد
بسکه سرمایه شادی و فراغت بخشید
نیم قطره نتوان یافت، خرنند ار به مثل
بحر غافل که ز تو کوه چه معدنها یافت
خواست بر کوه کند عرض سخا یافت روان
سیل را گفت که اینها همه جمع آر ببر
که تو این مایه نگه دار برای خود و ابر
ای همه وضع زمان را ز تو قانون و نسق

تیغ باطن چو کشد پنجه قهرت ز نیام
چون به زهر آب دهد خنجر خود را بهرام
پیش او دست به دریوزه گشاید ضرغام
گر گذاری که بگردد بسر خود یک گام
شتر مست کش از دست گذارند زمام
رخش گردون که نه زین کرده کس او را نه لجام
رخش از آن نیست که او را همه کس سازد رام
گر چنین است نگیرد ز چه هرگز آرام
لرزه افتاده اش از خوف تو بر هفت اندام
به قضا و قدر آرند از آنجا پیغام
کز خداوند خبر چیست در آن وز چه پیام
گفتمش هست از آنسوی فلک هیچ مقام
که فرو می نگرد گاهی ازین گوشه بام
کسوت حد و نهایت بدرد بر اجسام
که چو بزم ملک آنجا نه نشانست و نه نام
وانچه از خم شده در شیشه و از شیشه به جام
کشتگان رادیت از گرگ گرفتند اغنام
شوهر از آهوی نر کرد و زن از ماده حمام
یافت بر وفق ارادت همه کار و همه کام
بودی ار خاصیت خاک درت با ارحام
هست در مذهب مفتی سخای تو حرام
دلت از نعمت خاص و کفت از نعمت عام
قطره اشک به سد در یتیم ار ایتم
از زر و سیم و زیاقوت وز دیگر اقسام
مایه خویش چو بر دامتش افشاند غمام
سوی دریا و بگو کوه رسانید سلام
کان دل و دست من و سد چو مرا هست تمام
وی همه کار جهان را ز تو ترتیب و نظام

(۱) چو خواقین معظم چه سلاطین عظام
 که به پیشانی خورشید نویسندش نام
 هر چه گویم همه مقبول خواص است و عوام
 لفظهاشان همگی خاص و معانی همه عام
 سرب در گوشه رومال که این نقره خام
 که نجسته ست دو سه مرتبه از قید کلام
 آنقدر راه که از بتکده تا بیت حرام
 که کلاغ از چه بکوشد نشود کبک خرام
 گر چه بر صورت عیسا بنگارند اصنام
 نیست سیمرخ شکاری که فتد در همه دام
 چیست قدر دگران پیش من و پایه کدام
 نبود کمتر از اقران خودم قدر و مقام
 به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام
 چون بود دایره ساز فلک مینافام

عمر بد خواه ترا در خم پرگار فنا
 باد چون دایره آغاز یکی با انجام

۳۱

در ستایش میرمیران

می رود روز ز بالای تو می ریز بجام
 که بیاقوت دهد پرتو اورنگ به وام
 زاهدان را چو شمیمی گذرد زان به مشام
 اول صحبت او مجلس غم را انجام
 نگذارد که دگر گام نهد بر سر گام
 دهد از مستی آن جام به جم سد دشنام
 لاله سان با قدحی بر لب جوساز مقام
 سرور را در حرم باغ شود میل خرام
 جلوه اش مرغ چمن دید و در افتاد به دام
 در رکوع است گهی نرگس و گاهی بقیام

ای همه ناصیه آراز سجود در تو
 شهرت ذره به جایی رسد از تربیت
 منم امروز که از فیض قبول نظرت
 نه از این لفظ تراشان عبارت سازم
 جگر سوخته در نیفه که این نافه مشک
 معنی نیست به زندان عبارت در بند
 هست از گفته این طایفه ناگفته من
 روش کلک من از خامه ایشان مطلب
 فیض روح اللّهی و پای فلک پیمان کو
 معنی خاص نه گنجیست که باید همه کس^(۲)
 گر بقدر سخن مرد بود پایه مرد
 به زقرانم و خواهم که اگر نبود بیش
 شاه داند که غرض چیست از اینها وحشی
 وهم را تا نبود هیچ به پرگار رجوع

۱ - «خرق» درست است (خرق و التیام؛ از اصطلاحات حکمت قدیم). (خ)

۲ - باید «بردمد» باشد (بردمیدن برگ از درخت). (خ)

غنچه بگشوده لب از هم ز سر شاخ درخت
گشته در لاله ستان داغ دل لاله عیان
غنچه را آب دماغ است روان از شبنم
آفتاب سر بام است غنیمت دانید
غنچه بشکفت مگر پیک نسیم سحری
آن حسن خلق حسینی نسب حیدر دل
تیغ بند در او گر نشمارد خود را
تویی آن پاک ضمیری که ضمیرت امروز
با کف جود تو بخشندگی معدن چیست
اندکی می کند آن صرف به سد جان کندن
کرده قهر تو مگر تیز بخورشید نگاه
نیست کیوان که قدم بر سر افلاک زده
آنکه چون پسته ز نقل طربت خندان نیست
خون بدخواه بر احباب تو چون شیر حلال
کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام
که کشیده ست زمین تو کلام به کمال
نیست پوشیده که گر تاج و قبایی بودم
چشم بر جامه و بر تاج معقد دارند
بارها داشت بر آن کوشش عریان تنی ام
تا بجمعی که رسی جمله کنندت تعظیم
دیگر از طعنه نگویند که وضعش نگرید
عام شد گفته هر بی سر و پای بر من
کام حاصل نشود وحشی ازین گفت و شنود
تا همه عمر در این بادیه از چادر کف

یا زخون شیشه خود کرده لبالب حجّام
همچو هندو که در آتشکده گیرد آرام
مگر از لطف نسیم سحری کرده زکام
گل اگر ساخت دو روزی بسر شاخ مقام
برد از آمدن میر به گلزار پیام
که فلک بهر زمین بوسی او کرده قیام
خانه چرخ برین گور شود بر بهرام
بی سخن آورد از عالم فردا پیغام
پیش دست کرمت ریزش ابر است کدام
جزویی خرج کند این به هزاران ابرام
ورنه از بهر چه مو تیغ شدش بر اندام
خانه قدر ترا پیر غلامیست به بام
به که از سنگ بکوبند سرش چون بادام
شربت عیش بر اعدای تو چون باده حرام
شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام
که رسیده ست ز اقبال تو نظم به نظام
مردمان نادره خواندند مرا در ایام
فکر بکر سخن خاص ندانند عوام
که برو جامه و دستار کسی گیر به وام
چون ز جایی گذری خلق کنندت اکرام
باز از کینه نخندند که بینید اندام
لطف خاصی که بتنگ آمدم از گفته عام
در ره فکر منه گام و زبان بند به کام
بحر چون حاج ره کعبه ببندد احرام

قبلة اهل دعا باد درت همچو حرم

مجمع اهل صفا کوی تو چون بیت حرام

۳۲

در ستایش علی علیه السلام

زلف پیش پای او بر خاک می ساید جبین همچو هندویی که پیش بت نهد سر بر زمین

زین خطایش بر سر بازار باید کند پوست
ای شب خورشید پوشت سنبل باغ بهشت
عاجز از موی میانت مردمان مو شکاف
گرمی مهر تو هر دم می شود در دل زیاد
بهر دلگرمی طلسمی ماند بر آتش مگر
مردمان دیده از موج سرشکم بد برند
شد بهار اما چه خوشحالی مرا چون بی قدش
بگذر از بیت الحزن اکنون که در اطراف باغ
بلبل از گل در شکایت غنچه خندان از نشاط
تا کند درکار بلبل چون رسد هنگام کار
غنچه و گل اشک بلبل گر نمی کردند پاک
آب جو بهرچه رو در هم کشد چون در چمن
غنچه گو دلتنگ شو کو خرده ای دارد بکف
روح در تن می دم باد بهاری غنچه را
یعنی از خاک حریم روضه شاه نجف
حیدر صفدر، شه عتترکش خیر گشای
تا چرا خود را نمی بیند ز نامش سر فراز
کیست کو سر کرده سر شد بدور عدل او
گر نیارد سر فرو با پاسبان درگهت
از طناب کهکشانش جلاد خونریز فلک
چرخ چوگانی که گوی خاک در چوگان اوست
ذات پاکش گر نبود بانی ملک وجود
شرح احوال حجیم و صورت حال جنان
ای حریم بوستان مرقدت دارالسلام
درگه قدر ترا ارواح علوی پاسبان
سرکشان بردند سرها در گریبان عدم
وقت خونریزی که سوی پیشه ناوردگاه
از نفیر جنگ گردد قصر گردون پر صدا

گر کند دعوی بزلفت نافه آهوی چین
وی لب شکر فروشت چشمه ماء معین
مضطر از درک دهانت مردمان خرده بین
تا زماه عارضت بنمود خط عنبرین
غمزه افسونگرت چون غمزه سحر آفرین
آب چون در کشتی افتد بدبرد کشتی نشین
شاخ گل در دیده می آید چو میل آتشین
می کند بلبل غزلخوانی به آواز حزین
گل پریشان زین حکایت بر جبین افکنده چین
شاهد گل زهر پنهان کرده در زیر نگین
آستین آن چرا خونین شد و دامان این
کرده همیان پردرم از عکس برگ یاسمین
کز نسیمش کیسه پرداز است هر سو در کمین
می رسد گویا ز طرف روضه خلدبرین
گلبن باغ حقیقت سرو بوستان یقین
سرور غالب، سر مردان امیر المؤمنین
رخنه هادر سینه کرد از رشک عینش حرف سین
کش ز سر نگذشت حرف ناامیدی همچو شین
هندوی گردنکش کیوان درین حصن حصین
برکشد او را بحلق از پیش طاق هفتمین
رخش قدر عالیش را چیست داغی بر سرین
حاشا لله گر بدی الفت میان ماه و طین
سر بسر گوید، اشارت گر کند سوی جنین
وی ز خیل خاک بوسان درت روح الامین
خرمن فضل ترا مرغان قدسی خوشه چین
هر کجا تیغت برون آورد سر از آستین
پردلان از هر طرف آیند چون شیر عرین
وز غریو کوس باشد گوش گردون پر طنین

تند خویان رخس تازند از یسار و از یمین
باشد از خون سران خاک سم اسبان عجین
همچو آتش گشته پنهان در لباس آهنین
وز پی آهنگ میدان جاکنی بر پشت زین
آن نفس حاشاکه ماند در فضای دشت کین
تیغ داری جز جبل افتاده او هم بر زمین
موکشان آرند زیرش از حصار چارمین
آفرین وحشی به طبع در فشان آفرین
لعل و یاقوتی که در زیرزمین دارد دفین

بسکه بر وی زمهریر قهر بارد آسمان
باد همچون مار بدخواه تو در زیرزمین

۳۳

در ستایش میرمیران

خوشا وقت بلبل خوشا وقت بستان
درختان که تا دوش بودند عریان
که گل خواهد آمد خرامان خرامان
که چون غنچه پیچیده ای پادامان
چمن خوش بود خاصه در بامدادان
دل گل شکفته، لب غنچه خندان
به هم صحبتی عهد بستند و پیمان
بین ربط نوروز با عید قربان
چو دوران اقبال دارای دوران
شه کشور دل گل گلشن جان
سر سروران جهان میرمیران
در این چارباغی که خوانندش ارکان
زگردی که آید از آن طرف دامان
که روشن کند دیده پیرکنعان
نمکدان مه و مهر نان و فلک خوان

جنگجویان نیزه بازند از یمین و از یسار
گردد از برق سنان هر سو تنور کینه گرم
بر سمند کوه پیکر تند خویان گرم جنگ
برکشی تیغ درخشان روبروی خیل خصم
آن زمان مشکل که گردد در حریم کارزار
نیزه داری غیر مهر آن نیز لرزان بر سپر
در دهن تیغ و کفن در گردن از دیبای چرخ
طبع معنی آفرینت در فشان می کند
تا برون آرد ز تأثیر بهاران شخص خاک

بهار آمد و گشت عالم گلستان
زمرد لباسند یا لعل جامه
دگر باغ شد پر نثار شکوفه
چه سر زرد ز بلبل الا ای گل نو
برون آکه صبح است و طرف چمن خوش
نباشد چرا خاصه اینطور فصلی
تو گویی که ایام شادی و عشرت
بین صحبت عید با مدت گل
ز هم نگسلد عهد شادی و عشرت
جهاندار صورت جهانگیر معنی
بزرگ جهان و جهان بزرگی
سرش سبز بادا که نخلی چو او نیست
شود دیده عالم پیر روشن
بدامان یوسف نهفته است کحلی
جهان چیست مهمانسرای سخایش

ز درگاه احسان عاجز نوازش
نشاط شب اول حجله در سر
بدوران انصاف و ایام عدلش
که بر عادت مادران گرگ ماده
اگر پایه عدل اینست و انصاف
عدالت به کسرا سخاوت به حاتم
همیشه گشوده است بدخواه جاهش
ز فعل بد خویش افکنده دایم
بدست خود آورده ماری و آنرا
زهی عقب بی بصارت که خواهد
روای مور و انگار پامال گشتی
کم از قطره‌ای را به افزون ز دریا
بجنبد از این بحر گر نیم قطره
چه کارت به سیمرغ و پرواز گاهش
باین پر که بناریست الحق نه بالی
بعهد تو ای از تو اطراف گیتی
بود جغد ممنون خصمت که او را
که گر خانه خصم جاهت نبود
دل بسند سگال تو و شادمانی
اساس وجود وی و اشک حسرت
عدوی تو آن قابل طوق لعنت
فکنده ست طرح چنان اتحادی
بجایی که می‌بخشد استاد فطرت
چون نوبت بمعنی خصم تو افتد
که کلک نگارنده بر جای نطفه
بامداد حفظ دل راز دارت
در آینه صاف عکس مقابل

که کار جهان می‌رسد زو بسامان
رود پیرزن جانب بیت احزان
بهم الفت گرگ و میش است چندان
نخواهد جدا از لب بره پستان
وگر رتبه جود اینست و احسان
بود محض تهمت بود عین بهتان
خدنگی کش از پشت خود جسته پیکان
پی جان خود افعی در گریبان
نهاده سر انگشت خود زیر دندان
که نیش آزمایی نماید به سندان
چه می‌جویی از پای پیل سلیمان
چه امکان نسبت کجا این کجا آن
بکشتی نوح کند غرق توفان
تراگر پری باشد ای مور نادان
نشاید پریدن ز پهنای عمان
پر از قصر و منظر پر از کاخ و ایوان
همه خانمان گشته با خاک یکسان
نمی‌بود در دهر یک خانه ویران
بود خانه مبخل^۱ و پای مهمان
بود سقف فرسوده و روز باران
به ابلیس آن رانده قهر یزدان
که خواهند سر بر زد از یک گریبان
بهر صورتی معنی در خور آن
مقرر چنین کرده وینست فرمان
کشد صورتش را بدیوار زهدان
کزو راز گیتی ست در طی کتمان
توان داشت از چشم بیننده پنهان

۱- کسی که بسیار بخیل است و امساک می‌کند.

به یاقوت اگر موم را دعوی افتند
 بر آید عرق بر جبین نانشسته
 بساط فرح بخش دولت سرایت
 یکی نکته گفتش صریر در تو
 که فردوس خوبست این هست اما
 جوانبخت شاها غلام تو وحشی
 برای دعا و ثنای تو دارد
 گرفتم که باشد دلم گنج گوهر
 چه آید چه خیزد از این ابر و دریا
 لبم عاشق مدح خوانیست اما
 ز تصدیعت اندیشه دارم و گرنه
 الا تا بهر قرن یک بار باشد

کز آتش نیاید در او کسر و نقصان
 به نیروی حفظ تو از قعر نیران
 برابر به فردوس می کرد رضوان
 که رضوان شد از گفته خود پشیمان
 که در پیش ما نیست تشویش دربان
 غلام ثنا گر غلام ثنا خوان
 زبان سخن سنج و طبع سخندان
 گرفتم بود خاطر مابر نیران
 نباشد اگر بر درت گوهر افشان
 دلیری از این بیش پیش تو نتوان
 کجا می رسد حرف عاشق به پایان
 ملاقات نوروز با عید قربان

همه روز تو عید و نوروز بادا

وزان عید و نوروز عالم گلستان

۳۴

در ستایش بکتاش بیگ حکمران کرمان

از آنرو شد به آبادی بدل ویرانی کرمان
 ز برج عدلش ار خورشید بر باغ جهان تابد
 فتاده گرگ را با میش در ایام او وصلت
 میان بچه شیر و گوزن است آنقدر الفت
 براه ره زنان سدی کشیده تیغ انصافش
 صبا را گر بیاموزند محکم کاری حفظش
 نموداری پدید آورد گیتی از دل و طبعش
 مگر با جود او انداخت دریا پنجه در پنجه
 بود مزد و دست با دلش خورشید از این معنی
 بجرم چین ابرویی زند مریخ را گردن
 قبایی کش برید ایزد بقدر عهد اقبالش
 زهی قدر ترا بالای اختر دامن خیمه
 اگر خورشید رایت دانه رانشو و نما بخشد

که دارد بانی چون عدل نواب ولی سلطان
 به بازار آورد گل باغبان در بهمن و آبان
 صدای نغمه سورا است و آوازی چوپان
 که بی هم مادران را شیر نستانند از پستان
 که نتواند زدن راه کسی غارتگر شیطان
 بدارد موج را بر آب چون آجیده بر سوهان
 یکی شد معنی معدن یکی شد صورت عمان
 و گرنه پوست از بهر چه رفت از پنجه مرجان
 که در می پرورد در بحر وز می آکنند درکان
 در آن ایوان که دارد قهرمان قهر او دیوان
 ازل آراستش جیب و ابد می دوزدش دامان
 زهی رای تو را خورشید انور شمس ایوان
 شود بر خوشه پروین زمین کشته دهقان

ضمیرت گر بر افروزد چراغ مردم دیده
 دل خصمت که نگشاید، شدی گرفی المثل آهن
 خدنگ قهر پر کش کرده و شمشیر کین بسته
 به انداز میانش تیغ بگشاید نیام از هم
 در آن میدان که صف بندند گردان دغا پیشه
 شود روی زمین از مرد همچون عرصه محشر
 چنان گردی کز آن گرمایه باشد شام دوران را
 ز بس نوک سنان سرکشان بر چرخ پیوند
 زند سد نیش بر یک جای سد چوین بدن افعی
 به بالا رفتن و زیر آمدن شمشیر بشکافد
 همه روی هوا را نیزه خونین فرو گیرد
 گر اسبان سبکرو را نباشد در هوا پویه
 جهانی از زمین آن باد پای برق سرعت را
 ز خاکش مایه هر چار عنصر در سکون اما
 خلاف مذهب جمهور اگر شخصی سخن راند
 اگر باشد بر اجزای زمانش راه آمد شد
 به پای او اگر آفاق پیماید عجب نبود
 کند کاری که وقتی کشتی نوح نبی کرده
 نشان دست و پای او بوقت حمله دشمن
 بر آری از نیام قهر شمشیری که در آتش
 ز آتش قطره‌ای گر در زلال زندگی افتد
 بهر جانب که آری حمله بگریزد سراسیمه
 هژبر تیغ زن ضیغم شکار ازدها حمله
 ز یک سواز تو غوغای قیامت وز دگر جانب
 جهان مکرمت بگتاش بیگ عادل باذل
 چو بگشاید خدنگ قهر و راند تیغ کین گردد
 در آن ایوان که باشد قابض ارواح بر مسند
 حسام قهر او را مرگ روز کین بگنجانند
 چو راه کهکشان گیرد دخان آتش قهرش

نماند در فروغ روی او از خویشتن پنهان
 تقاضای سرشش ساختی قفل در زندان
 چو خصم واژگون بخت تو آید بر سر میدان
 بقصد جاننش از سوفار سر بیرون کند پیکان
 اجل از جا جهان رخس و پیش صف دهد جولان
 بود سطح هوا از گرد همچون نامه عصیان
 نیارد برد روز وصل ظلمت از شب هجران
 نماند در میان اختران یک چشم بی مژگان
 نهد از طوق بر یک حلق سد ابریشمین ثعبان
 هم از شیر فلک سینه هم از گاو زمین کوهان
 ز بس کز تیغ شیران را زند خون از رگ شریان
 زمین در آب گم گردد ز ثقل جوشن و خفتان
 که برق و باد را پیشی دهد در پویه سد میدان
 شود آتش به هنگام شتابش اصل چار ارکان
 عدو را از شمار گام او ثابت کند پایان
 خیر زانجام کار آوردنش کاری بود آسان
 بشرق و غربا اگر حاضر شود یک شخص در یک آن
 چو در صحرای کین از خون دشمن سر کند توفان
 یکی در اول ایران یکی در آخر توران
 بر آرد غسل هر جان کز لباس تن شود عریان
 سراپا زخم گیرد ماهی اندر چشمه حیوان
 ز سویی جان بی پیکر ز سویی پیکر بی جان
 که بر شیر از تب خوفش بود هر شب شب هجران
 جهان پر شور محشر از نهیب سرور دوران
 که ذاتش مصدر عدل است و جانش مظهر احسان
 از این یک رخنه اندر سنگ و زان یک رخنه در سندان
 کمان او بود حاجب سنان او بود دربان
 جهان اندر جهان جان در میان قبضه و یلمان^۱
 سحابی گسترد در بحرکش اخگر بود باران

نمی آیند بی هم بر سر کین بسته پنداری
 کمان و تیر را نادیده مثلش کار فرمایی
 ز تیغش هر دهن کز پیکر دشمن پدید آید
 بدینسان صف شکافی همعنان صف دری چون تو
 معاون گرسپاه روم و چین باشد مخالف را
 به تیغ انتقام آن سر که از گردن بیندازی
 رعیت پرورا فرماندها خوشوقت آنکشور
 بود از آشیان جغد ره در خانه عنقا
 بهار عدل تو دارا الامان را ساخت بستانی
 بنام ایزد چه بستانی در او سد گلین دولت
 بحق خود عمل فرمای یعنی بگذران از وی
 الا تا مملکت بی سلطنت باشد تن بی سر
 به تدبیر تو بادا عقل چون جان از خرد خرم

بامر و نهی گیتی آنچه گویی و آنچه فرمایی

خرد را واجب التعظیم و جان را واجب الاذعان

۳۵

جهان چرا نبود در پناه امن و امان
 معز دین و دول خسرو ستاره محل
 سپهر عز و علا فتنه بند قلعه گشا
 شعاع نیر فتح از لوای او لامع
 پی محافظت بره از تعرض گرگ
 ز رنگ جوهر فیروزه می شود ظاهر
 عجب زهمت تشریف بخش او که گذاشت
 جهان زغایت امن و امان چنان گردید
 که اهل عربده را نیست حد آن که کشند
 عدو ز خوردن تیغ تو زرد روتر شد
 کجا عدوی تو یابد خبر ز صدمه صور
 زابر دست تو شد چون صدف کف همه پر
 سپهر با تو مگر لاف غدر زد که قضا
 که هست مایه امن و امان پناه جهان
 معین ملک و ملل پادشاه شاه نشان
 جهان جود و سخا تاج بخش تاج ستان
 فروغ اختر بخت از جبین او تابان
 چو هست صولت عدلش چه احتیاج شبان
 که بسته زنگ غم از غصه کفش دل کان
 که طفل سوی وجود آید از عدم عریان
 به دور معدلت آثار پادشاه جهان
 به قصد عربده شمشیر جز بروی فسان
 اگر چه خوردن ماهیست دافع یرقان
 که از فسانه گرز تو شد بخواب گران
 چنانکه نیست تهی غیر پنجه مرجان
 فکنده بر رخ او از ستاره آب دهان

به دور عدل تو آن فرقه را رسد زنجیر
 ز عهد عدل تو گر کسب اعتدال کنند
 به یک قرار بماند لطافت گلشن
 چنان زجود تو گوهر پر است دامن چرخ
 اگر چنانچه نه در اصل و فرع یک شجرند
 به روز معرکه این از چه رو شود افعی
 در آن مصاف که باشد اجل سراسیمه
 دهد صدای یلان از غریو کوس خبر
 شود به صورت چشم خروس حلقه درع
 زنند فتح و ظفر هر دو در رکاب تو دست
 تکاوری که چو گردید گرم پویه گری
 سبک روی که نیفتد به موج ریگ شکست
 به تار مو اگرش ره فتاد در شب تار
 به دفع حيلة دشمن به روی ران شمشیر
 هزار فتنه ز توفان نوح باشد بیش
 ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه
 بود سنان تو نایب مناب سد فتنه
 میان عرصه در آیی به دست قبضه تیغ
 اگر سپاه مخالف کند چو خیل نجوم
 بسان مهر دوانی بر آسمان توسن
 کشیده خوان عطای تو بر بسیط زمین
 تو آفتاب منیری و من هلال ضعیف
 هلال ار به کمالی رسد ز پرتو مهر
 و گر به ابر رسد مایه ای ز رشحه بحر
 خموش وحشی ازین انبساط و ترک ادب
 به حضرتی که نم ابر جود اوست بحار
 همیشه تا گذرد ذکر روضه فردوس

که دم زنند ز زنجیر عدل نوشروان
 فصول اربعه در چارباغ چسار ارکان
 به یک طریق بماند طراوت بستان
 که حلقه گشته قدش از گرانی دامان
 نهال رمح تو و چوب موسی عمران
 به وقت معجزه آن از چه رو شود ثعبان
 ز گیرو دار جوانان و های و هوی یلان
 دهد فضای نبرد از بساط حشر نشان
 بود به هیأت منقار زاغ نوک سنان
 شوی سوار بر آن گرم خیز برق عنان
 ز نور بینش خود بیش جسته سد میدان
 اگر روانه شود بر فراز یک میدان
 چنان دوید که گلگون اشک بر میزگان
 بقصد حمله اعدا به زیر ران یکران
 چو آب در دم آن تیغ آبدار نهان
 ز عکس تیغ تو خورشید را شود خفقان
 شود حسام تو قائم مقام سد توفان
 ز بیم قابض ارواح پاکشد ز میان
 فراز قلعه ذات البروج چرخ مکان
 حصار چرخ برین با زمین کنی یکسان
 فتاده صیت سخای تو در بساط زمان
 من ابر مایه ستانم تو بحر فیض رسان
 یقین کز آن نشود نور مهر را نقصان
 محیط را چه غم از بودن و نبودن آن
 بساط پادشه است این نگاهدار زبان
 ترا چه کار که دریا چنین و بحر چنان
 مدام تاکه بود نام شعله نیران

ز خوف قهر تو اشرار در عذاب جحیم

به یاد لطف تو احرار در نعیم جنان

زانکه آغاز بهاری شد بتر از سد خزان
 پیش پیش نخل تابوت است اکنون نوحه خوان
 آنکه در کف بودیش این فصل شاخ ارغوان
 نخلهای خرم خود سوخت یکسر باغبان
 دوزخی گردید باغ و گلخنی شد بوستان
 سبزه‌ها از تف آن آتش به رنگ زعفران
 کز برای نوحه در کار است بسیارش زبان
 زانکه بهر مویه باید شد سراپایش دهان
 زانکه دود هر دو بر می‌خیزد از یک دودمان
 عالی از یک شهر و جانیاد این دو خاندان
 گر یزیدی سیرتی این رانداند گو بدان
 کآمده آل علی از فرقت او در فغان
 سر به زانو، دست بر سر، خسته دل، آزرده جان
 شسته رخ ز آب مژه، ناشسته لبها از لبان
 تاج افکنده ز سر بی او سلیمان زمان
 چون نسوزد از چنین رفتن دل پیر و جوان
 رهنز ایام عمرش ره زده بر کاروان
 چون شکوفه بر لب پر خنده رفت از بوستان
 خار در کف اول فصل بهار از گلستان
 رونهاده بر کران و پاکشیده از میان
 ناله کرده بسکه حملش آمده بر وی گران
 بس گشاده بال و قاف قرب کرده آشیان
 کرده پیش از خود روان در دار ملک جاودان
 پیش پیش و در پیش سد کاروان در کاروان
 راه عقبا هر که زانسان رفت او را مردخوان
 موج فیضی شامل حالش زمان اندر زمان

طاقتی بخشد شه و شهزاده هارا ذوالمنن

تا ابدشان دارد از کل نوایب در امان

همچو گل در زیر گل باشید ای گلها نهران
 آنکه در پای شکوفه می‌زد این موسم نوا
 نیستش در دست جز شمع سیه بر اشک سرخ
 تا کند خاکسترش بر سر ز دست این بهار
 بر زمین بارید آتش (ز) آسمان برجای آب
 چشم دارد گو برو آن نرگس از خواب و بین
 ده زبان سهل است، گو با سد زبان سوسن بر آ
 گو تمامی غنچه شو شاخ گل و بگشا دهن
 هست با این سوزش ماتم همان شور عشور
 هم به صورت هم به معنی هر دو را قرب جوار
 ماتم فرزندی پیغمبر بود بر جمله فرض
 رفته زهرا عصمتی در خلوت آل رسول
 مانده چون شبیر و شبّر دو بزرگ نامدار
 مریمی رفته ست و مانده زو مسیحای رضیع
 از سریر تخت بلقیس آیتی بر بسته رخت
 در جوانی رفت و دل زینسان جوانان برگرفت
 پای در ربع نخست از چار ربع زندگی
 ابتدای فصل نوروز و درختان برگ‌ریز
 همچو غنچه تازه رو رفتن نه کار هر کسی ست
 کرده قسمت جزو و کل بر جزو و کل خویشتن
 پشه‌ای را داده اسبابی که فیل از بردنش
 یک مگس را طعمه سیمرخ داده همتش
 کاروانهای ثواب و روزه و حج و زکات
 از جزای خیر او را قافله در قافله
 زن بود آنکس که از عالم نه زینسان بار بست
 غرق رحمت باد یارب در محیط مغفرت

در ستایش حضرت علی (ع)

بر زمین گشتیم تا زد جسم محزون آبله
بسکه از پهلو بپهلوی گشته‌ام در بزم غم
گل شد از خون دشت و دیگر راه بیرون شد نماند
گر نیاید بر زمین پایش ز شادی دور نیست
نسبت خود می‌کند گوهر بدنانش درست
زلف مشکینت که از هر سو دلی شد بسته‌اش
کی کند باطل مراد دل گرمی کز مهر اوست
و چه بخت است اینکه گرجام شراب آرم بدست
از رکاب زر بکش پا در گذرگاه سلوک
راه جنت کی تواند یافت آن دونی که شد
یافت ره در روضه آن کو در ره شاه نجف
سرور غالب امیر المؤمنین حیدر که شد
رفت مدتها که پا بر خاک نتواند نهاد
یک شرار از قاف قهرش در دل دریا فتاد
بسکه برهم زد ز شوق ابر جودش دست خویش
ای خوش آن روزی که خود را افکنم در روضه‌اش
خیز تا راه دعا پویم وحشی زانکه شد
تا درین گلزار ایام بهاران شاخ گل

آنکه چون گل نیست خندان از نسیم حباو

باد او را غنچه دل غرق خون چون آبله

در ستایش میرمیران

صبح عید است و تماشاگه گیتی در شاه
شاه بر مسند و زربفت قبا یان ز دو سو
دیده طرف کمر جاه و کله گوشه بخت
بر در بار ز بسیاری سرهای سران
شاه چون عید مجسم بسر مسند و گاه
هر طرف بند قبا بافته بر بند قبا
چشم بیننده بهر گوشه که افکنده نگاه
عرصه خاک همه گم شده در زیر جباه
سد جهان غاشیه کش بر سر هر میدانگاه
سد حشر رخش به پیرامن هر جولانگه

تا مصلا شده راهی چوره کاهکشان
چشم در راه جهانی که برون فرماید
میرمیران سبب امن و امان جان جهان
مرگ در قلمز قهرش اگر افتد بمثل
در جهان بارد اگر ابر زبحر سخطش
سایه طایر باسش نگذارد که شود
سجده درگهش ای چرخ زیاد از سرتست
پیشتر زانکه بیایی ادبی بر سر این
شاهراه نفس دشمن جاهش که در او
همچو دهلیزه محنتکده ماتمیان
ای جهانی همه فرمانبر و تو فرمانده
عقل غیر از تو ندیده ست و نیند دگری
ذات پاک بری از شبهه گر اینست الحق
در همان روز که فرمان تو بر عالم تاخت
داری آن پایه که گر مصلحتی را بالفرض
مهر هر چند گراید به بلندی ز افق
موج بر آب توان داشت چو جوهر بر تیغ
طبع کافور بپا مردی آن گرمی طبع
تند بادی که کند صدمه او کوه نگون
زمره ای را بود این زعم کز آنست کسوف
این خلاف است دم از نور زند با رایت
هیچ جا ملک دلی نیست که تسخیر نکرد
شاه آن نیست که ملکی به سپاهی گیرد
نام نیک است کلید در دروازه دل
دارد آنسان کرمی عفو خطا آشامت
از سیاست نکشد یک سر مو باد بروت
دشمنت در ته چاهیت که روح از بدنش
گر کسی را نبود حشر هم او خواهد بود

بسکه از دیده نظار گیان پر شده راه
همچو خورشید بلند اختر گردون خرگاه
مظهر فیض ازل ماصدق لطف الاله
جان برون بردن از آن ورطه نیارد بشناه
همه جا تیغ بروید بدل برگ گیاه
بیضه در فصل تموز از تف خورشید تباہ
مکن این بی ادبی راست کن آن پشت دو تاه
بہتر آنست که داری ادب خویش نگاه
بر سخن راه گذر بسته ز بس ناله و آہ
نیست خالی دمی از ولولہ و اسفاه
وی تو حاجت ده و غیر از تو همه حاجتخواہ
گر بود عاری از امثال و بری از اشباہ
وہم ترسم کہ بہ سد دغدغہ افتد ناگاہ
رفت از ملک طبیعت بہزیمت اکراہ
بانگ بر نور زند باس توکز سایہ بکاہ
نور او سایه اشخاص نسازد کوتاہ
ضابطی گر بود از حفظ تو بر سطح میاہ
چون سقنقور کند تقویت قوت باہ
خرمن حلم ترا کج نکند یک پرکاہ
کہ شود حایل خورشید و بصر ہیأت ماہ
روی خورشید کند چرخ باین جرم سیاہ
نام نیک تو کہ باشد ہمہ جا در افواہ
شاه آنست کہ بر ملک دلی باشد شاہ
دل نہ ملکیت کہ تسخیر کنندش بہ سپاہ
کہ لبش تر نکند مایه سد بحر گناہ
گنہی را کہ بود سایه عفو تو پناہ
چون پرد تا بقیامت نرسد بر لب چاہ
کہ نخواهد شدن از صور سرافیل آگاہ

عنقریب است که آویخته از تخته کلاه
آن دمی را که زند شانه بناخن روباه
هر دو مصراع بصدق سخن من دو گواه
کس نباشد که بسویم فکند نیم نگاه
بس بود سد چو ترا یک نظر همت شاه
نبود عید و مه عید نباشد هر ماه

چرخ را باد مه عید خم آن ابرو
عیدگاه مه و خور عرصه گه این درگاه

۳۹

که انداخت از سر کلاه کیانی
نسیم خزان می کند زرفشانی
کند موذی بساد موشک دوانی
چو دستار بر تارک مولتانی
که خوردند سیلی ز بساد خزانی
چو طفلی که دارد سر درس خوانی
گل افتاد از مسند کامرانی
که بی او نمی خواهم این زندگانی
بگردش در آور می ارغوانی
که حظیابی از نوبهار جوانی
که از دل برد بار محنت گرانی
مده عشرت از دست تا می توانی
که عیشی ست خوش بزم یاران جانی
چو مینای چرخ و سهیل یمانی
بکامت شود گردش آسمانی
نشینی و ساقی برابر نشانی
سرود پیایی بگردون رسانی
نبندد لب از خنده کامرانی
کند چشم مینای می خونچکانی

خصم پر کید تو ریشی که شدش دستاویز
بر سر مسخرگان زود شود ژولیده
داورا ننادره بی بدلان سخنم
همچو من نادره گویی چو کنی از خود دور
وحشی از شاه نظر خواه که اند این دگران
تا چنین است که از غره هر مه تا سلخ

چه در گوش گل گفت باد خزانی
ز بالای اشجار از باد دستی
بتاراج برگ درختان ز هر سو
شده برف ظاهر بفرق صنوبر
از آن چهره شد سرخ برگ رزانرا
ز یخ آب را لوح سیمین بدامن
چو بلیل نظر کرد کز لشکر دی
کفن کرد از برف بر خود مهیا
ببین گردش دور و طور زمان را
می کهنه و نو خطی را طلب کن
سبک باش و بردار رطل گران را
بدست آر تا می توان جام باده
به یاران جانی دمی خوبر آور
خوش آن شیشه کز وی درخشان شود می
که در بزم عشرت بگردش در آری
چه شادی ازین به که در بزم عشرت
رسانی دماغ از شراب دمام
قدح چون حریفان می کش بمجلس
چو مستان ز تأثیر آهنگ مطرب

بسازنده دف آورد روی در روی
 مقارن بفریاد گردد کمانچه
 چه صاحبقرانی که او را قرینه
 علی ولی والی ملک هستی
 زحل گر بدرگاه قصر رفیعش
 فلک از شهاب و هلالش کند غل
 بگلخن وزد گر نسیمی ز لطفش
 وگر باد قهرش وزد سوی گلشن
 گر از عرش اعلا شود زاغ کیوان
 کجا با همای سر بارگاهش
 پرفرق گردنکشان سپاهش
 اگر زاغ بر بام قصرش نشیند
 عجب نبود از بارگاه رفیعش
 تویی آن گرانمایه در گرامی
 سمنند بلندت به قطع مراحل
 در آن دم که گلگون چو برق جهنده
 همای ظفر بر سرت گسترد پر
 غراب از سر شوق گوید به کرکس
 که روزی شد از دولت دست و تیغش
 در این دشت از جور گرگ حوادث
 اسد راز گردون مرس کرده چون سگ
 وگر چرخ زنجیر عدل از مجرّد^(۱)
 ز میل شهابش برای سیاست
 بکف تیغ رخشنده رخس سبک پی
 نهد از سرای جهان بار بر خر
 بهر سو نشان ماند از خون ایشان
 ثریاست یا از شفق مهر گردون
 چنان سیلی زد بر او دست پهن

نوازنده بانى کند همزبانى
 چو از تیر غم خصم صاحبقرانى
 نگرددیده موجود در دار فانی
 که دانش بنای جهان راست بانى
 نورزد نکو شیوه پاسبانى
 بشکل غلامان هندوستانی
 ز لطف نسیمش کند گلستانی
 درخت گل آید به آتش فشانی
 ز سد پایه برتر ز عالی مکانى
 تواند زدن لاف هم آشیانى
 کند خسرو مهر را سایبانى
 کند با زحل دعوى توأمانى
 اگر کهکشانش کند پاسبانى
 که چون جوهر اولت نیست ثانى
 کند با کمیت فلک همعنانى
 بخون ریز دشمن بمیدان جهانی
 بروی زمین فرش خون گسترانى
 که ای بیخبر خیز و ده مژدگانى
 ترا و مرانعت جاودانى
 مطیعش اگر شیوه سازد شبانى
 شهاب آورد از پی پاسبانى
 نبندد به آیین نوشیروانى
 بینى کنى تیر و هر سو دوانى
 به میدان کین بر سر خصم رانى
 به آهننگ سر منزل آن جهانی
 چو آتش بسمنزل پس از کاروانى
 چو آلوده لب از مى ارغوانى
 که از ضرب آن ماند بر وی نشانى

۱ - «مجرّه» درست است (= کهکشان). (خ)

زمین گربه پای سمندت نیفتد
وگر چرخ اطللس رود بر خلافت
شها داد از ناکسان زمانه
به صوف و سقرلاتشان پشت گرمی
خری چند مایل به جلهای رنگین
همه صاحب اسب و استر ولیکن
سزاوار آن جمله کز اسب و استر
پس آنگه شترها کنی پیش هر یک
بود خوبتر وصف صوف مرقع
ز بازار آیند چون شب به خانه
که دیروز چون از فلان جا گذشتم
زپی شان غلامان ز کرم شبانه
چو وحشی وطن کن بدشت خموشی
همان گیر کز تست این دیر ششدر
مخور غم گرت نیست اسب رونده
سخن گستری بر دعا ختم سازم
الا تا مه نو در این کهنه میدان

بچوگانی عیش بادا سواره

مطیعت به میدان گه کامرانی

۴۰

در ستایش علی علیه السلام

دلم دارد به چین کا کلش سد گونه حیرانی
زما سلجان نمی گیری که دشنامی دهی ز آن لب
چوکان در سینه دارم رخنه ها از تیغ بدخویی
به سد جان گرمی آن لب دلجوست ارزنده
بر آنم تا بر آید جان و از غم وارهانم دل
فغان کز آتش غم استخوانم گشت خاکستر
منم زان یوسف گل پیرهن نو مید افتاده
ز دور چرخ دولابی بچاه غم فرو رفته

بعالم هیچکس یارب نیفتد در پریشانی
بسودای سبکروحان مکن چندین گرانجانی
ز پیکانهای خون آلود او پر لعل پیکانی
عجب لعلیست پر قیمت بصاحب باد ارزانی
ولی بی تیغ جانان بر نمی آید به آسانی
نماند آنهم که می کردم سگش را برگ مهمانی
حزین در گوشه بیت الحزن چون پیر کنعانی
ز احکام قضای آسمانی گشته زندانی

بهار و هر کسی با لاله رخساری بگلزاری
 بروی لاله در صحرا غزالان در قدح نوشی
 حریم دشت گشت از سبزه ترکان فیروزه
 ز گل گلهای آشناک سر بر زد زهر جانب
 ادیم خاک عطر آمیز گردید از سهیل گل
 نفیر ناله بلبل بلند آوازه شد هر سو
 سری پیوسته دارد با عصا در بوستان نرگس
 نمی دانم که بیک باد صبحی از کجا آمد
 مگر آمد ز درگاه شریف آسمان قدری
 امام انس و جن، شاه ولایت، سرور غالب
 اگر در بیشه گردون زصیت عدل او باشد
 نسیمی کز حریم روضه اش آید عجب نبود
 زراح روح بخش مهر او خصم است بی بهره
 بسلطانی نشان مهرش، اگر آباد خواهی دل
 دل سخت عدو خون می شود از تاب شمشیرش
 اگر یابد خیر از ریزش دست گهر بارش
 کجا کان لاف بخشش با کف جودش تواند زد
 عجب نبود که دارد گرگ پاس گله اش چونسنگ
 بروز رزم اگر سازد علم تیغ درخشان را
 نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرش
 شها در شیوه مدحت سرایبی آن فسون سازم
 با فسون سخن بندم زبان نکته گیری را
 نیم آنکس که دزدم گوهر مضمون مردم را
 بملک نظم بعضی می کنند از خسروی دعوی
 سراسر دزد نا شاعر تمامی پیش خود بر پا
 جمادی چند اما کوه دانش پیش خود هر یک
 که دردم بر تو خوانند از طریق خود پسندیا
 ز کافر مساجرایبی طبعشانرا کی قبول افتد
 از آن دزدان ناموزون بی انصاف نا شاعر

۲ - «نیانی» درست است (از ماه های سریانی). (خ)

من و داغ دل و کنج فراق و سد پشیمانی
 بیوی غنچه در گلشن هزاران در غزل خوانی
 چمن گردید از گلنار پر یاقوت رمانی
 عیان شد باغ را داغی که بر دل بود پنهانی
 حریم و بوستان گشت از چراغ لاله نورانی
 بتخت بوستان زد گل دگر ره کوس سلطانی
 مگر بر درگه گل نصب کردندش بدربانی
 که پیشش سبزه و گل بر زمین سودند پیشانی
 که دارد خاک راهش سدشرف بر تاج سلطانی
 که می زبید گدای آستانش را سلیمانی
 اسد درهم دراند ثور را چون گاو قربانی
 اگر بخشد بطفلان نباتی روح حیوانی
 بلی کی بهره (ور) باشد جماد از روح انسانی
 که بی والی چو باشد ملک رو آرد بویرانی
 شعاع مهر سازد سنگ را لعل بدخشانی
 صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابر نیستانی^(۱)
 چه داند رسم لطف و شیوه بخشش قهستانی
 اگر سگبان درگاهش کند آهنک سلطانی
 دواند بر سر خصم سیه دل رخس جولانی
 چنان کز شعله آتش رمد غول بیابانی
 که چون ره آورده اروت فکرم در فسون خوانی
 که خود را بی نظیر عصر داند در سخندانی
 چو بحر طبع دربار آورم در گوهر افشانی
 که شعر شاعران کهنه را سازند دیوانی
 برابر مونس خاطر پس سر دشمن جانی
 نشسته گوش بر آواز چون دزدان تالانی
 چو مضمونی ز نظم خود بر آن سنگین دلان خوانی
 اگر خوانی بر آن ناقابلان آیات قرآنی
 شد آن مقدارها ببقدر آیین سخندانی

که هر جا سحر ساز نکته پرداز است در عالم
 دلا وحشی صفت یک حرف بشنو در لباس از من
 بین آب روان را با وجود آن روان بخشی
 خوش آن کو بر در دونان نریزد آبروی خود
 زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامه
 الاهی تا مه نو کشتی خود را نگون بیند

ز عریانی بود در جامه رندان چوپانی
 مکش سر در گریبان غم از اندوه عریانی
 که از عریان تنی می لرزد از باد زمستانی
 بکنج فقر اگر جانش برون آید ز بی نانی
 که در عرض شکایاتم حکایت گشت طولانی
 درین دریا که از توفان دورش نوح شد فانی

خسی کز بهر مهرت در کناری می کشد خود را
 چو کشتی باد سرگردان در این دریای توفانی

۴۱

در ستایش از شاه پهماسب

هزار شکر که بر مسند جهانبانی
 ستون سقف فلک گشت رکن صحت شاه
 سحاب فتنه بر آنگونه بسته بود تتق
 محیط حادثه آماده تلاطم بود
 بشکل زلف بتان بود در گذرگه باد
 اگر بر آب شدی نقش صورت بشری
 هزار اهرمن تیره بخت دست خلاف
 چونان بدست گدا بود وزر به مشت لثیم
 سخن ز لب نتوانست راه برد بگوش
 ز تیره ابر مرض آفتاب گردون رخس
 پناه عافیت جمله در جمیع جهات
 فلک مطیع قضا قدرت قدر فرمان
 ابوالمظفر تهماسب شاه آنکه ظفر
 چو بار عام دهد از سران هفت اقلیم
 فشانند از غضبش بر جهانیان دامن
 سراق برق عنایت حکم نافذ او
 بیک مشیمه تو گویی که پرورش یابند
 زعهده کف جودش برون نیامد اگر
 شود به کل گدایان زکات و حج واجب

نشست باز به دولت سکندر ثانی
 وگرنه بود جهان مستعد ویرانی
 که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی
 شکست در دلش آن موجهای توفانی
 سواد عالم هستی ز بس پریشانی
 ز روی آب نرفتی ز فرط حیرانی
 دراز داشت پی سی خاتم سلیمانی
 بدست خوف و رجا جیب انسی و جانی
 ز بسکه روز جهان تیره بود و ظلمانی
 برون جهانندو جهان کرد جمله نورانی
 ضروری همه مانند حفظ یزدانی
 که هر چه خواست بدو داشت ایزد ارزانی
 ستاده بر در اقبال او بدربانی
 تمام روی زمین پر شود ز پیشانی
 رود به باد فنا خاک توده فانی
 عنان او بکف امر و نهی قرآنی
 رضای خاطر او با رضای ربانی
 بجای ژاله گهر بارد ابر نیسانی
 کند چو دست کرم ریز او درافشانی

سخای اوست بنوعی که صورت نوعی دهند اگر به نباتات آب شمشیرش زهی سیاست عدلت چنانچه در کنفش بعرضه‌ای که در آرند ثقل ذره بوزن فلک گزند نیارد اگر شود همه تیغ اگر ز حفظ تو یک پاسبان بود ننهد نفس که نیست بغیر از هوای موج‌پذیر اگر ز رأی تو شمعی براه دیده نهند شها ستاره سپاها سپهر گشت بسی بدولت تو چنانست عهد تو محکم غرض که کار جهان راگزیر نیست ز تو زبان ببند و به این اختصار کن وحشی سخن دراز مکش این چه طول گفتار است همیشه تا کند این فعل انحراف مزاج به جسم و جان تو آسیب و آفتی مرساد

رسد مقارن دستش بجوهر کانی همه شکافته سر بردمند و مرجانی توان نمود به گرگ اعتماد چوپانی برند صورت عدل ترا بمیزانی بر آنکه حفظ تو او را نمود خفتانی فساد پا بسر چار سوی ارکانی به جان خراشی خصم تو کرد سوهانی به کتم غیب توان دید راز پنهانی که یافت چون تو کسی در خور جهانبانی که تا ابد نکند با تو سست پیمانی تو خود دقایق این کار خوب می‌دانی چه شد که هست لبث عاشق ثناخوانی خوش است مدت اقبال شاه طولانی که آورد خلیل اندر قوای انسانی ز حلّ و عقد خلل‌های انسی و جانی

جهان‌بذات تو نازان چنانکه جسم بروح
همیشه تا که بود روح جسمی و جانی

پایان قصیده‌ها

قطعه‌ها

در ستایش یکی از حاکمان شرع^۱

ای داده سپهر شرع را نور
ناهید ز مطربی کشد دست
از دست تو کلک معجز آثار
دمساز کلام جان فزایت
از تقویت شریعت تو
از حکم تو چرخ کی کشد سر
از تهمت نقص و وصمت عیب
از نسبت پستی و تنزل
در ضابطه مسائل نحو
کس در عرب و عجم نظیرش
تا نظم تراز بر کند چرخ
افتاده مرا قضیه‌ای چند
در دست فقیر کم بضاعت
آنرا به مکاری سپردم
صادق نفسان گواه حالند
مگذار که این متاع بی قدر

از پست تو رأی عالم آرا
گر نهی تو بر فلک نهد پا
هم خاصیت عصای موسا
با معجزه دم مسیحا
متقن همه جا بنای تقوا
او راست مگر دو سر چو جوزا
حکم تو چو ذات تو مبرا
طبع تو چو قدر تو معرا
آن نظم که کرده طبعت انشا
نشینده به هیچ نحو از انحا
برداشته سبحة ثریا
انگوده نتیجه قضایا
بود اندکی از متاع دنیا
او رفته کنون به راه عقبا
در صدق چو صبح بلکه افزا
تاراج شود چو خوان یغما

بر تخت نشستن شاه اسمعیل

جمشید فلک سریر شاه اسمعیل
کش افسر خورشید تبارک بادا

۱- عنوانهای قطعه‌ها را با توجه به متن آن انتخاب کرده‌ام.

تاریخ جلوسش از فلک جستم گفت: ایام شه نوش مبارک بادا^۱

حروف شراب

بر در خانه قدح نوشی رفتم و کردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد، اما بود چون حروف شراب، نمی آب

پناه جهان

زهی پایه چتر اقبال تو ز فرط بلندی برون از جهات
پناه جهان قطب گردون مکان وجود تو مستظهر کاینات
بگرد تو گردند نیک اختران چو بر گرد قطب شمالی بنات

لطف کردید

ای مخادیم که از راه شرف بر سر چرخ برین پای شماس
الله، الله، چه رفیع الشانید که فلک پایه ادنای شماس
اطلس چرخ برین است بلند لیک کوتاه به بالای شماس
شرط الطاف به جا آوردید لطف کردید، گرمهای شماس

وحشی بی خانمان

ای پیش همت تو متاع سرای دهر بی قدرتر از آنکه توان رایگان فروخت
جایی که کمترین نفرت بار خود گشود یک جنس خود به مایه سد بحر و کان فروخت
هندوی تو گهی که برون آمد از حجاز از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت
آگه نبی که از پی وجه معاش خویش هر چیز داشت وحشی بی خانمان فروخت
چیزی که از بلاد عراق آمدش بدست آورد و در دیار جرون در زمان فروخت
از بهر وجه آب وضو اندر این دیار سجاده کرد در گرو و طیلسان فروخت
دارد کنون فروختنی آبروی و بس وان جنس نیست اینکه به هر کس توان فروخت

چیستان

مدعا زین سه چار بیتک سهل داند آنکس که دانش اندیش است
آنچه دستم به دامنش نرسد گرچه سعی طلب زحد بیش است

۱- این مصرع با حساب ابجد برابر است با ۹۸۴ که سال درگذشت شاه تهماسب و به سلطنت رسانیدن شاه اسماعیل دوم صفوی است.

طرفه صحرا دوی ست، خاصه بهار
خرد سالی ست شسته لب از شیر
عشقبازی به سبزه اش کیش است
پدرش غوج و مادرش میش است

ده بافق

ایا آفتاب معلا جناب
در اظهار انعام حکام بافق
که از سایه ات آسمان پایه جوست
سخن بر لب و گریه ام در گلوست
در آن ده مجاور شدم هفت ماه
جواب سلامم ندادند باز
نرسید حالم، نه دشمن نه دوست
از آن رو که اطلاق دادن پر اوست

ستور فقیر

ز بی گاهی امشب ستور فقیر
ز شب تا دم صبح بر یاد گاه
بجز عون و عون کار دیگر نداشت
نظر از ره کهکشانش بر نداشت

هجو هم خوب می توانم گفت

ای صبا خواجه را ز بنده بگو
ور به زشتی و ناخوشی افتد
که در مدح می توانم سفت
هجو هم خوب می توانم گفت

در خیال تو

چو وحشی سر بزانو دوش بودم در خیال تو
در این اندیشه خفتم دیدمت در خلوتی تنها
که شبها چیست شغلت، در کجایی، کیست پهلویت
قدح در دست و می در سر، صراحی پیش زانویت

خر گدا

چند ای خر گدا توان گفتن
پسر آرق وزیرم من
که مرا بخت هم عنان بوده است
پدر من وزیر خان بوده است
چگونه زن جلب که یک باری
پدرت گرز دین فلان بوده است

تب شاهزاده

هاتف غیبم سحرگه مژده ای آورده است
تا ابد تب از وجود حضرت شهزاده رفت
مژده باد ای مخلصان میرمیران، مژده باد
بر خلیل الله شد آتش گلستان، مژده باد
در میان شب رغیش سدگل صحت شکفت^(۱)

سپهر مرتبه، بکناش بیگ

زهی اراده تو نایب قضا و قدر
ستاره امر ترا تابع و فلک منقاد

۱ - «رغیش» باید «ز غیش» (= از غیب) باشد. (خ)

تویی خلاصه آبا و امهات وجود سپهر پیر که تابوده گشته گرد جهان چو عقل، مایه دانش؛ چو درک، منشأ یافت سپهر مرتبه بکتاش بیگ، ای که نجوم نشان خاتم انگشت امر نافذ تو بدارد افسر زرین شمع را محفوظ شوند جنبش و آرام جمع در یک جسم پر از ستاره شود از گهر سپهر نهم کمال جود تو بالقوه ماند زانکه خدای رسد به عرصه جاوید پای رهرو عمر نمونه‌ای بود از اهل کفر و دعوت نوح زنند نوبت سلطانی تو بر سر چرخ عدو به ششدر غم ماند زانکه اختر بخت ز آب دیده ظالم به دور معدلت غریب نیست ز نشو و نما ی تربیت به سعی خلق تو گل ز آب خود برویاند به هر کشش علم نور سر زند ز قلم بسان دیده شود چشم صاد روشن، اگر قضا که حجله طراز عرایس قدر است از آن مجال که از اقتضای طالع سعد درون حجله اقبال در دمی سد بار ایسا خسجسته اثر داور همایون فر به قدر خانه جغدی در او خرابه نماند خرابه دل وحشی که گشت خانه بوم همیشه تا نبود ناخوشی مثال خوشی کسی که خوش نبود خاطرش به شادی تو

بسان تو خلفی مادر زمانه نژاد به هیچ عهد جوانی چو تو ندارد یاد چو جان، عزیز وجود و چو روح، پاک نهاد شوند حکم ترا در عنان رخس چو باد بسان موم پذیرند آهن و فولاد نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد تصالح ار طلبی در میانه اضداد ترا چو موج برآرد محیط طبع جواد زمان زمان نکند عالم دگر ایجاد بقای جاه تو اش گر کند تهیه زاد به قصد دشمن دین حمله تو روز جهاد بلند پایه شود گر به قدر استعداد به مدعای تو گردد چو کعبتین مراد چو برگ سبز شد از زنگ، خنجر بیداد که نفس نامیه سر برزند ز جیب جماد حدید تافته در جوف کوره حداد چو وصف رای منیر ترا کنند سواد دهد ضمیر تو اش مردمک به نقطه ضاد به هیچ حجله ندیده ست مثل تو داماد به بخت نسبت پیوندت اتفاق افتاد عروس بخت کنند خویش را مبارکباد که می رسد ز تو فر همای را امداد همای مرحمت هر کجا که بال گشاد امید هست که از فر تو شود آباد مدام چون دل ناشاد نیست خاطر شاد نصیبش از خوشی و شادی زمانه مباد

موضع پاکان

که ایزد در دو کونش محترم کرد

غیاث الدین محمد منبع فیض

هزاران خنده بر باغ ارم کرد	گل باغ سیادت کز رخس دهر
کسی کوره به اقلیم عدم کرد	پی آن تا قدم در ره نهد پاک
ز غیرت چشم کوثر پر زخم کرد	بدانسان غسل گاهی ساخت کآبش
به سد اکرام پشت خویش خم کرد	فلک در پیش طاق عالی او
هزاران حلقه اندر گوش یم کرد	ز موج لجه دریاچه اش باد
شنا باید چو در بحر عدم کرد	خوش آن پاکیزه رو کآنجا نهد رخت
زمانه موضع پاکان ^۱ رقم کرد	پی تاریخ آن پاکیزه موضع

وجه برات

تا مرا گفتگو نباید کرد	خواجه وجه برات خود بدهد
تا مرا هجو او نباید کرد	یا زرم را به کس حواله کند

استرگرسنه

قوت دندان ندارد ورنه قنطر می خورد	می رسم از راه و دارم استری کز باب جوع
کهگل دیوار این ده را سراسر می خورد	حرص کاهش هست تا حدی که گربگذارمش

سرتاس

زینت دوش آسمان باشد	ای که هر خلعتی که در بر توست
هر که در حیّز مکان باشد	جسمش از جامه تو پوشیده ست
شرفم بر همه جهان باشد	خلعت خاصه کز شرافت آن
هر که همدوش شاعران باشد	گشته شاعر، بلی شود شاعر
زانکه خود سخت بی زبان باشد	آنچه او گفته بنده می خواند
که گفت رشک بحر و کان باشد	گفته: ای درفشان گوهر بخش
آنکه او خاک آستان باشد	بر درت اطلس فلک پوشد
دعویم بر همه عیان باشد	خلعت خاصه کز شرافت آن
در بر مردکی چنان باشد	می پسندی که جامه چون من
نه کمر بند در میان باشد	کش نه کفش و نه چاقشور بود
نه سری هم که مو بر آن باشد	باشد او را همین سرتاسی

۱- موضع پاکان با حساب حروف ابجد برابر با ۱۹۹۰ است که خود شاعر در سال ۹۹۱ در این غسلگاه شستشود.

فوطه‌ای چون فتیله مشعل
آن سرکل در آن نهان باشد
مصلحت چیست من به او چه کنم
هر چه امر خدایگان باشد

مطبخ خواجه

خواجه کم کاسه ما آنکه از بهر طعام
هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد
مطبخی می خواست رو سازد سیاه از دست او
در همه مطبخ سیاهی آنقدر پیدا نشد

نشان بخردی

صبر در کارها چه نیک و چه بد
از علامات بخردی باشد
چون به تدبیر کار ناید راست
هر چه تقدیر ایزدی باشد

استر بی علف

ای خداوند که چون موکب آهوتک تو
ناورد کزّه گر آهو همه مرکب زاید
مرکبی دارم و از حسرت یک مشت علف
بر علفزار فلک بیند و دندان خاید
نسبتی هست چو با اسب تو او را در اصل
گر ز پس مانده خویشش بنوازد شاید

در خیمه سوداگران

درون خیمه سوداگران نیست
ز جنس خوردنی جز کرس در کار
به تیر خیمه دایم چشمشان باز
که هست از نان کماج آن نمودار
بود بر بار دایم دیگشان لیک
بر آن باری که باشد بر شتر بار

عباس بیگ گردون قدر

یگانه دو جهان زبده و خلاصه عهد
تویی که مهر و سپهرت ندیده شبه و نظیر
سوار عزم تو هر جا که رخس حکم جهانند
دوید بر اثر او جنسیت تقدیر
ز لشکر تو سواری اگر برون تازد
کند حصار فلک را به حمله‌ای تسخیر
دو عمده‌اند برابر به سد جهان لشکر
سنان و تیغ تو از بهر پاس تاج و سریر
بلندمرتبه عباس بیگ گردون قدر
چو آفتاب بود توسن تو چرخ منیر
به نفس نامیه گر بنگرد مهابت تو
بقم بر آید ازین پس برنگ برگ زریز
ثبات عهد تو گر عکس بر زمان فکند
زمانه را نکند گردش فلک تغییر
کسی که بخت عدویت در آیدش به ضمیر
سد آفتاب سیاهی ز خاطرش نبرد
اگر به مهر دهی پرتوی زرای منیر
محیط و مرکز گوی زمین شود همه نور
بهیچ وجه نگردد در آب رنگ پذیر
فتد در آینه گر عکس رای انور تو

بسجای قطره کشد در برشته باران
اگر ز خاتم حفظت نشان پذیرد موم
خواص بخت جوانت به هر که سایه فکند
لباس هستی جاوید نادر افتاده ست
عدو که در جگرش آب نیست، هر که نمود
فلک که بسته به زنجیر کهکشانش کمرش
اگر نگردی از آزار مور آزرده
صلاح جویی تدبیر تو پدید آرد
سپهر منزلتاً بنده درت و جحشی
اگر چه بود بخدمت بچشم دور ولی
دمی نرفت که چشم و لبش بیاد درت
هزار شکر که آمد به عیش خانه وصل
دلش که مرغ قفس بود وز نوا مانده
تلفنی که ندارد بجز تو پشت و پناه
غرض که آمده اندر پناه دولت تو
همیشه تا به نه اقلیم چرخ این وضع است
بنام بخت تو هر دم بارگاه قضا

بدست یاری بحر کف تو ابر مطیر
بمهر خویشتن آید برون ز قعر سعیر
فلک بگردش سال و مهش نسازد پیر
ولی در یغ که برقد قدرتست قصیر
توجه از توبه او غافلست بی تدبیر
به تیغ سر بشکافیش تا کمر زنجیر
بدوزی از سر سد گام چشم مور به تیر
میان آتش و آب اتحاد شکر و شیر
که نیستش ز مقیمان درگه تو گزیر
نداشت جان و دلش در ملازمت تقصیر
نکرد گریه زار و نکرد ناله زیر
تنی که بود به زندان سرای هجر اسیر
به شاخسار وصال تو برکشید صفیر
عنایتی که ترا دارد از صغیر و کبیر
ز حال او نظر التفات باز مگیر
که آفتاب بود پادشاه و تیر دبیر
کند دبیر قدر منصب دگر تحریر

به مفت نیز نیرزد

زمن کسی نستاند به سد هزار نیاز
که من چرا زر مفتی چنین دهم بتو باز
بجان رسیدم از این دست برد و دست انداز
چرا که خرج نگردد به سالهای دراز

زری که می طلبم دوش لطف فرمودی
بمفت نیز نیرزد و گرنه هم خود گوی
به هزل دست به دستش برند و اندازند
زریست لایق همیان و کیسه تاجر

ماه ناتمام

به منتهای کمالش نشد مقام هنوز
شود تمام که ماهیست ناتمام هنوز

مهی که از افق طبع بنده طالع شد
اگر برابر خورشید خاطر تو رسد

یعنی کشک

هست چون چشم عاشقان پر اشک

نام جويا کنون که دیده ابر

خانه‌ای دارم از عنایت شاه
 آرد در خم، برنج در انبان
 که برد دیگ حجله بروی رشک
 گوشت بر سیخ و روغن اندر مشک
 هست و کم قیمت است یعنی کشک

بر تخت نشستن شاه اسماعیل

شاه تهماسب خسرو عادل
 داد انصاف و عدل داد الحق
 که ز شاهان کسش ندیده عدیل
 تا قیامت گذاشت ذکر جمیل
 زد به آهنگ خلد طبل رحیل
 نوبت او گذشت و شد تاریخ:
 نوبت داد شاه اسمعیل^۱

داروی کاری

زن جلیبی رفته و در همچو من
 می‌روم و می‌خرم و می‌خورم
 کرده سخنهای پریشان رقم
 داروی کاری که براند شکم
 پس ز پی جایزه‌اش بر دهن
 میریم و میریم و میریم

وجه برات

نوشته حضرت آصف برات من به کسی
 به قدر وجه براتم درید کفش و نشد
 که هیچ حاصل از او نیست غیر افغانم
 که یک فلوس ز وجه برات بستانم

هجو شما می‌کنم

به ما خواجه تا چند خواهید گفت
 ادای دگر گزر چنین می‌کنید
 که قرض شما را ادا می‌کنم
 به رخصت که هجو شما می‌کنم

فغان از ابروی پرچین

سرورا از حاجب و دربان عالی حضرتت
 الحذر از ابروی پرچین حاجب، الحذر
 از زمین تا چند فریادم رود بر آسمان
 الامان از سینه پرکین دربان، الامان

سرکل

نشستم دوش در کنجی که سازم
 در آن ساعت حکیمی در گذر بود
 سرکل را به زیر فوطه پنهان
 مرا چون دید زانسان گشت خندان

۱- با حساب حروف ابجد برابر سال ۹۸۴ است که با درگذشت شاه تهماسب و به سلطنت نشانیدن شاه اسمعیل که چند ماه پس از فوت پدرش انجام گرفت برابر است.

پریشان حال خود بودم در آن وقت
 به من گفتا که دارویی مرا هست
 بیا تا بر سرت پاشم که روید
 کشیدم از جگر آهی و گفتم
 «زمین شوره سنبل بر نیارد
 ز فعل او شدم از سر پریشان
 کز آن دارو سرکل راست درمان
 ترا موی سر از خاصیت آن
 مگر نشیده‌ای حرف بزرگان:
 در او تخم و عمل ضایع مگردان»

بزم تاریک

شرفا ساقی عنایت تو
 ز آنچه آتش بر آبگینه زند
 گو دماغ مرا معطر کن
 بزم تاریک ما منور کن

غضنفرگله جاری

غضنفرگله جاری به طبع همچو پلنگ
 ولی ز آتش طبعم پلنگ وار گریخت
 رسید و خواست که خود را کند برابر من
 غریب جانوری دور گشت از سر من

مبارک باد

مبارک باد می‌گویند شه را
 ولیکن من بعکس جمله هستم
 جهانی بسته صف در خدمت او
 به تشریف قبول حضرت او
 چرا زان رو که خلعت شد مشرف

هجو شراب

از من مرنج ای ز تو شادی جان من
 زیرا که او قباحت بسیار کرده است
 گر لب گشوده‌ام پی هجو شراب تو
 دی شب بجامه من و با جامه خواب تو

مانده بابا

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو
 این تاس خالی از من و آنکوزه‌ای که بود
 یابوی ریسمان گسل میخ کن زمن
 آن دیگ لب شکسته صابون‌پزی زمن
 این غوچ شاخ کج که زند شاخ، از آن من
 این استر چموش لگد زن از آن من
 از بام خانه تا به لب بام از آن من
 بد ای برادر از من و اعلا از آن تو
 پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو
 مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
 آن چمچه هریسه و حلوا از آن تو
 غوغای جنگ غوچ و تماشا از آن تو
 آن گربه مصاحب بابا از آن تو
 از بام خانه تا به ثریا از آن تو

دریغ

دریغ از شمسۀ ایوان عصمت
چراغ دودمان نعمت‌الله
صبا کوز حریم عفت او
که تا برجای خرمن مشک
فلک گو خاک بر سر کن که دورش
زمان بر باد ده گو خرمنش را
یکی آینه بود از جوهر روح
به قصد او چو سودا خصم جانی
به هر زهری که ره می‌برده سودا
چو می‌دیده که تیغش کارگر نیست
به کارش کرده زهری آخر کار
اگر می‌بست بر خود راه سودا
نکرده هیچ کس با دشمن خویش
بهر جاگوش کرده بهر تاریخ
چه داده بی سبب سودا بخود راه

که تا جاوید رخ پنهان نموده
که شمعش مهر بود و ماه دوده
بجای گرد بر وی مشک سوده
ز خاکستر بسیند توده توده
ز تسارک افسر دولت ربوده
که گیتی کشت اقبالش دروده
ولیک از رنگ سودا ناز دوده
ز پاسش دیده حکمت غنوده
مزاجش را به آن می‌آزموده
به آن شغل اهتمامش می‌فزوده
که جز جان دادنش درمان نبوده
در این فتنه کی می‌شد گشوده
چسبن بی وجه کار ناستوده
زمانه این دو مصرع را شنوده:
چه بیجا قصد جان خود نموده^۱

دریغ از جان‌قلی

دریغ از جان‌قلی کز جورگردون
زمانه دشنة جورش چنان زد
کناری پر زخون رفت از میانه
که نوک دشنه در دل کرد خانه
شهادت دشنة جور زمانه^۲
طلب کردم چو تاریخش خرد گفت:

وفاداری

رفت محیا شبی به خانه و دید
گفت ای قحبه این چه اطوار است
سخنی در جواب شوهر گفت
چکنم کان نمی‌توانی کرد
زن خود با غیاث بازاری
دیگران را بخانه می‌آری
که از آن فهم شد وفاداری:
تو که سد من دل و شکم‌داری

۱- هر کدام از این مصرعها با حساب ابجد برابر است با ۹۸۷ که گویا سال درگذشت خواهر میرمیران است.
۲- با حساب حروف ابجد برابر است با ۹۹۰ که یک سال بعد از آن خود شاعر در سال ۹۹۱ درگذشت.

«اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری»

بنای بخت بنیاد

اساس این بنای بخت بنیاد که یارب باد فیضش جاودانی
مبارکباد و چون نبود مبارک بنایی را که شاه ماست بانی

هجو خواجه

ای خواجه هجو ریشه فرو می برد، بترس
حاکم تو باش و جانب خود گیر و حکم کن
شاعر اگر تو باشی و از من طمع کنی
هم خود بگو که از پی تحریر هجو من
شاخی ست این که می ندهد میوه بهی
کردم در این معامله من با تو کو تهی
این وعده ها دهم که تو دادی و می دهی
یک لحظه کاغذ و قلم از دست می نهی؟

تاریخ علم

زیب عالم علم شاه خلیل الله است
علمی ساخته الحق که جو گردید بلند
علم پایه بلندی که در او شقه چرخ
مهجه نورفشانس چو کند جلوه گری
که سر قدر رسانیده زمه تا ماهی
دست اندیشه اش از ذیل کند کوتاهی
چون شود راست به زیر فلک خرگاهی
رنگ خورشید کند رشک فروغش گاهی
هر یکی داده ز تاریخ علم آگاهی:
باد پای علم عز خلیل الاهی^۱

پایان قطعه ها

۱- هر یک از این دو مصرع با شمارش ابجد برابر است با ۹۸۳.

ترکیب بندھا

شرح پریشانی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید داستان غم پنهانی من گوش کنید
 قصه بی سروسامانی من گوش کنید گفت وگویی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جان سوز نگفتن تاکی

سوختم سوختم این راز نهفتن تاکی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم ساکن کوی بت عربده جویی بودیم
 عقل و دین باخته، دیوانه رویی بودیم بسته سلسله سلسله مویی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود

یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
 اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدار شدش من بودم

باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او داد رسوایی من شهرت زیبایی او
 بسکه دادم همه جا شرح دلارایی او شهر پرگشت ز غوغای تماشایی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد

کی سر برگ من بی سرو سامان دارد

چاره اینست و ندارم به از این رای دگر که دهم جای دگر دل به دل آرای دگر
 چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر بر کف پای دگر بوسه زخم جای دگر

بعد از این رای من اینست و همین خواهد بود

من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکی ست
 حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکی ست
 قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکی ست
 نغمه بلبل و غوغای زغن هر دو یکی ست

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
 زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به
 چند روزی پی دلداری دگر باشم به
 عندهای گل رخسار دگر باشم به
 مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به

نوگلی کو که شوم بلبل داستان سازش
 سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آن که بر جانم از او دم به دم آزاری هست
 می توان یافت که بردل زمنش باری هست
 از من و بندگی من اگرش عاری هست
 بفرود که به هر گوشه خریداری هست

به وفاداری من نیست در این شهر کسی
 بنده ای همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است
 راه سد بادیه درد بریدیم بس است
 قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است
 اول و آخر این مرحله دیدیم بس است

بعد از این ما و سرکوی دل آرای دگر
 با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر

تو مپندار که مهر از دل محزون نرود
 آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود
 وین محبت به سد افسانه و افسون نرود
 چه گمان غلط است این، برود چون نرود

چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
 دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای پسر چند بکام دگرانت بینم
 سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم
 سایه عیش مدام دگرانت بینم
 ساقی مجلس عام دگرانت بینم

تو چه دانی که شدی یار چه بی باکی چند
 چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

یار این طایفه خانه برانداز مباش
 از تو حیفاست به این طایفه دمساز مباش
 می شوی شهره به این فرقه هم آواز مباش
 غافل از لعب حریفان دغا باز مباش

به که مشغول به این شغل نسازی خود را
 این نه کاریست مبادا که بیازی خود را

در کمین تو بسی عیب شماران هستند سینه پر درد ز تو کینه گذاران هستند
 داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند غرض اینست که در قصد تو یاران هستند
 باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری
 واقف کشتی خود باش که پایی نخوری
 گر چه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
 شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت
 حاش لله که وفای تو فراموش کند
 سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

۲

گله یار دل آزار

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
 رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا التفاتی به اسیران بلا نیست ترا
 ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
 فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
 جان من اینهمه بی باک نمی باید بود
 همچو گل چند به روی همه خندان باشی همره غیر به گلگشت گلستان باشی
 هر زمان باد گری دست و گریبان باشی زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی
 جمع با جمع نباشند و پریشان باشی یاد حیرانی ما آری و حیران باشی
 ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد
 به جفا سازد و سد جور برای تو کشد
 شب به کاشانه اغیار نمی باید بود غیر را شمع شب تار نمی باید بود
 همه جا با همه کس یار نمی باید بود یار اغیار دل آزار نمی باید بود
 تشنه خون من زار نمی باید بود تا به این مرتبه خونخوار نمی باید بود
 من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
 موجب شهرت بی باکی و خودکامی تست
 دیگری جز تو مرا اینهمه آزار نکرد جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
 آنچه کردی تو به من هیچ ستمکار نکرد هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد
 این ستمها دگری با من بیمار نکرد هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد
 گر ز آزدن من هست غرض مردن من
 مردم، آزار مکش از پی آزدن من

جان من سنگدلی، دل به تو دادن غلط است
چشم امید به روی تو گشادن غلط است
رفتن اولاست ز کوی تو، ستادن غلط است
بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است
روی پر گرد به راه تو نهادن غلط است
جان شیرین به تمنای تو دادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست
از غمت سر به گریبانم و تدبیری نیست
از جفای تو بدینسانم و تدبیری نیست
عاشق بی سروسامانم و تدبیری نیست
خون دل رفته به دامانم و تدبیری نیست
چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود به که تقریر کنم
عاجزم چاره من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است
جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است
با لب همچو شکر تنگ دهان بسیار است
گل این باغ بسی، سرو روان بسیار است
ترک زرین کمر موی میان بسیار است
نه که غیر از تو جوانیست، جوان بسیار است

دیگری اینهمه بیداد به عاشق نکند
قصد آزدن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و می دانی تو
از غم عشق تو بیمارم و می دانی تو
خون دل از مژه می بارم و می دانی تو
به کمند تو گرفتارم و می دانی تو
داغ عشق تو به جان دارم و می دانی تو
از برای تو چنین زارم و می دانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمنده یک حرف نبودم هرگز

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت
گوشه ای گیرم و من بعد نیایم سویت
دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت
دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت
نکنم بار دگر یاد قد دلجویت
سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو پند و مکن قصد دل آزرده خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم
سد دعا گویم و آزرده به دشنام روم
دور دور از تو من تیره سرانجام روم
از سر کوی تو خود کام به ناکام روم
از پست آیم و با من نشوی رام روم
نبود زهره که همراه تو یک گام روم

کس چرا اینهمه سنگین دل و بدخو باشد
جان من این روشی نیست که نیکو باشد

از چه با من نشوی یار چه می‌پرهیزی
چيست مانع زمن زار چه می‌پرهیزی
حرف زن ای بت خونخوار چه می‌پرهیزی
یار شو با من بیمار چه می‌پرهیزی
بگشا لعل شکر بار چه می‌پرهیزی
نه حدیثی کنی اظهار چه می‌پرهیزی
که ترا گفت به ارباب وفا حرف مزن

چین برابر وزن و یک بار به ما حرف مزن
درد من کشته شمشیر بلا می‌داند
مسکنم ساکن صحرای فنا می‌داند
سوز من سوخته داغ جفا می‌داند
پاکبازم همه کس طور مرا می‌داند
عاشقی همچو منت نیست خدا می‌داند

چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم
سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم
از سر کوی تو بادیده تر خواهم رفت
تا نظر می‌کنی از پیش نظر خواهم رفت
چهره آلوده به خوناب جگر خواهم رفت
گر نرفتم ز درت شام، سحر خواهم رفت
نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت
نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار جو رفتم، رفتم
لطف کن لطف که این بار چو رفتم، رفتم
چند در کوی تو با خاک برابر باشم
چند پیش تو، به قدر از همه کمتر باشم
چند پا مال جفای تو ستمگر باشم
از تو چند ای بت بدکیش مکدر باشم
می‌روم تا به سجود بت دیگر باشم
باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم
خود بگو کز تو کشم ناز و تغافل تا کی

طاقتم نیست از این بیش تحمل تا کی
سبزه دامن نسرین ترا بنده شوم
چین بر ابر و زدن و کین ترا بنده شوم
ابتدای خط مشکین ترا بنده شوم
حرف ناگفتن و تکمین ترا بنده شوم
گره ابروی پرچین ترا بنده شوم
طرز محبوبی و آیین ترا بنده شوم
الله، الله، ز که این قاعده اندوخته‌ای
کیست استاد تو اینها ز که آموخته‌ای

اینهمه جور که من از پی هم می‌بینم
دیگران راحت و من اینهمه غم می‌بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم می‌بینم
زود خود را به سر کوی عدم می‌بینم
همه کس خرم و من درد و الم می‌بینم
هستم آزرده و بسیار ستم می‌بینم
خرده بر حرف درشت من آزرده مگیر
حرف آزرده درشتانه بود، خرده مگیر

آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم
پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم
دیگر این قصه بی حد و نهایت نکنم
خویش را شهره هر شهر و ولایت نکنم

خوش کنی خاطر و حشی به نگاهی سهل است
سوی تو گوشه چشمی ز تو گاهی سهل است

۳

در ستایش میرمیران

سال نو و اول بهار است	والای ششقایق است در رنگ
پای گل و لاله در نگار است	آن شعله که لاله نام دارد
پیراهن غسچه نیم کار است	پستان شکوفه است پر شیر
در سنگ هنوز چون شرار است	برگ از سر شاخه تازه جسته
نو باوه باغ شیرخوار است	ایسن فرش زمردی ببینید
گویا که مگر زبان مار است	ای پرده نشین گل بهاری
کش از نخ سبزه پودوتار است	این وزن ترانه می سراید
مرغ چمن در انتظار است	
مرغی که مقیم شاخسار است:	

کسای تازه بهار عالم افروز

هر روز تو عید باد و نوروز

عالم ز تو رشک بوستان باد	بخت تو بهار بی خزان باد
وز چشم بدت نگاهبان باد	گردون همه چشم باد از انجم
با توسن چرخ هم عنان باد	قدرت که براق اوج پوی است
با وسعت خلد تو آمان باد	بزم که مقرر آرزوهاست
زینت گر راه کهکشان باد	آثار کف گهر فشان
هر جا که قدم نهاد میان باد	در عرصه کبریای تو وهم
این ذکر طراز ^(۱) هر زبان باد:	در گوشه ذکر گوشه گیران

کز حادثه باد میرمیران

در حفظ دعای گوشه گیران

با قدر تو هست سالها راه	آنجا که فلک زدست خرگاه
در هندسه ترقی جاه	یک رشحه ز کلک لطف تو بس
صفری ست کزوست، پنج و پنجاه	جزمی ست کز الف شود الف
از شاخ امسید دست کوتاه	لب تشنه و کام دشمن کرد

۱ - «طراز» (= آرایش، زینت) درست می نماید. (خ)

دستی نه و میوه بر سر شاخ
 گویند ز مه هلال جزویست
 دلوی نه و آب در ته چاه
 نی نی غلط است، کرده خصمت
 زو پرتو مهر تیرگی کاه
 رای تو برد به صیقل آن زنگ
 آیینه ماه تیره از آه
 ز آیینه زنگ بسته ماه

یعنی که مه از تو نور یاب است
 آن نور نه، نور آفتاب است

ای حاتم حاتم عالم
 در شهر عطای تو طمع را
 نی یک حاتم، هزار حاتم
 در وجه برات یک عطایت
 سد قافله بیش در پی هم
 سد حاصل بحروکان بود کم
 هر نقش از آن نگین خاتم
 آن هر دو به دیده ها مکرم
 وان آب چه آب، آب زمزم
 گر همت تو شود مجسم
 روشنگر آینه شود نم
 شاگردی رایت ار نماید
 ابعداد رهند از تنهایی

رایی داری که گر تو خواهی
 از رنگ برون برد سیاهی

هر فرق که خاک آن ته پاست
 پر ساخته دامن فلک را
 گر خود سر من بود فلک ساست
 آن نوع جواهری کز آن نوع
 جود تو که مایه بخش دریاست
 شاها به طواف شاه ماهان
 یک مست به کیسه ثریاست
 نی شاه که ماه بی کم و کاست
 آن قبله که در طریق سیرش
 ره تا در کعبه می رود راست
 وحشی شده مستعد رفتن
 نعلین دو دیده اش مهیاست
 زاد ره او توجه تست
 او را ز تو همتی تمناست
 گسر بدرقه همت تو نبود
 ما خود به کجا رسیم پیدا است

ای سایه تو پناه عالم
 یارب که مباد سایه ات کم

۴

در ستایش شاه غیاث الدین و شهزادگان

ای حریم خوش نسیم و ای فضای خوش هوا
 رشک باغ جنتی هم در هوا، هم در فضا
 خفتگان خاک همچون سبزه از گل سرزند
 از فضایت گسر وزد بر عرصه گیتی صبا

در بهشت ساحت گری پیری آمد با عصا
حوضه آینه کردار تو از فرط صفا
حوضهات باشد بجای چشمه آب بقا
بسکه هستی روح پرور، بسکه هستی جانفزا
اندر آن چتر و اتاق دلنشین دلگشا
هیأت اشجار یابد قوت نشو و نما
اهل جنت راست سد حسرت بر این جنت سرا

شادمان آنها که اینجا بزم خوشحالی نهند

بزم خوشحالی نهند و داد خوشحالی دهند

از توستان ارم در رشک و جنت شرمسار
بار اندوهی کز آن عاجز بود سد غمگسار
کلفتی کانرا نشوید وصل سد دیرینه یار
ور کند تأثیر خاک خرّم در روزگار
طرح بزم سور اندازد به طبع سوگوار
بر کنار سبزه و آب روان سرو و چنار
پایها اندر حنا و دستها اندر نگار
در تموزت از نم شب شسته روی سبزه زار
وان بناها چون اساس قصر شیرین استوار

این عمارت‌های شیرین ترا معمار کیست

جان فدای طبعش این معمار شیرین کار کیست

حیرت افزاید به حیرت، آفرین بر آفرین
بوده با صورت نگارش معجز مانی قرین
صف نشینان بساطش روز و شب عشرت گزین
منتظر کاینک جهدتیر از کمان، صید از کمین
کاین زمانش گوشت خواهد کند گویا از سرین
بر درخت میوه دارش میوه ریزد بر زمین
دست اگر بی اختیار آید برون از آستین

این جوان نوری شد وان نهال نوبری
عکس هر رازی که در دل بگذرد آید پدید
با صفای او سیاهی کی بود ممکن اگر
ای نسیم باغ عیش آباد، ای باد مسیح
جان آن دارد که از فیض تو بر سقف و جدار
صورت دیوار گردد قابل جسم و جسد
با وجود آنکه حسرت ره ندارد در بهشت

ای زده لطف نسیم طعنه بر باد بهار
شادی باد سبک روح تو بردارد ز دل
دیدن آن^(۲) فرخ بخش فرو شوید ز دل
گر دهد گلبرگ خندان به گیتی خاصیت
گریه را رخت افکند بیرون ز چشم مانی
در بساط خرم انگیزت چه خرّم رسته اند
همچو خرم دل جوانان در شب نوروز و عید
در خزانت از گل تر تازه طرف گلستان
طرح تو شیرین تر از شیرین به چشم کوه کن

حبّذا چتر و اتاقی کاندر او نقاش چین
کرده با نقش جدارش معجز عیسی قران
نغمه سازان نشاطش سال و مه مجلس طراز
در بساط صید گاهش دیده نظارگی
در نظر سیرش چنان آید ز دنبال گوزن
چشم آن دارد تماشایی که باد ار بگذرد
بهر گل چیدن ز شاخ گلبنش نبود عجب

۱ - «جای» درست است. (خ)

۲ - چاپ م. درویش صفحه ۱۸۳ «آب» فرخ...

یک سخن می گویم ای رضوان تکلف بر طرف
باغ عیش آباد هم جایی ست، جنت گر خوش است
اینچنین جایی نداری در همه خلد برین
دیده‌ای آن بوستان، این بوستان را هم بین
چند طرحی گر بری زین باغ چندان نیست دور

هست در فردوس طرح این عمارتها ضرور

عاجزم، عاجز، ز وصف مطبخ جان پرورش
عقل را ترسم بلغزد پای و مستغرق شود
روضه خلد است و مطبوخات اونزل بهشت
ای خوشا آن دستگاه کان، که شد پرداخته
مطبخی الحق که رضوان را میسر گر شود
غیر رنگ آمیزی ازمانی نیاید هیچ کار
هست پنداری ز سمت الرأس تابان آفتاب
کس خصوصیات گوناگون او را در نیافت
اینهمه خوبی نبخشد دست صنعت خاک را

مایه پیرایه او التفات شاه ماست

آن که چرخش چون گدایان بر در مطبخ سراسر است

ای ز فیض ابر جودت تازه گلزار وجود
شاه دریا دل غیاث الدین محمد آنکه هست
آیت سجده‌ست گویا نام با تعظیم او
چاکراند از برای عزل و نصب ممکنات
خادمانند از پی‌رد و قبول کاینات
مرگ را دیدم ستاده در کنار زرع کون
فته را دیدم نشسته در خطر گاه فساد
دوش وقت صبح دیدم بخت و دولت را به خواب
گفتم این مدح و ثنای کیست، گفتندش خموش

مسدحت شهزاده‌های کامکار نامدار

تا به آدم نامدار و تا به خاتم کامکار

دولت و اقبال را اکنون فزاید قدر و شان
با وجود خردسالی از بزرگان جمله بیش
کز دو عالی قدر و عالی شان، مزین شد جهان
هم به علم و هم به حلم و هم به قدر و هم به شأن
هم کلاه آفتاب و هم قبای آسمان
بر سر تعظیم ایشان تنگ و بر قدشان قصیر

حشمت این را فتاده آفتاب اندر رکاب
 این یکی در حفظ دانش، پیش از اقران خویش
 شاه ثانی نعمت الله، آفتاب عز و جاه
 آن یکی پیرایه فرّ همای سلطنت
 حضرت شهزاده عالم خلیل الله که هست
 دهر می گوید به این تا آسمان پاید، بپای

یارب این شهزاده و آن شاه با اقبال و بخت

تا ابد باشند بهر فرو زیب تاج و تخت

یارب این درگاه دایم قبله مقصود باد
 هر که مقبول تو نبود گر همه باشد ملک
 نیست خصمت را سروبرگ گلستان، و ربود
 روزگار ناخوشی در انتقام دشمنت
 در جهان غصه، یعنی خاطر بدخواه تو
 در حریم حرمت از سدّ حفظ ایزدی
 تا بود محدود با این قدر و رفعت آسمان
 هر چه گیری پیش یارب در صلاح جزو و کل

هر که باشد دشمن این خاندان نابود باد
 همچو شیطان ز آسمان کبریا مردود باد
 با گلستان خواص آتش نمرود باد
 همچو مار زخم دار و شیر خشم آلود باد
 ناشده معدوم یک غم، سدالم موجود باد
 راه یا جوج حوادث تا ابد مسدود باد
 برخلاف آسمان قدر تو نامحدود باد
 اولش مسعود باد و آخرش محمود باد

همچو وحشی سدهزاران مدح گوی و مدح خوان

باد از یمن مدیحت کامکار و کامران

۵

در هجو ملا فهمی

لازم شده کسر حرمت تو	ملا فهمی به رخصت تو
دی نوبت کیدی دگر بود	امروز شده ست نوبت تو
می باید گفت باز سد فحش	از نکبت که ز نکبت تو
خوش پرده درانه می زدم نیش	ای وای بر اهل عصمت تو
خود را بکشی اگر بگویم	از مردی و از حمیت تو
اینست که بهر خاطر میر	واجب شده حفظ صورت تو
ما نکبتیم، گو چنین باش	خوش دولتی است حضرت تو
گوزت یاراست، دولتت کو	گوزم به تو و به دولت تو

شمشیر بداده ام به زهر آب

نازم جگرت گر آوری تاب

چونست که شهره‌ای به الحاد	تو هیچ به ملحدان نمایی
مردم بتو می‌کنند اسناد	سد تهمت و سد هزار بهتان
ای کاش که مادرت نمی‌زاد	این طعنه خلق، بد بلا نیست
دشنام به تو نمی‌توان داد	از عصمتیان تو چه گویم
از بسنده بگیر تا به آزاد	خواهند که بند بند گردی
یک کشتنی و هزار جلاد	تو یک تن و دشمن تو خلقی
مادر، که به مرگ تو نشیناد	از شیر سگت بزرگ کرده‌ست

ذات تو کسجا و آدمیت

آدم نشوی به آدمیت

چون گوش تو هیچ گوش کر نیست	از قصه شب ترا خبر نیست
گوشت به دهل زن سحر نیست	تا چاشتگهی، به خواب مستی
دشنامی از این صریح تر نیست	رسواتر از این نمی‌توان گفت
حاجت به حلیم و مغز خر نیست	مسخری تو چنانکه خانهات را
جز طعنه مردمش ثمر نیست	این شاخ که از گل تو سر زد
رویش ز تو در کسی دگر نیست	هر دشنامی که می‌توان گفت
از سلسله شما به در نیست	هر فعل بدی که می‌توان گفت

داند همه کس که این دروغ است

توان گفتن که ماست دوغ است

وین عربده با کسی دگر کن	گفتم که حدیث مختصر کن
اینها عرضی ست معتبر کن	درهم نشوی ز گفته ما
جهل است ز سنگ من حذر کن	گفتم که تو شیشه باز داری
اندیشه کون و دست خر کن	گفتم که به فحش می‌رسانم
آماده میخ چار سر کن	حالا کس و کون یک قبیله
از خانه جوال پرگزر کن	خود کاشته‌ای کنون بیاور
خود دسته‌اش این زمان به در کن	این فتنه شده است از تو بر پا

بر کردنی است این سخنها

بشنو که فتاده در دهنها

خود را بکش این زمان رسیده‌ست	دشنام به غلتبان رسیده‌ست
از دل به سر زبان رسیده‌ست	ناگفتنیی که بود در دل
نزدیک لب و دهان رسیده‌ست	سد لقمه طعمه گلوگیر

برباد شود کنون به رویت
 آن بند شکست بند ناموس
 این پرده تو درست ماند
 اینست که قیمهات کشیدم
 اینست که تیر شد گذاره

کاین تیر به تیردان رسیده‌ست
 این بند به کسرشان رسیده‌ست
 مهتاب به این کتان رسیده‌ست
 این کارد به استخوان رسیده‌ست
 شستم به زه کمان رسیده‌ست

بگریز که باز می‌کنم شست
 بگریز که تیرم از کمان جست
 بگذار که از نسب بگویم
 تا پشت چهارم تو یعنی
 بگذار که نام پشت پشتت
 کوتاه کنم ز کونشان دست
 سد بوبک و بوبکی نیارم
 بگذار که من خموش باشم
 آن معنی کدخدا عرب کن
 آمد شد آن گروه معلوم

وز نسبت جد و اب بگویم
 همیزم کش بولهب بگویم
 با کنیت و بالقب بگویم
 هیچ از دم یک وجب بگویم
 سد کیدی وزن جلب بگویم
 سد فقره بلعجب بگویم
 در قافیۀ عرب بگویم
 در پهلوی لفظ شب بگویم

دریاب زبان رمز و ایما
 دریاب کنایه و معما
 ای منکر حضرت رسالت
 انکار کسی که شق کند ماه
 برگشته کسی ز دین احمد
 معبود تو ملحدیست چون تو
 هجو تو چو حاصل تبراست
 قتل تو چو معنی جهاد است
 در شرع محمدیست واجب
 از ما به زبان طعن و دشنام
 سبجان الله زهی سفاهت
 از چیست ز غایت شقاوت
 این است نهایت ضلالت
 او نیز سگیست بی سعادت
 فهرست جریده‌های طاعت
 سرمایه طاعت و عبادت
 قتل تو به سد دلیل و عادت
 وز شاه به خنجر سیاست

ای کشته زخم خنجر ما
 اینست جهاد اکبر ما

۶

در سوگواری حضرت حسین «ع»

روزیست اینکه حادثه کوس بلازده‌ست
 کوس بلا به معركة کربلا زده‌ست

روزیست اینکه دست ستم، تیشه جفا
 روزیست اینکه بسته تنق آه اهل بیت
 روزیست اینکه خشک شد از تاب تشنگی
 روزیست اینکه کشته بیداد کربلا
 امروز آن عزاست که چرخ کبودپوش
 امروز ماتمی ست که زهرا گشاده موی

یعنی محرم آمد و روز ندامت است

روز ندامت چه، که روز قیامت است

روح القدس که پیش لسان فرشته هاست
 این ماتم بزرگ نگنجد در این جهان
 کرده سیاه حله نور این عزای کیست
 بنگر به نور چشم پیمبر چه می کنند
 یاقوت تشنگی شکند از چه گشت خشک
 بلبل اگر ز واقعه کربلا نگفت
 از پافتاده است درخت سعادت

شاخ گلی شکست زبستان مصطفی

کز رنگ و بو فتاد گلستان مصطفی

و آن نامه ها و آرزوی خدمت حسین
 آن جد و جهد در طلب حضرت حسین
 با خویش کرد خوش الم فرقت حسین
 اول یکی جدا شدن از صحبت حسین
 کو حرمت پیمبر و کو حرمت حسین
 افتند چو کار با نظر رحمت حسین
 پر خون به پای عرش خدا کسوت حسین

حالی شود که پرده زقهر خدا فتد

وز بیم لرزه بر بدن انبیا فتد

یا حضرت رسول حسین تو مضطر است
 یا حضرت رسول بین بر حسین خویش
 یا حضرت رسول، میان مخالفان
 یا مرتضا، حسین تو از ضرب دشمنان
 ای کوفیان چه شد سخن بیعت حسین
 ای قوم بی حیا چه شد آن شوق و اشتیاق
 از نامه های شوم شما مسلم عقیل
 با خود هزار گونه مشقت قرار داد
 او را به دست اهل مشقت گذاشتید
 ای وای بر شما و به محرومی شما
 دیوان حشر چون شود و آورد بتول

وی یک تن است و روی زمین پر ز لشکر است
 کز هر طرف که می نگرد تیغ و خنجر است
 بر خاک و خون فتاده ز پشت تکاور است
 بنگر که چون حسین تو بی یار و یاور است

هیبات تو کجایی و کو ذوالفقار تو
یا حضرت حسن ز جفای ستمگران
ای فاطمه یتیم تو خفته‌ست و بر سرش

زین العباد ماند و ککش هممنفس نماند

در خیمه غیر پردگیان هیچ کس نماند

یاری نماند و کار ازین و از آن گذشت
وا حسرتای تعزیه داران اهل بیت
دست ستم قوی شد و بازوی کین گشاد
یا شاه انس و جان تویی آن کز برای تو
ای من شهید رشک کسی کز وفای تو
جانها فدای حر شهید و عقیده‌اش
آنرا که رفت و سر به ره ذوالجناح باخت

آه مخدرات حرم ز آسمان گذشت
نی از مکان گذشت که از لامکان گذشت
تیغ آنچنان براند که از استخوان گذشت
از سد هزار جان و جهان می توان گذشت
بنهاد پای بر سر جان وز جان گذشت
کآزاده وار از سر جان در جهان گذشت
این پای مزد بس که به سوی جنان گذشت

و حشی کسی چه دغدغه دارد ز حشر و نشر

کش روز نشر با شهدا می کنند حشر

۷

در سوگواری قاسم بیگ قسمی

پشت من بشکست کوه درد جان فرسای من
گشت چشمم ژرف دریایی و آتش خون دل
تخته‌ای زین نه سفینه کس نیند بر کنار
پاسبان گنج را ماند، شده گنجش به باد
گه چو مرغابی و گاهم چون سمندر پرورند
زان چو سیمابم در آتش زین در آیم چون نمک
روز عیشی خواستم زاید چه دانستم که چرخ
چون به خاک گلخنم شد جبهه فرساروزگار
ماتمی گشتند اجزای وجودم دور نیست
پای تا سر داغ گشتم دل سراپا درد شد

بازم افزایش همان این درد کار افزای من
شاخ مرجان اندر او مژگان خون پالای من
گر رود بر اوج از اینسان موجة دریای من
الحذر از دود آه ازدها آسای من
اشک دریا آفرین و آه دوزخ زای من
تا بخود بینم نه ترکیب است و نه اجزای من
حامله دارد به سد ماتم شب یلدای من
دفع در دسر مکن گو بخت سندل سای من
گر ز داغ تو سیه پوشید سر تا پای من
چند نالم وای دل تا چند سوزم وای من

چرخ نیلی خم پلاسم برد و ازرق فام کرد

وز تپانچه روی من رنگ پلاسم وام کرد

جامه نیلی گشت و از سیلی رخم نیلوفری
 آب چشم از دامنم نیل آب و بر اطراف خاک
 بسکه موج رود نیل چشم من بر اوج رفت
 در مصیبت خانه ام پا گشت کاهی لاجرم
 بود در دستم سلیمانی نگینی، گم شده است
 دیده مکروه بین را نوک مژگان بهر چیست
 زور بازو می نماید چرخ چون پشتم شکست
 در ربود از حقه ام تریاق چرخ مهره باز
 گور خود کندم به ناخن خاک آن بر سرکنان
 سوگواران مجلسی دارند و خون در گردش است
 افسر افشار بردی تا نهی بر فرق خویش

عاقبت این بود رنگم زین خم خاکستری
 رود نیلی دیده ام در فرش ماتم گستری
 شد گیاه نیل سبز از مرغزار اخضری
 کاه برگگی شد تن کاهیده ام از لاغری
 بی جهت قدم نشد چون حلقه انگستری
 باری از خنجر نگرده کاش کردی نشتری
 بیش ازین بایست با من کردش این زورآوری
 وین زمانم می کند در جیب افعی پروری
 دستم آمد با کفن دوزی ز پیراهن دری
 من در آن مجلس فرو رفته ز جام آخری
 فکر خود کن ای فلک کاری نکردی سرسری

اینکه قاسم بیگ قسمی کشته شد تحریک تست

هر چه شد از شومی روی شب تاریک تست

یارب آن شب کز جهان می بست بار درد عشق
 خون او گلگونه رخساره جور است از آنک
 عاشق مردانه رفت و حسرت سد مرده برد
 حسن باقی ای بسا لطفی که در کارش کند
 رفت تا بی دوست سوزد از تف جانش بهشت
 روز استقبال روحش آمدند از راه خلد
 هم مگر از آستین معشوقش افشاند غبار
 بد قماربهای شترنج مجازی خوش نکرد
 می شد و می گفت روحش با تن بسمل شده
 عشق با خود برد و عالم با هوسناکان گذشت

برد ازین عالم به آن عالم چه راه آورد عشق
 شد شهید و رو نگردانید از ناورد عشق
 پر بگردد حسن چون او کم بیابد مرد عشق
 زانکه روحی برد از این عالم بلا پرورد عشق
 و اتش دوزخ کند افسرده ز آه سرد عشق
 روح معنون پیش و در پس سد بیابان گرد عشق
 ورنه کی شوید ز کوثر چهره پرگرد عشق
 رفت تا جایی که می بازند خاصان نرد عشق
 حلق خونین و رخ زرد است سرخ و زرد عشق
 زانکه عشق اندر خورا بود او در خورد عشق

ماتم عشق و عزای او چه با عالم نکرد

کیست در عالم که بر خود نوحه ماتم نکرد

اهل نطق از گریه شست و شوی دفتر کرده اند
 سوخته اهل سخن او راق و کلک و هر چه هست
 برق کز دل جسته تا عالم بسوزد هم ز راه
 توتیان را نی شکر زار تمنا خورده خاک

رخت بخت خود بدان آب سیه تر کرده اند
 کرده پس خاکسترش در مشت و بر سر کرده اند
 باز گردانیده و ندر سینه خنجر کرده اند
 نوحه خوان چون زاغ مشکین جامه در بر کرده اند

در کسوف گل شده خورشید و حربا فطرتان
در زده آتش به آب بحر غواصان فکر
گرم طبعان در فلک آتش فکنده و اختران
گشته در کوه و کمر وحشی نهادان و زعقاب
خانه‌ای ترتیب داده فرقه گم کرده گنج
بهر ثبت این مصیبت نامه ارباب قلم

ماتم صعب است کامد پیش ارباب سخن

گو سخن هم در سیاهی شو چو اصحاب سخن

خویش را زندانی سوراخ شپّر کرده‌اند
مسکن مرغایان جای سمندر کرده‌اند
کسوت خاکستری در بر چو اخگر کرده‌اند
بهر پرواز عدم در یوزه پر کرده‌اند
وندن آن دهلیزه کام و حلق اژدر کرده‌اند
در دوات دیده کلک از نوک نشتر کرده‌اند

در سر این کار خواهد رفت زرین افسرش
زهره چرخ آب می‌گردد هنوز از خنجرش
سوده خود بردست او یک بار پیکان و برش
مرکب زرینه زین گو خاک می‌خور بر درش
غاشیه شال سیه زبید پی زین زرش
تاجداری را که بر خاک لحد باشد سرش
تاج پوشی نیست از خاک سیه لایقترش
بس کزین ماتم به سر کردند در هر کشورش
قیمت مشک از نهد بر توده خاکسترش
گشته شب عریان و کرده جامه خود در برش

نی همین ما را سیه پوشید و ماتم‌دار کرد

این مصیبت در شب و روز زمانه کار کرد

نامه‌ای بتر ز روی نامبارک فال او
برکه خواهد سایه افکنندن بدا احوال او
صحن گلخن گشت سقف خانه اقبال او
نامه‌ای چون پر زاغ او زبان حال او
گریه‌ها پوشیده در تفصیل و در اجمال او
در نوشتن کرده کاتب اشکی از دنبال او
بسکه در وقت رقم می‌رفت اشک آل او
پشه‌ای پیش آید و پیلی شود پامال او
زهره‌اش بشکافت خوف خنجر قتال او

سخت نا دانسته کاری کرد چرخ و اخترش
وای بر اختر که مردی را که خنجر بر شکافت
بی‌گمان ناگاه تیرش می‌جهد بر پشت چرخ
شهسوار ما که چوبین اسب زیران کشید
مرکبی کش دم بریدند از بود رخس سپهر
بر سر تربت چه حاصل تاج زر بر سندلی
گر بود تاج زر خور چون ز سر خالی بماند
در جهان نایاب شد خاک سیه چون کیمیا
سوگواران رایگان دانند و از گردون خزند^(۱)
این‌که می‌خوانی شبش روزاست رفته در عزا

بومی آمد نامه عنوان سیه بر بال او
خانه شهری سیه گردد ز بال افشانش
هر که این بوم آمد و بر طرف بامش پرگشاد
از همه دیوار ماکوتاه تر دید و نشست
نامه‌ای پیچیده طومار مصیبت را تنور
نامه‌ای سرتاسر او ای دریغا ای دریغ
نام قاسم بیگ قسمی را به خون آغشته حرف
زخم موری کشته شیری را بلی لغزد چوپای
آن بریده سر که بر دست این خطا رفتش که بود

۱ - به قرینه «رایگان» باید «خرند» (خریدن) باشد. (خ)

پر دلی بود او که روبر تیر رفتی سینه چاک
عاشقی می کرد می گفتی به خط و خال او
نقش هستی شست و شیر از بیشه اندیشد هنوز
بر کنار بیشه بگذارند اگر تمثال او

همچو او مردانه مردی در صف مردان نبود

مرد جنگش ازدهاگر بود روگردان نبود

صولتش کارگوزن و گور آسان کرده بود
ازدها را روزگاری هول مار نیزه اش
برق تیغش ساختی چون بیشه آتش زده
ای دریغا آن سبکدستی که خنجر بر کفش
کاسه گو خود را اگر دادی به سگبانش سپهر
سینه ماهی و پشت گاو در هم داشت راه
آگهی زین زود رفتن داشت کز آغاز عمر
دخل مستقبل به راه خرج ماضی ریخته
هر چه در دامان دریا بود و اندر جیب کان
اینکه جان و سر نمی بخشید بود از بهر آنک
کوه و بیشه بر پلنگ و شیر زندان کرده بود
برده در سوراخ تنگ مور پنهان کرده بود
نیزه شیران اگر دشتی نیستان کرده بود
بوسه ناداده ز خون خصم توفان کرده بود
او کنون این نه قرابه سنگباران کرده بود
تیغ را تا دست او ایما به یلمان کرده بود
خیربادا هر چه بودش تا سروجان کرده بود
نقد حال خویش را با نسیه یکسان کرده بود
اهل حاجت را همه در جیب و دامان کرده بود
سر طفیل دوستان، جان وقف جانان کرده بود

همت او چشم بر دنیا و مافیها نداشت

نسبتی با مردم بی حالت دنیا نداشت

تاجداران را سری بود و سران را افسری
روز احسان جود سر تا پا، ز سر تا پا کرم
روز میدان پای تاسر دل، ز سر تا پا جگر
تیغ او چون در نبردی با اجل گشتی قرین
دود روزن بودی آتشگاه قهرش را سپهر
همچو او بی زین کهن ترکیب ناید در وجود
چرخ خوش دیر آشکارا کرد و پنهان ساخت زود
درج را سر بر گشاید دیر و زودش سر نهد
لاف یکرنگی و او خونین کفن در خاک و من
شرم بادا روی خویشم این عزا باشد که کس
کش نیابی سد یک او گر بگردی کشوری
قلزمی نیسان، غلامی ابر، عمان چاکری
شیر هیبت، صف شکافی، تیر صولت، صدف ری
تا اجل کشتی یکی، او کشته بودی لشکری
دوزخ تاییده در خاکستر او اخگری
عنصری از نو مگر سازند و چرخ و اختری
گوهر ذاتش که مثلش کس ندیده جوهری
جوهری را چون بود در درج نادر جوهری
نی به سینه دشنه ای رانده نه بر دل خنجری
مشت گاهی باشد و بر سر کند خاکستری

بود این حق وفا الحق که ریزم خون خویش

هم درون خود کشم در خون و هم بیرون خویش

بود این شرط عزا کاول وداع جان کنم
سنگ بردارم هنوزم جان برون نهاده رخت
لیکن این تدبیرها خواهد فراغ خاطری
غیر ازین ناید زمن کآتش برآرم از جگر
سر دهم هر دم شط خونی بروی روزگار
یاد خواهد کرد عالم زاب توفان زای نوح
از شکاف سینه این توفان برون خواهد نهاد
دود بر می آورد از آب برق آه من
آب ابر چشم من توفان آتش چون کشد
اینهمه دشوار در راه است عالم را زمن

برشکافم سینه وز تشویش عالم وارهم

عالم از من وارهد من هم زمامت وارهم

جسم را آنکه سزای خویش در دامان کنم
تا رود غمخانه تن بر سرش ویران کنم
خود کرا پروا که گوید این کنم یا آن کنم
اشک و آهی از پی تسکین دل سامان کنم
لخت ابری هر نفس در چرخ سرگردان کنم
گر تنور سینه خواهم کاتشین توفان کنم
در قفس این باد را تا چند در زندان کنم
به که بر قلزم بگریم نوحه بر عمان کنم
دجله ای گیرم که در هر قطره اش پنهان کنم
خنجری کوتا من این دشوارها آسان کنم

گوهری از وی به خشک وتر برابر می نهاد
آسمان گنجینه های پر ز گوهر می نهاد
قفل حیرت بر زبان هر سخنور می نهاد
نکته ای را در مقابل بدره زر می نهاد
مرغ شاخ سدره، سدره بوسه بر پر می نهاد
چرخ هر جا یک رقم میدید بر سر می نهاد
در نطقش کز فلک پهلوی اختر می نهاد
بر گلوی حرف گیران نوک خنجر می نهاد
دفتر اقران برای جلد دفتر می نهاد
پای بر معراج نطق از جمله برتر می نهاد

از سخن گر طالعی می داشتند آیندگان

ای بسا دفتر کزو می ماند با پایندگان

چند روزی گشت صید دام این سفلی مکان
ز آفت این دامگه سدنقش اندر جسم و جان
کلبه صیاد خونخوارش به جای بوستان
در خزان بی بهار و در بهار بی خزان
و آمده بال و پرش سنگ حوادث را نشان

خشک شد بحری که دهرش کان گوهر می نهاد
آفتابی شد فرو کز خاطرش در کان عهد
مهر بر لب زد سخن سنجی که چون لب می گشود
فاقدی پرداخت جای از خود که در میزان قدر
طایری پر ریخت کاو را وقت پرواز بلند
خسروی منشور معنی شست کز دیوان او
آب می شد اختر از شرم و فرو می شد به خاک
در مبارز خانه معنی زبان تیر او
دفتر او را زمان شیرازه می بست و سپهر
دست نهاده ای اگر بر سینه او روزگار

طایر روحش که مرغی بود علوی آشیان
در مضیق این قفس سد کسرش اندر بال و پر
چنگل شاهین آزارش به جای دست شاه
کرده گم بستان اصلی پرفشان بی اختیار
ز آشیان بی نشان در چار دیوار مقیم

وز غبار آن همیشه بال و پروازش گران
گردبال افشانند و مرغ سدره شد زین خاکدان
در خور پرواز بال همتش جای جنان
آن پرش ده کاو تواند شد به سدره پرفشان
کای خوشا آن مرغ کش آنجای باشد آشیان

وحشی او رفت و نیاید باز از درالسلام

ظل نواب ولی سلطان بماند مستدام

ناگزیر دور بادا مدت عباس بیگ
سلطنت در قبله گاه شوکت عباس بیگ
ظل ممتد لوای همت عباس بیگ
باد سوگند عظیمش عزت عباس بیگ
باد لرزان همچو بید از هیبت عباس بیگ
از سه عالی گوهر پر قیمت عباس بیگ
بهر زیب و زین تاج رفعت عباس بیگ
جاودان سرسبز باغ حشمت عباس بیگ
رفت اگر شمعی زبزم عشرت عباس بیگ
تا به حشر ار برد آن یک حسرت عباس بیگ

تا ابد این خاندان را باغ دولت تازه باد

طایر اقبالشان دایم بلند آوازه باد

۸

سوگواری بر مرگ دوست

دیدن دیده چه کار آیدم از دوست جدا
دیده خوب است بشرطی که بود نابینا
باش با اشک من و روی زمین می پیما
در میان فاصله ما را زیقا تا به فنا
ما کجاییم و تماشاگه دیدار کجا
کانچنان رانده نشنید کسش بانگ درا

سر به زیر بال دایم ز آفت گرد فتور
ناگهان آمد صفیری ز آشیان سدره اش
جای پروازش فراز سدره کن یارب که هست
مرغ شاخ سدره گردد هر که این پرواز یافت
آشیانش برکنار قصر لطف خویش ساز

باد تا جاوید عمر و دولت عباس بیگ
باد چون اقبال و دولت در سجود دایمی
باد تا هستی ست بر لشکرگه گیتی محیط
در امور معظم ار ایام سوگندی خورد
زلزله فرمای نخلستان جان یعنی اجل
آسمان بر بود اگر یک در زبهر تاج خویش
این دو باقی مانده در را تا ابد بادا بقا
گر زپا افتاد نخلی زان دو سرو تازه باد
باد روشن زان دو مصباحش شبستان مراد
این دو را تا رستخیز از وصل نومیدی مباد

۱- «و» زاید می نماید. (خ)

۲- به ته چاه فرو شونده جهت آب.

رسم پیغام و خبر نیست، مصیبت اینست به دیاری که سفر کرد سفر کرده ما

به چه پیغام کنم خوش دل آزرده خویش

از که پرسم سخن یار سفر کرده خویش

یاد و سد یاد از آن عهد که در صحبت یار
نه مرا چهره‌ای از اشک مصیبت خونین
خاطری داشتم القصه چو خرم باغی
آه کان باغ پر از لاله و گل یافت خزان
برسیده‌ست در این باغ خزان‌ی هیهات
بلبلی کش قفس تنگ و پروبال شکست
گر همه روی زمین شد گل و گلزار چه حظ

یار اگر هست به هر جا که روی گلزار است

گل گلزار که بی یار بود مسمار است

کاشکی نوگل ما چون گل بستان بودی
کاش چاهی که در او یوسف ما افکندند
کاشکی آنکه نهان کشت ز ما یک تن را^(۱)
شب هجران چه دراز است خصوصاً این شب
چه قدر گریه توان کرد در این غم به دو چشم
آنکه بر مرکب چوبین بنشست و بدواند
بودی ار مرگ دوابی چو دواهای طبیب

که چو رفتی گذرش سوی گلستان بودی

راه باز آمدنش جانب کنعان بودی

بر سرش راه سرچشمه حیوان بودی

کاش روزی ز پس این شب هجران بودی

کاش سر تا قدم دیده گریان بودی

کاش اینجا دگرش فرصت جولان بودی

چاره خویش در این درد چه آسان بودی

سیر از عمر خود و زندگی خویشتم

نیست پروای خود از بی تو دگر زیستتم

ای سرپای وجودت همه زخم و غم و درد

هیچ مردی سپهی بر سر یک خسته کشد

حال تو آه چه پرسیم چه خواهد بودن

غیر از آن کافتند و از هم بکنندش چه کنند

که خبر داشت که چندین دد آدم صورت

سردمهری فلک با چو تو خون گرمی آه

چون ترا زیر گل و خاک ببینند افسوس

مردم از غم، چه کنم، پیش که گویم غم خویش

همه دارند ترا ماتم و من ماتم خویش

۱ - «گشت» درست است (نهان گشتن). (خ)

یارب آنها که پی قتل تو فتوا دادند
 یارب آنها که ز خمخانه بیدار ترا
 یارب آنها که رماندند ز تو طایر روح
 یارب آنها که نهادند به بالین تو پای
 یارب آنها که زمحرومیت ای گوهر پاک

زنده باشند و به زندان بلایی در بند
 کز خدا مرگ شب و روز به زاری طلبند

۹

سوگواری بر مرگ شاه

از چه رو خاک سیه گردون به فرق ماه کرد
 از چه رو بر نیل ماتم زد لباس عافیت
 این چه صورت بود کز هر گوشه زرین افسری
 چیست افغان غلامان شه باقی مگر

آه کز بی مهری گردون شه باقی نماند

از چه باقی ماند عالم چون شه باقی نماند

پشت نه گردون زکوه محنت ما بشکنند
 جای آن دارد که همچون بندگانش آسمان
 باز اگر آرد به گردش جام زرین آفتاب
 ور کند دیگر ثریا خنده دندان نما

کس چه حدّ دارد که خندد در عزای اینچنین

خود چه جای خنده باشد در بلای اینچنین

هست این بزمی که عمری عنبر تر ریختند
 این حریم خسروانی را که می پاشند کاه
 وین بساط پادشاهی کاندرا او ریزند اشک
 روز محشر هم عجب کز خاک سر بیرون کنند

این چه آتش بود ای گردون که بر عالم زدی

دود از عالم بر آوردی، جهان برهم زدی

چون علم ای سرفرازان فوطه در گردن کنید
 دود بر می خیزد از مشعل به آن آهن دلی

۱ - «بیداد» مناسبتر می نماید. (خ)

شب بسوزید و چو شمع مرده روز از مسکنت
 رو بتابید آتشین رویان ز گلشن بعد از این
 چهره پر خاک سیه در گوشه مسکن^۱ کنید
 همچو آتش جای در خاکستر گلخن کنید
 زین عزا برخاست دود از آتشین رخساره‌ها
 رخ به خاکستر نهان کردند آتش پاره‌ها
 شاه باقی کوز عالم رفت عمر میر باد
 تا چو زنجیر است موج آب در پای چنار
 در دبیرستان گردون تا نشان یابد ز تیر
 خصم بی تدبیر او یارب نشان تیر باد
 تا ابد سرسبز و خرم نخل این بستان سرا
 سد چو وحشی اندر آن بستان سرا دستان سرا

۱۰

سوگواری بر مرگ شرف‌الدین علی

دوستان چرخ همان دشمن جان است که بود
 ای که از اهل زمانی ز فلک مهر مجوی
 همه را دشمن جان است، همان است که بود
 کاین همان دشمن ارباب زمان است که بود
 همچنان در پس آن پرده نهان است که بود
 مهر بنگر که همانش خفقان است که بود
 پیر گردید و همان سخت کمان است که بود
 که در این باغ همان باد خزان است که بود
 این چه غوغاست نه آن آه و فغان است که بود
 زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت
 شرف‌الدین علی آن بی‌بدل عالم رفت
 چند روزیست که آن قطب زمان پیدا نیست
 مدتی هست که زیر گل و خاک است به خواب
 چون روم بر اثرش وز که نشان پرسم آه
 گر نهان گشته سپندار که گردیده فنا
 دل چه کار آید و جان بهر چه باشد که مرا
 دور از آن گوهر نایاب ز بس گریه، شدیم
 مرهم سینه آزرده دلان پنهان است
 آه بر چرخ رسانید در این روز سیاه
 دود از مشعل خورشید برآرید ز آه

۱ - چاپ م. درویش صفحه ۳۴ «مسکین» آمده است.

پیش هر دل ز تو سد واقعه مشکلماند
همچو لوحم به سر قبر تو پا درگل ماند
خار غم حاصل از این دولت مستعجل ماند
از تو داغی که مرا بردل بی حاصل ماند
که به حسرت همه را دیده بران محمل ماند
وای بر آنکه در این بادیه هایل ماند
آمد و گریه کنان بی تو به هر منزل ماند

ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه شد

نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد

راه می کرد گل و ناقه در آن گل می برد
می شد و آه کنانش به قبایل می برد
اندر آن لحظه که محمل ز مقابل می برد
ناقه خویش مراحل به مراحل می برد
محملش را ز اعالی به اسافل می برد
بسکه بار غم ازین واقعه بر دل می برد
در عجب بود که چون راه به منزل می برد

محمل آمد به در شهر مباشید خموش

سینه ها را بخرائید و برآرید خروش

خلق را آگه ازین ماتم ناگاه کنید
همه را ز آفت این سیل غم، آگاه کنید
مشعلی چند چو خورشید پر از گاه کنید
عالم از آتش دل بر علم آه کشید
مشعل و شمع به این طایفه همراه کنید
چشم بر مجمر افروخته ماه کنید
دست از پایة نعش همه کوتاه کنید

نعش او را چو فلک قبله خود می خواند

چرخ بردوش نهد وین شرف خود داند

۱۱

سوگواری بر مرگ برادر

آه ای فلک ز دست تو و جور اخترت کردی چو خاک پست مرا، خاک بر سرت

رفتی و داغ فراق همه را بردل ماند
آمدم گریه کنان سینه خراشیده زدرد
دولت وصل تو چون مدت گل رفت و مرا
روز محشر به تو گویم که چه با جانم کرد
محمل کیست که فریادکنان بر بستند
ساربان ناقه برانگیخت ز پی بشتابید
بار بر بسته و خلقتی ز پیت بهر وداع

ساربان گریه کنان بود چو محمل می برد
محمل قبله ارباب سخن بسته سیاه
روی صحرا خبر از عرصه محشر می داد
سنگ بر سینه زنان، اشک فشان، جامه دران
هر قدم خاک ازین واقعه بر سر می ریخت
در دلش بود که از دهر گرانی ببرد
بسکه آشفته در آن بادیه ره می پیمود

گاه پاشید به سر، ناله جانکاه کنید
بدوانید به اطراف جهان پیک سرشک
کوچه ها را چو ره کاهکشان گردانید
تا به دامن همه چون شده گریبان بدرید
خلق انبوه بریدند الفها بر سر
آسمان مجمره افروخته می سازد عود
در خور مرتبه چرخ بلند است این کار

جز عکس مدعا ز تو کس صورتی ندید
 دشمار برق آه جگرسوز من به هیچ
 شد کشته عالم و تو همان در مقام جنگ
 تا چند تلخ کام جهان را کنی هلاک
 سد داد خواه هر طرفی ایستاده لیک
 چندین شکست کار من دلشکسته چیست
 کشتی مرا ز کینه به تیغ زبون کشتی
 بادا سپاه روز تو یارب که هیچ یار
 چون جویم از تو مهر که برخاکش افکنی
 بگسل طناب خیمهٔ لعبت که سوختم
 گو زرد از خزان فنا شو که هیچ بار

نسبت به من غریب طریقی گزیده‌ای

گویا هنوز شعلهٔ آهم ندیده‌ای

یاران رفیق و همنفس و یار من کجاست
 من بیخودانه سینه بسی کنده‌ام زدرد
 دارم تنی به صورت طاووس داغ داغ
 بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع
 بی یار و بی کسم؛ چه کنم چیست فکر من
 در کنج غم چراغ دلم مرد، بسکه سوخت
 بیمار بود آنکه غمش ساخت بیخودم
 با خواب نور دیده به سیلاب گریه رفت
 دل زار شد ز نوحهٔ من نامراد را
 روز خزان نهاد گلستان عمر من
 گوهر شناس و جوهری نظم و نثر کو
 یاری نماند و کار من از دست می‌رود

مردم زغم، برادر غمخوار من کجاست
 گویند مرهم دل افکار من کجاست
 توتی زبان نادره گفتار من کجاست
 آتش نشان آه شرر بار من کجاست
 آنکس که بود یار وفادار من کجاست
 روشن نشد که شمع شب‌تار من کجاست
 آگاهیم دهید که بیمار من کجاست
 آن نوربخش دیدهٔ بیدار من کجاست
 ای همدمان مراد دل‌زار من کجاست
 آن گل که بود رونق گلزار من کجاست
 جوهر فزای گوهر اشعار من کجاست
 آن یار را که بود غم کار من کجاست

در خاک رفت گنج مرادی که داشتیم

ما را نماند خاطر شادی که داشتیم

پایان ترکیب‌بندها

ترجیع بند

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است
بی‌زیق و گوگرد که اصل زر کانی‌ست
بی‌گردش خورشید کم و بیش حرارت
قرعی نه و انببقی و حلی و نه عقدی
سیماب در او عقد وفا بسته بر آتش
هم عهد در او سود و زیان همه عالم
در عالم هستی که ز هستی به درآییم

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم

تابوی می‌هست در این میکده مستیم

مطرب به نوای ره ما بی‌خبران زن
آورد خمی ساقی و پیمان بر آن زد
زان زخمه که بی‌حوصله از شحنه هراسد
آن نغمه برآور که فتد مرغ هوایی
بانگی که کلاه از سر عیوق در افتد
این میکده وقف است و سبیل است شرابش
بگذار که ما بی‌خود و مدهوش بیفتیم

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم

تابوی می‌هست در این میکده مستیم

ساقی بده آن می که زجان شور بر آرد
 آن می که فروغش شده خضر ره موسی
 آن می که افق چون شودش دامن ساغر
 آن می که چو ته مانده فشانند به خاکش
 آن می که گر آهنگ کند بر در و بامم
 آن می که چو تفسیده کند طبع فسرده
 آن می به کسی ده که به میخانه نرفته ست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

کو مطرب خوش نغمه که آتش اثر آید
 آن نغمه که سرّ می و میخانه کند فاش
 آن نغمه که چون شعله فروزد به در گوش
 آن نغمه که چون گام نهد بر گذر هوش
 آن نغمه شیرین که پرد روح به سویش
 آن نغمه پر حال که در کوی خموشان
 زآن نغمه خبرده به مناجاتی مسجد

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

دیری ست که ما معتکف دیر مغانیم
 لای ته خم سندان سر ساخته یعنی
 چون کاسه شکستیم نه پرماند و نه خالی
 ما هیچ بها بنده کم از هیچ نیرزیم
 شیریم سر از منت ساطور کشیده
 پروانه ای از شعله ما داغ ندارد
 هشیار شود هر که در این میکده مست است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

چیزی بجز از باده و ساغر نشناسند
درویش ندانند و توانگر نشناسند
دور فلک و گردش اختر نشناسند
آن چشمه که می‌جست سکندر نشناسند
غیر از می چون خون کبوتر نشناسند
شادی زغم و زهر زشکر نشناسند
فردوس ندانسته ز کوثر نشناسند

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم

تابوی می‌هست در این میکده مستیم

خوش می‌گذرانیم جهان گذران را
نشنیده کس آوازه‌انده جهان را
از کوثر و از جام فراغت دل و جان را
خودگم شد وگم کرد زخود نام و نشان را
هر کس که در او خورد یکی رطل گران را
سد جوش در این راه هم این را و هم آن را
هر گوشه هزاران و نیالوده دهان را

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم

تابوی می‌هست در این میکده مستیم

خواهم برمش نام ولی آن جگرم نیست
اینست که زناری از او بر کمرم نیست
در حلقه تسبیح شماران گذرم نیست
پایم شد و کم گشت و سراغی ز سرم نیست
گیرم ره خدمت که طریق دگرم نیست
آن کرد، از او غیرت دین بیشترم نیست
تا بستن زنار بگویم خبرم نیست

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم

تابوی می‌هست در این میکده مستیم

رندان خرابات سر و زر نشناسند
بی‌خود شده و برده وجود و عدم از یاد
رطلی که بغلتید شناسند و دگر هیچ
یابند که در ظلمت میخانه حیات است
بازان کم آزار نظر بسته ز صیدند
دشنام و دعا را بر ایشان دویی نه
هستند شناسای می و میکده چون ما

تاراه نمودند به ما دیر مغان را
از مغبچگان بسکه در او غلغل شادیست
دیری نه، بهشتی، ز می و مغبچه دروی
آن دیر که هر مست که آنجا گذر انداخت
دیری که سر از سجده بت باز نیاورد
مسجد نه که در وی می و می خواه نگنجد
غلثیده چو ما پیش بتی مست به بویی

ترسا بچه‌ای کز می و جامش خبرم نیست
کافر شدم از بسکه کنم سجده به پایش
ناقوس نوازم که مناجات بت اینست
آنجا که صلیب است نمودار سردار
گر خدمت خنزیر کند امر چه تدبیر
شیخی پس سد چله پی دختر ترسا
ترسا بچه گو باده از این مست ترم ساز

گر عشق کند امر که ز نار ببندیم
 سد بوسه به هر تار دهیم از پی تعظیم
 گر صومعه داران مقلد نپسندند
 معلوم که بر دل چو در لطف گشاید
 بر لب تری باده و خشک از نم او حلق^(۱)
 آن باده خوش آید که دود بر سر و بر گوش

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی می هست در این میکده مستیم

خواهم که شب جمعه ای از خانه خمار
 در بشکنم و از پس هر پرده زرقی
 بر تن درمش خرقه سالوس و از آن زیر
 مردان خدا رخت کشیدند به یکبار
 این صومعه داران ریایی همه زرقند
 می خوردن ما عذر سخن کردن ما خواست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی می هست در این میکده مستیم

رفتم به در مدرسه و گوش کشیدم
 سد اصل سخن رفت و دلیلش همه مدخول
 بس عقده که حل گشت در او هیچ نبسته
 گفتند درون آی و بسین ما حاصل کار
 گفتند که در هیچ کتابی ننوشتند
 جستم می منصور ز سر حلقه مجلس
 دیدم که در او دردسری بود و دگر هیچ

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی می هست در این میکده مستیم

المِنَّةُ لِلَّهِ که ندارم زر و سیمی
 شغلی نه که تا غیر برد مایده خلد
 کز بخل خسیسی شوم، از حرص لثیمی
 باید ز پی جان خود فروخت جحیمی

۱ - احتمالاً باید «از» باشد. (خ)

نه عامل دیوان و نه پا در گل زندان
ماییم و همین حلقی و پوشیدن دلقی
بهر شکمی کاوست پی مزبله مزدور
ز آنجا که بود سیری چشم و دل قانع
گر روح غذا گیرد از آن باده که ماراست
نی بسته امید و نی خسته بیمی
یک گوشه نان بس بود و پاره گلیمی
دریوزه هر سفله بود عیب عظیمی
ده روز بسازم نه به قرصی که به نیمی
سد سال توان زیست به تحریک نسیمی

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

دارم ز زمان شکوه نه از اهل زمانه
خواهم که سر آوازه‌ای از تازه بسازم
سرکندن و انداختنش را چه توان گفت
در عهد که بوده است که یک بار شنوده است
بلبل هدف تیر نمودن که پسندد
جز عشق و محبت گنهم چیست، چه کردم
ساقی سخن مست دراز است، بده می
کو مطرب و سازی که بگویم به ترانه
کارند به بازار به آواز چغانه
مرغی که نه آبی طلیده است و نه دانه
تاریخ جهان هست فسانه به فسانه
خاصه که بود بلبل مشهور زمانه
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
تا درد سر شکوه کشد یا ز میانه

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

گر شکوه‌ای آمد به زبان بزم شراب است
زینش نتوان سوخت گر از خویش بنالد
ابری برسد روزی و جانش به تن آید
گر قهقهه‌اش نیست مخوان مرغ به کویش
پا در گلم و مقصد من دور حرم لیک
وین طرفه که بارم همه شیشه است پر از می
کو خضر که تا باز کند چشم و ببیند
باید که بشویند ز دل عالم آب است
آن مرغ که در روغن خود گشته کباب است
آن ماهی تفسیده که در آب سراب است
آن کبک که آرامگهش جای عقاب است
تا چون برهم ز آنکه رهم جمله خلاب است
وقتی که شود شیشه تهی، کار خراب است
خمخانه و خمها که پر از باده ناب است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

میخانه که پرورده ام از لای خم او
حیف است بزیر سر من، بر سر من نه
بادا سر من خاک ته پای خم او
آن خشت که بوده است به بالای خم او

در خدمتم آنجا که برای گل تسبیح
سوری و چه سوری ست که در عقد کس آید
توفان چه کند کشتی نوحش چه نماید
در زردی خورشید قیامت به خود آییم
ما را که صبحی ست ز صهبای خم او
خاکی به کف آرم مگر از جای خم او
بنت العنب آن بکر طربزای خم او
آبی که زند موج ز دریای خم او

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

وحشی مگر آن زمزمه از چنگ برآید
آن ساقی باقی که پی جرعه کش او
آن درد که در میکده او به سفالی ست
خواهد ز سبوی می او تاج سر خویش
در کسوفه میخانه او گر نکنی راه
گر در بزنی، سد قدحت پیش دوانند
گو میر شبش گیر و بز ن سخت و ببر رخت
کمز عهده شکر می ساقی به درآید
خورشید قدح ساز و فلک شیشه گر آید
لطفی ست که کرده ست چو در جام زر آید
آن کس که سدش بنده زرین کمر آید
بس خضر سبوکش که ترا در نظر آید
آن وقت که آواز خروس سحر آید
مستی که شبانگاه از آنجا به در آید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

پایان ترجیع بند

رباعیہا

- ۱ یارب که بقای جاودانی بادا
هر اشربه‌ای کز پی درمان نوشی
- ۲ عشرت بادا صبح تو و شام ترا
شبهای ترا باد نشاط شب عید
- ۳ شد یار و به غم ساخت گرفتار مرا
چون سوی چمن روم که از باد بهار
- ۴ جان سوخت ز داغ دوری یار مرا
من کشتنیم کز او جدایی جستم
- ۵ از بهر نشیمن شه عرش جناب
گردید سپهر خیمه و انجم میخ
- ۶ اندر ره انتظار چشمی که مراست
من نام بگرداندم و یعقوب شدم
- ۷ آن سرو که جایش دل غم پرور ماست
از دوری او بسه ناخن محرومی
- کامت بادا و کامرانی بادا
خاصیت آب زندگانی بادا
- آغاز تو را خوشی و انجام ترا
نوروز ز هم نگسلد ایام ترا
- نگذاشت به درد دل افکار مرا
دل می‌ترقد چو غنچه، بی‌یار، مرا
- افزود سد آزار بر آزار مرا
ای هجر به جرم این بکش زار مرا
- بنگر که چه خوش دست به هم داد اسباب
شد سدره‌ستون و کهکشان گشت طناب
- بی‌نور شد و وصال تو ناپیداست
ای یوسف من نام تو یعقوب چراست
- جان در غم بالاش گرفتار بلاست
سد پناک زدیم سینه جایش پیداست

۸

پیوستن دوستان به هم آسان است
شیرینی وصل را نمی‌دارم دوست
دشوار بریدن است و آخر آن است
از غایت تلخی که در هجران است

۹

شاهها سربخت بر در دولت تست
گر خیمه چرخ را ستونی باید
یک خیمه فلک زاردوی شوکت تست
اندازه ستون خیمه رفعت تست

۱۰

اکسیر حیات جاودانم بفرست
آن مایه که سرمایه عیش و طرب است
کام دل و آرزوی جانم بفرست
آنم بفرست و در زمانم بفرست

۱۱

شوخی که خطش آیه فرخ فالی است
تا شمع رخس نهان شد از پیش نظر
نادیدن آن موجب سد بد حالی است
شد دیده تهی ز نور و جایش خالی است

۱۲

جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست
دندان به جگر نهادنی می‌باید
این صبر هراسنده ولی یارم نیست
اما چه کنم صبر جگر دارم نیست

۱۳

مجنون که کمال عشق و حیرانی داشت
این مهر نه عاشقی ست، مهری ست که آن
مهری نه چو این مهر که میدانی داشت
با یوسف مصر پیر کنعانی داشت

۱۴

شاهها سر روزگار پامال تو باد
هر صید مرادی که بود در عالم
گردون زکتل کشان اجلال تو باد
فتراک پرست رخس اقبال تو باد

۱۵

شاه‌اچو کمان قدر به فرمان تو باد
آن سینه پرداغ که خصمت دارد
چون گوی فلک در خم چوگان تو باد
صندوقه تیرهای پیران تو باد

۱۶

صید افکنی مراد آیین تو باد
هر سر که نه در پای سمند تو بود
عیوق شکارگاه شاهین تو باد
بر بسته به جای طبل برزین تو باد

۱۷

شاهها در جهان عرصه درگاه تو باد
این خیمه بی ستون که چرخش خوانند
آفاق پر از خیمه و خرگاه تو باد
قسایم به ستون خیمه جاه تو باد

۱۸

جرم است سراپای من خاک نهاد
ای وای اگر عفو نباشد، ای وای
لیکن بودم به عفو او خاطر شاد
فریاد اگر جرم نبخشد، فریاد

۱۹

کوی تو که آواره هزاری دارد
تنها نه منم تشنه دیدار، آنجا
هر کس به خود آنجا سر و کاری دارد
جایست که خضر هم گذاری دارد

۲۰

وحشی که همیشه میل ساغر دارد
پیوسته کدویش ز می ناب پر است
جز باده کشی چه کار دیگر دارد
یعنی که مدام باده در سر دارد

۲۱

گر کسب کمال می کنی می گذرد
دنيا همه سر به سر خیال است، خیال
ور فکر مجال می کنی می گذرد
هر نوع خیال می کنی می گذرد

۲۲

فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد
اینها که من از جفای هجران دیدم
با کس سخن از داغ ننهان نتوان کرد
یک شمه به سد سال بیان نتوان کرد

۲۳

تیرت چو ره نشان پران گیرد
از حیرت آن قدرت بخت اندازی
هر بار نشان زخم پیکان گیرد
مردم لب خود بخش به دندان گیرد

۲۴

دل زان بت پیمان گسلم می سوزد
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب
برق غم او متصلم می سوزد
یاران چه کنم، وای دلم می سوزد

۲۵

یارب که زمانه دلنوازت باشد
رخش تو سپهر وزین رخس تو هلال
ایام همیشه کار سازت باشد
خورشید به جای طبل بازت باشد

۲۴۳

۲۶

می‌خواست فلک که تلخ کامم بکشد
ناکرده می‌طرب به جامم، بکشد
بسپرد به شحنة فراق تو مرا
تا او به عقوبت تمامم بکشد

۲۷

شاهها به عداوت تو کس یار نشد
کاو در نظر جهانیان خوار نشد
بانشأه خصمی تو آنکس که بخفت
در خواب شد آنچنان که بیدار نشد

۲۸

آنان که به کویی نگران می‌گردند
پیوسته مرا به قصد جان می‌گردند
از رشک نبات می‌دهم جان که چرا
گرد سر هم نام فلان می‌گردند

۲۹

آن زمره که از منطق ما بی‌خبرند
سد نغمه ما به بانگ زاغی نخبرند
زاغیم شده به عندلیبی مشهور
ما دیگر و مرغان خوش‌الحان دگرند

۳۰

مجنون به من بی‌سر و پا می‌ماند
غمخانه من به کربلا می‌ماند
جغدی به سرای من فرود آمد و گفت
کاین خانه به ویرانه ما می‌ماند

۳۱

ای چرخ مرا دلی‌ست بیداد پسند
بیمم دهی از سنگ حوادث تا چند
من شیشه نیم که بشکند سنگ توام
مرغ قفسم که گشتم آزاد ز بند

۳۲

یا صاحب ننگ و نام می‌باید بود
یا شهره خاص و عام می‌باید بود
التصه کمال جهد می‌باید کرد
در وادی خود تمام می‌باید بود

۳۳

در کوی توام پای تمنا نرود
من سعی بسی کنم ولی پا نرود
خواهم که زکویت روم اما چه کنم
کاین بیهده گرد پا دگر جا نرود

۳۴

تا پای کسی سلسله آرا نشود
او را سر قدر آسمان سا نشود
باز ار نشود صید و نیفتد در قید
او را به سر دست شهان جا نشود

۲۴۴

۳۵

در صید گهت که جان طرب ساز آید
هر جا که صدای طبل باز تو رسد
سیمرغ اسیر چنگل باز آید
سینه مرغ دل از شوق به پرواز آید

۳۶

از دیده ز رفتن تو خون می آید
بشتاب که بی تو جان زغمخانه تن
بر چهره سرشک لاله گون می آید
اینک به وداع تو برون می آید

۳۷

خوش آن که ره عشق بتی پیمانند
یک سو نظرش که غیر پیدا نشود
بر خاک رهش روی ارادت سایند
دل در طرفی که یار کی می آید

۳۸

تا شکل هلال گردد از چرخ پدید
روز و شب عمر بی زوال باشد
کز بهر در شادی عید است کلید
مستلزم اجر روزه و شادی عید

۳۹

نوروز شد و بنفشه از خاک دمید
کس را به سخن نمی گذارد بلبل
بر روی جمیلان چمن نیل کشید
در باغ مگر غنچه به رویش خندید

۴۰

آهنگ سفر می کند آن ماه عذار
در محملش آویز دلا همچو جرس
ای جان که نفس گیر شدی ناله بر آرز
وز ناله و فریاد زبان باز مدار

۴۱

یارب که در این دایره دیر مدار
کایام شریف عیدش از جمع کنند
باشی زچنان زندگی برخوردار
سد عمر ابد به هم رسد بلکه هزار

۴۲

دانی شاه که مهر فرخنده اثر
تا روز نشاطت که به گلشن گذرد
تحویل حمل نمود و بودش چه نظر
هر روز فزونت بود از روز دگر

۴۳

ای صیت معالجات تو عالم گیر
یارب که جدا مباد تا عالم هست
و آوازه تو کرده جهان را تسخیر
صحت ز تنت چو نور از بدر منیر

۲۴۵

۴۴

آن شمع که دوش بود تب تا سحرش صحت پی رفع تب در آمد ز درش
تب از بدنش راه گریزی می جست فصّاد جهاندا از ره نیشترش

۴۵

ای منشأ دانایی و ای مایه هوش بفرست از آن که تا سحر خوردم دوش
بسیار نه، کم نه، آن قدر بخش که من هشیار نگردم و نمانم مدهوش

۴۶

ای جان و تنم مطیع و شوق تو مطاع رفتی و جدا زان رخ خورشید شعاع
هیئات که جان وداع تن کرد و نداد چندان مهلت که تن شتابد به وداع

۴۷

فن تو و سد هزار برهان کمال شغل من و یک جهان خیالات محال
تو منزوی مدرسه عالی فضل من بیهده گرد راست بازار خیال

۴۸

در نامه رقم ز خانه ای یافته‌ام وز عنبر تر شمامه‌ای یافته‌ام
از شوق دمی هزار بارش خوانم گویی تو که گنج نامه‌ای یافته‌ام

۴۹

تا کار جهان به کام کس نیست مدام عیش تو مدام باد و کار تو تمام
در مجلس عشرت تو غم خوردن دهر یارب که بود چو روزه در عید حرام

۵۰

تا در ره عشق آشنای تو شدم با سد غم و درد مبتلای تو شدم
لیلی وش من بحال زارم بنگر مجنون زمانه از برای تو شدم

۵۱

امشب همه شب ز هجر نالان بودم با بخت سیه دست و گریبان بودم
قربان شومت دی به که همره بودی کامشب همه شب به خویش گریان بودم

۵۲

از آبله‌ای تازه گل باغ ارم حاشا که شود طراوت روی تو کم
نی جوهر حسن لاله است از ژاله نی زیور خوبی گل است از شبم

۵۳

ای آنکه به یکرنگی تو متّصم
در بندگیّت مقرّم و معترفم
با "قاف" و "ر" و "الف، ب" و "ه" زکرم
بفرست بدست "غین" و "لام" و "الفم"

۵۴

تاکی ز مصیبت غمت یاد کنم
وقت است که دست از دهن بردارم
آهسته ز فرقت تو فریاد کنم
از دست غمت هزار بیداد کنم

۵۵

رخسار تو ای تازه گل گلشن جان
لاله ست ولی آمده با ژاله قرین
کز آبله شبمی نشسته ست بر آن
ماهی ست ولی کرده به سیاره قران

۵۶

تا بود چنین بود و چنین است جهان
بلیس اگر به ملک جاویدان رفت
از حادثه دهر کرا بود امان
جاوید تو مانی ای سلیمان زمان

۵۷

خورشید که هست شمسۀ هفت ایوان
زد رفعت شاه خیمه بیرون از چرخ
خواهی که بگویمت که چون گشت عیان
ماندش ز ستون خیمه بر چرخ نشان

۵۸

در نفی رخت شمع شبی راند سخن
مانندۀ عاصی که در روز جزا
روزش دیدم گرفته کنجی مسکن
با روی سیاه سر بر آرد ز کفن

۵۹

ای مدت شاهی جهان مدّت تو
گر عید تواند که مجسم گردد
در عید سرور خلق از دولت تو
آید ز پی تهنیت خلعت تو

۶۰

ای رفعت و شان فروترین پایه تو
از بهر خدا سایه زمن باز مگیر
خوبی یکی از هزار پیرایۀ تو
ای سایۀ رحمت خدا سایۀ تو

۶۱

خوش آن که شود بساط مهجوری طیّ
می جویمت آنچنان که مهجور وصال
در بزم وصال می کشم پی در پی
مشتاق توام چنان که مخمور به می

۶۲

گر در خور مهرم احترامی بودی نزدیک توام قدر تمامی بودی
من می‌گفتم که عشق من تا به کجاست گر زانطرف از عشق مقامی بودی

۶۳

ای کاش برات من براتی بودی کر^(۱) منلسیم خط نجاتی بودی
بالله که آنچنان براتی می‌بود گر از طرف تو التفاتی بودی

۶۴

در عهد معالجات تو بیمار بیکار شد از شیوه خلق آزاری
نی از پی آزار به سوی تو شتافت آمد که شکایت کند از بیکاری

۶۵

گر با تو گهی نظر کنم پنهانی لازم نبود که طبع خود رنجانی
من بودم و دیدنی چو این هم منع است آن نسیز به یاران گر ارزانی

۶۶

ای درگه تو عیدگه روحانی در تهنیت هم انسی و هم جانی
از لطف تو عیدی طمع دارم لیک ترسم که توام طفل طبیعت خوانی

پایان رباعی‌ها

۱ - «کر» (= که از) درست است. (خ)

مثنویا

گله‌ای دارم از تو و گله‌ای که ننگجد به هیچ حوصله‌ای
گله‌ای دود در دماغم از آن گله‌ای باد برچراغم از آن

در گله‌گزارى و ستایش

اهل دارالعباده غیر از شاه
کسیمای حیات خسته دلان
چشم حلمش خطای پوش همه
دارم از بله تا به دانشمند
اولا یک سؤالم این ز شماست
که هنرمندی افسری سازد
افسری از زرش عصابه و ترک
کرده پیرایه‌اش ز گوهر و در
طرح آن اختراع طبع سلیم
برد آن را برون ز مجلس شاه
چون شود بخت یار و یابد بار
فرصت عرض آن هنر یابد
آورد ناگه از صف بالا
تاج دوزی به رسم همکاری
نه که تاج نوی، کهن تاجی
پاره‌ای شال و پاره‌ای مخمل
بوریا با حریر پیوسته
کرده محکم بر او به موی دمی
مهره‌ای راکه برده نکبتی
دوخته بی مناسبت هر سوش

کش خدا دارد از گزند نگاه
خوی زدای جبین منفعلان
بانگ منعش برون ز گوش همه
به طریق ادب سؤالی چند
که بگویند اختراع کجاست
نه به طرحی که دیگری سازد
خیره زو چشم عقل و دیده درک
از درش گوش هوشمندان پر
نه باندام تاج‌های قدیم
ایستاده که کی بیابد راه
کارش افتد به عرض صنعت کار
انسدکی راه بیشتر یابد
پیش بهر شکست آن کالا
تاجی از تاج‌های بازارى
ترک آن هر یکی ز حلاجی
شال آن خوب و مخملش مهمل
بر هم از لیف پاره‌ای بسته
سخت خر مهره‌ای به پار دمی
هر یک از ته بساط محنتی
که منم اوستاد تاج فروش

هست تاج مرصعی تاجم
اول این تاج را ببیند شاه
پادشاهان هند این افسر
من ندادم که مفت و ارزان بود
خرد از صنعتش فرو ماند
چون که تعریف آن به جای آرد
گوید ای مرد تاج زر پیرای
مانمودیم کار و حرفت خویش
نوبت تست، کار خود بنمای
کاین بزرگان هنر شناسانند
واقفان دقایق هنزند
او در این گفت و گوی خاطر جمع
و چه شمعی که آفتاب منیر
واقف رنج هر سخن سنجی
سر ز آداب دانی اندر پیش
ریش کرده سفید و اینش هوش
آن که از تاج زر نماید عار
زین سؤال که رفت چیست جواب
همه قادر به منع او بودید
مدعا زین چه بود حیرانم

*

ای سخن را قبول و رد ز شما
هیزم از اتفاقتان سندان
زند راگر به لطف بنوازند
لیکن این سیمیاست محض نمود
قلب ماهیت از شما ناید
ریش و دستار نکته دان نبود
محک جان به دست هر کس نیست
نفس ظاهر که در برون در است
مور در چاه کی خبر دارد

می فروشم به شه که محتاجم
زانکه تاجی ست سخت خاطر خواه
می خریدند سد برابر زر
قسیمش سد برابر آن بود
هر که این جنس دوخت، او داند
نظر از جمع زیر پای آرد
که چو کفشی فتاده در ته پای
تو بیا و بیار صنعت خویش
تاج گوهر نگار خود بنمای
نفاقدانند و زر شناسانند
هر یکی بهتر از یکی دگرند
که دگرها چو دودو اوست چو شمع
پیش او جمله همچو ذره حقیر
عقده دان طلسم هر گنجی
او به تعریف تاج کهنه خویش
که کجا شاه و کهنه تاج فروش
با چنان تاج کهنه ایش چه کار
زو بنالم نخست یا ز اصحاب
هیچ منعش چران فرمودید
خود بگویید، من نمی دانم

خویش از شما و بد ز شما
بسوریا ز التفاتان مخمل
حکم فرمای مصحفش سازند
گر نمودش بود ندارد بود
آنچه آید ز سر، ز پاناید
این محک جز به جیب جان نبود
نقد جیب قبای اطلس نیست
کی ز حال درونیش خبر است
که ستاره کجا گذر دارد

پر سیمرخ بر دهد مگرت
پشه نازد بدین که پر دارد
کی به عنقا رسی تو با مگسی
صعوه کز باز اخذ بال کند
نیست چون فرو زور بال گشای
من به خود بر نبسته ام این بال
این پری را که من بر آوردم
طایر فطرتم بلند پر است
گر تو بر اوج من گذر یابی
تو چه دانی به زیر سقف سرای
تو همین سقف خانه بینی و بس
نی نی آنسوی سقف جایی هست
اوج پروازم ار بود انصاف
این ریاحین ز قاف روید و بس
طوبی آن نخل باغ رضوانی
سدره کش عرش منتها گردد
تو تیر بر درخت سدره زنی
می بری بیخ و بر سر شاخی
گردنی کاو به تیغ جنگ کند
سوی بالا کند چو دود گریز
مرو این راه کاین ره خونخوار
شعله را تیغ تیز و تو مسکین
ترسمت شعله بنگری وز بیم
هول این حربگاه روحانی

*

ظل بکتابش بیگ تا جاوید
لا مکان عرض عرصه گاهش باد
بر کمر آفتاب قرص زرش
سلطنت در ثنای شوکت او
آنکه در کینش استوار آید

که شود اوج قاف پی سپرت
لیک عنقا پری دگر دارد
پر عنقا بجوی تا برسی
پر خود نیز پایمال کند
گو به خود بند پشه بال همای
که ز اوج اوفتم شوم پامال
با خود از جای دیگر آوردم
جای پروازگاه من دگر است
همه عیب مرا هنر یابی
که برون تا کجاست سیر همای
کش پرد پشه در هوا و مگس
قله قاف را هوایی هست
هست قایم مقام قله قاف
کش نیاری تو در شماره خس
نشود خس گرش تو خس خوانی
کی به نقص کسی گیا گردد
لیک ترسم که بیخ خود فکنی
سخت بر قصد خویش گستاخی
بر گلو راه لقمه تنگ کند
دست سیلی زنان آتش تیز
حرب پای تهی ست با سرمار
مرد برفین و جوشن مومین
بول بر خود کنی تو مرد سلیم
تا نیایی به حرب کی دانی

باد چون چتر بر سر خورشید
چرخ و انجم صف سپاهش باد
قبة سیم ماه بر سپرش
عاشق خدمت عدالت او
تن بی سربه پای دار آید

چون گره زد به گوشه ابرو
زهر چشمش به غایتی قتال
خنده چون ازلبش پدید شود
در بساطی که او جدل خواهد
نیزه اش تا سری بجنابند
آن کمان را که جان دهد به خدنگ
زان صدا گر زه کمان آید
گر کمند افکند بر این ایوان
تیغ او نیمکش نگردیده
تیرش اندر کمان هنوز که مرگ
چابکیهاش گر بر آن دارد
کره ای آنچنان گسسته لگام
در زه آرد کمان سخت و به تیر
شهواری بدین سبکدستی
پایش اندر رکاب دولت باد
ای به تو اعتماد جاویدم
برگ امیدم از عنایت تست
گله ای دارم از تو و گله ای
گله ای دود در دماغم از آن
گله ام این که دی به مجلس عام
زمره ای در شکست من بودند
ناقصی را که پیش اهل کمال
جز در این شهر زاهل ایامش
گر ورقها همه بگردانند
عمری از فکر خویش راکشته
پشته ای را که بسته از اشعار
شعر خشکی که گر در آب افتد
بدل باریک الله و تحسین
بر منش حکم برتری دادند

دل گردان گریزد از پهلو
که کشد گر گذر کند به خیال
شام ماتم صباح عید شود
چون اجل رخصت عمل خواهد
یک جهان جسم بی روان ماند
چون کند چاشنی به عرصه جنگ
تیر برسد هزار جان آید
خمش افتد به گردن کیوان
سر سد صف زدوش غلتیده
لشکری را نموده غارت برگ
کوره باد زیر ران آرد
چون به نخجیر تازدش به دو گام
زخم سازد دو جانب نخجیر
کس نیابد به عرصه هستی
ابدش در عنان مدت باد
پشت بر کوه از تو امیدم
نازش جانم از حمایت تست
که نگنجد به هیچ حوصله ای
گله ای بناد بر چراغم از آن
که در او بود خلق شهر تمام
جد نمودند و جهد فرمودند
جای ندهند جز به صف نعال^۱
نشینده ست هیچکس نامش
کافرم گر دو بیت از او خوانند
بسته بر هم ز شعر یک پشته
کس نخواهد گشود جز عطار
ماهی از آب در سراب افتد
معنی و لفظ را بر او نفرین
به شکست منش فرستادند

۱- جمع نعل است و به معنی پایین مجلس.

می‌توانستیش چو از جا جست
از تو یک زهر چشم اگر دیدی
بود یک چین ابرو از تو بش
گله چون نبودش دعا گویی

*

کش نشانی به یک اشاره دست
به خداگر کشش دگر دیدی
که شود بسته در گلو نفسش
که نیرزد به چین ابرویی

جاودان پادشاه و دولت شاه
مسندش پایتخت بخشش وجود
دخل سد ملک خرج یک نفسش
بر درش ایستاده دوش به دوش
دست او را ز شغل زرباری
تا به احسان گشاده دارد دست
بسکه احسان اوست پیوسته
شاه دشمن گداز دوست نواز
دوست سوزی ست این که با من کرد
چشم اینم نبود چون باشد
وه چه گفتم که مدعی نی نی
کیست او هر ندان بر شناس
من کیم نکته دان موی شکاف
او اگر شیشه است من سنگم
تا رسیدم به او تباه شدم
کیست او خوش نشین خوش باشی
کیستم من همای گردون پر
او اگر تیهوی ست من بازم
هست تیهو زبون چنگل باز
کیست او پیر پر کرشمه و ناز
من کیم گشته در جوانی پیر
او اگر طامع خوش آمد گوست
او اگر هر زمان پی درویست
شاعر قانعم مجرد گرد

شاه رحمت فزای زحمت کاه
همتش پادشاه ملک وجود
بسته سیمرخ زله^۱ مگشش
هر طرف سد گدای مخمل پوش
هیچگه کس ندیده بیکاری
هرگز انگشت با کفش نشست
راه اغراق بر سخن بسته
هر دو را کار از او به سوز و به ساز
کار من بر مراد دشمن کرد
که ز من مدعی فزون باشد
با من او را چه قدرت دعوی
فرق ناکرده فربهی ز آماس
سره و قلب دهر را صراف
او اگر آینه ست من زنگم
تا گذشته بر او سیاه شدم
که فتد چون مگس به هر آشی
که نزد در هوای هر دون پر
او اگر سحر شد من اعجازم
سحر گم شد چو رو نمود اعجاز
از جوانانش چشم عرض نیاز
از همه در نیاز ناز پذیر
طبع من قانع تغافل جوست
پیش من خرمن جهان به جویست
از همه چیز و از همه کس فرد

۱- زله اینجا یعنی ته مانده غذا که از مهمانی با خود ببرند.

دو جهان پیش من پشیزی نیست
عار از صحبت جهان دارم
غرض من نه قیلغ^(۱) و نه قباست
چون از این سرزنش بر آرم سر
زهر بی لطفی عجب خوردم
من که مشهور قاف تا قافم
از در روم تا به هند و ختای
هست بر هر جریده‌ای نامم
نکته دانان اگر نو، ار کهنند
در خراسان و در عراق منم
هر کجا فارسی زبانی هست
هیچم از طبع بر زبان نگذشت
یک مسافر نیامد از جایی
یا غزل جست یا قصیده من
کسره مداحی تو مشهورم
غره زانم که مدح خوان توام
ورنه من از کجا و این دعوی
آن کزو هست حیدری بهتر

*

ای به شوکت غیاث دولت و دین
زنگ ظلم از زمین زدوده تست
کس در این دولت قوی پیوند
زان به زندان سرای تنگ حباب
که رود شب روانه در گلزار
بسکه قهرت رود گسسته جلو
دست آن یک وداع شانه کند
جمریان^(۲) را ز چوب تو برو دوش
غضبیت راز دار قهر خدای
دست فرمان دهی قوی از تو

هیچ چیزم به چشم چیزی نیست
فخر از این خاک آستان دارم
طعنه شاعران دهر بلاست
که چو او بی^(۲) زمن بود بهتر
تو بمان جاودان که من مردم
می زرم لاف و می رسد لافم
یادگاری بود زمن همه جای
گشته نامی سخن در ایامم
همگی پیروان طرز منتد
که نباشد عدیل در سختم
از منش چند داستانی هست
که به یک ماه در جهان نگذشت
که نبودش ز من تمنایی
کز تو ثبت است بر جریده من
اینهمه زان به خویش مغرورم
شهرتم این که در زمان توام
صورتی چند جمله بی معنی
نبرد نام شاعری بهتر

عدل تو زیور شهور و سنین
در داد و دهش گشوده تست
وز دو خونی ندید جز در بند
گشته محبوس باد بر سر آب
برده شاخ شکوفه را دستار
گر بود کیسه بر و گر شبرو
پای این یک ز ران کرانه کند
نایب دستگاه نیل فروش
مرگ پیشش به خاک ناصیه سای
رسم انصاف را نوی از تو

۳- جمریان: افراد کم اصل و جلف - سفله و بازاری.

۱- نوعی لباس است و پوشش.
۲- «اوایی» درست است (کسی مانند او). (خ)

هر چه حکمت بر آن اشاره نمود
نه غم از کم، نه شادی از بیش
بهر مهمان و غیر مهمانت
خادم مطبخ تو آورده
کرده خوانت ز فرط نعمت ناز
محک نقد حال قلب و سره
زمره پیرای نکته آریان
میر عادل پناه دین و دول
ای به عدلت عدیل نابوده
ظلم از انصاف تو هزیمت کرد
گرد ظلمی نشسته بر رویم
گرد این غم ز روی خون بسته
وه چه گردی که روی گرد آلود
گرد دردی و گرد اندوهی
نال فرماست کوه اندوهم
چون نالم که لعل و سنگ یکیست
کاش بودی یکی چه گفتم آه
جای در دیده کرده خاکستر
کفش بر سر نهند و پا بر تاج
بر مانند عندلیب از باغ
سر تاووس کم ز پا دانند
ناف آهو به خاک جای دهند
تنگ سازند جا به پر تو شمع
بحر زخار خشک گردانند
کرده نسخ زبور را اثبات
سخت بر بسته دست و پای پلنگ
گر هژبر است چون فتاده به چاه
مرد کش دست و پاست در زنجیر
فیل نر کاو به کو در افتاده
شیرم و بیشه ام نیستانی ست

راه تبدیل گشت از آن مسدود
هستی و نیستی یکی پیش
هست گسترده دایمی خوانت
بهر یک کس طعام ده مرده
سیر چشم نیاز و دیده آز
حال خوان صحیفه بشره
منتها بین دور بین رایان
عدل تو پاسبان ملک و ملل
شهری از عدل و دادت آسوده
به طریقی که کس ندیدش گرد
که ندانم که چون فرو شویم
دیده دریا شد و نشد شسته
زیر این گرد غصه ام فرسود
بار هر ذره ای از آن کوهی
نال چون نبودم مگر کوهم
شهد را نرخ با شرننگ یکیست
مشک را نیست قدر خاک سیاه
سرمه را کس نیاورد به نظر
لعل سازند زیر دست زجاج
جای گلبانگ او دهند به زاغ
بوم را بهتر از هما دانند
فضله گریه اش به جای نهند
کرم شب تاب آورند به جمع
منجلاش به جای بنشانند
بهر ترویج انکرا لاصوات
همچو شیرش دوانده موش به جنگ
دست یابد بر او کمین روباه
غالب آید بر او مخنث پیر
عاجز آید ز پشه ای ماده
که به هر نی هزار دستانی ست

چه نیستان که نیشکر زاری
نی و توتی یکی چه بلعجی ست
سرّ این نکته نکته دان داند
فهم این منطق سلیمانی
می رسد حضرت سلیمان را
آن سلیمان که اسم اعظم هست
آن کزو اینچنین گهر سنجم
در نطقم چنین گشوده از اوست
آن که طبعم چو فرصتی دریافت
آن که در مدح خوانیش علمم
شیرم و بر درش به بند درم
غرضم این کلام هیبت زای
گوره خر هست آرمیده هنوز
شیر را بند گر شود پاره
گریه بر حال آن گوزن اولی ست
شاعران کیستند؟ شیرانند
فارغ از فکر صید و بی صیدی
قیدها را همه گسسته ز خویش
تکشان را ز شال عاری نه
گر بود شال پاره می پوشند
چه کنند اسب و استر رهوار
عیسی ار ره سپر به پا بودی
پای را ماندگی مباد که پای
ره روی کاو پیاده پوید راه
استر و اسب و خانه و اسباب
سیل چون از فراز شد به نشیب
آنچه با ذات آمده ست نکوست
سبزه طرف جو بود خرم
چون نم از سبره باز گیرد پای
سبزی سبزه ذاتی ار بودی

هر نیش توتی شکر باری
عجمی نیست این سخن عربی ست
این لغت صاحب بیان داند
شاه می داند و تو می دانی
فهم کردن زبان مرغان را
پیش نقش نگین او پا بست
آن که بست این طلسم برگنجم
زنگ آینه ام زدوده از اوست
به ثنا گویش دوا سبه شتافت
عشق ورزد به مدح او قلمم
وقف آن آستانه گشته سرم
که ز هولش جهد هژبر از جای
شیر و غریدنش ندیده هنوز
میرد از بیم گور بیچاره
که به شیران شرزه اش دعوی ست
گرسنه خفته، چشم سیرانند
ایمن از ننگ قید و بی قیدی
لوح هستی خویش شسته ز خویش
وز لباس زر افتخاری نه
گر بود خشک پاره می نوشند
پای را باد قوت رفتار
غم گاه خورش کجا بودی
بی جو و گاه هست ره پیمای
ندود هر طرف پی جو و گاه
خس و خارند در ره سیلاب
کند از جایشان به نیم نهیب
غیر از آن جمله سبزه لب جوست
لیک تا جوی از آب داردم
گلخنی را شود متاع سرای
نشدی شعله سیه دودی

آب رویش نبردی آتش تیز
هر چه آن‌گاه هست و گاهی نیست
به عوارض جماعتی نازند
هر که همچون تو همتش عالی‌ست
کمی و بیش این سرای غرور
هر چه این نقش‌های بیرونی‌ست
طفل طبعان بر آن نظر دارند
چشم سَر حالت درون بیند
چشم سَر جبه بیند و دستار
دیده سَر درون دل نگیرد
بس از آن چشم آب‌وگل‌بین هست
داد از این دیده‌های ظاهر بین
ریش و دستار هر که به بینند
نادر عصر خویش خوانندش
گوز خرگر جهد ز کون دهانش
سد قلم زن قلم به دست آیند
لیک آن حشو را رقم کردن
نه همین ظلم بر قلم باشد
ظلم اندر جهان علم و عمل
وضع شیئی که آن به جا نبود
حاکم عادل و دانا دل
عدل باشد که من به صف نعال
خصم من کیسه پر ز مهره خر
ظلم نبود که با چنان سخنی
ضد من دست رد دراز کند
با وجود کمال پستی قدر
مهره خر نهد به جای گهر
نیست پوشیده کاین دو فعل قبیح
بر من این ظلم رفت و در نظرت
نظر لطفت ار به من بودی

بخت سبزش نمی نمود گریز
پیش عقلش زیاده راهی نیست
که اسیران نعمت و نازند
فارغ از کیسه پرو خالی‌ست
عاقلان بنگرند لیک از دور
در کمی گاه و گه در افزونی‌ست
بالغان دیده دگر دارند
چشم سَر خلعت برون بیند
چشم سَر قول بیند و کردار
دیده سَر برون گل نگیرد
کم از این چشم نقش دل بین هست
ریش و دستار و وضع شاعر بین
از همه شاعرانش بگزینند
پهلوی خویش نشانندش
آفرینها شود نثار بیانش
که ورقها بدان بیارایند
نیست جز ظلم بر قلم کردن
بر مداد و ورق ستم باشد
وضع هر شیء بود به غیر محل
ضد عدل است و آن روا نبود
فارق معنی حق و باطل
جا کنم با هزار عقد لال
بر سر صف نهد بساط هنر
که بود مهزل هر انجمنی
در نطق مرا فراز کند
برود در صف سخن تا صدر
جای گوهر دهد به مهره خر
بود ظلم و چه ظلم، ظلم صریح
منع ننمود طبع دادگرت
غیر بیرون انجمن بودی

گر بدی حامی من الطافت کی تغافل نمودی انصافت
 لب ز آزار رفته بستم و رفت بر دل این بیشتر شکستم و رفت
 دور عدل تو باد پاینده
 که کند خیر او در آینده

در ستایش ولی سلطان و بکتاش بیگ و قاسم بیگ

<p>تهنیت خوان فتح و نصرت تو قهرمان زمان ولی سلطان گشته بر کوس چرم گاو سپهر نفتد عککش اندر آب نگون راه سیارگان بگرداند کار شمشیر از غلاف آید پیل پنهان شود به خانه مور مرگ خالی نموده ترکش خویش گشته دندانان دار تیغ اجل آسمان با زمین یکی سازد بر سر خصم کرده میرایی پشت کرده مخالف از همه رو زره تنگ حلقه در بر کوه نیزه آنجا منار سر سازد چون زیان در دهان اژدهاست تا خضامت به زهر آب دهد لشکری را حصار جان باشد مرگ خواهد ز تیر پای گریز دیده مور را خطر باشد روبهش ضیغم هژیر ستیز اژدها سیرت و نهنگ رسوم دشت بر اژدها نموده سیاه همجو ذات تو رأی تو عالی گرگ دست آورد به گردن میش</p>	<p>ای ظفر در رکاب دولت تو مسند آرای ملک امن و امان تا بشارت زند به فتح تو مهر رایت کز هر آفت است مصون عزم تو چون عنان بجنابند قهرت آنجا که در مصاف آید هر کجا آورد سپاه تو زور بر صفی کان به جنگ آمده پیش بر سپاهی که با تو کرده جدل لشکرت گر بر آسمان تازد تیغ قهرت به باد پیمایی چون کند حمله تو رو به عدو تیر باران تو کند ز شکوه هر کجا تیغ تو سرافرازد خنجرت در غلاف فتنه بلاست اژدر از دم به کوره تاب دهد سپرت کا آسمان نشان باشد دست یازی چو بر کمان ستیز تیرت آنجا که پی سپر باشد بوم و ملک تو خاک رستم خیز کرم خاکی به خاک این برو بوم بسته در بحر و بر نهنگان راه رأی و تدبیرت از خلل خالی عدل تو چون شود صلاح اندیش</p>
--	---

شد ز کوس تو گوش چون سیماب
نعل رخست چو سنگ ساگرد
شور از نعلش ار فراز آید
ملک از انصاف تو چنان آباد
جغد در خانه هما چه کند
ظلم ترک دیار تو داده
وای بر خصم بخت برگشته
کار زخم است تیغ بران را
از بزرگان کسی بسان تو نیست
هر یک از خاندان تو جانی
اول آن نیر بلند اقبال
ملک آرای سلطنت پیرای
مطلع آفتاب دین و دول
کار فرمای چرخ کار افزای
از بن و بیخ ظلم برکنده
صعوه شاهین کش از حمایت تو
شیرگوید ثنای آن روباه
رخش او را سپهر غاشیه دار
نظرش دلگشای دلتنگان
سلطنت مفتخر به خدمت او
سایه پرورد ظل یزدانی
گر امان از گزند خواهد کس
طرفه نامی که ورد مردو زن است
عین این نام عقل را تاج است
بای این اسم بای بسم الله
سین او بر سر ستم اره
غره گشته بدو جهان و بجاست
عالم از ذات او مکرم باد
بر سرش ظل خسروی بادا
بر سرم سایه اش مخلد باد

بانگ تو مضطرش جهانند از خواب
کوه الماس توتیا گردد
کوه یاقوت در گداز آید
که در او جغد کس ندارد یاد
ظلم در کشور شما چه کند
به دیار مخالف افتاده
که تو شمشیر و او سپر گشته
گو سپر چاک زن گریبان را
خاندانی چو خاندان تو نیست
یا جهانگیر یا جهانبانی
آفتاب سپهر جاه و جلال
بی عدیل زمان به عدل و به رای
مقطع حل و عقد ملک و ملل
نسق آرای ملک بار خدای
تسخم عدلش ز جا پراکنده
باز گنجشک در ولایت تو
که سگش را بر او فتاده نگاه
مدتش را زمانه عاشق زار
گذرش بوسه گاه سرهنگان
تساکی افتد قبول حضرت او
نام او زیب خاتم جانی
نام عباس بیگ حرزش و بس
حر ز جان است و هیکل بدن است
به همین تاج عقل محتاج است
الف او ستون خیمه جاه
به مسمای او جهان غره
زانکه کار جهان از او به نواست
تاقیامت پناه عالم باد
پشت نواب از او قوی بادا
لطف بسیار او یکی سد باد

وصف بکتاش بیگ چون گویم
تا نباشد سخن چو همت او
تا نباشد بلندی سخنم
رفعتش کانچنان بلند رو است
عقل و دولت موافقت کردند
عقل او حل و عقد را قانون
خاطرش صبح دولت جاوید
آفتاب ار به خاطرش گذرد
همه کارش به دانش و فرهنگ
قهر او آتش نهنگ گذار
لطف او مرگ را حیات دهد
به خدا راست آشکار و نهانش
فخر گو بر زمانه کن پدری
نه پسر بلکه کوه فر و شکوه
تا ابد یارب آن پسر باشد
با منش آنقدر عنایت باد
خواهم از در هزار دریا پر
همه ایثار نام قاسم بیگ
گر هزاران جهان در و گهر است
بود و نابود پیش او هم رنگ
در شمارش یک و هزار یکی
گنج عالم برش پشیزی نیست
یکتنه چون به کارزار آید
چون زند نعره و کشد شمشر
بجهد تیغش از چنار چو مار
چون کشد بر کمان سخت خدنگ
نیزه چون افکند به نیزه مهر
گر ز باران ابر آزاری^(۱)
نگذارد که تیر آن باران
با نهیش ز خصم رفته سکون

به که همت ز همتش جویم
نستوان کرد وصف حضرت او
دست بر دامنش چگونه زخم
زانسوی چرخ آسمان نواست
از گریبانش سر بر آوردند
دولتش دین و داد را مضمون
رای او نور دیده خورشید
سایه کوه جاودان بسرد
مور در صلح و ازدها در جنگ
زو سمندر به بحر آتش بار
به حیات ابد برات دهد
کرده رفع دویی دلش به زبانش
کش خدا بخشد آنچنان پسری
زو پدر پشت باز داده به کوه
بر مراد دل پدر باشد
که زبان شرح آن نیارد داد
تا کند آن هزار دریا در
پس شوم عذر خواه قاسم بیگ
در نثارش متاع مختصر است
کوه باکاه نزد او همسنگ
خاک را با زر اعتبار یکی
هیچ چیزش به چشم چیزی نیست
گویا یک جهان سوار آید
باز گردد به سینه غرش شیر
زندش گر به سالخورده چنار
شست صافش کند مشبک سنگ
مهر افتد نگون ز رخس سپهر
سپهری را کند سپهر داری
بر سپه بارد و سپه داران
جسته از حلقه زره بیرون

۱- نام ماه ششم از ماه‌های سریانی (برابر با ماه اول بهار) به صورت «آذار» درست است. (خ)

در صف رزم تیغ بهرام است
جام زهر است یعنی اصل سرور
تیغ بهرام یعنی آنسان تیز
خاطرش آتش ستاره شرار
فکرتش فردگرد تنها سیر
گر همه سحر بارد از رقمش
نه بدانسانش همت است بلند
طبع عالیش چون نشست به قدر
تازگی خانه زاد فکرت او
سخنش معجزی ست سحر نمای
هر کجا شد سلیقه اش معمار
شعر تا در پناه خاطر اوست
علم را در پناه پیونده
شعر را کرده در به دولت باز
جمله را حامی و پناه همه
در ترقی همه به تربیتش
مجلس آرای عیش خوش نقشان
باد از صدر تابه صف نعال
دو گرامی برادر نامی
دو دلاور، دو شیر دل، دو دلیر
دو بهادر، دو مرد مردانه
پشت بر پشت او نهاده چوکوه
هر سه بسته کمر بخدمت سخت
در رکاب خدایگان باشند
ظل نواب باد بر سرشان

در گه بزم زهره را جام است
خرم آنجا که او نمود عبور
که ز سهمش اجل نمود گریز
طبع وقادش آب آتشبار
سد بیابان از او به مسلک غیر
سرفرو ناورد بدان قلمش
که به اعجاز هم شود خرسند
پیش او سحر را چه عزت و قدر
نمازکی بنده طبیعت او
خاطرش آتشی ست آب گشای
برد قلاب زحمت از بازار
هست مقبول طبع دشمن و دوست
درجات کمال جوینده
بر درش یک جهان سخن پرداز
خسرو جمله پادشاه همه
نماز پروردگان مکرمتش
بهترین شخص برگزیده لسان
مفتخر مجلسش ز اهل کمال
کآمدند اصل نیک فرجامی
کآب گردد ز حمله شان دل شیر^۱
دو دلیر و دو شیر فرزانه
هر یکی ز آن دو سد جهان شکوه
پیش هر یک ستاده دولت و بخت
نه که تا حشر جاودان باشند
سد چو وحشی بود ثناگرشان

پدران و برادران و همه

راعی خلق و خلقشان چورمه

۱- چون این مصراع از نظر وزن ناقص است و گرد آورنده محترم اشاره کرده که در استیونس «ل» اینگونه آمده، با مشاوره با بزرگان ادب این اصلاح (دل شیر) جایز شمرده شد.

در ستایش کاخ میرمیران

ای مقیمان این خجسته مقام
بسر در این بهشت روحانی
زین طربخانه نشاط انگیز
این حرم وین ریاض گرد حرم
صحن و سقفش بچشم صنعت بین
کلک نقاش اوگه نیرنگ
حبذا طرح این بنای شگرف
قلزم ژرف و آبش از کوثر
غایت عمق اندر او نایاب
آب صافش زلال چشمه مهر
ای خوشا جوی سنگ مرمر او
سنگ شفافش آب آینه رنگ
جوی آن آب سلسیل سرشت
حوضی از هر طرف چو شمش ^(۱) در او
گشته زان حوض آینه کردار
ماهی از آلت بیان ^(۲) می داشت
دیده با ماهیش بجلوه در آب
صور صفحه جدار و درش
نقش بی جان خانه نقاش
مطبخش قوت بخش جان همه
نعمتش چون نعیم جنت عام
آتش و دودش از درون رانده
این بهشت است در سرای وجود
آب فواره اش به حوض بلور
شمع کافوریست پنداری
طرفه شمعی که تا به صبح نشور
یارب این بزم باد فرخنده
اندر او تا ابد به وفق مراد

دور باد از شما غم ایام
عیش و عشرت کنند رضوانی
رفته غم تا در عدم به گریز
قصر حور است و بوستان ارم
زیور آسمان و زیب زمین
نساخ کار نامه ارژنگ
پیش دریاچه چو قلزم ژرف
اندر او عکس مهر زورق زر
گاو ماهی ندیدش از ته آب
غرق در وی چو عکس خویش سپهر
کز بلور است اصل گوهر او
رنگ آینه اش گل از پس سنگ
نایب جوی شیر باغ بهشت
خیره از بس اشعه چشم در او
روز بر آب خضر تیره و تار
وصف آن حوض بر زبان می داشت
حوت گردون ز رشک گشته کباب
نسخه لوح بینی و صورش
یافته جان ز لطف آب و هواش
بهره ور گشته زان روان همه
آتش نابدیده پخته طعام
همچو نامحرمان برون مانده
نسب بود در بهشت آتش و دود
کز صفا دم زند ز لمعه نور
در یکی تشت سیم بگذاری
بزم امید از او بود پر نور
شمع دولت در او فروزنده
بانی این بنا به دولت باد

۱- سنگی مثل عقیق بارنگهای سفید و سبز تیره.

۲- «ار» (= اگر) درست است. (خ)

آنکه اقبال خادم در اوست
 آسمان طاق در گه جاهش
 بزم پیرای عیش خانه جود
 میر میران غیاث دین و دول
 تا ابد مدت بقایش باد
 چون نشیند به صدر جاه و جلال
 باد وحشی مقیم صف نعال

در تاریخ بنای گرمابه

طسواف در گه پیر حقیقت
 اگر ره بایدت در خلوت خاص
 معاذ اللہ زهی فرخنده حمام
 از آن فایض به خلوتخانه گل
 به تحت الارض خورشید جهان سوز
 درونش را به چشم پاک بینان
 برونش را برای تربیت روح
 در فیضش به روی کس نبسته
 چه در بیرون در ماندی درون آی
 گذر بر صفة پاک اعتقادی
 کمر بند امل را عقده کن سست
 گشا بند قبای خود نمایی
 بنه از سر کلاه عجب و پندار
 علایق از میان نه بر کرانه
 برون آ از صف بالا نشینان
 بریز آبی ز آب چشم نمناک
 چو خود را شستی از لوح مناهی
 قدم در مجمع اهل صفانه
 گروهی بین همه از خویشان عور
 همه از جبه و دستار عاری
 نشین و آب گرم گریه پیش آر
 به سنگ ترک کن پای طلب پاک

اجازت نیست بی غسل طریقت
 بپرس اول ره حمام اخلاص
 که آبش هست آب روی ایام
 هوایی چون هوای خلوت دل
 به گلخن تابی او شب کند روز
 صفای خاطر خلوت نشینان
 به هر جانب در سد فیض مفتوح
 در او وارستگان صف صف نشسته
 بنه در مسلخ وارسگی یای
 نشین بر فرش عجز و نامرادی
 میان آ از بگشا چابک و چست
 برون آ از لباس خود ستایی
 میارا تن به جبه، سرب به دستار
 بزن لنگ تجرد عاشقانه
 برو تا خلوت تنها نشینان
 وگر آایشی داری بشو پاک
 ز آب گریه های عذر خواهی
 برای خویشان جانی صفاده
 ز خود کرده لباس عاریت دور
 برهنه از رسوم اعتباری
 تو هم آبی به روی کار خویش آر
 ز چنگ قیدهای عالم خاک

توجه کن به دلاک هدایت
 کشد بر سنگ رحمت پاکی جود
 بنا چون می شد این حمام دلکش
 تفکر از پی تاریخ آن رفت
 چو خواهی سال اتمامش بدانی
 که آید بر سر کار عنایت
 تراشد موی قید بود و نابود
 که آتش آشتی دارد به آتش
 پی حمام نقلش بر زبان رفت
 بگویم تا بدانی چون بخوانی
 چوبافیض است و زو نبود جدا فیض
 طلب تاریخش از حمام با فیض^۱

از نامهٔ پر سوز و گدازی که شاعر شوریده دل به دلدار سفر کردهٔ خود نگاشته است

منم با خاک ره یکسان غباری
 چنین افتاده‌ام مگذار غمناک
 غسبارم را فکن در رهگذاری
 و گردانی که آن یار مسافر
 مرا بگذار و خود بگذر به سویش
 پس از اظهار عجز و خاکساری
 بگو محنت کش بی خان و مانی
 ز بزم شادمانی دور مانده
 چو عود از آتش غم جان‌گذاری
 علمدار سپاه جان‌گدازان
 دعا گویان سرشکی می‌فشانند
 به کوی غم نشسته خاکساری
 بیا و زیاریم بردار از خاک
 که گاهی می‌کند آن مه‌گذاری
 غباری می‌رساند زان به خاطر
 بنه از عجز رو بر خاک کویش
 به آن مه طلعت گردون‌عماری
 اسیری، خسته جانی، ناتوانی
 به کنج بی کسی رنجور مانده
 به چنگ بی نوایی نغمه‌سازی
 ترنم ساز بزم نوحه‌سازان
 به عرض خاک بوسان می‌رساند

نسهال گلشن جان قامت او
 ز قدش سرودایم پای در گل
 لبش را در تبسم غنچه تا دید
 به راهش سبزهٔ تر سر نهاده
 گل باغ لطافت طلعت او
 صنوبر در هوایش دست بردل
 ز شکر خنده‌اش بر خویش پیچید
 ز خطش کار او بر پا فتاده

ز دوری طرفه احوالی ست ما را
 کسی تاکی به روز غم نشیند
 تو می‌دید که گر روی تو یک دم
 بیا کز هجر بد حالی ست ما را
 چنین روزی الاهی کس نشیند
 نمی‌دیدیم، چون بودیم از غم

۱- «حمام با فیض» با حساب حروف ابجد برابر سال ۹۸۳ است که ساختمان گرمابه میرمیران پایان رسید.

کنون چون باشد احوال دل ما
ز دوری سر به جیب غم نشینم
که باشد کنج هجران منزل ما
رود عمری که یک بارت نینیم

منم از درد دوری در شکایت
که آخر بخت بد با ما چها کرد
بدین سان بی سرو پا کرد مارا
از این بختی که ما داریم فریاد
زدیم از بخت بد در نیل غم رخت
چو ما در بخت بد کس یاد دارد؟
نمی دانم که آن ماه شب افروز
که ما را ساخت هجرانش بدین روز

نمی گفتمی که چون گردم مسافر
ز بند غم ترا چون سازم آزاد
پی دفع جنون خویش کردن
به هجران ساختی مارا گرفتار
نخواهم برد نامت راز خاطر
خط آزادیت خواهم فرستاد
حمایل سازی آن خط را به گردن
زما یادت نیاید، یاد می دار

الاهی رخش عیشت زیر زین باد
به هر جانب که رخش عیش رانی
مبادا هیچ غم از گرد راهت
در آن منزل که چون مه خوش بر آیی
رفیقت شادی و بخت قرین باد
کند عیش و نشاط همعنانی
خدا از رنج ره دارد نگاهت
کند خورشید پیشت چهره سایی
که دیگر بار با سد عیش و عشرت
دل افروزیم از شمع جمالت
به خدمتکاریت جان صرف سازیم

در هجو کیدی (یاری) شاعر نما

ای کیدی مستراح بردار دم در کش و شاعری مکن بار
بر حدت طبعم آفرین کن گر هجو کسی کنی چنین کن:

*

ای ننگ تمام کفش دوزان
همدوش به کیر موش مرده
ضایع ز تو نام کفش دوزان
همرننگ به مرده فسرده
با آن منی که در سرت هست
با رویک سخت و قدک پست

مسمار سم خرت توان گفت
ای پیکر تو چو شیشه شاش
قاروره شاش اهل سودا
پرگنده دماغ وگه نهادی
کرم گه کیستی؟ عیان کن
این کرم ز معده که افتاد
ای ریش تو در کمال زردی
ای گوزک چرخى از کجایی
این زنگک گردن خر کیست
چالاکتر از خران شهر است
این توله سگک ز ترکمانی ست
فرزندک خرد ارده است این
ای قامت تو برابر کیر
این هجو که هست شهره دهر
هجو یست که همچو طوق لعنت
این هجو که برق سینه سوزی ست
سخت است برای کون یاری
یاری چه کس است ناتمامی
هر جا به سخنوری نشیند
مزدور قراچه قرشمال
کز دسته مهتر ایشک اغلی
جوکی سرو روی ارمنی وش
داماد کشیش دیر مینا
ملاگه سنده ریش شاعر
مویی که به فرق اوعیان است
پیشانی تیره رنگ یاری
نیمى ست ز خشت آبخانه
بی وجه به خلق خشم و کینش
اوراگرهی که بر جبین است
تا آن گرهش ز گه گشاید

قفل کس استرت توان گفت
ای شیشه شاش جسته شاباش
طفل دو سه روزه یهودا
از کون کدام سگ فتادی
وز میرز کیستی؟ بیان کن
این بچه چارماهه چون زاد
این راز گه که رنگ کردی
از کون کدام چارپایی
این گوزک کون استر کیست
این لوله خرک تمام زهر است
در راه غریب پاسبانی ست
یا بچه موش مرده است این
شکل تو یکی به پیکر کیر
آوازه او فتاده در شهر
در گردن تست تا قیامت
داغ جگر سیاه روزی ست
زان تازه شود جنون پاری
زین هرزه درای بد کلامی
کناس دود که فضله چیند
حمامی پخ سگلمش ابدال
دستور بزرگ کوچک اغلی
حمال مچوسیان گه کش
ناقوس نواز کنج ترسا
یاری ست علیه تر و الغر
هر یک رقم هزارگان است
کز سجده ایزد است عاری
مانده ست به روز گه نشانه
برگه زده سد گره جینش
چون برگه گاو نقش چین است
ابروش گره گشا نماید

هست آن گه گربه، نیست ابرو
یا پاره‌ای از زغال تاغ است
یا صورت نون نکبت است آن
آن حلقه چشم چرک بسته
آن نیست سواد، چیست یا رب
ای زاغ بیا که مرد یاری
بی زنگله پای خویش میسند
آن بسینی بد ز روی تشیبه
در بند در سرای کون است
آن جفت سیل تاب داده
گوی تو که عقربی ز سوراخ
ریشش به در دهان مردار
آن ریش که هست همبرگه
ز نیل گه است آن دهان نیست
دندان سیاه او که پیدا است
نی نی که درون آبخانه
هستش بن گوش ظرف زرنیخ
گوشش که بریده باد از بیخ
در چرت زدن سرش مه و سال
شرط است که پرسی آخر کار
اینست که با سر شکسته
با جامه دلق می‌کشندش
انگشت ز کون به در نیاری
ای آمده پشت پشت بر پشت
گیری بطلب که از بلندی
گیری که چو بر سرش نشینی
گیری که اگر سری فشانند
گیری که کند بروت بر باد
گیری که چو بر فلک بر آید

افستاده بر او گره زهر سو
یا بر سرگه پر کلاغ است
یا طاق سرای محنت است آن
کونی ست ولی ز گه نشسته
انگورک کون کیست یا رب
تن را به سگان سپرد باری
چشمش بکن و به پای خود بند
چون پوزه پیه سوز بر پیه
تا صورت باده نگون است
کز فضله بر او گره افتاده
آورده پی برون شدن شاخ
چون بر لب مبرزی سیه مار
خاک سیه است بر سرگه
یک پاره گه است آن زبان نیست
در کون سگ استخوان حراست^۱
ریده ست سگی سیاه دانه
و آن ریش گهی به طرف زرنیخ
چون کفچه بود به روی زرنیخ
همچون سر کیر بعد از انزال
پرسش ببرد به جانب دار
یا گردن خرد و دست بسته
وز دار به حلق می‌کشندش
معلوم شود که چکه^۲ داری
کی حکه تورود به انگشت
بر دوش فلک کند کمندی
اندر ته پاس سپهر بسینی
بر سقف فلک خلل رساند
سد رخنه کند به سد فولاد
با صورت کهکشانش سر آید

۱- حریا: جانوری است که در ثقلب و تلون مزاج به او مثل می‌زنند.

۲- حکه: خارش.

سر سخت چنان که جمله عالم
 زین کسیر که می‌دهم نشانت
 ای کسیدی مرده رنگ چونی
 هر بیت که گفته‌ام نشانت
 گویی که ز شاعران شهرم
 رو، رو، که بسی ز شعر دوری
 تو هجو تمام شاعرانی
 خود را ز سخنوران شماری
 ای کسیدی مستراح بردار
 دوشینه به گه کشی رسیدم
 پرسیدم از او که چیست حالت
 کرد از سر در ناله بنیاد
 شد قحط در این دیار سرگین
 هر جا که ز گه شنید بویی
 خورد از سر رغبت تمامش
 گه می خورد این سخنوری نیست
 گویند که مردکی چو یاری
 آلود به گه زبان خامه
 گه خورد و نهاد شعر نامش
 طفلی برفاقت پدر بود
 زان حسن سخن چو غنچه بشکفت
 کاین مردک غلتان چه چیز است
 اینست اگر ز شعر مطلوب
 بگذار که شاعری نه اینست
 از شعر تو شروه لران به
 در شروه اگر هزار حال است
 زین حسن سخن زبان بیاموز

در گردن او نیاورد خم
 از حکه مگر دهم امانت
 وی کله پز دبنگ چونی
 مار سیهی ست بهر جانت
 هم پنجه نادران دهرم
 از کسوت نظم و نثر دوری
 ننگ همه نکته پرورانی
 مردک تو کدام شعر داری
 دم درکش و شاعری مکن بار
 برخاک رهش فتاده دیدم
 زینگونه که ساخت پایمال
 کز یاری نادرست فریاد
 خوش حال نماند هیچ‌گه چین
 از شوق کشید های و هویی
 آنگاه نهاد شعر نامش
 این داخل شعر و شاعری نیست
 از عقل برون ز شعر عاری
 اندود به گه تمام نامه
 می خواند بنزد خاص و عامش
 کز معنیش اندکی خبر بود
 خندید و نهفته با پدر گفت
 اینها که کند بیان چه چیز است
 گوساله ماست شاعر خوب
 آیین سخن نه اینچنین است
 گر قطع شود ترا زبان به
 در شعر تو یک‌ادا محال است
 راه و روش بسیان بیاموز

بر حدت طبعم آفرین کن

گر هجو کسی کنی چنین کن

در هجو کیدی

هله کیدی غلام ناقابل فکر خود کن که کار شد مشکل
تا نسیری نمیشوی آزاد این غل هجو تو مبارک باد:

*

السلام ای سیاه ساز و نیاز
خامه کردم بفکر هجو تو تیز
هله کیدی غلام ناقابل
قلمم باز در سیاهی شد
هجوت ایدزد پر بسها کردم
خویش رازنده می گذاری تو
ای سکندر بسی بد اندامی
بچه موش خسته ای، آقا
هست چشمت که باد فرسوده
گه سگ چیست، جسم ناپاکت
ریش بز بسته ای، برو آقا
چون گه گربه است پیکر تو
گوز کون پلید شیطانی
پخ سقل، بد عمل، جعل سیما
کون دهن، خایه سر، ذکر قامت
کیسه بر، دزد کاسه هر جابر
روبه حیل ساز پر تزویر
کیک گهناک دلق کناسان
هیچ دندان نمانده در دهنت
آنکه پرورده ای به نعمت او
وانکه آدم شدی ز اقبالش
از تو بد بیند آنکه با تو نکوست
زین ترا عیب چون توان کردن
انتقام فلک نمی دانی
عاقبت کار خود فلک بکند
تف به روی تو بی حقیقت، تف
تف بر آن طبع بی تمیزانه

کشتنت را که کام مرد و زن است
اینک از بافق می رسد اسباب
روزها گردد بافق گردیدم
تحفه من که یک دو گز رسن است
زود از این سر فراز خواهی شد
کار موقوف نیم گز رسن است
دو سه گز ریسمان ولی پرتاب
تحفه لایقت همین دیدم
گر پسندی به جای خویشان است
وز سر خلق باز خواهی شد
تا نمیری نمی شوی آزاد
این غل هجو تو مبارک باد

پایان مثنویها

خُلْدِيرِين

خامه بر آورد صدای صریر
خلدبرین ساحت این گلشن است
بلبل این باغ پر آوازه باد
طرفه ریاضی ست که تا رستخیز
ز آب خضر سر زده گلها در او

*

آغاز سخن

طرح نوی در سخن انداختم
بر سر این کوی جز اینخانه نیست
ساخته ام من به تمنای خویش
هیچ کسم نیست به همسایگی
بانی مخزن که نهاد آن اساس
خانه پر از گنج خداداد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش
بود در او گنج فراوان به کار
گوهر اسرار الاهی در او
هر که به همسایگی او شتافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه
من که در گنج طلب می زرم
هم ادبم راه به جایی دهد
جهد کنم تا به مقامی رسم
کام من اینست که فیاض جود
مرحمت خویش کند یار من

*

بلبلی از خلدبرین زد صفر
خامه در او بلبل دستان زن است
دم به دمش زمزمه ای تازه باد
سبزه او را نبود برگ ریز
غنچه گشا باد مسیحا در او

طرح سخن نوع دگر ساختم
رهگذر مردم دیوانه نیست
خانه ای اندر خور کالای خویش
تا زندم طعنه ز بی مایگی
مایه او بود برون از قیاس
عالمی از گنج خود آباد داشت
مخزنی آراست پی گنج خویش
مخزن سد گنج چه، سدسد هزار
آنقدر اسرار که خواهی در او
غیرت شاهی جگرش را شکافت
غیر شهان را بود آرامگاه
گام در این ره به ادب می زرم
در طلبم قوت پایی دهد
گام نهم پیش و به کامی رسم
انجمن آرای بساط وجود
کم نکند مرحمت از کار من

آن که به ماقوت گفتار داد
کرد به ما لطف ز لطف عمیم
آن که از این گنج نشد بهره مند
دخل جهان گشته مهیا از این
بود جهان بر سر کوی عدم
نه سخن کون و نه ذکر مکان
نام سما و لقب ارض نه
چون نه ز ابعاد نشان بود و نام
غیر برون بود ز ملک وجود
بود یکی ذات و هزاران صفات
زنده باقی احد لایزال
بیند و گوید نه به چشم و زبان
آن که از او دیده فرزند چراغ
وان که دهد کام و زبان را بیان
آنچه نه او بود نمودی نداشت
خلوتیان جمله به خواب عدم
تیره شبی بود، در آن تیره شب
شام سیاهی که دو عالم تمام
موج بر آورد محیط قدم
گشت از آن ابر که شد در فشان
شعشعۀ آن گهر شب فرزند
صبح دل افروز عنایت دمید
کوکبۀ مهر پدیدار شد
از اثر گرمی آن آفتاب
عقل جنیبت ز همه تاخت پیش
فوج به فوج از پی هم می رسید
جیش عدم سوی وجود آمدند
تاخت برون لشکری از هر طرف
لشکر حسن از طرفی در رسید
از طرف حسن برون تاخت ناز

گنج گهر داد و چه بسیار داد
نادره گنجی و چه گنج عظیم
قیمت این گنج چه داند که چند
بلکه دو عالم شده پیدا از این
بی خبر از وضع جهان قدم
نه ز هیولا و ز صورت نشان
عمق نه و طول نه و عرض نه
قابل ابعاد که بود و کدام
غیر یکی ذات مقدس نبود
واحد مطلق صفتش عین ذات
حی توانا صمد ذوالجلال
زوشده موجود هم این و هم آن
وز مدد باصره دارد فراغ
هست چه محتاج به کام و زبان
محض عدم بود و وجودی نداشت
در تنق غیب فرو بسته دم
ما همه در خواب فرو بسته لب
گم شده بودند در آن تیره شام
ابر بقا خاست ز بحر کرم
حامله دُر صدف کن فکان
کرد شب تار جهان همچو روز
باد روان بخش هدایت وزید
هر دو جهان مطلع انوار شد
دیده گشودند جهانی ز خواب
رایت خویش از همه افراخت پیش
خیل و حشم بود که صف می کشید
بر سر میدان شهود آمدند
پیش جهانند و کشیدند صف
عشق و سپاهش ز برابر رسید
وز طرف عشق در آمد نیاز

عشق و سپاهی ز کران تا کران
محنت و درد سپه بی شمار
سوز و گداز آمده در قلبگاه
از صف خود عشق جدا گشت فرد
پر جگر آن مرد که شد مرد عشق

در سپاسگزاری

شکر و سپاسی نه به حد قیاس
خالق ما، رازق ما را سزد
خواند جهان رابه وجود از عدم
اهل جهان زله خور خوان او
از سر خوان عدمش قسمت است
برده از او فیض چه خار و چه گل
باد برد شاخ گل و نسترن
بر قد گلبن نشود جامه چست
شرح کمال چمن آرا در اوست
بی ورق و بی قلم و بی دوات
صنعتش از تهمت آلت مصون
سنگ کجابت شود از بت تراش
پیکر بت را نتوان نقش بست
رخنه گر کار شود تیشه اش
چون دهدش کس به خدایی قرار
در همه کاری همه را کار ساز
چون کندش کس به خدایی سجود
کاو همه را بود خداوندگار
بود خداوند بدینسان که هست
وز دل و جان گرد کدورت زدای
کام گشای نفس گرم پوی
گرم کن زرده آفاق گرد
معمره گردان گل عود سوز
قفل گشای در در بستگان

فرض بود بر همه شکر و سپاس
شکر و سپاسی که خدا را سزد
رازق ما آن که به خوان نعم
هست جهان سفره احسان او
هر که نه پرورده این نعمت است
مائده فیض چه جزو و چه کل
او چمن آراست دگرها چمن
ور نکند طرح چمن از نخست
نسخه هر گل که رقمها در اوست
حرف نگار صحف کاینات
نقش کن لوح درون و بیرون
گر نبود آهن خارا تراش
بتگر اگر تیشه نیارد به دست
ور نبود قوت آن پیشه اش
بت که نگارنده شدش بت نگار
هست خدا آن که بود بی نیاز
آنکه مقدم عدمش بر وجود
نقش نبود از بت و از بت نگار
پیشتر از نام بت و بت پرست
جان و جسد رابه هم الفت فزای
راهنمای خرد راهجوی
پویه ده ابلق گیتی نورد
غالیه سای چمن دلفروز
زنگ زدای دل دلخستگان

عقده گشایندۀ دشوارها
تاب ده لاله لعلی چراغ
کحل کش باصره ماه و مهر
صدر نشان دل روشن ضمیر
عقل که هست از همه آگاه تر
راه به کنهش نبرد عقل کس
صدق ندارد نفس هیچ کس
بر سر این لوح رقم مختلف
نیست در این لجه به غیر از سحاب
هیچ کمر بسته بجز نی نماند
کیست در این دیر حوادث پذیر
روی زمین زاهل هنر رفته اند
صافی از این میکده باقی نماند
شمع فروزنده ز پرتو نشست
تیره گلی از می گلرنگ ماند
گشت تهی بزم ز شمع طراز
گنج ز جا رفت و به جا خفت مار
بگذر از این طایفه مار و ش
خیز و منه پا به سر راهشان
پای نهی در ره افعی به خاک
تا نشوی همچو زمین پایمال
روی به مردم منما چون پری
رخ منما وز همه در پرده باش
تا چو کند یاد تو در دل گذار
بگذر از این طایفه پرده در
رسم وفا نیست در اهل جهان
باش به عزلتگه خود پا به گل

حکایت

اهل دلی ترک جهان کرده بود
رفته و در زاویه ای ساخته

چاره نمایندۀ آزارها
جام گر نرگس زرین ایاغ
مشعله افروز بساط سپهر
خرده شناس خرد خرده گیر
در ره او از همه گمراه تر
معرفت الله همین است و بس
صادق اگر هست بود صبح و بس
نیست یکی راست به غیر از الف
آن که شد از حرف حیا نام یاب
صاف دلی غیر خم می نماند
غیر خم می که بود گوشه گیر
اهل هنر زیر زمین خفته اند
گشت تهی شیشه و ساقی نماند
صبح شد و رونق مجلس شکست
کان تهی از لعل شد و سنگ ماند
ماند همین دوده ای از شمع باز
لیک نه ماری که بود مهره دار
بر صفت مار به آزار خوش
بشنو و مگذر ز گذر گاهشان
لیک کنندت دم فرصت هلاک
دور نشین از همه گردون مثال
تا طلبندت به سد افسونگری
بر صفت روز گذر کرده باش
روی دهد گریه بی اختیار
پرده نشین باش چون نور بصر
همچو وفا پای بکش از میان
تا نروی از در کس منفعل

زاهل جهان روی نهان کرده بود
وز همه آن زاویه پرداخته

آمده سیر از تک و پوی همه
 مجلسی او دل آگاه او
 ساخته چون جغد به ویرایه‌ای^(۱)
 رفت فضولی به در خانه‌اش
 داد جوابش ز درون سرا
 بستم از آنرو در کاشانه سخت
 مرد ز بیرون در آواز داد
 تا ندهد دست مرادی که هست
 حلقه چشم است بر این در مرا
 گفت بگو تا چه هوا کرده‌ای
 گفت مرا آن هوس اینجا فکند
 گفت نداری اثر هوش حیف
 گر شوی از نقد خرد بهره‌مند
 کاین همه آزار کشیدی ز من
 ساختم در به رخت استوار
 وحشی از این در بدری سود چیست
 به که در خانه بر آری به گل

*

ای رطب تازه رس باغ جود
 دانه این نخل چو می‌کاشتند
 مهر سحرگردی بسیار کرد
 ابر کرم قطره بسی ریخته
 جز تو کسی میوه این شاخ نیست
 کاخ فلک را که بر افراختند
 کشور هستی ست مسلم ترا
 هر که بغیر از تو سپاه تواند
 چرخ جنیت کش فرمان تست
 دور زده دست به فتراک تو
 حیف که باشی به چنین آبروی
 آب کز و گشته هر آلوده پاک

۱ - «ویرانه‌ای» (خ)

بسته در خانه به روی همه
 همدم او آه سحرگاه او
 دم به دمش خود به خود افسانه‌ای
 زد به فضولی در کاشانه‌اش
 کآهن سرد اینهمه کوبی چرا
 تا تو نیاری به در خانه رخت
 کای همه را گشته درون از تو شاد
 حلقه این در نگذارم ز دست
 کز تو شود کام میسر مرا
 بر در من بهر چه جا کرده‌ای
 کز تو و پند تو شوم بهره‌مند
 عقل ترا کرد فراموش حیف
 قیمت این پند شناسی که چند
 سد سخن تلخ شنیدی ز من
 می‌روی از درگه من شرمسار
 چیست از این مقصد و مقصود چیست
 تا نیروی از در کس منفعلی

ذات تو نو باوه باغ وجود
 بر ثمری چون تو نظر داشتند
 بر سر این کشته بسی کار کرد
 تا ز گل این نخل بر انگیخته
 غیر تو زیننده این کاخ نیست
 خاصه پی چون تو کسی ساختند
 حکم رسد بر همه عالم ترا
 گوش به در چشم به راه تواند
 گوی فلک در خم چوگان تست
 آمده محراب فلک خاک تو
 بر سر این گوی چو طفلان کوی
 می‌شود آلوده به یک مشت خاک

هر که در این خاک عداوت فن است
آینه هر چند بود صاف دل
بگذر ازین خاک و گل عمر گاه
خیز و صفایی بده آینه را
آینه کز زنگ شده تیره رنگ
آتشی از فقر و غنا بر فروز
زان کف خاکستری آور به کف
تا چو نظر جانب او افکنی
آه که آینه به زنگ اندر است
بر همه روشن بود آینه وار
آینه دل که پر از نور باد
زنگ و غباری چو شود حایلش
چرخ نگر کز نفس جان فزا
هر نفسی ران بود این اثر
کی به همه عمر دم ما کند
روح فزاید دم روح الهی
از دم ما طایفه بلهوس
گر تو بر آنی که به جایی رسی
صاف دلی را به مقابل گرای
ماه چو با مهر مقابل شود
لیک بسی راه کند طی هلال
ره به در کعبه نیابد کسی
کعبه وصل است هوای دگر
فیض در او مرحله در مرحله
روح در این قافله محمل کش است
آب درین بادیه اشک نیاز
دیده ز بس پرتو خورشید تاب
مانده در این ره خرد دور دو
خود به چنین جا که خرد مانده لال
جسم در او راه به جایی نیافت

خاک شود آخر اگر آهن است
زنگ بر آرد چو بماند به گل
چند کنی آینه دل سیاه
زو بس زدا ظلمت دیرینه را
مالش خاکستر از او برده رنگ
هر چه بیابی ز علایق بسوز
زنگ از آن آینه کن بر طرف
دیده شود هر چه بود دیدنی
هر نفسش تیرگی دیگر است
کز نفس آینه رود در غبار
از نفس تیره دلان دور باد
رفع نماید دم صاحب دلش
ز آینه خور شده ظلمت زدا
می وزد این باد ز باغ دگر
آنچه به یک دم دم عیسا کند
بسا نفس روح کند همهری
زنده شود مرده چو شمع از نفس
رسته ز ظلمت به صفایی رسی
تا شودت ز آینه ظلمت زدای
وارهد از ظلمت و کامل شود
تا گذر آرد به مقام و کمال
تا نکند قطع بیابان بسی
سیر ره اوست به پای دگر
نور در او مشعله در مشعله
این چه فضا وین چه ره دلکش است
هادی ره مرحمت کار ساز
شب پره ای در گذر آفتاب
کند در این ره نظر تیز رو
هست زبان را چه مجال مقال
خواست رود قوت پایی نیافت

جان به حیل می‌کند اینجا مقام
چند توان بود به دوری صبور
هر که در این ره به طلب گام زد
خیز که این راه به پایان بریم
کسوت جسم از سر جان برکشیم
غسل بر آریم در آب بقا
خامه رد بر سر هر بد کشیم
چند نشینیم در این کنج تنگ
در بن این شیشه سیماب گون
آه که دیوانه شدم تا بچند
وای که هر چند کنم اهتمام
مور چو در شیشه بود سرنگون
مور کی از شیشه نماید صعود
کو پر همت که از اینجا پریم
شهر همت چو بیابد مگس
همت اگر پایه فزایی کند
همت اگر پای به میدان نهد
گر نبود همت ازین نه صدف

*

حکایت

پادشهی بود ملایک سپاه
در حرمش پرده نشین دختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه
خال رخسار داغ دل آفتاب
طره که در پای خود انداخته
منظره‌ای داشت چو قصر سپهر
نسر فلک طایر دیوار او
کنگر این منظر عالی مکان
بود بر آن غیرت بام سپهر
جلوه او دید یکی خرقة پوش

جسم که باشد که بود تیز گام
دیده بر افروز به نور حضور
گشت بقای ابدش نامزد
رخت به سرچشمه حیوان بریم
یک دو قدح آب بقا در کشیم
چهره بشوئیم ز گرد فنا
لوح فنا را رقم رد کشیم
چند توان کرد به یک جا درنگ
بند چو دیوم به هزاران فسون
در تن این شیشه توان بود بند
جز بن این شیشه نیامم مقام
جانش از آنجا مگر آید برون
تا ندمد بال و پرش از وجود
رخت به سر منزل عنقا بریم
کی کندش فرق ز سیمرخ کس
پشه بی بال همایی کند
گوی فلک در خم چوگان نهد
گوهر مقصود که آرد بکف

بر فلک از قدر زدی بارگاه
اختر سعدی و چه سعد اختر
چشم غزال از پی چشم سیاه
غالیه اش پرده در مشک ناب
دام ره کسبک دری ساخته
شمسه طاقش گل زرین مهر
تاج زحل قبه زر کار او
آمده بر قصر فلک نردبان
صبحدمی جلوه نما همچو مهر
آمد از آن جلوه گری در خروش

تیر جگردوزی از آن غمزه جست
تیر که از سخت کمانی بود
داشت ز تیرش جگری دردناک
مضطر از آن درد نهانی که داشت
ناظر آن منظر عالی بسنا
شهر پر آوازه غوغای او
بیخودی او به مقامی کشید
یافت چو شه حالت درویش را
گفت در این کار چه سازم علاج
از جگرش دشنه جگرگون کنم
گفت بجم کوکبه دانا وزیر
هست در این کشتن و خون ریختن
مصلحت آنست که پنهانش
پرسیش از آتش دل گرم گرم
پس طلبی آنچه نیاید از او
تا بطلبکاری آن پا نهد
مرد مدبر بشه ارجمند
شامگهی سایه لطف خدای
خواند گدا را بحریم حرم
گفت که ای سوخته داغ دل
آنکه چو شمع است ترا سوز ازو
بستن عقدش بتو بخشد فراغ
گر بمثل مهر صباح آوری
مرد گدا پیشه چو این مژده یافت
کاسه چوبین ز میان باز کرد
خود نه همین یک تنه در کار بود
مردم آبی چو خیر یافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست
گفت بر آنم که پی در ناب
منتظرانش همه حیران شدند

بر جگرش آمد و تا پر نشست
رخنه گر خانه جانی بود
آه کشیدی و تسیدی به خاک
جان به لب از آفت جانی که داشت
عاشق و دیوانه و سر در هوا
هر طرف افسانه سودای او
کز همه بگذشت و بخسرو رسید
خواند وزیر خرد اندیش را
هست بستدیر توام احتیاج
یا نکنم هم تو بگو چون کنم
کای بتو زینده کلاه و سریر
سر زنشی بهر خود انگیختن
جانب خلوتگه خود خوانیش
پس سخنان شرح دهی نرم نرم
وان در بسته نگشاید از او
خانه بسیلاب تمنا دهد
هر چه بیان کرد فتادش پسند
در حرم خاص ترین کرد جای
کرد ز الطاف خودش محترم
داغ غمت تازه گل باغ دل
وانکه نشستی بچنین روز ازو
لیک بسد عقد در شب چراغ
شامگه او را بنکاح آوری
رقص کنان جانب عمان شتافت
آب برون ریختن آغاز کرد
چشم ترش نیز مدد کار بود
بهر تماشا همه بشتافتند
گرنه ز سوداست در این سود چیست
گرد بر انگیزم از این بحر آب
وز سخنش جمله پریشان شدند

لب بگشودند که گر مدتی
بسکه ازین بحر برون ریزد آب
به که در این بحر شناور شویم
گر نکنیمش ز گهر کامکار
همچو صدف در ته دریا شدند
پر ز گهر ساخته کف چون صدف
بسکه فشانند بر آن عرصه در
دید چو آن عاشق همت بلند
رفت و ز درکیسه خود ساخت پر
ز آمدنش گشت غمین شهریار
فکرت او راه بجایی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد
گوی فلک قبه ایوان تو
چتر زر اندود تو خورشید باد
هست چو ناکامی من کام شاه
از مدد همت والای خویش
دید چو بر همت او شهریار
گفت تویی قابل پیوند من
خواند عزیزان و به سد جد و جهد
دامن مقصود فتادش به دست
مرد گدا پیشه که آنجا رسید
همت اگر سلسله جنبان شود

*

ای به ره ملک سخن گام زن
نام سخن از تو مبدل به ننگ
موی ز نخدان گذرانی ز ناف
گر چه شود ریش بغایت دراز
پایه از این مایه نگردد بلند
چند عصا رایت شهرت کنی
کرد عصایی و بلند اوفتاد

دور سپهرش بدهد مملتی
عرصه این بحر نماید سراب
همچو صدف حامل گوهر شویم
زود از این بحر بر آرد دمار
بعد زمانی همه پیدا شدند
بر لب دریا گهر افشان ز کف
دامن صحرا ز گهر گشت پر
خاک پر از گوهر خاطر پسند
آمد و بر تخت شه افشانند در
فکر بسی کرد بتدبیر کار
از پی آن درد دوایی نیافت
گفت که شاه فلکت بنده باد
ملک بقا عرصه جولان تو
مطربه بزم تو ناهید باد
نیست ز همت که شوم کام خواه
دست کشیدم ز تمنای خویش
کرد بر او عقد جواهر نثار
هست سزاوار تو فرزند من
بست بدو عقد زلیخای عهد
رفت و به خلوتگه عشرت نشست
از مدد همت والا رسید
مور تواند که سلیمان شود

از تو بسی راه به ملک سخن
قافیه از نسبت نظمت به تنگ
لیک به آن مو نشوی مو شکاف
ریش درازت نکند نکته ساز
بز هم ازین مایه بود بهره مند
ریش بر آن پرچم رایت کنی
شعر ترا هیچ بلندی نداد

زین علم زرق به میدان تو
کوس کند نوحه بر آن پادشاه
تا نکنی غارت نظمی نخست
آنکه بود دخل ز دخلش زیاد
مهر خموشی به لب خویش نه
آب که رو جانب پستی فکند
کوس نه‌ای، زمزمه کوس چیست
خضر نه‌ای، چشمه حیوان مجوی
نظم دلاویز که جان پرور است
اهل تناسخ مگر این دیده‌اند
جسم سخن جلوه گه جان کنند
نکته وران طایفه‌ای دیگرند
بلعجی چند که بی سیر پای
کرسی سر چون سر زانو کنند
روح به دمسازی روحانیان
گاه چو مو بر سر آتش به تاب
دامن فکرت به میان کرده چست
حلقه صفت سر شده دمساز پای
سیر جهان کرده و بر جای خویش
ناداره مرغان همایون اثر
بر سر راه کرم لایزال
گشته بر آن دایره دیر پای
پرده گشای رخ ابکار راز
ماشطه حسن جمیلان فکر
تا که در این مرحله عمر گاه
قرب سخن مقصد اقصای ماست
هست سخن شاهد دلجوی ما
شب هسمه شب ما و تمنای او
از اثر بود سخن بود ماست
هست به محراب سخن روی ما

کشور معنی نشود زان تو
کاو شود اقلیم گشای سپاه
ره ننماید به تو آن نظم سست
دست به درویش نباید گشاد
پستی خود را نکنی فاش نه
پستی خود گفت به بانگ بلند
غلغل بیهوده چو ناقوس چیست
کالبدی منزلت جان مجوی
پاره‌ای از جان سخن گستر است
کز سخن خویش نگر دیده‌اند
کار مسیحا است که ایشان کنند
از دگران پاره‌ای انسان ترند
از تتق عرش نمایند جای
آن طرف عرش تکاپو کنند
جسم به همخوابی جسمانیان
گاه قصب در گذر آفتاب
رفته به در یوزه عقل نخست
حلقه زده بر در این نه سرای
گشته جهان بی مدد پای خویش
پر نه و مانند ملک تیز پر
چشم به ره تا چه نماید جمال
لیک چو پرگار به یک جای پای
نیل حقیقت کش روی مجاز
شانه زن زلف خیالات بکر
در پی این خرقه سپاریم راه
ساحت آن ملک طرب جای ماست
در طلب اوست تکاپوی ما
خواب نداریم ز سودای او
روی سخن قبله مقصود ماست
سجده گه ما سر زانوی ما

شب دم از افسانه او می‌زنیم
نظم که سرمایه پایدگی است
پرتو این آتش انجم سپند
گرمی خورشید ز عیسا بپرس
پایه معنی ز فلک برتر است
در خم این دایره پر شکن

*

حکایت

نادره در سلک زبان آوران
تاختن آورد بلایی بر او
جور کنانش ز بر خویش راند
وز سرکین کند به پایش نهند
تا نکند در ره باطل شتاب
شب به میان آمد و بازش خرید
شعله کشد، شعله آفاق سوز
دود بر آرند از این تیره روز
قاعده داد ندید از کسی
تلخ سخن گشته، ترش کرده روی
کند به پا بردو به زندان فکند
دست اجل بود گلوگیر او
گشته زه از چوب دو شاخش عیان
گشته از او مثل کمان خم پذیر
بود نوایی ز سخن سازیش
مطلعی از عالم بالا رسید
زد رقم و داد یکی راکه خیز
گشته مجسم صفت حال من
داد زنان راست لباس اینچنین
تا طلبد داد من از پادشاه
برد و به شه داد فرستاده مرد
گفت شتابند به زندان سرای

نادره گویی ز سخن گستران
رفت یکی روز خطایی بر او
والی ملکش به غضب پیش خواند
تند شد و گفت سزایش دهند
کند بر آن پاکه رود ناصواب
گر چه شب نیستیش در رسید
صبح کزین مشعل گیتی فروز
تیز کنند آتش خرمن فروش
از ره بیداد زندش بسی
برد کشانش عسس کینه جوی
کرد به چندین ستمش کند و بند
چوب دو شاخش چو نمود از گلو
خم شده دستش به طریق کمان
طرفه کمانی که قدش همچو تیر
چون نی تیری که بیندازیش
بر هدفش تیر تمنا رسید
گشت چو مژگان قلمش اشک ریز
بهر بیان کردن احوال من
جامه او ساخته ام کاغذین
کرد و از آن روش سراپا سیاه
آن سخن تازه پر سوز و درد
شاه چو برخواند در آمد ز جای

مژده‌اش از فر همایی دهند
در قفس آن مرغ خوش الحان که چه
خاص‌ترین کس ز ندیمان شاه
ساخت به تشریف شهبه بهره‌مند
او که از آن ورطه جانکاه رست
وحشی از این زمزمه دلنواز
بوکه زهر قید خلاصت دهند

*

ای غم و اندوه مجسم شده
اینهمه غم از پی عالم مخور
هست غمی تخم غم بی شمار
اینهمه درها که سرشک تو سود
گریه کنان از غم دل تا به کی
پای به گل چند نشینی بکوش
هیچ به از یار وفادار نیست
داری اگر یار نداری غمی
کارگرانی چو فتد پیش کس
آنچه به یک دست نشاید ربود
یار مخوانش که چو شین در رقم
بر صفت راست پسندیده یار
صحبت نا جنس گزند آورد
رشته به انگشت که مارش گزید
کاین سخن از اهل خرد یاد دار
سفله که تیز است به راه ستیز
چرخ که شد تشنه به خون غزال
یار دو رنگت کند آخر هلاک
یوز بر آهو چو کمین آورد
آنکه زدی شعله خشمش جهان
سرب چو بگداخت نماید چو آب
آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست

زودش از آن بسند رهایی دهند
بلبل و محروم زبستان که چه
رفت به زندان و شدش عذرخواه
کرد سرش ز افسر خسرو بلند
از اثر معنی دلخواه رست
خیز و بر این دایره شو نغمه‌ساز
خاص‌ترین خلعت خاصت دهند

شادی اگر دیده ترا غم شده
مخنت عالم گذرد غم مخور
بیضه یک مار شود چند مار
نیست دلت را چو مفرح چه سود
سبزه صفت پای به گل تا به کی
ز هر طلب در ره یاری بنوش
آنکه وفا نیست در او یار نیست
عالم یاری ست عجب عالمی
رفع شود از مدد یار و بس
چون دو شود دست ربایند زود
داخل شادیست نه داخل به غم
آمده در راحت و رنجت به کار
سد دل آسوده به بند آورد
بست خردکیش و همین نکته دید
دست مکن باز به سوراخ مار
چون دم خدمت زند از وی گریز
مر وحه جنبان شود از زور بال
گر چه فتد پیش تو اول به خاک
سینه خود را به زمین آورد
لاف وفایی که زند، مشنو آن
لیک کند خوردن آن جان کباب
صحبت او مایه چندین جفاست

خانه که سست آمده آنرا بنا
رسم وفا از همه یاری معجوی
خارگل و خار مغیلان جداست
مرد خرد پیشه نجوید زکاه
مس اگر از هر علقی زر شدی
در همه بحری در یکدانه نیست
هر مگسی را نبود انگبین
در همه کس نیست ز یاری اثر
یار که خود را به وفایت ستود
جوهر یاری اگرش حاصل است
سنگ که کحل بصرش می کنند
آنکه درشتی فن خود ساخته
سرمه نرم است پی دیده نور
روبه درشتی چو بد اندیش کرد
گشته چو سوهان به درشتی مثل
خیز و میفکن به درشتان نظر
چشم چو بر خار مغیلان نهی
صحبت یاران ملایم خوش است
پیا بکش از صحبت هر بلهوس
زر بده و صحبت یاران بسخر
صحبت نا جنس نباید گزید
مار که بر دست خودت جا دهی

حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگدست
در طلب گنج به ویرانه ها
رفت یکی روز به ویرانه ای
جغد به میراث در او خانه گیر
گشته روان ریگ در آن سرزمین
دید برون آمده ماری عجب
شکل خوشی در نظرش نقش بست

رخت مقیمان نهد اندر فنا
زادن گل از همه خاری معجوی
غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست
خاصیت طسینت زرین گیاه
نرخ زر و خاک برابر شدی
گنج به هر خانه ویرانه نیست
هر نی خود رو نشود شکرین
چشمه ز هر خاک نیاید به در
بایدش از داغ جفا آزمود
روشنی دیده و چشم دل است
اول از آتش خبرش می کنند
به که بود از نظر انداخته
چونکه درشت است کند دیده کور
ناله بسی از عمل خویش کرد
ناله از او خاسته در هر عمل
زانکه زیان بصر است آن نظر
مردمک دیده به توفان دهی
یاری این طایفه دایم خوش است
یار وفادار بدست آرو بس
زین چه نکوتر که دهی زر به زر
تا طمع از خویش نباید برید
زود بری دست و به صحرا دهی

آرزوی گنج به دل نقش بست
بود سراسیمه چو دیوانه ها
چون دل ویران خودش خانه ای
گشته بسی جغد در آن خانه پیر
خشت در او بود مریع نشین
بر تن او نقش و نگاری عجب
نقش زدش راه و گرفتش به دست

یک دو سه گامش به کف خویش داشت
 بر کف او نیش فرو برد مار
 دست بر افشانند و در آمد ز پای
 داشت یکی دشمن دانا رسید
 چاره آن زهر دل آزار جست
 زهرکش جهل نظر باز کرد
 گفت چه از دست من آید کنون
 جز نم خون کامده از تن فرو
 یافته ای دست و به جان رنجهام
 گفت خرد پیشه که خاموش باش
 مار ز یاری چو کفت بوسه داد
 تیغ من از خون تو چزن رنگ بست
 بوسه آن رخت کشیدت به خاک
 تا تو بدانی که ز دشمن ضرر

*

ای علم کبر بر افراخته
 هر که به این تاج نشد بهره ور
 خاک ره مردم آزاده باش
 خاک صفت راه تواضع گزین
 سجده گه پاک دلان گشته خاک
 گر کست از بوسه کند پای ریش
 خاک به هر پای بود بوسه ده
 خواجه آکنده به کبر و منی
 مشکل اگر سرکشیش کم شود
 ای سرت از قاف گرانتر بسی
 حیرتم از گردن پر زور تست
 بر همه خلق است تقدم ترا
 گر به لباس بود این برتری
 و تو به گنج و درمی محترم
 گوهر آدم اگر از درهم است

غافل از آن زهر که در نیش داشت
 نیش مگو دشمنه زهراب دار
 سر بزمین سود و بر آورد وای
 بر سر آن خسته که مارش گزید
 کارد زد و پنجه اش انداخت چست
 دشمن خود دید و سخن ساز کرد
 رفت چو سر پنجه ز دستم برون
 آنچه زدست آیدم امروز کو
 سستی تو گگر نبری پنجهام
 شرح دهم یک دو سخن گوش باش
 داد دمش خرمن عمرت به باد
 داد ترا چشمه حیوان به دست
 زخم منت باز رهاند از هلاک
 به که رسد دوستی از اهل شر

تاج تواضع ز سر انداخته
 به که نیابند ز خاکش اثر
 بر صفت خاک ره افتاده باش
 خاکی و از خاک نیاید جز این
 زانکه فتد در ره مردان پاک
 دست نیاری ز تکبر به پیش
 خاک به فرقت که ز تو خاک به
 کوهش اگر هیکل گردن کنی
 در ره تعظیم قدش خم شود
 کوه به این سنگ نیابد کسی
 کواو به چنین بار بماند درست
 وجه شرف چیست به مردم ترا
 این که نباشد به چه فخر آوری
 چون کنی آن دم که نباشد درم
 خر که زرش بار کنی آدم است

روکه ز زر خرنشود آدمی
زان فکنی جامه اطلس بدوش
روکه ترا آن خری دیگر است
لاف خرد چون زند آن خود پرست
خانه تابوت تمنا کند
خواجه خرامنده به سد احترام
هر قدمش فکری و رای دگر
شانه زن از پنجه به قسطاس خویش
بیهده داده ست ز کف نقد جان
کرده ز سودا در گرفتار باز
این روش مردم بیدار نیست
دیده ای آخر که چو کس شد بخواب
خواجه به خواب است که خوابش حرام
منعم پر کبر به خود پای بند
تا چو زند گام برون از سرا
گر نه ز ایام خورد گوشمال
خواجه که پر گشته ز باد غرور
مشک پر از باد کجا خم شود
باد به خود کرده ولی وقت کار
گشت چو از باد قوی گوسفند
چند به این باد به سر می بری
دم که به باد است چنین پای بست
ای ز دمت رفته جهانی به رنج
باد چو بر شمع ره انداخته
باد در پرده هر پاک زاد
چند شوی همچو گل بوستان
دعوی گل راه بسویش هست
بخت تو بر چیست چه داری بگو
لاف ز بالای پدر می کنی
شمع که زاینده ازو گشته دود

هیچ خرنشود آدمی
تا شود آن بر خیریت پرده پوش
جامه اطلس چو سزای خراست
کش بنشانند اگر زیر دست
تا زیر دست کسان جا کند
صوف و سقر لاط به دست غلام
هر دمش اندیشه بجایی دگر
ریش کن از غایت و سواس خویش
ریش نگر می کند از بهر آن
کس نه و سد جنگ و جدل کرده ساز
خواجه به خواب است و خیر دار نیست
خود بخودش هست عتاب و خطاب
زان ندهد باز جواب سلام
ساخته درگاه سارا بلند
پشت نسازد ز تکبر دو تا
جستش از خواب نماید محال
خم نکند پشت تواضع به زور
گر نه ز بادش قدری کم شود
پوست کنند از سر او روزگار
پنجه قصاب از او پوست کند
نیستی آخر دم آهنگری
هیچ بجز باد ندارد به دست
چند توان بود چو دم باد سنج
تاج زرش خاک سیه ساخته
هست بلی پرده در غنچه باد
در صفت خویش سراسر زبان
زانکه نکورنگی و بوییش هست
کیستی و در چه شماری بگو
خود بنما تا چه هنر می کنی
خانه کند روشن و آن یک کسب

ناخلفی پا چو نهد در میان
 چون گذر روزنه را دود بست
 پرتو جمعی ز سر یک تن است
 مجلس جمع است فروزان ز شمع
 شمع نه‌ای، جامه شمعی چه سود
 نیست ترانقد خرد در کنار
 کفه چو خالی ست شود سرفراز
 پست نشد پایه اهل صفا
 مرتبه شمع نگردیده پست
 خس نشود کس بزیر دست کس
 سرزنش ناخن ازین پستی است
 شد به فرو دست چو ساعد مقیم
 گر کست از راه خوش آمد ستود
 حرف خوش آمد مشوکان خطاست
 زاغ که شد باز سفیدش لقب
 نیست خوش آمد به دراز چند حال
 رخت چو در کوی خوش آمد برند
 چون بجگر شد دل قصاب بند
 در هدف گربه چو افتاد موش
 تو همه تن عیب و خوش آمد سگال
 آنکه ستاید به خوش آمد ترا
 حکایت

بود سفیهی به سفاهت علم
 داشت یکی لاشه خر پشت ریش
 بوی بد زخم تن آن حمار
 شل به یکی دست و به یک پای لنگ
 کرد رسن بر سر و بردش کشان
 گفت که از دست عنان داده‌ام
 زین وحل از لطف بر آور مرا
 مرد فروشنده زبان باز کرد

پرتو عزت برد از دودمان
 شمع فروزنده ز پرتو نشست
 مجلسی از مشعله‌ای روشن است
 شمع چو بنشست شود تیره جمع
 روشنی شمع نیاید ز دود
 زان نکنی رسم تواضع شعار
 پر چو شد افتاد بخاک نیاز
 گر چه فرو دست تو اش گشت جا
 گر چه که از دود فروتر نشست
 آب همانست و همانست خس
 کش چو تو عادت بزبردستی است
 بسین که گرفتند بتانش بسیم
 آنچه نباشی تو نباید شنود
 مضحکه خلق مشوکان بلاست
 عقده سد خنده گشاید زلب
 بی غرضی نیست خوش آمد سگال
 گر ز طمع نیست ز تو بد برند
 بوسه زند بر قدم گوسفند
 وصف دگر کرد به هر تار موش
 نام نهادت به هنر بی مثال
 از تو نکوتر نشناسد ترا

ساخته محکم به جهالت قدم
 بر تن او زخم ز اندازه بیش
 باعث قی کردن مردار خوار
 کور شده بسکه زده سر به سنگ
 داد به دلال سر ریسمان
 همچو خراندر وحل افتاده‌ام
 باز خراز خواری این خر مرا
 در صفت خر سخن آغاز کرد

کاین خر صرصر تک آهو نهاد
گر بنهی بر زبرش بار فیل
دست و دو پایش که ستون تنند
کره خر شیره نینداخته
صاحب خر این سخنان چون شنفت
کاینهمه تعریف تو گر هست راست
داشتم این طور حماری مراد
گفت فروشنده که ای غلتبان
لاشه خود را نشناسی که چیست

*

ای ز دل مور دلت تنگتر
گر فکند حرص تو بر کوه دست
مور نه‌ای، این کمر از چیست
گور که خاکش به دهان ریختند
آنکه نشد حرص و طمع دور از او
تن که تواش پرورش از جان دهی
دیده کز او مور شود طعمه خوار
به که چنان دیده نمکدان شود
نبان سر خوان لثیمان مخور
گرده گرمی که دهد مبخلت
آب بقا باد بر او ناگوار
باش چو آهوی ختا پوست پوش
آهوی چین گشته چنین خوش نفس
مس که ز اکسیر طلا می‌شود
چند نشینی به سر خوان آز
لب بدران حرص دهن باز را
ای به غم آب و علف پای بند
پیش سگ آهو نکند جان تلف
آهو اگر میل گیا می‌کند
در ره این معده که بادا خراب

گوی برون برده ز میدان باد
پیل صفت بگذرد از رود نیل
چار ستونند که از آهوند
با همه اسبان به گرو باخته
رفت و به دلال خر آهسته گفت
هست حماری که مرا مدعاست
شکر که بی رنج طلب دست داد
چند از این درد سر رایگان
رو که برین عقل بساید گریست

حرص تو از کوه گران سنگتر
در کمر کوه در آرد شکست
گور نه‌ای، این دهن باز چیست
لقمه طلب بود از آن ریختند
به که خورد لقمه لب گور از او
پرورش لقمه موران دهی
چند بهر خوان نهیش کاسه وار
کاو ز طمع کاسه هر خوان شود
زهر خورو سبزی هر خوان مخور
داغ جگر سوز نهد بر دلت
کز پی نان است سگ داغدار
برگ گیا میکن ازین دشت نوش
زانکه خورد برگ گیاهی و بس
از اثر برگ گیا می‌شود
گر نبود نان به گیاهی بساز
میل بکش چشم بد آزا
چون سگ نفست نرساند گزند
تا شکمش نیست پر آب و علف
در بدنش مشک ختا می‌کند
فضله مردار شود مشک ناب

آه از ایسن معدۀ آتش نشان
 جاذبه او نفس ازدر است
 آتش ایسن هاضمه گیتی فروز
 بس بودت دافعه آموزگار
 فضله مردار که دنیایی است
 چند به این فضله شوی پای بند
 بگذر از آلودگی روزگار
 مایل سیم و زر عالم مباش
 باش در ایوان کرم صف نشین
 از درمی چند که بودیش نیست
 چیست ترا ای همه تن حرص و آز
 با همه کس نخوت وزردار چیست
 کبر و دماغش نه بجای خود است
 مخزن جمشید و فریدون کجاست
 جمله در این خاک فرو رفته اند
 آنکه فرستاد به این کشورت
 گر زمن و تست غرض جمع زر
 گر چه درم مونس دلخواه تست
 آنکه در اول به سرای سپنج
 کرده اشارت که بر هوشیار
 زرنه متاعی ست بلایی ست زر

شعله فروزنده آتش فشان
 هاضمه او دم آهنگر است
 شعله فروزنده و آفاق سوز
 کاو نکند فضله کس اختیار
 داشتن آن نه ز دانایی است
 چون جعلش گرد کنی تا بچند
 دست از این فضله بشو زینهار
 داغ دل از حسرت در هم مباش
 ریز چو همیان درم از آستین
 پیش خردمند وجودیش نیست
 همچو خم زر دهن از خنده باز
 این همه عجب از دوسه دینار چیست
 گر درمش هست برای خود است
 گنج فرو رفته قارون کجاست
 با کفنی زیر زمین خفته اند
 خلق نکرد از پی جمع زرت
 کوه زما و تو بود سخت تر
 دشمن جانی ست که همراه تست
 زیر گل و خاک نهان کرده گنج
 گنج عدویست به خاکش سپار
 الحذر ای زر طعلیان الحذر

*

حکایت

بی درمی خار کشیدی به پشت
 بود همین زخم سر نیش خار
 زخم بسی خار بر اندام داشت
 رو به در قاضی حاجات کرد
 کای ز تو خرم شده باغ و بهار
 چند در این دشت من تیره روز
 چند شوم نخل صفت لیف پوش

نامده جز آبله هیچش به مشت
 آنچه به دست آمدش از روزگار
 خواری بسیار از ایام داشت
 دست بر آورد و مناجات کرد
 خار ز فیض تو گل آورده بار
 خرقه سد پاره کنم خار دوز
 چند توان بار کشیدن بدوش

نخل که شد خار کشی کار او
وه که من از خار کشی سوختم
جز گل اندوهم ازین خار نیست
تیشه بگل میزد و میکند خار
مشربه‌ای بود در او زربسی
چون سر آن مشربه را باز کرد
رفت و به زن صورت آن راز گفت
پرده بر انداخت چو از روی راز
راز نخواهی که شود آشکار
کوه که سنگ است و ندارد بیان
هیچ مگویش که بیان میکند
آن سخن افسانه بازار شد
گفت که از خانه برونش کشند
حاجب شه رفت و بفرمان شاه
شاه باو بانگ زد از روی قهر
کی شده از خار کشی پشت ریش
وصله پالان خر خارکش
گنج برون آر که رستی زرنج
خارکشش گفت که ای شهریار
از نفس گرم اسیران بترس
گنج ز من می‌طلبی گنج چیست
گنج کنی مشربه‌ای را لقب
شاه زد از خشم گره بر جبین
از فلکش آه و فغان می‌گذشت
کز غم این حادثه گر جان برم
از سر بیداد زدندش بسی

هست رطب نیز گهی بار او
جز ضرر خار نیندوختم
هیچم از این خار جز آزار نیست
گشت ز گل مشربه‌ای آشکار
از سر زر دار گرانتر بسی
زمزمه خوشدلی آغاز کرد
صورت آن راز نهران باز گفت
رفت زن و گفت بهمسایه باز
لب بگزم و باز مگو زینهار
وز پی گفتار ندارد زبان
راز نهران تو عیان میکند
والی آن شهر خیردار شد
از سر آزار بخونش کشند
برد کشانش بسوی بارگاه
شربت آن عیش بر او کرد زهر
جامه زربفت چه پوشی به خویش
نیست ز پرگاله زربفت خوش
مار صفت کشته مشو بهر گنج
دست ز آزار اسیران بدار
ز آه دل ریش فقیران بترس
حاصل ایام بجز رنج چیست
گنج کند خاک بسر زین سبب
گفت که بستند دو دستش ز کین
وز سر دردش بزبان می‌گذشت:
چشم کنم دوش و مغیلان برم
قاعده داد ندید از کسی

زین عمل بد همه عالم بتنگ
وای به جان تو علاج تو چیست
چشم هنر بین ز تو مسمار دوز

ای ز حسد با همه عالم بجنگ
نیست زرنج حسد امید زیست
دیده انصاف ز تو خار دوز

پیشه تو عیب هنرپیشگان
دشمن آن کز هنرش مایه‌ایست
عیب کنی مرد هنرکیش را
زین هنر آنکس که بود هوشمند
آنکه تو عیب هنرش میکنی
گر ز هنر نیست غرض نام و بس
آن هنر اندیش شود نامدار
آنکه چو پروانه آتش پرست
شعله زنی بر تن خود شمع وار
آنکه پی حفظ تو فانوس وار
پاس تو شب تا بسحر داشته
سر زده او را ز تو دود از نهاد
جور به پاداش وفا میکنی
خار نشانند و گل آرد به بار
بد مکن از گردش دوران بترس
هر که در این مزرعه شد دانه کار
ما که چو پرگار قدم می‌زنیم
دور ز هر نقطه که برداشتیم
آنکه به ره خار فشان بست بار
هر که بدی کرد بجز بد ندید
مار که او بر سر آزار رفت
شمع که آتش زدرون بر فروخت
کس چه کند دشمنی زشتخو
مار که آزار کسان کار اوست
آنکه گذر بر سر نیکی فکند
زر که بمردم همه راحت دهد
خار کزو شد همه را پافکار
شویوه آزار مکن اختیار
خار پر آزار که نشتر زند
نور فشان گرچه بسوزی به داغ

عیب شمار هنر اندیشگان
بر سرش از فرهما سایه‌ایست
تا بنمایی هنر خویش را
بی هنریهای تو داند که چند
در همه جا نامورش میکنی
به ز تو شهرت که دهد نام کس
کش تو کنی عیب شماری شعار
گرد تو گشت از تو در آتش نشست
تا دگری از تو شود داغدار
شب همه شب ساخته پا استوار
باد به نزدیک تو نگذاشته
زین عمل زشت ترا شرم باد
باد ترا شرم چها میکنی
ای تو کم از خار ز خود شرم دار
دور مکافات کند ز آن بترس
آرد از آن دانه همان دانه بار
چرخ برین نقطه غم می‌زنیم
باز به آن نقطه گذر داشتیم
باز چو گردید به ره داشت خار
کرد که یک بد که عوض سد ندید
زندگیش بر سر این کار رفت
سوخت دلش چون دل پروانه سوخت
دشمن او بس عمل زشت او
هر که بود بر سر آزار اوست
کی رسد از اهل گزندش گزند
ز آتش سوزنده سلامت جهد
سوخت چو افکند بر آتش گذار
ورنه ز بیخت بکند روزگار
خار کن از بیخ و بنش بر کند
کسب کن این قاعده را از چراغ

باید اگر سوخت، بسازو بسوز
فته مینگیز و بترس از ستیز
خلق کشند آتش خلوت فروز
آنکه در او هست ز لنگر اثر
هرکه نصیبی ز هنر می برد
رونظری جو که هدایت در اوست
از طرف اهل دلی یک نگاه
فیض ازل از نظر اهل راز
آنکه ترا مایه جان می دهد
جان طلب و بگذر ازین آب و خاک
وحشی ازین گفته فرو بند لب

خانه تاریک کسی بر فروز
ور نه شوی کشته در آن فته خیز
زانکه مبادا شود آفاق سوز
نیست بجز کشتی دریا گذر
بیشتر از فیض نظر می برد
مایه اکسیر سعادت در اوست
رهبر مقصود تو سد ساله راه
کرده دری بر رخ مقصود باز
هر چه طلب می کنی آن می دهد
جسم رها کن که شوی جان پاک
روز نهان است و عیان است شب

*

پایان خلدبرین

ناظر و منظور

زهی نام تو سر دیوان هستی
ز کان صنع کردی گوهری ساز
بسویش دیده قدرت گشادی
ازو دردی و صافی ساز کردی
به روی یکدگر نه پرده بستی
به تار کاکل خور تاب دادی
به نور مهر مه راه نمودی
نمودی قبله کسرو بیان را
به راه جستجو کردی روانشان
جهان را چار گوهر مایه دادی
تک و پوی فلک دادی به نه گام
شب و روزی عیان کردی جهان را
طلب کردی کف خالی^(۲) از عالم
وز آن گل باز کردی طرفه جسمی
چو او را بر ملایک عرض کردی
یکی را سجده اش در سر نگنجید
در گنجینه احسان گشادی
نهادی در دلش سد گنج بر گنج
به ده کسوت نمودی ارجمندش
نهادی گنج اسما در دل او
به او دادی دبستان فلک را
به گلزار بهشتش ره نمودی
چو حورش برد از جا میل دانه
ز بهر خوشه کردن ساخت چون داس

ترا بر جمله هستی پیش دستی
وزان گوهر محیط هستی آغاز
بنای آفرینش زو نهادی
زمین و آسمان آغاز کردی
ثوابت را ز جنبش پا شکستی
لباس نور در پیشش نهادی
نقاب ظلمتش از رخ گشودی
گشودی کام^(۱) مثنی ناتوان را
به سیر مختلف کردی دوانشان
سه جوهر را از او پیرایه دادی
زمین را ساز کردی هفت اندام
دو کسوت در بر افکندی زمان را
ز آب ابر لطفش ساختی نم
برای گنج عشق خود طلسمی
ملک را سجده اوفرض کردی
به گردن طوق دار لعن گردید
در آن ویرانه گنج جان نهادی
وزان گنجش زبان کردی گهر سنج
به تاج عقل کردی سر بلندش
ز لطف رست این گل از گل او
نشاندی در دبستانش ملک را
در آن باغ بر رویش گشودی
به عزم دانه چیدن شد روانه
به رخس راندنش بستند قسطاس^(۳)

۱- با توجه به بیت بعد، «گام» درست می‌نماید. (خ)

۲- «خاک» درست است (آفرینش انسان از مثنی خاک). (خ)

۳- قسطاس: معرب فوتاس مأخوذ از ترکی بمعنی موی دم گاو کوهی که آنرا کجگاو نیز خوانند.

بسان خوشه کاه افشانند بر سر
حدیث نا امیدى بر زبان راند
نوای ناله بر گردون رسانید
که یارب ظلم کرده بر تن خویش
از آن قیدش به احسان کردی آزار
اگر آدم بود پرورده تست
تویی کز هیچ چندین نقش بستی
ز تو قوس قزح جا کرد بر اوج
به راحت کیست مه رو بر زمینی
به گلخن گرنه از دیوانگی زیست
فلک را داغ خور بر دل نهاده
بلی رسم جهانست اینکه هر روز
درون شیشه چرخ مدور
ز شوقت کوه از آن از جا نجسته
تو بستی بر کمر گه کوه را زر
ترا آب روان تسبیح خوانی
صدف را خنده در نیسان تو دادی
فلک را پشت خم از بار عشقت
نهی درج دهان را گوهر نطق
به کنهت فکر کس را دسترس نیست
به نام تست در هر باغ و بستان
که جنبش داد مفتاح زبان را
سرای چشم مردم روشن از چیست
زهی آثار صنعت جمله هستی
منم خاکی به پستی رو نهاده

ز بسی برگی لباس برگ در بر
قدم از روضه رضوان برون ماند
به عزم توبه اشک خون فشانید
ببخشا تا نمانم زار از این بیش
به خلعت های عفوش ساختی شاد
وگر عالم پدید آورده تست
ز کلک صنع بر دیبای هستی
وز او دادی محیط چرخ را موج
چو من دیوانه گلخن نشینی
به روی او ز خاکستر نشان چیست
ز بندرش پنبه بهر داغ دادی
بود کم پنبه داغ از دگر روز
ز صنعت بسته ای گلهای اختر
که او را خارها در پا نشسته
صدف را از تو در گوش است گوهر
پی ذکر تو هر موجش زبانی
دهانش را ز در دندان تو دادی
دل مه روشن از انوار عشقت
دهی تیغ زبان را جوهر نطق
تویی یکتا و همتای تو کس نیست
به کام جو زبان آب جنبان
وزان بگشود در گنج بیان را
در این منظر فتاده سایه از چیست
بلندی از تو هستی دید و پستی
به زیر پای نومیدی فتاده

*

نظر اعتبار بر صورت عالم گشودن و راه سخن به گام عرفان
طی نمودن در سر این معنی که درون از پرده موجودات
واجب الوجودی هست و برون از حلقه کاینات معبودی که
حرکت هر جاننداری از قدرت اوست و کثرت تغییر عالم
شاهد بر وحدت او

ایا مدهوش جام خواب غفلت فکنده رخت در گرداب غفلت

*. عنوانهای داستانه بنابه نوشته آقای دکتر نخمی از دستنویس «م» گرفته شده.

ازین خواب پریشان سر بر آور
 در این عالی مقام پر غرایب
 تماشاکن که این نقش عجب چیست
 که می گرداند این چرخ مرصع
 که شب افروز چندین شب چراغ است
 چه پرتو نور شمع صبحگاه است
 چه جذب است این کرین دریای اخضر
 چه لنگر کوه را دارد زمین گیر
 ز یک جنسند انگشت و زبان
 زبان چون در دهان جنبش کند ساز
 چرا انگشت جنبانی چو در مشت
 ترا راه دهان و گوش و بینی
 چرا بینی چو گیری نشنوی بوی
 چرا چون گوش گیری نشنوی هیچ
 برون از عقل تا اینجا کسی هست
 درین پرده که هر جانب هزاران
 بیا وحشی لب از گفتار در بند
 همان بهتر که لب بندی ز گفتار

سری در جمع بیداران در آور
 بسین بیداری چشم کواکب
 ز حیرت چشم انجم مانده برکیست
 که بر می آرد این دلو ملمع
 که ریحان کار این دیرینه باغ است
 چه قوت سیر بخش پای ماه است
 به ساحل می دواند کشتی خور
 فلک را هست این سیر از چه تأثیر
 به جنبش هر دو از فرمانبرانت
 چه حال است این کز او می خیزد آواز
 نیاید چون زبان در حرف انگشت
 یکی گردد بهم چون نیک بینی
 چران بود چو لب گوشت سخن گوی
 حکایت گوش کن یک دم در این پیچ
 که او در پرده زینسان نقشها بست
 فتاده همچو نقش پرده حیران
 سخن در پرده خواهی گفت تا چند
 نشینی گوشه ای چون نقش دیوار

*

دست نیاز به درگاه بی نیاز گشودن و از حضرت باری
 التماس رستگاری نمودن.

خداوند اگنه کاریم جمله
 نیاید جز خطا کاری ز ما هیچ
 ز ما غیر از گنه کاری نیاید
 ز ننگ ما بخود پیچند افلاک
 سیه شد نامه ما تا بحدی
 رهانی گر نه ما را زین تباهی
 بدین سان روسیه مگذار ما را
 الاهی سبحه دست آویز من ساز
 بسان رحل مصحف بر کفم نه
 بخط مصحف گردان نظر باز

ز کار خود در آزاریم جمله
 ز ما صادر نگردد جز خطا هیچ
 گناه آید ز ما چندانکه باید
 زمین از دست ما بر سر کند خاک
 که نبود از سفیدی جای مدی
 چه فکر ما بود زین روسیاهی
 بیار آبی بروی کار ما را
 به سلک اهل تحقیق وطن ساز
 لب خندان چو رحل مصحف ده
 خط مصحف سواد دیده ام ساز

بده مفتاحی از سطر کلامم
 ز اوراق کلامم بخش آن مال
 به ذکر خود بلند آوازه‌ام کن
 که از من رم کند مرغ معاصی
 سر شکم دانه تسبیح گردان
 بود کاین سبحة گردانیدن من
 بیفشان از وضو بر رویم آن آب
 دهم مسواک و تسبیح توکل
 کمندی ساز پیچان سبحة‌ام را
 چو در طبعم شود میل گناهی
 به گل مگذار تخم آرزویم
 منم چون نامه خود روسیاهی
 نگاهی کن که رو آرم بسویت
 الاهی جانب من کن نگاهی
 چو وحشی جز گنه کاری ندارم
 اگر بر کرده من می‌کنی کار
 که جرم من چو جرم دیگران نیست
 به چشم مرحمت سویم نظر کن

وزان بگشای قفل از گنج کامم
 که تاجنت توان شد فارغ البال
 رفیق لطف بی‌اندازه‌ام کن
 روم تا بر در شهر خلاصی
 مرا زان دانه کن تسبیح گردان
 برد آلودگی از دامن من
 که از غفلت نماند در سرم خواب
 که دیو طبع خود را ز آن کنم غل
 کز آن در کاخ فردو سم شود جا
 ز رحل مصحفم ده سد راهی
 دهش سر سبزی از آب وضویم
 سیه رومانده بی روی و راهی
 رهی بنما که جاگیرم بکویت
 مرا بنما بسوی خویش راهی
 تو میدانی که من خود در چه کارم
 عذاب‌ی بدتر از دوزخ پدید آر
 گناهم چون گناه این و آن نیست
 شفیع جرم من خیرالبشر کن

*

مثقب خامه را بر گوهر نهادن و رشته‌های گوهر معنی را
 ترتیب دادن در ایثار تا جداری که گوهر ذاتش باعث دریای
 آفرینش است و جوهر صفاتش منشأ فیض ارباب بینش است.

رقم سازی که این زیبا رقم زد
 چه نام است اینکه پیش اهل بینش
 زبس کز میم و حایش گشت محفوظ
 ز نقش حلقه میمش دهد یاد
 بزرگی بین که خم شد چرخ از اکرام
 کمال نامداری بین و عزت
 شه خیل رسل سلطان کونین
 چو رو در قبله دین پروری کرد
 شک آوردند گمراهان حاسد
 پی دفع شک آن جمع گمراه

نوشت اول سخن نام محمد
 شده نقش نگین آفرینش
 نوشتش در دل خود لوح محفوظ
 قمر ز آن هاله را بر چرخ جا داد
 که همچون دال بوسد پای این نام
 که نامش را به این حد است حرمت
 جمالش مهر و مه را قره‌العین
 به دوران دعوی پیغمبری کرد
 بصدق دعویش جستند شاهد
 دوشاهد شد به صدق دعویش ماه

از این غم سایه دارد رو بدیوار
 چو جوهر بود آن سرچشمه نور
 مگر از شوق بیخود گشت سایه
 زهی نور تو بزم افروز عالم
 خلیل از خوان تو رایت ستانی
 ز یکرنگی مسیحا با تو دم زد
 اگر راه دورنگی آورد پیش
 چه شد گر آفتاب عالم آرا
 شهی بر خلق آخر تا به اول
 جهان را کار رفت از دست درباب
 ز هجران تو پیچد سبحة بر خویش
 به خارستان حرمان تو مسواک
 به جست و جوی تو خم گشته محراب
 به یاد مقدمت ای قبله دین
 ز پایت تا جدا افتاد نعلین
 از آن سر مانده بر دیوار منبر
 ز هجرت جمله را از دست شد کار
 شدند از دست محتاجان لطف
 پی مهمانی این جمع محتاج

که در راهش نشد با خاک هموار
 که بودش سایه از همسایگی دور
 چو شد همراه آن خورشید پایه
 وجودت زبده اولاد آدم
 خضر از فیض جامت تشنه جانی
 از آن بر طارم چارم قدم زد
 نشانندش به گردون بر خر خویش
 به صورت پیشتر گشت از تو پیدا
 شهان را پیش پیش آرند مشعل
 بر آور یا رسول الله سر از خواب
 به کارش سد گره از دوریت بیش
 ز هجر آن دو لب بنشسته بر خاک
 مصلای بر زمین افتاده بی تاب
 ز غم سجاده دارد بر جبین چین
 به خاک ره ز پا افتاده نعلین
 که او را چون تو سروی رفته از سر
 زمان دستگیری گشت مگذار
 بیاور آیتی از خوان لطف
 بیار آن تحفه کآوردی ز معراج

*

طلوع کردن اختر معانی از افق سپهر نکته دانی در تعریف شبی
 که اخترش طعنه بر نور بدر می زد و صبحش طعنه بر شام قدر.

شبی چون روز شادی عشرت افزای
 ز عالم زاغ پا بیرون نهاده
 نشسته گوشه ای مرغ مسیحا
 نبوددی گر نجوم عالم افروز
 سپهر از مه گلی بر چهره دیده
 فلک گفتی چراغان کرد آن شام
 سوی صدر رسل جبریل رو کرد
 شد آن نخل ریاض شادمانی
 کشیدش پیش پیک حق تعالا

جهان روشن ز ماه عالم آرای
 خروس از صبحدم در شک فتاده
 بهر جانب روان گردیده حر با
 نکردی فرق آن شب را کس از روز
 خطی از هاله بر دورش کشیده
 که می زد خواجه بر بام فلک گام
 دلش را مژده دیدار آورد
 برون از خوابگاه ام هانی
 براقی برق سیر چرخ پیما

عجایب ره نوردی تیز گامی
نمد زین داده گردون از سحابش
پی آرامش آن طرفه توسن
چو برجستی به بازی زین کهن فرش
نمود از بهر سیر ملک بالا
براق از شادمانی گشت رقااص
بسوی مسجد اقصا چو زد گام
چو از محراب اقصا پشت بر داشت
چو با خود دید مه در یک و ثاقش
به نعلش چهره سایید آنقدرها
وز آنجا مرکب مردم ربایش
عطارد ماند چون طفلان به تعظیم
خوش آن دانا که بی تعلیم استاد
ز ایوان عطارد زد برون پای
ز شوق وصل آن تابنده خورشید
وز آنجا زد قدم بر بام علیا
به پیک روی آن شمع رسالت
به پنجم پایه منبر چو زد گام
وزان منزل به برتر پایه زد پای
ملازم وار پیش خویش خواندش
چو شه را تخت هفتم کاخ شد جای
براقش زد ز میدانگاه هفتم
ثوابت بیخود از شوقش فتادند
نهم گردون شد از پایش سرافراز
چو پیشش همرهان رفتند از دست
وز ایشان روی رفرف بارگی راند
جهت را پرده زد در زیر پاشق
فضائی دید از اغیار خالی
محل نابوده اندر وی محل را
شنید از هر دری آن مطلع نور
پی عصیان امت گفتگو کرد
برای امت از درگاه عالی

بسی از خواب خوشتر خوشخرامی
شده قسطاس بحری آفتابش
ز انجم کرده گردون جوبه دامن
ز نعلش رخنه گشتی لنگر عرش
شه روی زمین بر پشت او جا
روان شد سوی خلوتخانه خاص
دو تا گردید محرابش به اکرام
علم در عالم بالا بر افراشت
چو نعل افتاد در پای براقش
که باقی ماند بر رویش اثرها
دبستان عطارد داد جایش
ز نعلینش به دامن لوح تعلیم
دهد دانا دلان را لوح ارشاد
به مطرب خانه ثالث شدش جای
به بزم چرخ رقصان گشت ناهید
فروزان گشت از او دیر مسیحا
فروشد در زمین مهر از خجالت
برای خطبه بستند تیغ بهرام
شدش دارالقضای مشتری جای
به صدر شرع بر مسند نشاندش
زحل چون سایه اش افتاد در پای
به صحن خان هشتم کاسه سم
چو نقش پرده بر جا ایستادند
کشیدش اطلس خود پای انداز
به میکائیل و اسرافیل پیوست
وزو دامن به ساق عرش افشاند
به نور قرب و اصل گشت مطلق
بری از جنس هر سفلی و عالی
ابد همدم در آن وادی ازل را
حکایتها ز امداد زبان دور
دلش خط نجاتی آرزو کرد
سند پروانه شمع لایزالی

دل ما را پیام شادی آورد
زهی سر بر خطت آزاد و بنده
ره آزادیسی نه پیش ما را
اگر ما را شماری بنده خویش
بما یارب خط آزادی ده
که تا در جمع آزادان در آییم

برای ما خط آزادی آورد
سران در راه امرت سر فکنده
بخوان از بندگان خویش ما را
کجا آزادی باشد از این پیش^(۱)
غلام خویش خوان و شادی ده
به سلک قنبر و سلمان در آییم

❖

روبه میدان معانی کردن و تیغ دو زبان بر آوردن در مدح
شسواری که از دو انگشت نوک تیغ دو سر دیده شرک را
کور نموده و از بنان ذوالفقار بیکر باب خیبر گشاده.

از آنرو صبح این روشندلی یافت
ز مهر او منور خانه خاک
قضا چون رایت هستی بر افروخت
قدر بر لوح هستی چون قلم زد
ز رفعت در حساب اهل ادراک
نشان نعل دلدل قرص ماهش
چو کینش سر زجان مژه بر زد
دو نوک ذوالفقارش بس بر این دال
سر شرک از دم شمشیر او پست
بنای کفر از او گردید ویران
الا ای از خرد بیگانه گشته
ز راه رفعت او سر کشیده
پی دجال کیشان برگرفته
ترا دجال شد چون هادی راه
فتادی در پی گمگشته ای چند
به ایجاد جهنم گشته باعث
سر پستان و گمراهان عالم
شیاطین را به سامان کار از ایشان
در آن دم کز پی تسخیر خیبر
به اول ساز رسم جنگ کردند
هزیمت ریخت در ره خار غمشان

که چون مادر دلش مهر علی تافت
به نام او مزین مهر افلاک
علم را عین نامش سر علم ساخت
به اول حرف نام او رقم زد
ده و نه کمترین حرفش به افلاک
بساط چرخ ادنی عرصه گاهش
دو انگشتش براو تیغ دو سر زد
که از دستش سر شرک است پامال
نبی را دین ز بازویش قوی دست
ز خصمش گرم بزم اهل نیران
به دیو جاهلی همخانه گشته
به کوی پست قدر آن رمیده
به تو نیرنگ ایشان در گرفته
بجز دوزخ کجا یابی وطنگاه
سراپا در گناه آغشته ای چند
اسیران درک را بوده وارث
مقدم بر مقیمان جهنم
مقیمان درک را عار از ایشان
ز کین گشتند یاران حمله آور
در آخر ترک نام و ننگ کردند
وزان بشکفت گلهای المشان

۱ - ظاهراً «پیش» درست است. (خ)

که بود آن کس که سلطان رسالت
 به عزم فتح با او کرد همراه
 ز منقارش دو انگشت همایون
 که تابد غیر از او خیر گشودن
 در علم نبی غیر از علی کیست
 زهی از آفرینش مدعا تو
 گدایانیم از گنج سخایت
 نه سیم و زر گدایی از تو داریم
 در این دریای ناپیدا کناره
 اگر تو بگذری از آشنایی
 بخار ظلم این دریای پر شور
 مگر فرمان دهی صاحب زمان را
 رسد صیت ظهورش تاثیرا
 ره طی کرده گیرد پیک خور پیش
 برد آب روان را شوق از کار
 بفرماید که بر خیزند از خاک
 از این دجال طبعان وا رهد دور
 بنای ظلم در دوران نماند
 شود تاریکی ظلم از جهان دور
 ز آب عدل عالم را بشوید
 به نقد خود ننازد محتشم پر
 جهان را رسم عشرت تازه گردد
 به وحشی کز گدایان است، او را
 ز خون مرحمت بخشد نوایی

گل نوخیز بستان رسالت
 لوای نصرت "نصر من الله"
 ز پای فتح خار آورد بیرون
 دری آن طور از خیر ربودن
 ز هستی مدعا غیر از علی چیست
 در گنجینه سرّ خدا تو
 نهاده چشم بر راه عطایت
 گدایی آشنایی از تو داریم
 که غیر از غرقه گشتن نیست چاره
 که از موجش دهد ما را رهایی
 چراغ معدلت را کرده بی نور
 که شمعی از تو افروزد جهان را
 فرود آید مسیح از دیر مینا
 دگر ره باز گردد از پی خویش
 ز بیهوشی دمی افتد ز رفتار
 هوا داران وصل او طربناک
 نماند کار و بار عالم این طور
 جهان زین بیشتر ویران نماند
 نماند شمع بزم عدل بی نور
 بجای سبزه گنج از خاک روید
 کند خود را چو درویشان تصور
 نوای دین بلند آوازه گردد
 یکی از بی نوایان است، او را
 رساند از ره لطفش به جایی

✽

در منشأ انشاء این نامه غریب المعانی و باعث تصنیف این
 نسخه نادر بیانی.

غم افزا چون سواد خط ماتم
 فلک بر صورت بال عنادل
 بسوی عالم گل کرده ره گم
 به زحمت خواب راه دیده می یافت

شبی سامان ده سد ماتم و غم
 به رنگ چشم آهو مهره گل
 ز بس تاریکی شب نور انجم
 تو گفתי از فلک انجم نمی تافت

بلائی خویش را شب نام کرده
چو بخت من جهانی رفته در خواب
چراغم را نشانده صرصر آه
چو پروانه دلم را اضطرابی
سر افسانه غم باز کردم
که از بخت بدم خاک است بستر
نه سامانی که بینم شاد خود را
نه سر پیداست نه سامان چه سازم
چنین یا رب کسی حیران نیفتد
چو خواهم خویش را از تیرگی دور
چو خواهم با کسی همدم نشینم
چو محنت افکند بر خاک راهم
همین جغد است در ویرانه من
ز من ننگ است هر کس را که بینم
به خویشم بود زینسان گفتگویی
که ای مرغ ریاض نکته دانی
شکایت چند از گردون کند کس
نه گردون این چنین افتاده اکنون
تو آن مرغ خوش‌الجانی در این باغ
چرا چون جغد در جیب آوری سر
چو گشتی بینوا بر کش نوایی
بلند آوازه ساز از نو سخن را
بیاور در میان دلکش بیانی
گهر پاشی چو تو خاموش تا چند
در این دریا که از در نیست آثار
دهن بگشا و بنما گوهر خویش
چو ماند در صدف بسیار گوهر
ازین درها که در گنجینه داری
به این درها ترا چندین الم چیست
کسی کش آنقدرها گنج باشد
متاع گر چه کاسد گشت بسیار

ز روز من سیاهی وام کرده
من از افسانه اندوه بی تاب
من و جان‌کنندن شمع سحرگاه
چو شمعم در رگ جان پیچ و تابی
به روز خود شکایت ساز کردم
چه بخت است اینکه خاکش باد بر سر
ز بند غم کنم آزاد خود را
چنین افتاده‌ام حیران چه سازم
بدینسان بی سرو سامان نیفتد
ز برق آه بخشم خانه را نور
به خود جز سایه همزانو نبینم
نگردد کس بسر جز دود آهم
که گوشی می‌کند افسانه من
به این آشفستگی تا کی نشینم
که ناگه این ندا آمد ز سویی
نوا آموز مرغان معانی
چنین افتاده گردون چون کند کس
چنین بوده‌ست تا بوده‌ست گردون
که از رشک هزاران را بود داغ
از این ویرانه یک دم سر بر آور
فکن در گنبد گردون صدایی
نوایی نوده این دیر کهن را
که بشناسد ترا هر نکته دانی
صدف مانند بودن گوش تا چند
درون پر گهر داری صدف وار
مکن لب بستگی آیین از این بیش
به خاک تیره می‌گردد برابر
چرا گوش جهان خالی گذاری
بحیث اینقدرها خاک غم چیست
چرا از روزگارش رنج باشد
هنوزت می‌شود پیدا خریدار

در این سودا تو خود بی دست و پای
پی این جنس بازاری طلب کن
متاع خویش را آور بسبازار
اگر یکجا کساد افتد متاعت
نه یک کشور در این دیرینه کاخ است
کریمی را به بخت دور خوش کن
که از اندوه دورانت رهاند

وزین بی دست و پای در بلایی
برای خود خریداری طلب کن
که جنس خوب بردارد خریدار
چرا باشد به بخت خود نزاعت
بود جایی دگر، عالم فراخ است
متاع خویش او را پیشکش کن
به خلوتخانه عیشت رساند

*

بایه سریر معانی بر عرش نهادن و گام فکر در عرصه سپهر
گشادن در مدح شهسواری که فضای هستی گویی از اقلیم
اوست و جهانیان را سر بر خط تسلیم او.

چو این گنج هنر ترتیب دادم
شدم جوینده زببنده اسمی
به کام فکر ملکی چند گشتم
به ناگه پیشم آمد پیر دانش
بنام نامداری شد گهر سنج
شه انجم سپاه آسمان تخت
نهالی از گلستان پیمبر
چو بر او رنگ دارایی نهاد گام
دل خورشید لرزد بر سر خاک
صدف آستن از ابر سخایش
به دارالضرب احسان چون قدم زد
اگر زین بیشتر^(۱) در کشور جود
سر انگشت سخا ز آنگونه افشرد
به تخت خسروی چون کرد آهنک
که در بزم جهان از شاه درویش
چنان دورش به صحبت خانه داد
به دور او که نا امنی ست محبوس
که می پیچند سر تا پا کمندش
از آنرو زخمه مطرب خورد چنگ
چو معموری ده ملک جهان شد

زهر جوهر در او درجی نهادم
که حفظ گنج را سازم طلسمی
به اکثر نامداران برگزیدم
که ای کار تو بر تدبیر و دانش
که تیغش ملک را ماریست بر گنج
جهانگیر و جهاندار و جوانبخت
گلی از بوستان باغ حیدر
شود آیین اطلس بخشش عام
که بخشد ناگهان دیبای افلاک
گهر بی قیمت از دست عطایش
کرم را سکه نو بر درم زد
کرم را نام حاتم بر درم بود
که نقش نام حاتم را از آن برد
به قانون عدالت زد چنان چنگ
بجز نی نیست کس را باد در خویش
ز امنیت صلای عیش در داد
مگر یکباره راه چنگ زد کوس
بنوبت چوب بر سر می زندش
که مانند است نام چنگ با چنگ
جهان از گنج آسایش جنان شد

۱ - «پیش تر» درست است (پیش = قبل، از این ...). (خ)

که جای خشت زن بزم شراب است
 کشد چون آتش خشمش زبانه
 به روز جنگ چون بر پشت شبرنگ
 زهر جانب برآید نعره کوس
 نفیر سرکشان افتد به عالم
 دلیران را به خون گلگون تبر زین
 پی پرواز مرغ روح لشکر
 بر آرد تیغ چون مهر جهانسوز
 گهی بر غرب راند گاه بر شرق
 گریزد لشکر خصم از صف کین
 زهی کشور گشا دارای دوران
 تویی آن آفتاب عرش پایه
 ترا هر کس بقدر رتبه خویش
 کشیدم پیش منم گوهری چند
 تو آن دانا دل گوهر شناسی
 نیم از قسم هر گوهر فروشی
 چه می گویم چه گوهر چند مهره
 نه آن مقدارها چیزست دلکش
 ز سد بیت ارفند یک بیت پر کار
 الاهی تا در این میدان انبوه
 کسی کاو هست کینت در نهادش

بجای قالب خشتش رباب است
 بر آرد دود از چشم زمانه
 کدد او عزم میدان تیغ در چنگ
 دهد سوفار ناوک جمله را بوس
 خورد مرغ حیات بیدلان رم
 پلنگی چند ناخن کرده خونین
 زهر جانب شود شمشیر شهپر
 شود در عرصه کین آتش افروز
 به شرق و غرب از تیغش جهد برق
 بدانسان کز شهب خیل شیاطین
 جهانگیر و جهاندار و جهانبان
 که افتد چرخ در پایت چو سایه
 پی ایثار چیزی آورد پیش
 ز درج طبع رخشان جوهری چند
 که نیکو گوهر از گوهر شناسی
 بسوی گوهر من دار گوشی
 بشهر بی وجودی گشته شهره
 که افتد طبع دانا را به آن خوش
 ز طبع من بود آن نیز بسیار
 کشد خورشید خنجر بر سر کوه
 اگر کوه است بر سر تیغ بادش

✽

حکایت ناقل این مقاله و شکایت قایل این رساله در بی
 وفایی یاران ربایی و دلایل بر فضیلت گوشه تنهایی.

ز ابسنای زمان کسنجی گزینیم
 نه بر مردم نه بر دور اعتباریست
 پشیمانی کشی در آخر کار
 ز بزم وصلشان مهجوری اولاً
 وفاداران را می ستودند
 حدیث جور و کین کردند اظهار
 بدل دادند آهی یادگاری

دلا بر خیز تا کسنجی نشینیم
 عجب دوری و ناخوش روزگاریست
 اگر سد سال باشی با کسی یار
 از این بی مهر یاران دوری اولاً
 بسا یاران که همدم می نمودند
 به اندک گفتگویی آخر کار
 گذشتند از طریق دوستداری

چه عقل است این که نقد زندگانی
خرد چون بر من مجنون بخندد
از این سودا بغیر از شیونم نیست
بلی آن کس که این سوداست کارش
مرا از سیل خون چشم خونبار
غلط خود کرده ام جرم که باشد
همان به تاکنم کنجی نشیمن
که سوی کس بعزم همزبانی
بر آنم تاز یاران ریایی
اگر باشد ز خنجر خار آن راه
به رفتن گام همت برگشایم
کنم از آب چشم شور خونبار
که روز طاقم را گر شب آید
به ره نتوان نهادن پای افکار
دلا از پای همت بگسل این بند
بیا چون ماکناری زین میان گیر
ازین ناجنس یاران ریایی
نه ای از مردمان دیده بهتر
نظر بر مردمان دیده افکن
چنان دیدند صاف آینه خویش
از آنرو طالب گنجند مردم
چنین آب روان بیقدر از آنست
طریق گوشه گیری چون کمان گیر
کشندت گر بسوی خویش سد بار
مکن بهر شکم اوقات ضایع
چراغ از داغ داران بهر آنست
به اندک خاک چون قانع شود مار
از آن روصیت کوس افتد به عالم
خم می بر کند خود را سر از تن
پسی نمان بر در اهل زمانه
تو آن شیری که عالم بیشه تست

دهی تا در عوض آهی ستانی
بر این سودا بخندد چون نخندد
بجز خوناب غم در دامنم نیست
جز این نفعی نیاید در کنارش
چه حاصل این زمان کز دست شد کار
سرشکم خون به دامن از چه باشد
چنان سازم پر از خونابه دامن
دگر نتوان شد از فرط گرانی
گریزم سوی اقلیم جدایی
نهم بر خویشان آزار آن راه
تهی پا آن بیابان طی نمایم
بدور خویش سد در سد نمکزار
ز درد بی کسی جان بر لب آید
به عزلت خانه باید ساخت ناچار
نشینی در میان دور بلا چند
برو ترک وصال این و آن گیر
بسی بیگانگی به ز آشنایی
به کنج خانه ساز و سرفرو بر
که چون کردند در کنجی نشیمن
که بیند آنچه باید دید از پیش
که شد در گوشه ویرانه ای گم
که او ناخوانده هر جانب روانست
به دستت سر پیی دادم جهان گیر
طریق گوشه گیری را نگه دار
بهر چیزی که باشد باش قانع
که پر از لقمه چربش دهانست
بود پیوسته با گنجش سروکار
که او پیوسته خالی دارد اشکم
که او را شد شکم پر تا به گردن
چه سر مالی چو سگ بر آستانه
کجا رفتن بهر در پیشه تست

نسیاید زان به پهلو شیر را سنگ
چو سگ تا چند بر هر در فتادن
به این سگ طبعی از خود باد ننگت
بود هر دم سرت بر آستانی

که از رفتن بهر در باشدش ننگ
پی نانی عذاب خویش دادن
که بهر لقمه‌ای کافتد به چنگت
کشی هر لحظه جور پاسبانی

*

شیر حکمت از پستان خامه گشادن و طفل فسانه را در مهد
خیال پرورش دادن در آغاز حکایت عشق‌بازی و ابتداء
روایت نکته سازی.

نوا پرداز قانون فصاحت
که بود اقلیم چین را شهریاری
به تاج نامداری سر بلندی
به چین در دور عدل آن جهاندار
بجز چشم نکویان در سواد
ز عدلش هم سراگنجشک با مار
نظر چون بر رخس دوران گشاده
وزیری بود بس عالی مقامش
حصار ملک رای محکم او
از آن چیزی که بر دل بندشان بود
پی صید افکنی یک روز دلتنگ
وزیر و پادشاه و خادمی چند
از آنجا روی در صحرا نهادند
به زیران هر یک تیز گامی
شدندی سد بیابان بیش در پیش
زد آتش گرمی خور در جگرشان
دوانی سوی آن ویرانه راندند
در او دیدند پیری با صفایی
زبان او کلید گنج عرفان
اگر در دل گذشتی طیلسانش
محیط معرفت دل در بر او
به قدی چون کمان در چله دایم
چو رخ بنمود آن پیر فتاده

چنین زد چنگ بر تار حکایت
به تخت شهریاری کامکاری
به زنجیر عدالت ظلم بندی
نبود آشفته‌ای جز طره یار
به دورش کس نداد از فتنه یادی
به دورش چرخ آهو را هوادار
نظر نام شه دوران نهاده
نظیر از مادر ایام نامش
بهار عدل روی خرم او
همین نومیدی فرزندان بود
وزیر و شه برون راندند شبرنگ
ز دیگر لشکری بگسسته پیوند
بسان سیل در صحرا فتادند
سمند باد پای، خوشخرامی
به تندی از صدای سینه خویش
یکی ویرانه آمد در نظرشان
به سرعت خویش را آنجا رساندند
ز عالم نور او ظلمت زدایی
بسان گنج در ویرانه پنهان
فلک در پا فکندی کهکشانش
کف دریای دین موی سر او
بنای گوشه گیری کرده قایم
ز اسب خویشتن شه شد پیاده

شه و دستور در پایش فتادند
به و ناری برون آورد درویش
نظر زان نار خرم گشت بسیار
پس آنکه داد ایشان را بشارت
وزیر از به بسی چون نار خندید
به خسرو مژده آن می دهد نار
به تخت دور در کم روزگاری
خدا بخشد به دستور خداوند
ولی باشد چو به با چهره زرد
دل دستور خرم بود از آن به
ولی در نار حرف پیرش انداخت
بلی بوی بهی نبود در آن باغ
در این گلشن که خندان گشت چون نار
به نزدیکش دمی چون آرمیدند
سوی بستانسرای خویش راندند
از آن مدت چو شد نه ماه و نه روز
وزیر و شاه را زان مژده دادند
چنان دادند سیم و زر بمردم
نظر از خرمی سوی پسر تاخت
چنین فرمود شاه نیک فرجام
بدستوری که باشد رفت دستور
که فرمان شه روی زمین چیست
چو پر می دید سوی شاه ایام
بسوی هر یکی یک دایه بردند
ز هجر آن لبان روح پرور
برسم مادری بنهاد دوران
بملک حسن چون از ده گذشتند
بخوبی شد چنان شهزاده منظور
قدش سروی ز بستان نکویی
پی مرغ دل هر هوشیاری
دل کس با وجود هوشیاری

نقاب از روی راز خود گشادند
از آنها داشت هر یک رایکی پیش
که روشن دید شمع بخت از آن نار
که بر چیزست آن هر یک اشارت
که درد خویشان را زان بهی دید
که گردد گلبن بختش گران بار
ازو سر بر فرازد تا جداری
در این گلزار یک نخل برومند
ز آه عاشقی رخسار پرگرد
که دردش می شود گویا از آن به
چو شمع از بار غم دلگیرش انداخت
زنارش نیست یک دل خالی از داغ
که چشم از خون نگشتش ناردان بار
دعاگویان از او دوری گزیدند
برای میوه نخل نو نشانندند
شبی سر زد دومهر عالم افروز
ز گنج سیم قفل زر گشادند
که در زیر غنیمت شد جهان گم
رخ فرزندان را مد نظر ساخت
که منظورش کنند اهل نظر نام
نظر را گوهر خود داشت منظور
بفرماید شهنش نام این چیست
نظر فرمود ناظر باشدش نام
بدست دایه ایشان را سپردند
چو ماتم دار شد پستان مادر
دهانشان را بجای شیر دندان
ز ماه چارده سد ره گذشتند
که در عالم چو خورگر دیده مشهور
گل رویش ز باغ تازه رویی
ز کاکل بر سر آن سرو ماری
نبردی جان از او با رستگاری

مدامش نرگس بیمار مخمور
کمینگاه هزاران فتنه گشته
دو لعل او دو خونی گشته همراز
دل گوهر ز غم سوراخ گردید
بدان دندان کیش لاف شرف بود
معلق کرده آبی را در آتش
بگسج سیم ماری تکیه داده
عجب نخلی که سیم خام برداشت
چو بازو بند دل در بازوی او
چو نور شمع از فانوس پیدا
ز سیم دست سیمین دست مایه
نگشته آگه از سر نهانش
طلب کن فکر باریکی در آن پیچ
حکایت در میان بگذار و بگذر

فکنده فتنه او در جهان شور
صف مژگان او کز هم گذشته
پی خون خوردن عشاق جانباز
در دندان او در خنده تا دید
گهر کو دست پرورد صدف بود
ز نخدانش بر آن رخسار دلکش
زر بر گردنش طوقی فتاده
بری از سیم خام آن نخل تر داشت
جهانی بسته بود از شوق هر سو
فروغ ساعدش از آستینها
بخوبی داد آن خورشید پایه
کمر پیچید عمری بر میانش
دلا در فکر آن موی میان پیچ
مگر حرف از میان آن فزون تر

*

لوح معنی در دامن حکایت نهادن و زبان به درس نکته
گشادن در تعریف مکتبی که لعبت خانه چین از او نشانه ایست
و حدیث خلد برین افسانه ای

چنین گوید ز پیر نکته دانی
چه مکتب، خانه ای پر لعبت چین
در او از هر طرف سروی نشسته
چو صورتخانه چین دوش بر دوش
کتاب فتنه جویی باز کرده
سخن بیدلان می شد رقمزن
یکی در نغمه سازی گشته بلبل
در او حرف بهشت افسانه ای بود
پی تعلیم گردیدند حاضر
سر از اکرام خاک پایشان ساخت
بدامن تخته تعلیمشان ماند
ز طفلان شور حسنش در دبستان
کزو خرد و بزرگ افتند مدهوش

دبیر مکتب نادر بیانی
که مکتبخانه ای گردید تعیین
گلستانی ز باد فتنه رسته
در او خوش صورتان پرنیان پوش
یکی درس جفا آغاز کرده
یکی را غمزه از مژگان قلمزن
یکی مصحف زهم بگشوده چون گل
در آن مکتب که عشرتخانه ای بود
بفرمان نظر منظور و ناظر
معلم دیده خود جایشان ساخت
بسوی خویش از تعظیمشان خواند
معلم بر رخ منظور حیران
خوشا آن دلبر غارتگر هوش

می حیرت دهد نظاره او
 به سد دل غمزه اش تیری فروشد
 دمی ناظر از او غافل نمی شد
 نظر از لوح خود سوی دگر داشت
 بر آن صورت گشادی چشم پر نم
 چو میل آن رخ گلفام می کرد
 ز تیغ حسن او گناه نظاره
 چو آن میم دهان گشتی سخن ساز
 چو بر حیرانی ناظر نظر کرد
 بخود می گفت کاین حیرانیش چیست
 چرا چون می کنم نظاره او
 تغافل گر ز نم بیتاب گردد
 به دل پیوسته بود این خار خارش
 براه عشق از آن خوشتر دمی نیست
 که بیند یار زیر بار شوقت
 ترا ساقی کند چشم فسون ساز
 لبش با دیگری در بنده گویی
 تبسم را به دلجویی نشاند
 وگر در پرده پنهان سازی آن راز
 بفرماید به ترک چشم خونریز
 دهد هندوی زلفش عرض زنجیر
 بجانم در زند از ناز پنجه
 اگر اظهار آن معنی نمودی
 وگر کردی نهان راز جمالش

ز دل طاقبت بتزد رخساره او
 لبش جانها به تکبیری فرو شد
 بسوی دیگری مایل نمی شد
 الف می گفت و بر قدش نظر داشت
 نمی زد چشم همچون صاد بر هم
 دو چشم دیگر از وی وام می کرد
 دلی بودش بسان غنچه پاره
 چو میم از حیرتش ماندی دهان باز
 به دل شهزاده را چیزی اثر کرد
 بسویم دیدن پنهانیش چیست
 شود تغییر در رخساره او
 بر او گر تیز بینم آب گردد
 که چون آرد سری بیرون ز کارش
 به آن عشرت فزایی عالمی نیست
 شکی پیدا کند در کار شوقت
 که در مستی گشایی پرده از راز
 نهانی غمزه اش در راز جویی
 نظر سویت به جاسوسی دواند
 کند از ناز قانون دگر ساز
 که نوک خنجر مژگان کند تیز
 کشد ابروی خوبش بر کمان تیر
 کشد زلفش دلت را در شکنجه
 بروی خود در سد غم گشودی
 بسا شادی که دیدی از وصالش

*

بیان خوابی و اظهار اضطرابی که ناظر را از راز پنهان از بی
 صبیری خبر داده و داغ ناصورش بر جگر نهاده و حکایت
 مفارقت و شکایت مهاجرت.

چنین گفت آن ادیب نکته پرداز
 که منظور از وفا چون گل شکفتی
 به نوشین لعل آن شوخ شکر خند
 که درس عاشقی می کرد آغاز
 حکایتهای مهر آمیز گفتی
 دل مسکین ناظر ماند در بند

حدیث خوش ادا گلزار یاریست
حدیث ناخوش از اهل مودت
بسا یاران که بودی این گمانشان
به حرف ناخوشی کز هم شنیدند
که مدتها برآمد زان فسانه
خوش آن صحبت که در آغاز یاریست
کمال لطف جانان آن مجال است
بسا لطفی که من از یار دیدم
به عیش بزم اول حالتی هست
تو گویی عیش عالم وام کردند
به عاشق لطف معشوق است بسیار
بلی صیاد چندان دانه ریزد
چو گردد مرغ اندک چاشنی خوار
چه خوش می‌گفت در کنج خرابات
اگر خواهی که با جور تو سازند
باغ‌آغاز محبت در وفا کوش
بنای مهر چون شد سخت بنیاد
تو شمعی را که میداری به آتش
چراغی را که از آتش شراریست
چنین القصه لطف آن وفا کیش
دمی بی یکدگر آرامشان نه
اگر یک لحظه می‌بودند بی هم
شدی هر روز افزون شوق ناظر
چو بی منظور یک دم جاگرفتی
که قرآن کردم از دست شما بس
مرا دیوانه کرد این درس خواندن
بیکدیگر دریدی دفتر خویش
نظر از راه مکتب بر نمی‌داشت
دمی سد ره برون رفتی ز مکتب
گذشته آفتاب از جای هر روز
ازین مکتب گرفتندش مگر باز

نهان بوستان دوستاریست
بپای دل نشاند خیار نفرت
که بی هم صبر نبود یک زمانشان
چینان یا از ره یاری کشیدند
نشید پیدای صیفایی در میانه
در او سد گونه لطف و دوستداریست
که روز اول بزم وصال است
به ذوق بزم اول کم رسیدم
که حالی آن چنان کم می‌دهد دست
نخستین بزم وصلش نام کردند
ولی چندان که شد عاشق گرفتار
که مرغ از صید گاهی بر نخیزد
بود در سلک مرغان گرفتار
به دختر شاهی شیرین حکایات
حیات خویش در جور تو بازند
وفا کن تا بری زاهل وفا هوش
تو خواهی لطف میکن خواه بیداد
نگه دارش که گردد شعله سرکش
کجا بر پرتو او اعتباریست
شدی هر روز از روز دگر بیش
بغیر از دیدن هم کارشان نه
برون می‌رفت افغانشان ز عالم
به مکتب بیشتر می‌گشت حاضر
به همدرسان ره غوغا گرفتی
نمی‌خواهم که همدرسم شود کس
نمی‌دانم چه می‌خواهید از من
که این مکتب نمی‌خواهم از این بیش
بدین اندوه و این رنج عالمی داشت
که شاه من کجا رفتست یا رب
کجا رفتست آن مهر جهانسوز
وگر نه کو که با من نیست دمساز

گهی کردی بجای خویش مسکن
 شدی منظور چون از دور پیدا
 که ای جای تو چشم خون فشام
 خوشا عشق و بلای عشقبازی
 خوش آن راحت که دارد زحمت عشق
 در او غم را خواص شادمانی
 نهان در هر بلایش سد تنعم
 بجام او مساوی شهد با زهر
 فراغت بخشد از سودای غیرت
 نشانند در مقام انتظارت
 دمی گر دیرتر آید برون یار
 شود و سواس عشقت رهن صبر
 لباس صبر تا دامت دریدن
 در آن راهش که روزی دیده باشی
 روی آنجا بتقریبی نشینی
 که گردد ناگهان از دور پیدا
 به شوخی دیده را نادیده کردن
 بهر دیدن هزاران خنده پنهان
 بدینسان مدتی بودند دمساز
 شبی چون طره منظور ناظر
 در آن آشفتهگی خواب غمش برد
 میان بوستانی جای خود دید
 چمنار و سرو را در دست بازی
 بزیر سایه سرو و صنوبر
 صنوبر صوف سبز افکنده بر دوش
 در آن گلشن نظر هر سو گشادی
 بسان خس ربود از جای خویشش
 بیابان غمی، دشت بلایی
 عیان از گرده باد آن بیابان
 ز موج پشته‌های ریگ آن بر
 زبان ازدها برگ گیاهش

کشیدی سر به جیب و پا به دامن
 ز روی خرمی می جست از جا
 بیاکز داغ دوری سوخت جانم
 دل ما و جفای عشقبازی
 مبادا هیچ دل بی زحمت عشق
 ازو مردن حیات جاودانی
 بهر اندوه او سد خرمی گم
 در او یکسان خواص زهر و پازهر
 رهاند خاطر از غوغای غیرت
 که کی آید برون از خانه یارت
 ز دل بیرون رود طاقبت به یکبار
 کنی سد چاک در پیراهن صبر
 گریبان چاک هر جانب دویدن
 زمهرش گرد سرگردیده باشی
 سراغش گیری از هر کس که بینی
 نگاهش جانب دیگر بعمدا
 به تندی از بر عاشق گذردن^(۱)
 تغافل کردنی سد لطف با آن
 دلی فارغ ز چرخ حیلہ پرداز
 بکنجی داشت جا آشفته خاطر
 غم عالم بدیگر عالمش برد
 چه بستان، جتئی ماوای خود دید
 لباس سبزه از شبم نمازی
 بیک پهلو فتاده سبزه تر
 درخت بید گشته پوستین پوش
 که ناگه ز آن میان بر خاست بادی
 بیابانی عجب آورده پیشش
 کشنده وادی، خونخوار جایی
 ز هر سو ازدری بر خویش پیچان
 نمایان گشته نقش پشت ازدر
 خم و پیچ افاعمی کوره راهش^(۲)

۱ - مصدر خارج از قاعده (بن مضارع + ن)؛ در حالی که همه مصادر فارسی طبق قاعده (بن ماضی + ن) است.

ز هر سو لاله سیراب از آن بر
 ز خون بیدلان گل کرده خارش
 بزهر او داده از جام فنا می
 شد آتش چشم اژدر بر سر کوه
 ز روی هول شد از خواب بیدار
 وزان در جیب محنت سر کشیدم
 چه خواهم کرد با جان غم افزای
 چه کوه غم که بار عالمی داشت

عیان از کاسه‌های چشم اژدر
 شده زهر مصیبت سبزه زارش
 کدوی می شده خرزهره در وی
 پی گمگشته آن دشت اندوه
 بغایت کرد هولی در دلش کار
 بخود می گفت این خوابی که دیدم
 به بیداری نصیبم گر شود وای
 از آن خواب گران کوه غمی داشت

✽

بی تابی ناظر از شعله جدایی و اضطراب نمودن از داغ بینوایی
 و خویشتن را بر مشق جنون داشتن و شرح درون خویش بر
 چهره معلم نگاشتن.

کشید از سیم مدبر لوح اخضر
 چو آخرهای روز از طفل مکتب
 به راه خانه منظور ناظر
 دوی جان رنجورش نیامد
 ز بیصبری ز جای خویش بر جست
 فغان از درد محرومی کشیدی
 به او از غایت آشفتنگی گفت
 مکن اینها که اینها خوشنما نیست
 بود خس کو بهر بادی شد از جا
 بود پیوسته او را خاک بر سر
 چو با لنگر بود بر روی عمان
 چو زر باشد سبک نستاندش کس
 نبودی این چنین هرگز ترا چیست
 خردمندی چنین است آفرین باد
 ز غیرت اینقدرها فرد باشد
 ز دامن لوح زد بر فرق استاد
 زد آخر بر سر استاد تخته
 رخی چون کاه و کوه درد بر دل
 جفایی بیش از آن دم نیست هرگز
 ز درد دوریش رنجور گشتن

چو آن زرین قلم از خامه زر
 سرای چرخ خالی شد ز کوکب
 به مکتبخانه حاضر گشت ناظر
 ز حد بگذشت و منظورش نیامد
 زبان از درس و لب از گفتگو بست
 ز مکتب هر زمان بیرون دویدی
 ادیب کاردان از وی بر آشفست
 که اینها لایق وضع شما نیست
 ز هر بادی مکش از جای خود پا
 ندارد چون وقاری باد صر صر
 نگردد غرق کشتی وقت توفان
 مکن بی لنگری زنه ازین پس
 نداری انفعال این کارها چیست
 چنین گیرند آیین خرد یار
 چنین یارب کسی بی درد باشد
 ز غیرت آتشی در ناظر افتاد
 نهاد از دامن ارشاد تخته
 وز آنجا شد پریشان سوی منزل
 در این گلشن که چون غم نیست هرگز
 که از جانانه باید دور گشتن

چه ناخوشتر ازین پیش خردمند
کند هر لحظه لطفی دیگر آغاز
زنو هر دم در عیشی گشایی
فستد طرح جدایی در میانه
به وصل دلبران او را سری نیست
ز عشق و عاشقی دارد فراغی
بیا وحشی که فارغ بال گردیم
در راحت بروی دل گشاییم
به وصل هیچ یاری خو نگیریم
جفا و جور مهجوری نباشد

درین ناخوش مقام سست پیوند
که باشد یار عمری با تو دمساز
بسزم وصل مدت‌ها در آیی
بناگه حیل‌های سازد زمانه
خوش آنکس را که خوبا دلبری نیست
ز سوز عشق او را نیست داغی
چنین تاکی پریشان حال گردیم
به کنج عاقبت منزل نماییم
کسی را جای در پهلو نگیریم
که باری محنت دوری نباشد

*

رفتن معلم بدر خانه دستور و بیان کردن عشق ناظر نسبت به
منظور و مقدمه درد فراق و آغاز حکایت اشتیاق.

سواد شب نمود از لوح افلاک
حدیث خود به خاصانش ادا کرد
یکایک صورت احوال گفتند
بتعظیم تماشایش بنشانند
از و احوال مکتب باز پرسید
بدرس تیز فهمی چون فتاده
بود سعی به کار و بار خویشش
چو بحثی می‌کند هم بحث او کیست
چه مبحث این زمان در پیش دارد
بسی پیچید همچون نامه بر خویش
به خون آغشته بنمودش سر خویش
مرا بیداد او خون خورد فریاد
به مکتب خانه من پانهاده
بسی غم بوده و شادی نبوده
که او زیرکتر از هر زیرکی بود
به همدرسی ایشان آرمیده
به پهلو خود ایشان را نشانده
که صحبت را اثر باشد شکی نیست
بود در راه مکتب خانه ناظر

چو طفل روز رفت از مکتب خاک
معلم بر در دستور جا کرد
بدستور از معلم حال گفتند
معلم رابسوی خویشان خواند
چو از هر در سخنها گفته گردید
که چونی با جفای بنده زاده
بمکتب می‌رود کاری ز پیشش
چه سر خط می‌نویسد مشق او چیست
دلش میل چه علمی بیش دارد
ادیب افکند سر چون خامه در پیش
پس آنکه بر زمین زد افسر خویش
که داد از دست فرزند شما، داد
از آن روزی که این مخدوم زاده
دلم را از غم آزادی نسوده
به مکتبخانه ام بر کودکی بود
کنون تا او به این مکتب رسیده
یکی ز آنها بحال خود نمانده
بلی تفسیر این حرف اندکی نیست
بمکتب صبحدم چون گشت حاضر

که چون منظور سوی مکتب آید
 گهی در پهلوی هم جاگزینند
 بود دایم بمکتب درسشان حرف
 بدینسان حرف ها می کرد اظهار
 از آن پس گفت تا داند خداوند
 به دام عشق منظور است پابست
 اگر یک لحظه حاضر نیست منظور
 نشیند گوشه‌ای از غصه دلتنگ
 گرد انگشت چندان که در مشت
 دمی بندد ز تکرار سبق لب
 زمانی در گریبان آورد سر
 چو منظور از در مکتب در آید
 در آید در مقام همزبانی
 غرض کز خواندن درس است آزاد
 شد از گفتار او دستور از دست
 معلم دامنش بگرفت و بنشانند
 که اینها این زمان سودی ندارد
 ببايد چاره‌ای کردن در این کار
 و گرنه کار او بد می شود زود
 زهر بحثی حدیثی کرد اظهار
 پس آنکه خواست دستوری زدستور
 بخود می گفت دستور جهاندار
 فرستم گر به مکتبخانه بازش
 خبر یابد ازین شاه جهانگیر
 نمی دانست تا تدبیر او چیست
 نبود آگه که درد دوستداری

باو آهنگ دمسازی نماید
 زمانی روبروی هم نشینند
 کنند این نوع عمر خویشتن صرف
 که تا مجلس تهی گردد ز اغیار
 که بد می بینم او را حال فرزند
 زمام اختیارش رفته از دست
 از او افتد به مکتبخانه سد شور
 ز دلتنگی بود با خویش در جنگ
 سیه سازد چو نوک خامه انگشت
 که من دیگر نمی آیم بمکتب
 گهش چون حلقه ماند چشم بر در
 نماند رنج واندهش سر آید
 کند آهنگ عیش و شادمانی
 بود درس آنچه هرگز نیستش یاد
 پی آزار ناظر از زمین جست
 حدیث چند از هر در بر او خواند
 نمودش گر بود بودی ندارد
 که گرداند ازین بارش سبکبار
 از این دردش نخواهد بود بهبود
 سخنها گفت در تدبیر این کار
 زمین بوسید و از دستور شد دور
 چه سازم چون کنم تدبیر این کار
 فتد ناگه برون زین پرده رازش
 بجز جان باختن آن دم چه تدبیر
 پی تدبیر کارش چون کند زیست
 ندارد چاره‌ای جز جان سپاری

*

بیان ظلمت شب دوری و اظهار محنت مهجوری و شرح حال
 ناظر دور از وصال منظور و صورت احوال او در پایداری
 آن شب.

چنین نالد ز درد بینوائی
 نگون از طاق این فیروزه منظر

اسیر درد شبهای جدایی
 که شد چون مشعل مهر منور

بر آمد دود از کاشانه خاک
در آن شب ناظر از هجران منظور
ز روی درد افغان کرد بنیاد
مرا این درد دل از پا در آورد
چه می‌داند کسی تا درد من چیست
نه همدردی که درد خویش گویم
نه همرازی که گویم راز با او
نه یاری تا در یاری گشاید
نمی‌بینم چو کس دمساز با خویش
منم در گوشه دوری فتاده
فلک با من ندانم بر سر چیست
همیش با منست آزار جویی
سپهر کینه جویی با منت چند
بگو با جان من چندین جفا چیست
بآزارم بسی خود را می‌آزار
بکش از خنجر کین بی درنگم
چه ذوق از جان که بی دلدار باشد
بیا ای سیل از چشم تر من
که آنکو همچو من غمناک باشد
که آن کو چون من خاکی نشیند
بدینسان تا به کی بر خاک گردم
در این تاریک شب خود را رساند
سرا پایم بسان شمع بگداخت
شد آخر عمر و شب آخر نگردید
همای صبح را آیا چه شد حال
بگردون طفل خور ظاهر نگردید
خروسا ناله شبگیر بردار
هم آواز منی بردار فریاد
چه در خوابی چنین برکش نوایی
تویی صوفی سرشت زهد پیشه
به شب خیزی بلند آوازه گشته

سیاه از دود شد ایوان افلاک
به کنجی ساخت جا از همدان دور
که فریاد از دل پر درد فریاد
مبادا هیچکس را یارب این درد
چه دردی دارم و همدرد من کیست
ازو درمان درد خویش جویم
دمی خود را کنم دمساز با او
زمانی از در یاری در آید
همان بهتر که گویم راز با خویش
سری بر کنج رنجوری نهاده
که با جورش چنین می‌بایدم زیست
کسی از من زبون تر نیست گویی
باین آیین زبون کش بودنت چند
چه می‌خواهی ز جانم مدعا چیست
اگر خواهی هلاکم تیغ بردار
که من هم پر ز عمر خود به تنگم
دل از عمر چنین بیزار باشد
فکن این کلبه غم بر سر من
همان بهتر که زیر خاک باشد
همان بهتر که کس گردش نبیند
اجل کو تا دهد بر باد گردم
به یک دم شمع عمرم را نشانند
غم این تیره شب از پایم انداخت
نشان صبحدم ظاهر نگردید
مگر بستند از تار خوش بال
مگر زین دیو زنگی چهره ترسید
مرا بی همزبان در ناله مگذار
چولب بستی ترا آخر چه افتاد
فکن در گنبد گردون صدایی
ردا افکننده در گردن همیشه
به ذکر از خواب خوش شبها گذشته

ز خرمنگاه گردون غم اندوز
چرا پیراهن آغشته در خون
بگو کاین جامه خونینت از چیست
مگر رحم آمدت بر حال زارم
بیان آتشین جانسوز می کرد
بلایی نیست همچون ماتم هجر
به بزم وصل اگر عمری در آیی
جفای هجر دشوار است بسیار

*

ناقه خیال در وادی سخن راندن و لعبت نظم را در هودج
اندیشه نشانندن در رفتن ناظر از اقلیم وصال و خیمه زدن در
سر منزل رنج و ملال.

سفر سازنده این طرفه صحرا
که چون دستور از آن راز آگهی یافت
بس خود زد رأی در تغییر فرزند
برسوایی شود ناگه فسانه
جنون از خانه اندازد برونش
چو خسرو پرسد از من شرح حالش
بسی در چاره آن کار کوشید
که همره سازدش با کاردانی
تجارت کردنش سازد بهانه
که شاید درد عشق او شود کم
اگر خواهی در این دیر مجازی
بسنه بهر سفر رو در بیابان
وزیر دانش اندوز خردمند
طلب فرمود و پیش خود نشانده
پس آنکه گفت کای تابنده خورشید
مثل باشد درین دیرینه مسکن
گرت باید بفر سروری دست
چو لعل از خاک کان گردد سفر ساز
ز یکجا آب چون نبود مسافر

بعزم کار سازی زد چنین پا
رخ از ذوق بساط خرمی تافت
که گر بگذارمش در خانه یک چند
فتد افسانه او در میانه
به گوش شه رسد حرف جنونش
بگویم چیست باعث بر ملالش
چنین در کارش آخر مصلحت دید
رفیق او کند بسیار دانی
بشهری دیگرش سازد روانه
چو یکچندی بر آید گرد عالم
دوایی بهر درد عشقبازی
که درد عشق را اینست درمان
چو کرد این فکر در تدبیر فرزند
به گوش از هر دری حرفی رسانده
جهان را از توروشن صبح امید
جهان گشتن به از آفاق خوردن
سفر کن زانکه این فر در سفر هست
دهد زینت به تاج هر سر افراز
شود یکسان بخاک تیره آخر

بنه سر در سفر، منشین به یک جا
 در نامی شود هر قطره باران
 به کار خویش حیران ماند ناظر
 نه روی آنکه گوید «نی» جوابش
 برو در ماند پیشش آخر کار
 که مقصود پدر چون رفتن ماست
 ز سر سازم براه مدعا پای
 پدر زان گفتگو گردید خوشحال
 طلب فرمود مرد کاردانی
 ز گرم و سرد عالم بوده آگاه
 بتاج خویش دادش سر بلندی
 پس آنکه گفت کای از کار آگاه
 نماند بر تو پنهان این حکایت
 چه باشد گر بود در خدمت تو
 جوابش گفت مرد کار دیده
 وزیر آماده کرد اسباب رهشان
 پس آنکه بهر رفتن بار بستند
 ز شهر آورد ناظر روی در راه
 نظر سوی سواد شهر می کرد
 چو آن کش وقت رجلت کردن آید
 بیا وحشی کزین دیر غم آباد
 چنین تا چند در یکجا نشینیم
 به یک جا خانه آن مقدار کردیم
 ز ما دلگیر گردیدند یاران
 خوش آنکس را که یکجانیست مسکن

گرت باید ز اسفل شد به اعلا
 زابرش چون سفر باشد به عمّان
 بسی ز آن حرف شد آشفته خاطر
 نه رای آنکه سازد «با» خطابش
 جوابش گفت چون شد حرف بسیار
 ز ما بودن بجای خویش بیجاست
 بجان خدمت کنم خدمت بفرمای
 ز فکر کار او شد فارغ البال
 بغایت زیرکی بسیار دانی
 جفای راه دیده گاه و بیگاه
 بستشریف شریفش ارجمندی
 ز دامان تو دست فتنه کوتاه
 که ناظر راست سودای تجارت
 بکام خود رسد از دولت تو
 که او را در قدم باشم بدیده
 میسر شد وداع پادشهان
 به مرکبهای تازی بر نشستند
 ز پس می دید و از دل می کشید آه
 ز دل پر می کشید آه از سر درد
 به عالم دیده حسرت گشاید
 به رفتن گام بگشاییم چون باد
 ز حد شد تا به کی از پا نشینیم
 که خود را پیش مردم خوار کردیم
 بجان گشتند دشمن دوستاران
 نه کس را دوست می بیند نه دشمن

✽

یاد نمودن ناظر از بزم آشنایی و ناله کردن از اندوه جدایی و
 شکایت بخت نامساعد بر زبان آوردن و حکایت طالع نا
 مناسب بیان کردن.

خدا گوینده این طرفه محمل
 که ناظر بر سواد شهر می دید
 چنین محمل کشد منزل بمنزل
 ز درد نا امید می خروشید

بخود می‌گفت هر دم از سر درد
به گورم کی توانست این سخن گفت
که پیشم می‌توانست این ادا کرد
کسی را کی رسیدی این بخاطر
ولی آنجا که باشد دور گردون
بساکس را که یاری همنشین بود
که بی هم یک نفس دم بر نیارند
برنگی چرخ دور از وی نمودش
بود این رنگ چرخ حیلۀ پرداز
گاهی با بخت ساز جنگ می‌کرد
نبودی چون جرس بی ناله دل
جرس را هر زمان گفتمی به زاری
که هست چون دل من اضطرابی
ز آهن در دهان داری زبانی
نباشد یک زمان بی نالهات زیست
مراگر ناله‌ای باشد عجب نیست
به دل دردیست از اندوه دوری
صبوری با غم دوریست مشکل
بیا ای سیل اشک ناصبوری
بنوعی ساز راه کاروان گل
اگر نبود مدد اشک نیازم
منم چون اشک خود در ره فتاده
به نومیدی ز جانان دور گشته
ز جانان با وداعی گشته قانع
ز بخت خود مدام آزرده جانم
نمی‌دانم چه بخت و طالع است این
مرا افسوس چون نبود در ایام
چنین با خویش بودش گفتگویی
سیاه از گرد شد ناگه جهانی
به یک جا بار بگشودند بودند
ز رنج راه با هم راز گفتند

که آخر دور کار خویشان کرد
که در صحرا به گوران بایدم خفت
کزو نتوان بشمشیرم جدا کرد
که گردد دور از منظور ناظر
که می‌داند که آخر چون شود چون
همیشه در گمانش اینچنین بود
دمی بی دیدن هم بر نیارند
که انگشت تعجب شد کبودش
کند هر دم برنگی حیلۀ ای ساز
سرود بیخودی آهنگ می‌کرد
شدی افغان کنان منزل بمنزل
بگو دلستگی پیش که داری
بخود داری در افغان پیچ و تاب
لب از افغان نمی‌بندی زمانی
زبان داری بگو کاین ناله از چیست
چرا کاین ناله من بی سبب نیست
که با آن درد نتوانم صبوری
صبوری چون توان سد درد بر دل
میان ما و او مگذار دوری
که نتوان کرد الا شهر منزل
به کوی او که خواهد برد بازم
بدشت ناامیدی سر نهاده
وداعی هم ازو روزی نگشته
ز آن هم بخت بد گردیده مانع
چه بخت است اینکه من دارم ندانم
چه اوقات و چه عمر ضایع است این
که این اوقات را هم عمر شد نام
ازو در کوه و صحرا های و هویی
برون از گرد آمد کاروانی
بحرف آشنایی لب گشودند
بهم احوال هر جا باز گفتند

بآنها بود سوداگر جوانی
متاع عشق را او گرم بازار
به چین هم مکتبی بودی به ناظر
چنان ناظر شد از دیدار او شاد
ز هر جا گفتگویی کرد اظهار
شد از بادام عنابش روانه
بروی کهرباگوهر دوانید
ز نرگسدان دمیدش لاله تر
پس آنکه گفت کای یار وفا کیش
چه باشد گر ز من خطی ستانی
بجان خدمت کنم گفتا روان باش
غلامی را اشارت کرد ناظر
که شرح قصه دوری نویسد
نبود آگه که شرح درد دوری
نه آن حرف است کاندر نامه گنجد

*

رقم سازنده این طرفه نامه
که ناظر آتش دل در قلم زد
که ای شمع شبستان نکویی
غم دل شمع سان بگداخت ما را
غم هجر تو ما را سوخت چندان
ز ما خاکستر دور از تو مانده
سمند عیش گردد گرد ما کم
شد از نقش سم اسب مصیبت
چنان افتاده ام زین داغ از پا
خوش آن بادی که گرد خاکساری
منم در گرد باد بی‌نواایی
تنی پر خار غم، اندوهگینی
فرو رفته به کام محنت خویش
منم چون لاله در هامون نشسته
تپیده آنقدر چون سیل بر خاک

اسیر داغ سودایش جهانی
به سوز عشق او خلقی گرفتار
شدی با او به مکتبخانه حاضر
که گفتی عالمی را کس به او داد
سخن کرد آنکه از منظور تکرار
بهش نارنج گشت از ناردانه
به دُر یاقوت را در خون نشانید
زرش رنگین شد از گوگرد احمر
براه دوستی از جمله در پیش
رسانی پیش او نوعی که دانی
جوابت هم رسانم شادمان باش
که گرداند دوات و خامه حاضر
حدیث درد مهجوری نویسد
بلای روزگار نا صبوری
بیانش در زبان خامه گنجد

چنین گفت از زبان تیز خامه
حدیث شعله دوری رقم زد
گل بستان فروز خوبرویی
به سد محنت ز پا انداخت ما را
که با خاک سیه گشتیم یکسان
غمت ما را بخاکستر نشانده
بلی توسن ز خاکستر کنند رم
تن خاکی سراسر داغ محنت
که چون فرداست گردم نیست بر جا
رساند تا حریم کوی یاری
بخاک افتاده در کوی جدایی
بسان خار بن صحرا نشینی
گیاه آسا سری افکنده در پیش
بخاک افتاده و در خون نشسته
که در دل خاک را افکند سد چاک

بیخت خود چو مجنون مانده در جنگ
نمی بینم در این صحرای اندوه
ولی او هم هم آوازی چه داند
منم مجنون دشت بینوایی
فکنده سایه کوه غم بکارم
مرا مگذار با این کوه اندوه
بیا ای شمع رویت مایه نور
مرا جز دود دل در بر کسی نیست
شبی دارم سیاه از ناامیدی
تو خود می دانی ای شمع دل افروز
بسیای ای مرهم داغ دل من
ز غم سد داغ دارم بر دل از تو
بجز اندوه یار دیگرم نیست
منم کز غم فراق کشته زارم
بجز مژگان کسی پیش نظر نیست
خیالت در نظر شبها نشانم
سر افسانه دوری گشایم
که آیا چون ز کویش بار بستم
بفکرم هیچ بار افتاد یا نه
چو گفتندش حدیث رفتن من
ازین یارب چه در دل گشت او را؟
که آیا این زمان با او نشیند؟
چو می نوشد که نقلش آورد پیش؟
چو بر مردم کشی دارد شرابش
خوش آنروزی که بزمش جای من بود
بغیر از من نبودش همزبانی
زمانی بی سبب در خشم سازی
حکایت از میان ما بدر نه
در آن ساعت که چشمش کردی انگیز
تبسم در میان هر دم فتادی
منم ترک زلال عیش جسته

نشسته تا کمر چون کوه در سنگ
هم آوازی که پا برجاست چون کوه
جمادی رسم دمسازی چه داند
فتاده در پس کوه جدایی
سیه کرده ست روز و روزگارم
در آخورشید مانند از پس کوه
بین بی مهری این شام دیجور
چو شمع صبح تا مردن بسی نیست
بده از صبح وصلت رو سفیدی
که از داغ تو بنشستم بدین روز
بین داغ دل بسی حاصل من
جز این چیزی ندارم حاصل از تو
بغیر از دست محنت بر سرم نیست
بسر جز دیده خونباری ندارم
بگردم غیر خوناب جگر نیست
ز محرومی سرشک خون فشانم
زبان در حرف مهجوری گشایم
به محتخانه دوری نشستم
ز حالم هیچش آمد یاد یا نه
بیان کردند در خون خفتن من
چه در خاطر گذشت آن تندخو را؟
که با خود یاریش دمساز بیند
کرا بخشد ز یاران جرعه خویش؟
که باشد تشنه تیغ چو آبش
حریم وصل او مأوای من بود
نمی بودیم دور از هم زمانی
دمی افکنده طرح دلنوازی
ز خشم و صلح ما کس را خبر نه
که تیغ خشم سازد غمزه اش تیز
خبر تا بود ما را صلح دادی
ز آب زندگانی دست شسته

بیا ای با خیالت گفتگویم
در این وادی که بی رویت زدم پای
بمردن شمع عمرم گشته نزدیک
مکن کاری که از جور تو میرم
بیان کردم غم و درد نهانی
بدستش نامه جانان خود داد
خروشان دست هم را بوسه دادند
چه خوش باشد که دمسازی کند بخت
بسیار آنی که عمری بوده باشیم
بیان سازد غم هجران ما را

که آب رفته باز آید بجویم
گرم بر سر نیایی وای و سد وای
بیا روزم چنین مگذار تاریک
به روز حشر دامان تو بگیرم
دگر چیزی نمی گویم تو دانی
نه نامه، پاره‌ای از جان خود داد
دل پر درد رو بر ره نهادند
سوی ما نیز دمسازی کشد رخت
دمی دوری ز هم ننموده باشیم
رساند نامه حرمان ما را

*

در تعریف محیطی که موجش با قوس قزح برابری می‌کرد
و کشتیش به زورق آفتاب سر در نمی‌آورد.

گهر پاشی که این گوهر گزین کرد
که ناظر رخس راندی با رفیقان
به روز و شب بیابان می‌بریدند
نه دریا بلکه پیچان ازدهایی
بروی خاک مستی مانده بیتاب
ز دوران هر زمان شور دگر داشت
ز مسوج دمبدم در وقت توفان
بکف گردید موجش صولجانها
ز روی آب او عالی حصاری
عیان در زیر چادر خوشخرامی
زمام اختیار از کف نهاده
کمان اما ز بند چله آزاد
در آتش سینه چون مرغایان گم
شده مصقل در آن بحر گهریاب
بسی مردم ربا عشرت سرایی
چو ییاسش گذر بر روی عمان
چو خیمه چادر از هر سو عیانش
بروی آب از بادش شتابی

بسوی بحر معنی رو چنین کرد
به دل سد کوه غم از بار حرمان
که روزی بر لب دریا رسیدند
ازو افتاده در عالم صدایی
بلب آورده کف در عالم آب
از آنرو کآب تلخی در جگر داشت
نهادی نردبان بر بام کیوان
ز عالم برد بیرون گوی جان ها
کشیده خویشان را بر کناری
عجب با لنگری عالی مقامی
عنان خود به دست غیر داده
ز تیرش پرده سر رفته بر باد
برون آورده از دریا سر و دم
که تاریکی برد ز آینه آب
در آن نیکویی آب و هوایی
بمنزل برده بادش چون سلیمان
ستون خیمه از تیر میانش
عیان از دور بر شکل حبایی

چه می‌گویم شهبابی بود ثاقب
 اشارت کرد ناظر سوی تجار
 بیاران سوی کشتی گشت راهی
 بگردون شد ز ملاحان ترانه
 زدش آهنگ ملاحان ره هوش
 کشید از دل سرود بی نوایی
 که یارب کس بحال من مبادا
 منم خود را ز غم رنجور کرده
 ز بخت واژگون سد درد بر دل
 تنی از مشت محنت رفته از دست
 اگر بودی ز طفلان عقل من بیش
 میان آب با چشم در افشان
 منم بر باد داده خانه خویش
 گرفتاری ز عمر خود به تنگی
 مگر یاری نماید باد شرطه

شدی در یک نفس از دیده غایب
 که در کشتی کشند از هر طرف بار
 جو یونس کرد جا در بطن ماهی
 بروی آب کشتی شد روانه
 زسوز آن زدش خون در جگر جوش
 خروشان شد ز ایام جدایی
 بساین آشفتگی دشمن مبادا
 بیپای خویش جا در گور کرده
 گرفته زنده در تابوت منزل
 بمهد غصه خود را کرده پا بست
 نکردی جور این مهدم جگر ریش
 به سرگردانی خود مانده حیران
 جدا افتاده از کاشانه خویش
 گرفته جای در کام نهنگی
 رهم از شور این خونخوار ورطه

✽

خبر یافتن منظور از رفتن ناظر و برون آمدن از شهر آشفته
 خاطر و به کاروان مقصود رسیدن و از نامه ناظر شادمان
 گردیدن.

فسون سازی که این افسون نماید
 کزین معنی خبر چون یافت منظور
 دمی از فکر این خالی نمی‌بود
 بشبها سوختی چون شمع تاروز
 همیشه پا بدامان الم داشت
 برین می‌داشت خود را تا زید شاد
 ترا از یار اگر باریست بر دل
 به استادی نهان می‌دارد آن بار
 محبت هرگز از یکسر نباشد
 نباشد تاکششها از زر ناب
 غم بسیار روزی داشت بر دل
 برای دفع غم شد جانب دشت

بدینسان بر سرافسانه آید
 که ناظر شد ز بزم خرمی دور
 دلش را میل خوشحالی نمی‌بود
 نبود یکن نفس بی آه جانسوز
 زمهجوری سری برجیب غم داشت
 ولی هم در زمان می‌رفتش از یاد
 نپنداری کز آن یار است غافل
 وگرنه هست از بارت خبردار
 نباشد این کشش تازو نباشد
 دود کی از پیش بیتاب سیماب
 بخاصی چند بیرون شد ز منزل
 بخاصان هر طرف راندی پی گشت

که گردی ناگهان بر خاست از دور
 برون از گرد آمد کاروانی
 خداگو را خدا از حد گذشته
 شترهای دو کوهان سبک پا
 درای استران را ناله کوس
 ز بانگ اسب در خر پشته خاک
 اساس خسروی دیدند تجار
 دعا کردند بر شهزاده منظور
 به دلخواه تو بادا هر چه خواهی
 زمانی در مقام لطف کوشید
 قضا را بود این آن کاروانی
 جوانی پیش او گردید حاضر
 چو شهزاده سر مکتوب بگشود
 ز سوز نامه اش در آتش افتاد
 بایشان داد رخصت تا گذشتند
 بدل سد غم در این اندیشه می بود
 بخود گفתי کز اینهاگر شوم دور
 نهم رو در بیابان از پی او
 بفکر کار خود بسیار کوشید
 که رخس سوی شهر تازد
 پس آنگه افکنند طرح شکاری
 چو دید این مصلحت با خود در این کار
 بسوی شهر از آنجا بارگی راند
 بفکر اینکه گیرد چاره ای پیش

به پیش گرد مرکب راند منظور
 فتاده شور از ایشان در جهانی
 شتر کف کرده و رقاص گشته
 ز کوهان بر فلک جاداده جوزا
 شترها را دهان زنگ پابوس
 صدای گاو دم رفتی بر افلاک
 ز خود کردند اسبان را سبکبار
 که از روی تو بادا چشم بد دور
 به فرمان تو از مه تا به ماهی
 از ایشان حال هر جا باز پرسید
 که می دادند از ناظر نشانی
 بدستش داد مکتوبی ز ناظر
 بر آمد از دماغش بر فلک دود
 ز دست هجر داد بیخودی داد
 بخاصان گفت تا از راه گشتند
 که چون خود را رساند پیش او زود
 که می داند کجا رفته ست منظور
 روم چندان که این دولت دهد رو
 چنین با خویش آخر مصلحت دید
 بسوز هجر روزی چند سازد
 بود کز پیش بتوان برد کاری
 جهانند از جا سمنند باد رفتار
 قدم در گوشه بیچارگی ماند
 نهد پا در پی آواره خویش

*

رفتن آن شهسوار شهب تازیانه و شاهباز فلک آشیانه به
 جست و جوی آن آهوی سر در بیابان محنت نهاده و آن طایر
 دور از مقام عزت فتاده.

چنین راند از پی نخجیر معنی
 که سوی شهر منظور آمد از دشت
 به خسرو مدعای خود ادا کرد
 بر رفتن داد رخصت شهریارش

سوار رخس تاز دشت دعوی
 که روزی چند از این حالت چو بگذشت
 بتزدیک پدر یک روز جا کرد
 غرض چون بود آهنگ شکارش

سپاه بی‌شمارش کرد همراه
اشارت کرد تا صحرا نشینان
یلان بستند صف در دور نخجیر
دم شمشیر دادی رنگ را زهر
پلنگ افتاده سرگردان و مضطر
به جستن روبه‌بان در حيله سازی
پی تیر یلان چون کلک جادو
عیان گردید از کیمخت گوران
فتاد از بیم سگ آهو به زاری
چنین تا شام صید انداز بودند
ز چرخ این شیر زرین یال شد گم
به عزم شب چرا شد برّه بر پا
به قصد صید این گاو پلنگی
از این مزرع شد آب مهر نایاب
ز بحر شرق بیرون رفت خر چنگ
گشودی قفل زر شب از سر گنج
کند چندان فغان از جان ناشاد
فکنده زنگسی شب دلو در چاه
چو خواب آورد بر لشکر شیخون
سمند تند رو میراند و می‌تاخت
بسان چرخ آن رخس سبک پی
چنین میراند تا زین دشت اخضر
سحر گه لشکران از خواب جستند
چو از شهزاده جا دیدند خالی
چو صرصر پر در آن صحرا دیدند
ز حد چون رفت سوی شهر راندند
زیخت سست خود آشفته شد سخت
بهوش خود چو آمد ناله برداشت
باطراف جهان مردم روان کرد
خروشان شد نظر کای دیده را نور
مرا در دور چون نبود تأسف

تمامی از رسوم صید آگاه
حشر کردند در کوه و بیابان
ز هر سو پر زنان شد طایر تیر
وز آن زهرش ندادی سود پازهر
نهاده رسم دست انداز از سر
به خرگوشان سگان در دست یازی
ز خون می‌زد رقم بر جلد آهو
به جای دانه کیمخت پیکان
به دست و پای شیران شکاری
بقصد صید شیری می‌نمودند
پلنگ شب نمود از کهکشان دم
شبان ماندش از پی خواست جوزا
اسد می‌کرد ساز تیز چنگی
چو کاهش چهره گشت از دوری آب
سوی دریای مغرب کرد آهنک
وز آتش پله میزان گهر سنج
که آید آه ز افغانش به فریاد
بقعر بحر ماهی را گذرگاه
زلشکر گاه شد منظور بیرون
بسایه اسبش از تندی نمی‌ساخت
بیابانی بگامی ساختی طی
نمایان شد عیار زرده خور
میان از بهر خدمت چست بستند
ز جا رفتند از آشفته حالی
ولیکن هیچ جاگردش ندیدند
حدیث او بگوش شه رساندند
ز روی بیخودی افتاد از تخت
علم در جستجوی او برافراشت
ولیکن کس سیاه او نیاورد
چه دیدی که نظر گشتی چنین دور
که این خیل بتر زاخوان یوسف

بـجانم داغ یـعقوبی نـهـادند
الا ای یوسف گـمگـشته باز آ
تو بودی آنکه منظور نظر بود
چه خوشحالی که گشتی از نظر دور
جهان پیش نظر تاریک از آنست
خروشان بود از اینسان چند روزی
چو روزی چند شد آنشعله بنشست
چه خوشگفت آن سخن پرداز کامل

به گرگت همچو یوسف باز دادند
چو یعقوبم مکن بیت‌ال‌حزن جای
فروغ عارضت نور بصر بود
نظر دیگر چه خواهد داشت منظور
که شمعی چون تو از بزمش نهانست
زدل می‌کرد آه سینه سوزی
به عیش و عشرت هر روزه پیوست
که چیزی کز نظر شد رفت از دل

*

رسیدن آن گل نودمیده چمن رعنائی و سروتازه رسیده گلشن
زیبایی به مرغزاری که پنجه چنارش شاخ بیداد شکستی و
آفتاب بلند پایه در سایه بیدش نشست.

سمند ره نورد این بیانان
که چون منظور دور از لشکری گشت
زدل می‌کرد آه سرد و می‌رفت
کسان همزبان را یاد می‌کرد
خوش آن بیکس که صحرایی گزینند
کند چندان فغان از جان ناشاد
نماند در مقام خسته حالی
بیا وحشی که عنقایی گزینیم
چو مه با خور بود نقصان پذیر است
ز تنهاییست می را در فرح روی
چو سرکه همسرای پشه افتاد
چو زر با نقره یکچندی نشیند
مشو دمساز با کس تا توانی
چو آینه که با هر کس مقابل
چو روزی چند شد القصه منظور
چو شد نزدیک جای خرمی دید
در او هر سو چکاوک خانه کرده
ز جا بر جسته طفل سبزه از باد
ز زخم خار گلها را تکسّر

بزد راه سخن زینسان بیپایان
خروشان همچو سیل افتاد در دشت
دو منزل را یکی می‌کرد و می‌رفت
زدرد بیکسی فریاد می‌کرد
که غیر از سایه همپایی نبیند
که آید آه از افغانش بفریاد
دل پر سازد از فریاد خالی
وطن در قاف تنهایی گزینیم
می از تنها نشستن شیر گیر است
چو یارش پشه شد گردد ترش روی
نیاید از سرایش غیر فریاد
دگر خود را برنگ خود نبیند
اگر می‌بایدت روشن روانی
ز تأثیر نفس گردد سیه دل
بچشمش مرغزاری آمد از دور
عجب آب و هوای بی غمی دید
چو هدهد کاکل خود شانه کرده
به آهو نیزه بازی کرده بنیاد
ز زخم سنگ مشت یاسمین پر

گشودی ماهیش مقراض از دم
 بیان می‌کرد هر سو غنچه باگل
 میان سبزه آب افتاده بیهوش
 پی راحت فرود آمد ز شبرنگ
 به آسایش بروی سبزه افتاد
 فتادی همچو گل از دست بر دست
 چو مست خواب شد آن مایه ناز
 ز آواز سسم اسب رمییده
 نظر چون کرد شیری دید از دور
 ز چنبر شیرگردون را جهاننده
 خروشش مرده را بردی ز سر خواب
 پی جستن زدی چون بر زمین پای
 کشید آن شیردل بر شیر شمشیر
 هژبر تیغ زن تیغ آنچنان راند
 جدا کرد آن بلا را از سر خویش
 بروی سبزه می غلطید چون آب
 سفر سازنده شهر فسانه *
 که چون منظورگشت از خواب بیدار
 چو بیرون شد از آن دلکش نشیمن
 نظر چون کرد شهری در نظر دید
 حصار او زدی بر چرخ پهلو
 حصارش زلف زهره شانه کرده
 کشیده خندقش از غرب تا شرق
 سواد شهر کردش دیده پر نور
 ز روی خرمی میراند توسن
 براو دروازه بان چون دیده بگشاد
 بگفتا کای جوان نورسیده
 چسان جان برده ای زین بیشه بیرون
 کنون عمریست تا این راه بسته
 ز نیش خویش شیر این گذرگاه
 ازو این حرف چون منظور بشنید

بقصد آب می‌برید قاقم
 بسرگوشی حدیث خون بلبل
 کشیده سبزه تنگ او را در آغوش
 بطرف سبزه‌زاری کرد آهنگ
 سمنند خویش را سر در چرا داد
 که شد در خواب نازش نرگس مست
 سمنندش ناگه آمد در تک و تاز
 ز جا جست و گشود از خواب دیده
 درو دشت از غریوش گشته پر شور
 نشان ناخنش بر ثور مانده
 بزهر چشم کردی زهره‌ها آب
 نمودی کوهه گاو زمین جای
 چو شیری حمله آور گشت بر شیر
 که زخم تیغ بر گاو زمین ماند
 نمود از سبزه و گل بستر خویش
 که شد بر روی گل آهوش در خواب
 زند بر رخسار زینسان تازیانه
 بر آمد بر سمنند باد رفتار
 بروی پشته‌ای بر راند توسن
 سوادش از نظر پر نورتر دید
 کواکب سنگها بر کنگر او
 زکنگر شانه را دندان کرده
 در آب خندقش چوب فلک غرق
 چو گل از خرمی بشکفت منظور
 که تاگشتش در دروازه روشن
 بیای توسنش چون سایه افتاد
 که از مهرت بما پرتو رسیده
 که شیرش بسته ره بر گاوگردون
 بر راه رهروان از کین نشسته
 نهاده رهروان را خار در راه
 ز کار رفته گوهر بار گردید

بر او پیر از تعجب دیده بگشاد
 چو دید آن گنج در ویرانه خویش
 پس آنکه رفت سوی درگه شاه
 ازو چون شرح این معنی شنفتند
 زد از روی تعجب دست بر دست
 بجمعی داد خلعت‌ها و فرمود
 سوی منظور از آنجا رو نهادند
 پی تعظیم تشریف از زمین خاست
 به آنهاگشت هم‌ره بی‌توقف
 ازو دل‌داده خلقی از کف خویش
 فتاده پیش و خلقی گشته پیرو
 بسیاوردند نزدیکان درگاه
 زمین بسوید آنطوری که شاید
 بمیدان سخن افکند گویی
 چو از هر بحث گوهر بار گردید
 زمین بسوید منظور ادب کیش
 چنین در بزم شه تا شام جا کرد
 شهنشه گفت تا کردند تعیین
 پی رفتن زمین بسوید منظور
 چو جست از مجلس خسرو کرانه
 بروی نیم‌تختی جاش دادند
 چو پاسی از شب دی‌جور بگذشت
 برای پاس آن پاکیزه گوهر

به منزلگاه خویشش برد و جا داد
 به پیش آورد درویشانه خویش
 بگفت این حال با خاصان درگاه
 به خسرو صورت احوال گفتند
 که یک تن چون زدست این بلا رست
 که با تشریف تشریف آورد زود
 زمین از دور پیشش بوسه دادند
 بدن از خلعت شاهانه آراست
 سوی بازار مصر آمد چو یوسف
 هجوم بی‌دلانش از پس و پیش
 چنین می‌رفت تا درگاه خسرو
 بتعظیم تمامش جانب شاه
 دعایش کرد آن نوعی که باید
 ز هر جا کرد با او گفتگویی
 بتقریبی حدیث شیر پرسید
 به خسرو گفت یک‌یک قصه خویش
 سخن از هر دری با شه ادا کرد
 مقامی از پی شهزاده چین
 بدستوری ز بزم شاه شد دور
 ببردندش به بزم خسروانه
 بمجلس نقل خوشحالی نهادند
 سپاه خواب بر منظور بگذشت
 گروهی حلقه‌سان ماندند بر در

*

رسیدن رسولان قیصر به زمین بوس شاه مصر کشور و حرف
 ناامیدی شنیدن و پا از سر بزم خسروی کشیدن و مقدمه جدال
 و آغاز قتال.

چنین لشکر کشد کشور به کشور
 نمی‌گشت از حریم خسروی دور
 گریبان کرده چاک از دست حیرت
 که شاهش داد جا در پهلوی خویش

صف آراینده این طرفه لشکر
 که هر صبح اینچنین تا شام منظور
 ز چشمش اهل مجلس مست حیرت
 زدانش یافت قدری آن خرد کیش

بلی هر جا که باشد صاحب هوش
گدا از هوشمندی شاه گردد
بسا شاهان که دور از کسوت هوش
بسا درویش را کز هوشمندی
چو روزی چند شد القصه زین حال
در آمد ناگه از در حاجب شاه
که ای شاهان براهت سر نهاده
در آید یا رود فرمان شه چیست
اجازت داد خسرو کاو در آید
زمین بوسید و خسرو را دعا کرد
بسوی تخت شه شد نامه برکف
چو خسرو دید سوی نامه روم
که دارد شاه شمعی در شبستان
کند از وصل او خوشحال ما را
کند زودش بسوی ما روانه
اگر برعکس این کاری کشد پیش
چو شاه آگه شد از مضمون نامه
که قیصر را چه حد این تمناست
سزدگر جغد را نبود تمنا
کنجا با بوم گردد جفت تا ووس
گرفتم اینکه من بسیار پستم
سخن کوتاه رسول قیصر روم
زمین بوسید و رفت از منزل شاه
بسوی بازارگاه قیصر آمد
چو قیصر کرد حرف مصریان گوش
بکین مصریان زد خیمه بیرون
سپاهی همزه او از عدد بیش
سراسر آهنین دل همچو پیکان
بخون چون تیغ خود را گرم کرده
چو نیزه خود آهن مانده بر سر
ازین معنی چو شد خسرو خبردار

عروس دولتش آید در آغوش
فقیر از هوش صاحب جاه گردد
زمانه خرقه شان افکنده بردوش
سریر جاه بخشد سر بلندی
که می بودند با هم فارغ البال
ستاد از پیش شادروان درگاه
رسول روم بر در ایستاده
درین دربنده با او چون کند زیست
به رنگ خاک بوسانش بر آید
پس آنکه رو بعرض مدعا کرد
به تشریف قبول آمد مشرف
در آن مکتوم بود این شرح مرقوم
عذارش در نقاب غنچه پنهان
دهد پروانه اقبال ما را
نسازد در فرستادن بهانه
بسا آید چو شمعش گریه بر خویش
بخود پیچید همچون نال خامه
ازو این آرزو بسیار بیجاست
که چون بازش بود دست شهان جا
ندانند اینقدر افسوس افسوس
نه آخر پادشاه مصر هستم
چو حرف ناامیدی کرد معلوم
بعزم شهر خویش افتاد در راه
بآیینی که می باید در آمد
چو نیل مصر زد خون در دلش جوش
پر از میخ و ستون شد روی هامون
شمارش از حساب نیک و بد بیش
به خونریزی چو نیزه تیز دندان
بسان گرز سرها نرم کرده
چو ششپر جوشن پولاد در بر
چو شمعش کرد سوزی در جگر کار

فتادش در رگ جان پیچ و تاب
که آیا فتح از پیش که باشد
چو روایت از دو جانب بر فرازند
گروهی چون سنان نیزه خویش
پی پشتش صفی را ناوک آسا
کراگردون زند از تخت برخاک
چو خسرو را پریشان دید منظور
اگر رخصت دهی بالشکر مصر
چنان جنگی کنم با قیصر روم
چنان تخمی به خاک روم کارم
دم صبحی که خیل روم سر کرد
نفیر سرکشان در عالم افتاد
سپاه از هر دو سو شد حمله آور
خدننگ از ترکش ترکان خون دوست
ز هر شمشیر جویی آشکاره
کمان تخش از هر سوی میدان
ز بیداد تفنگ^(۲) خصم بد کیش
سپرها بر فراز خود زره کار
تبرزین ریخت چندان خون لشکر
یلان را نرم گشت از گرز گردن
سپر را بسخیه‌ها از هم گشاده
به نیزه کله درنده شیران
ز پسیکان کمان‌داران لشکر
ز بس پیکان که بردل کرده منزل
کمند سرکشان از هر کناره
محیطی شد ز خون دشت ستیزه
پناه خیل گردان قوی تن
به روی خون سرگردان سرکش
ز قسطاس ستوران زال عالم

وز آتش گشت پیدا اضطرابی
نمک ایام بر ریش که باشد
سران از هر دو جانب سرفرازند
زاهل صف قدمها مانده در پیش
نهاده بر عقب از جای خود پا
کرا دوران رساند سر بر افلاک
بگفت ای چشم بد از دولت دور
زنم خرگه برون از کشور مصر
که گردد او ز تاج و تخت محروم
که گرد از خرمن قیصر بر آرم
سپاه زنگ را زیر و زبر کرد
بر آمد از نهاد کوس فریاد
پی خونریز برهم ریخت لشکر
برون آمد بسان مار از پوست
بجای سبزه زهرش در کناره
لب زه می‌گرفت از کین به دندان
یلان را مانده در دل سد گره بیش
بروی گنج گفتم حلقه زد مار
که پیش انداخت از شرمندگی سر
نهاده سر بسینه همچو کسکن^۱
گریبان وار بر گردون فتاده
به جای گرز بردوش دلیران
شده چون خود آهن کاسه سر
شده چون کوره پیکان گران دل
به گردنها چو شهرگ آشکاره
در او شد مار آبی چوب نیزه
سپر مانند بر سر خود آهن
چو دیگی سرنگون بر روی آتش
ز هم گیسو گشاده بهر ماتم

۱- این کلمه ترکی است و بمعنی گریزی که سرش را با زنجیر یا تسمه بدست متصل کنند.

۲- ورود تفنگ از اروپا به ایران در زمان صفویه.

علم در مرگ سرداران عزادار
به فوت گردن افرازان سرکش
به ماتم کوس طرح شیون انداخت
چنین تا شامگاهی جنگ کردند
چو عالم پر سپاه زنگ گردید
نگه می کرد از هر گوشه منظور
شدش دست از عنان رخس کوتاه
چو قیصر دید دشمن در برابر
علم چون کرد دست و تیغ خونبار
چنان شهزاده اش زد بر کمر تیغ
ز راه کین بلارک را علم کرد
چو قیصر کشته گشت و شد علم پست
به صحرای هزیمت پا نهادند
ز پی می رفت و می زد تیغ منظور
چو بر رخس فلک بر بست دوران
ز پی شان با سپاهی باز کردند
بلی اینست قانون زمانه
یکی ماتم گزیند دیگری سور
یکی را بهر ماتم گاه باشند
یکی را خود زر بر کوهه زین
یکی بر اسب جولانی نشسته
یکی بر فرق تاج زر نهاده
یکی را زیر تخت خاک مسکن
ندارد اعتباری کار عالم
اگر شادی مکن خوشحال خود را
که خیل مرگ در دنبال داری
و گر درویش بی شامی در این راه
تصور کن که عالم کشور تست
قبای آب و رنگ تست افلاک
کلاه زر به تارک آفتاب
ترا در سیر یگرا نیست هر پا

به گردن شقه اش گردیده دستار
تفنگ از غصه بر خود می زد آتش
سنان شال سیه در گردن انداخت
ز خون گاو زمین را رنگ کردند
جهان برخیل رومی تنگ گردید
نظر بر قیصرش افتاد از دور
بر او بست از طریق کین سر راه
بر او شد از سر کین حمله آور
که سازد از طریق کینه اش کار
که بگذشتش زیهلوی دگر تیغ
علم را با علمدارش قلم کرد
سپه را شد عنان کینه از دست
گریزان روی در صحرا نهادند
چنین تا شد جهان بر لشکری دور
سر رومی در این فرسوده میدان
ببزم عیش و عشرت ساز کردند
نه امروز است در دور این ترانه
یکی را تخت منزل دیگری گور
یکی را زر به مسند گاه باشند
چو طفلان کرده جا بر ایسب چوبین
به زین زر رکاب سیم بسته
یکی خشت لحد بر سر نهاده
یکی را روی تخت زر نشیمن
منه زنهار بر دل بار عالم
مدار از دور فارغبال خود را
خطرها در پی اقبال داری
چرا از غم کشی آه سحرگاه
تویی شاه و جهان فرمانبر تست
پراز زر مخزن تو خانه خاک
برین لاجوردی در رکابت
به کوی شادمانی راه پیما

ترا سلطانی از مه تا بماهی ست
ز روز نه‌هاش خورشید جهانتاب
برایوان داشتی پر تاجداری
سپاهت رفته تا کشور گشایند
ترا بر تخت شاهی خواب برده
بعین خواب می‌بینی که دوران
چو شد القصه از بیمهری بخت
رقم زد شاهزاده نامه فتح
چو قاصد نامه پیش خسرو آورد
منادی کرد تا آزاد و بنده
باستقبال پا بیرون نهادند
ز شهر مصر خسرو هم برون رفت
بخسرو چون نظر افکند منظور
بپایش سایه‌وار افکند خود را
ز توسن گشت خسرو هم پیاده
کشید از غایت مهرش در آغوش
بسی لعل و گهر بر وی فشاید
چو از هر گفتگویی باز رستند
بسوی بارگه راندند توسن
دلا اندوه دشمن گر نخواهی
چه خوش گفتند ارباب فصاحت

کهن ویرانه‌ات ایوان شاهی ست
فکنده هر طرف خشت زرناب
بفرمان تو هر یک شد بکاری
بسلکت کشور دیگر فزایند
سراسر رخت هوش آب برده
بدینسان ساخت محتاج یک نان
جدا سلطان روم از تاج و از تخت
که چون شد گرم از و هنگامه فتح
به خسرو مزده عمر نو آورد
زاهل ثروت و ارباب ژنده
قدم در عرصه هامون نهادند
به استقبال یک منزل فزون رفت
قدم کرد از رکاب بارگی دور
غبار راه اسبش ساخت خود را
چو او را دید رو بر ره نهاده
نهادش خلعت اقبال بردوش
میان گوهر و لعلش نشانید
به مرکبهای تازی برنشستند
دلی وارسسته از اندوه دشمن
ز درویشی طلب کن پادشاهی
خوشا درویشی و کنج قناعت

*

نامه جنون ناظر در کشتی و به طوق دیوانگی گردن نهادن.

کشد زینگونه مطلب را بزنجیر
ز ابر دیده دریا کرد دامن
که آخر با جنون افتاد کارش
ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد
دویدی کافکند در آب خود را
در آن کشتی بزنجیرش کشیدند
سری بر زانوی اندوه بنشست
بزنجیر از جنون آمد به گفتار

سلاسل ساز این فرخنده تحریر
که ناظر داشت در کشتی نشیمن
شدی هر روز افزون شوق یارش
گریبان می‌درید و آه می‌زد
چو آتش یافتی بیتاب خود را
چو همراهان ازو این حال دیدند
بزنجیر جنون چون گشت پا بست
چو آیین جنونش برد از کار

که ای چون زلف خوبان دلا را
بسی منت بگردن از تو دارم
منم در راه تو از پافتاده
تویی سر رشته هر عیش و شادی
هم آوازی کنی از روی یاری
ز قید عقل از یمن تو رستم
نزد مار غمی برسینه ات نیش
مرا بر سینه روزنها از آنست
ترا در سینه این سوراخها چیست
مرا چشمی ست زان هر دم پراهی
نمی دانم تو باری در چه کاری
درین زندان نهیی دیوانه چون من
نه طوق است این رکاب رخس خوار است
لب چاه مصیبت را نشانست
فغان کاین طوق پامال غم ساخت
منم زین طوق چون قمری فغان ساز
بیا ای کاکلت زنجیر سودا
بزنجیر غم پامال مگذار
زهجر آن خم زلف گره گیر
به کنج بیکی اینگونه دربند
چو زنجیرم بود گر سد دهن بیش
بغیر از کنج غم جایی ندارم
مرا کاین است همپا چون نیفتم
زدل برمی کشید آه از سر درد

اسیر حلقه های اهل سودا
که یادم می دهی از زلف یارم
به طوق خدمتت گردن نهاده
عجب نیکو بیای من فتادی
مرا شبها به کنج بیقراری
عجب سر رشته ای دادی بدستم
چرا پیچی بسان مار برخویش
که جسم ناوک غم را نشانست
وجودت زخم دار ناوک کیست
که دارم انتظار وصل ماهی
که بر ره حلقه های دیده داری
بگو کز چیست این طوق بگردن
گریبان لباس بیقراریست
برای حرف نو میدی دهانست
عجب کاری مرا در گردن انداخت
بیاد قدت ای سرو سر افراز
که زنجیر غم انداخت از پا
بیا وز پایم این زنجیر بردار
ندارم دستگیری غیر زنجیر
به کارم سد گره زنجیر مانند
بیان نتوان نمودن یک غم خویش
بجز زنجیر همپایی ندارم
زاشک خویش چون در خون نیفتم
چنین تا برکنار نیل جا کرد

✽

خواب دیدن منظور را و زنجیر پاره ساختن وصیت جنون در
بیابان مصر انداختن.

پی خواب اینچنین گوید فسانه
شبی در خواب شد آشفته خاطر
بجانان عشرت آیین دید خود را
حدیث شکوه او بر زبان داشت

نوا آموز این دلکش ترانه
که چون از رنج دریا رست ناظر
چو خوابش برد در چین دید خود را
بجانان حرف دوری در میان داشت

که ای باعث به سرگردانی من
چه میشد گرد در این ایام دوری
دل غم دیده‌ام می‌ساختی شاد
ولی عیب تو نتوان کرد این طور
ز شوق وصل جانان جست از خواب
ز دستش رفته آن زلف گره گیر
همان محنت سرای درد و غم دید
ز طغیان جنون آن بند بگسست
زمحنت جامه می‌زد چاک و می‌رفت
چنین تا از فلک بنمود مهتاب
به دمسازی سوی مهتاب رو کرد
که ای شمع شبستان الاهی
چنان از لوح این ظلمت زدایی
الا ای پیک عالم گرد شبرو
برسم شبروی اینجا سفر کن
بگو کای ماه بیمهر جفاکار
دعایت می‌رساند خسته جانی
که ای بی مهر دلداری نه این بود
مرا دادی ز غم سر در بیابان
نیامد از منت یک بار یادی
منم شرمنده زین یاری که کردی
بمن از راه و رسم غمگساری
دلّم می‌گفت با من کاین دروغست
بحرفش خامه رومی نهادم
ولی چون دور بزم دوری آراست
بگویم راست پر نا مهربانی
چه گفتم بود بیجا این حکایت
که شهری پُر پری رخسار دیدم
مرا هم نیست جرمی بیگناهم
اگر دل پای بست او نمی‌بود
چو گم گشت از جهان سودایی شب

زعشقت بی سر و سامانی من
که بودم در مقام ناصبوری
به دشنامی زمن می‌آمدت یاد
که این صورت تقاضا می‌کند دور
نه بزم خسروی دید و نه اسباب
بجای آن بدستش مانده زنجیر
همان زندان و زنجیر و الم دید
ز همراهان خود پیوند بگسست
زغم می‌ریخت بر سر خاک می‌رفت
جهان راداد نور شمع مه تاب
به نور ماه ساز گفتگو کرد
ز یمنت رسته شب از رو سیاهی
که گردد قابل صورت نمایی
به روز تیره‌ام انداز پرتو
بسوی آفتاب من گذر کن
بت نامهربان شوخ دل آزار
اسیر درد دوری، ناتوانی
طریق و شیوه یاری نه این بود
نشستی خود به بزم عیش شادان
که گویی بود اینجا نامرادی
همین باشد وفاداری که کردی
حکایتها که می‌کردی ز یاری
مکن باور که شمع بی فروغست
زبان طعن بر وی می‌گشادم
سراسر هرچه دل می‌گفت شد راست
نرنجی شیوه یاری ندانی
مرا باید ز خون کردن شکایت^(۱)
چنین بی مهر یاری برگزیدم
زدست دل باین روز سیاهم
مرا سر بر سر زانو نمی‌بود
برون راند از پیش خورشید مرکب

غلامان پهلو از بستر کشیدند
نمودند از پی او ره بسی طی
خوش آن کاو در بیابانی نهد رو
ز ابر دیده سیل خون گشادند
خروش درد بر گردون رساندند

بجای خویش ناظر را ندیدند
ولی از هیچ ره پیدا نشد پی
که هرگز کس نیابد سر پی او
خروشان روی در صحرا نهادند
ز طرف نیل سوی مصر راندند

*

رسیدن ناظر به کوهی که سنگ و شیشه سپهر را شکستی و
پلنگش در کمینگاه گردون نشستی.

ز ره پیمای این صحرای دلگیر
که بود اندر کنار مصر کوهی
به خون ریز اسیران پافشوده
به کین دردمندانش کمر سخت
ز خاک او ز راه سیل شد چاک
در او هر پاره سنگ از هر کناری
ز داغ بی دلانش لاله محزون
پلنگش را تن از سوز اسیران
ز طرف خشک رودش خنجر خار
در آن کوه مصیبت بود غاری
پراز درد و بلا ماتم سرایی
ز تار عنکبوتش در مرتب
درونش چون درون زشت خویان
در او افکنده فرش از جلوه خودمار
ز طرف نیل آن صحرا نشیمن
در آن غار بلا انداخت خود را
ز دلتنگی در آن غمخانه تنگ
که در چنگ بلا تا چند باشم
مرا گویی خدا از بهر غم ساخت
مگر چون چرخ عرض خیل غم داد
به ملک غم اگر نه شهریارم
منم چون موی خود گردیده باریک
به بند بیکی دایم گرفتار

به کوه افتد چنین آواز زنجیر
نه کوهی سرفراز باشکوهی
به بالای سر از کین تیغ برده
ز سنگ او شکسته شیشه بخت
دراو شد سینه چاکی هر طرف چاک
شده لوح مزار خاکساری
بخاکستر نهاده روی پر خون
به داغ کهنه و نوگشته پنهان
چو دندان از لب اثر در نمودار
بسان گور جای تنگ و تاری
دهان از هم گشوده ازدهایی
زدم زلفین آن در کرده عقرب
غم افزا چون وصال تیره رویان
ز تار عنکبوتش نقش دیوار
در آن کوه مصیبت ساخت مسکن
به کام ازدها انداخت خود را
سرود بینوایی کرد آهنگ
به زنجیر الم پسابند باشم
برای بند و زندان الم ساخت
مرا سلطانی ملک الم داد
ز مو بر سر چه چتر است اینکه دارم
چو شام تار روزم گشته تاریک
بسان عنکبوتم رو به دیوار

بدینسان روی بر دیوار باشم
 قدم می‌ماند بر دامان کهسار
 فکندی های های گریه در کوه
 چو مجنون دام و دد گردید رامش
 گرفتندی بدورش وحشیان جا
 چراغ از چشم خود می‌کرد اژدر
 مقامش را ز دم می‌کرد جاروب
 پلنگش بستر گلدوز می‌شد
 به چشم آهوان می‌دوخت دیده
 ز مردم داری او یاد می‌کرد

چنین تا چند از غم زار باشم
 چو پر دلگیر می‌گردید از غار
 فغان کردی ز بار کوه اندوه
 چو یکچندی شد آن وادی مقامش
 چو کردی جا در آن غار غم افزا
 کنند تا بزمگاهش را منور
 زدی دم بر زمین شیر پر آشوب
 منقش متکایش یوز می‌شد
 ز غم یک دم نمی‌شد آرمیده
 به یاد چشم او فریاد می‌کرد

✽

گر می شعله آفتاب در عالم فتادن و مرغ آبی از غایت گرما
 منقار از هم گشادن و رفتن شاهزاده از مصر به سبزه زاری که
 از لطف نسیم او روح مسیحا تازه گشتی و با فیض چشمه
 سارش خضر از آب زندگانی گذشتی.

زند اینگونه گویای سخن گام
 جهان گردید چون دریای آذر
 ز آتشگاه دوزخ روزنی بود
 که با خاک سیه گردید یکسان
 در او از زیر می‌شد آب چون یخ
 زمین بوسید پیش خسرو از دور
 به دل بد شعله‌ای افروخت ما را
 بفرماید شهنشه فکر ما چیست
 که ای دور از گل روی تو گلشن
 در آن نیکویی آب و هوایست
 بهارش ایمن از باد خزانست
 دم عیسا نسیمش وام کرده
 نخواهد بود دور از دلگشایی
 زمین بوسید و خسرو را دعا گفت
 سوی آن بزمگه کردند راهی
 سمندی کرد زین از هر خلل دور
 که باد از وی گرفتگی یاد رفتار

به جست و جوی آن مجنون گمنام
 که چون از گرمی این مشعل زر
 تو گفتمی مهر کز افلاک بنمود
 فلک را گرمی خور سوخت چندان
 ز گرمی توده گل شد چو دوزخ
 چو گرما شد ز حد یک روز منظور
 که تاب شعله خور سوخت ما را
 توان کردن بدینسان تا بکی زیست
 بیان فرمود شاه مصر مسکن
 برون از شهر ما فرخنده جایست
 مقامی چون بهشت جاودانی
 خرد خلد برینش نام کرده
 در آن ساحت اگر منزل نمایی
 چو گل منظور ازین گفتار بشکفت
 اشارت کرد خسرو تا سپاهی
 به رایض گفت تا از بهر منظور
 بسان کوه اما باد رفتار

زنور آفتاب آن رخس چون برق
اگر فارس فرس را بر جهاندی
بسان جام جم گیتی نمایی
اگر مهمیز میسودش بر اندام
اگر مژگان کس بر هم رسیدی
ز شیهه گاه جستن بر سر خاک
جهانیدی گرش بر چرخ اخضر
بعزم آن مقام عشرت آیین
سواران رخس سوی دشت راندند
شدند از راه شادی دشت پیما
فضای دلگشایی دید منظور
میان سبزه آبش در ترنم
گرفته فاخته بر سروش آرام
عیان گردیده داغ لاله تر
ز هر جانب فتاده برگ لاله
در آن دلکش نشیمن مانده بر پا
ز هر سو غنچه بر آهنگ بلبل
به بلبل در دهن خوانی چکاوک
سرود کبک بر گردون رسیده
در آن عشرت سرا مأوا نمودند

رسیدی پیشتر از غرب در شرق
به جاسوس نظر خود را رساندی
دو چشمش بسکه کردی روشنایی
برون می زد از آن سوی ابد گام
به سد فرسنگ از آن جنبش رمیدی
زدی گلبانگ ها بر رخس افلاک
زدی سد چرخ بر خشت زر خور
سوار رخس شد شهزاده چین
سرود عیش بر گردون رساندند
چنین تا آن مقام عشرت افزا
عجب فرخنده جایی دید منظور
گلش از تازه رویی در تبسم
زبان در ذکر با قمری در اکرام
به رنگ آینه کافتد در آذر
چو پر خون پرده چشم غزاله
پی دفع حرارت غنچه حنا
سر انگشت می زد بر دف گل
کله کج کرده چون هدهد به تارک
به آن آهنگ خود را بر کشیده
به بزم شادمانی جا نمودند

*

رفتن شاهزاده منظور به شکار و باز را بر کبک انداختن و شام
فراق ناظر را به صبح وصال مبدل ساختن.

چنین ره بر سر گم کرده خویش
بدان کوهی که ناظر داشت مسکن
گشود از بند پای باز یک روز
ز پی شد کاورد با خویش بازش
بیابان از پی او ساختی طی
ز تاب تشنگی افتاد از کار
ره افتادش سوی آن غار اندوه
دراو هر جانور از نیک و بد جمع
وجود لاغرش پیچیده مویی

برد ره نکته ساز معنی اندیش
که در نزدیک آن دلکش نشیمن
بمقصد کبک منظور دل افروز
ز ره شد از خرام کبک بازش
نیامد باز و او می رفت از پی
چنین تا کرد جا بر طرف کهسار
برای آب می گردید در کوه
مقامی دید در وی دام و دد جمع
میان جمعشان ژولیده مویی

پریشان کرده بر سر موی سودا
 تنش در موی سر گردیده پنهان
 پر از خورش دو چشم نا غنوده
 چو بوی غیر دام و دد شنیدند
 ز دام و دد چو دورش گشت خالی
 که از اندوه و هجران آه و سد آه
 منم با وحشیان گردیده همدم
 مرا با چشم آهو زان خوش افتاد
 بسیا ای آهوی وحشی کجایی
 بیا کز هجر روز خسته حالان
 تو در بتخانه چین با بتان یار
 به دشت چین تو با مشکین غزالان
 چه کم گردد که از چشم فسونساز
 که چون بر هم زخم چشم جهان بین
 خوش آن روزی که در چین منزلم بود
 به هر جایی که بودم یار من بود
 گهی با هم به مکتبخانه بودیم
 فلک روزی که طرح این غم انداخت
 دگر خود را ندیدم شاد از آن روز
 مرا این داغ از آنها بیشتر سوخت
 گره دیدم به دل این آرزو را
 وداع او مرا روزی نگردید
 مرا از خویش باید ناله کردن
 اگر بی روی آن شمع شب افروز
 معلم را نمی آزرده از خویش
 ندیدی کس چنین ناشادم از هجر
 چو منظور این سخنها کرد از و گوش
 از آن فریاد ناظر از زمین جست
 که شوقم برد از جا این صدا چیست
 ازین آواز دل در اضطراب است
 دلم رقاص شد این بیغمی چیست
 بشادی می دود اشکم چه دیده است

چو شمع مرده ای بنشسته از پا
 ز سوز دل بخاک تیره یکسان
 چو اخگرها ز خاکستر نموده
 ز جا جستند و از دورش رمیدند
 خروشان شد ز درد خسته حالی
 مرا جان کاست، آه از هجر جانکاه
 گرفته گوشه ای ز ابنای عالم
 کز آن آهوی وحشی می دهد یاد
 بسین حاله به دشت بسینوایی^(۱)
 سیه گردیده چون چشم غزالان
 به غار مصر من چون نقش دیوار
 به کوه مصر من چون شیر نالان
 کنی در ساحری افسونی آغاز
 ترا با خویش بینم عشرت آیین
 مراد دل ز جانان حاصلم بود
 به هر غم مونس و غمخوار من بود
 دمی با هم به یک کاشانه بودیم
 که نومیدم ز روز وصل او ساخت
 چه روزی بود خرم یاد از آن روز
 که چون چرخ آتش محرومی افروخت
 ندیدم بار دیگر روی او را
 ازو کارم بفریزی نگردید
 که خود کردم نه کس این جور با من
 به مکتب می نمودم صبر یک روز
 صبوری می نمودم پیشه خویش
 به این محنت نمی افتادم از هجر
 خروشی بر کشید و گشت بیهوش
 زد از روی تعجب دست بر دست
 به گوشم این صدای آشنا چیست
 رگ جان زین صدا در پیچ و تاب است
 به راه دیده اشک خرمی چیست
 نوید وصل پنداری شنیده است

قد من راست شد بارش که برداشت
لبم با خنده همراز است چونست
بر آمد بخت خواب آلوده از خواب
نمی دانم که خواهد آمد از راه
چه بوی امروز همراه صبا بود
همان راحت از آن بو جان من یافت
صباگفتی که بوی یارم آورد
ز ره ای باد مشک افشان رسیدی
ز مشک افشائیت این خسته جان یافت
از این بو گر چه جانم یافت راحت
چو کرد از پیش رو موی جنون دور
ز شوق وصل آن خورشید پایه
خوشا صحرای عشق و وادی او
خوشا تاریکی شام جدایی
کسی کاو را فزوتتر درد هجران
کنند از آب چون لب تشنگان تر
چنان هجری که وصل انجام باشد
کجا صاحب خرد آشفته حال است
مرا هجری ست ناپیدا کرانه
چه غم بودی در این هجران جانکاه
فغان زین تیره شام ناامیدی
قیامت صبح این شام سیاه است
خوشا ایام وصل مهر کیشان
همه رفتند و زیر خاک خفتند
بجای سربس رفتند از هوش
چنانشان خواب مستی کرد بیتاب
اجل یا رب چه مرد افکن شرابی ست
فغان کز خواری چرخ جفاکار
مگر ملک فنا جایست دلکش
نیامد کس کز ایشان حال پرسیم
که در زیر زمین احوالشان چیست
مرا حال برادر چیست آنجا

دلم خوش گشت آزارش که برداشت
دلم با عشق دمساز است چونست
سرشک شادیم زد خانه را آب
که رفت از دل به استقبال او آه
که جانم تازه گشت و روحم آسود
که یعقوب از نسیم پیرهن یافت
که جانی در تن بیمارم آورد
مگر از کشور جانان رسیدی
زدشت چین چنین بویی توان یافت
ولیکن تازه شد جان را جراحت
ستاده در برابر دید منظور
بخاک افتاد و بیخود شد چو سایه
خوشا ایام وصل و شادی او
که بخشد صبح وصلش روشنایی
فزوتتر شادیش در وصل جانان
کند ذوق آنکه باشد تشنه جانتر
بود خوش گر چه خون آشام باشد
در آن هجران که امید وصال است
که داغ اوست با من جاودانه
اگر بودی امید وصل را راه
که در وی نیست امید سفیدی
شب ما را قیامت صبحگاه است
کجا رفتند ایشان، یاد از ایشان
بسان گنج یک یک رو نهفتند
همه زین بزمشان بردند بر دوش
که تا صبح جزا مانند در خواب
که در هر جانی او را خرابی ست
همه رفتند یاران وفادار
که هر کس رفت کرد آنجا فروکش
ز دمسازان خود احوال پرسیم
جدا از دوستان حالشان چیست
رفیق و مونس او کیست آنجا

برادر نی که نور دیده من
 مرادی خسرو ملک معانی
 سمند عزم تا زین خاکدان راند
 هزاران بکر فکرت دوش بر دوش
 ز روشن گگرد ماتم آشکاره
 بیا وحشی بس است این نوحه غم
 که باشد هر کلامی را مقامی
 بهوش خود چو آمد شاهزاده
 سرش را بر سر زانوی خود ماند^(۱)
 که ای بیمار غم حال دلت چیست
 ز تنهایی چو خواهی راز گویی
 بشبها شمع بزم تیرهات چیست
 بغیر از آه گرمت کیست دمساز
 بگو جز دود آه بیقراری
 بسغیر از قطره اشک دمادم
 چو خود را افکنی از کوه دلتنگ
 چو باز آمد بحال خویش ناظر
 سر خود بر سر زانوی او دید
 ز جای خویشتن بر خاست خوشحال
 خروشان شد که آیا کیستی تو
 منم این وان تویی اندر برابر
 تویی این یا پری آیا کدام است
 بشادی دست یکدیگر گرفتند
 روان گشتند شادان چنگ در چنگ
 چه خوشتر زانکه بعد از مدتی چند
 نبوده آگهی از یکدگرشان
 فلک ناگه کند افسونگری ساز

مراد جان محنت دیده من
 سرافراز سریر نکته دانی
 هزاران بکر معنی بی پدر ماند
 نشسته در عزای او سیه پوش
 در این ماتم دل هر یک دوپاره
 مگو در بزم شادی حرف ماتم
 مقام خاص دارد هر کلامی
 بسدید از دور ناظر اوفتاده
 بروی او خروشان روی خود ماند
 بروز بیدلی در منزلت کیست
 بگو تا با که حالت باز گویی
 چو گویی حرف روی حرف در کیست
 بجز کوهت که می گردد هم آواز
 بروز بیکسی بر سر چه داری
 که می گردد بگردت در شب غم
 ترا بر سر که می آید بجز سنگ
 به پیش دیده جانان دید حاضر
 رخ پر گرد خود بر روی او دید
 ز درد و رنج دوری فارغ البال
 ملک یا حور آیا چیستی تو
 نمی آید مرا این حال باور
 بگو با من ترا آخر چه نام است
 نوای خرمی از سر گرفتند
 نوای خوشدلی کردند آهنگ
 دو یار همدم بگسسته پیوند
 نه از جاه و مقام هم خبرشان
 رساند بی خبر شان پیش هم باز

*

آمدن ناظر و منظور به لشکرگاه اقبال و آگاهی شاه جهان پناه
 از صورت احوال و استقبال ایشان کردن و شرایط اعزاز
 بجای آوردن.

دلا برعکس ابنای زمان باش

به روز بینوایی شادمان باش

۱ - قرارداد (از نظر دستوری، متعدی است نه لازم)

غم خود خور بروز شادمانی
نبیند بی خزان کس لاله زاری
به بی برگی چو سازد شاخ یکچند
کشد چون ژاله در جیب صدف سر
گهرگر زخم مثقب بر نتابد
نباشد غنچه تا یکچند دلتنگ
بلی هر کار وقتی گشته تعیین
زناکامی چه مینالی در این کاخ
بسنگ از شاخ افتد میوه خام
شود از غوره دندان کند چندان
دهد درد شکم حلوائی خامت
چنین می گوید آن از کار آگه
بسوی دشت شد منظور با یار
عنان رخس در دستی گرفته
ز هجر و وصل می گفتند با هم
که سر کردند ناگه خیل منظور
نظر کردند سوی شاهزاده
بدستش دست مجنون غریبی
بهم گفتند کاین شخص عجب کیست
چو شد نزدیک ایشان شاهزاده
ز روی عجز در پایش فتادند
اشارت کرد تا رخی گزیدند
بناظر همعنان گردید منظور
بهم منظور و ناظر گرم گفتار
بطرف چشمه ای بنشست ناظر
ز سر موی جنون بردش بپاکی
بدن آراست از تشریف جانان
یکی از جمله خاصان منظور
چه باشد گر گشایی پرده زین راز
از او منظور چون این حرف بشنید
حدیث خویش و شرح حال ناظر
نمی دانست لشکر تا بآن روز

که دارد مرگ در پی زندگانی
خزان تا نگذرد ناید بهاری
کند سرسبز این شاخ برومند
شود آخر شهان را زیب افسر
ببازوی بتان کی دست یابد
زدل کی خنده اش از خود برد زنگ
چو خرما خام باشد نیست شیرین
ثمر چون پخته شد خود افتد از شاخ
ولیکن تلخ سازد خوردنش کنام
که از حلوا ببايد کند دندان
ز دارو تلخ باید کرد کامت
چو با ناظر بشد منظور همره
دلی پر خنده و لب پر ز گفتار
بدستی دست پا بستی گرفته
گاهی بودند خندان گاه خرم
ز غوغاشان جهان گردید پر شور
ز اسب خویش دیدندش پیاده
عجب ژولیده مو شخصی عجیبی
بدستش دست منظور از پی چیست
همه گشتند از توسن پیاده
بعجزش رو بخاک ره نهادند
بتعظیمش سوی ناظر کشیدند
ز حیرت در میان لشکری دور
چنین تا طرف آن فرخنده گلزار
به پیشش سر تراشی گشت حاضر
ببردش پاک چرک از جرم خاکی
چو گل آمد سوی منظور خندان
بگفت ای دیده را از دیدنت نور
بما گویی حدیث این جوان باز
ز درج لعل گوهر بار گردید
بیان فرمود ز اول تا با آخر
که در چین شهریار است آن دل افروز

ز حال هر دو چون گشتند آگاه
شنید آن مژده چون شاه جهانبان
دعای شاه ناظر بر زبان راند
بپوزش رفت خسرو سوی منظور
رخ خود ماند بر در شاهزاده
چسان عذر کرمه‌ایت توان خواست
در آنجا چند روز القصه بودند
اشارت کرد شاه مصر کشور
بعزم مصر گردیدند راهی
برای خود در شادی گشودند

*

عروس خیال از حجله اندیشه برون آوردن و او را در نظر
ناظران جلوه دادن در تعریف بزمگاه سرور و صفت دامادی
منظور.

چنین شد خواستگار از حجله فکر
بعزم شهر راند از جای خود رخش
بآن جایی که دستور است بنشانند
به دانایی ز هر صاحب خرد پیش
گل نورسته جان پرور خویش
گل بستان فروز نامداری
در یکدانه دریای عصمت
چه می‌گویی در این اندیشه دستور
زبان را کرد مفتاح در گنج
بعقلت رأی دورانیش محتاج
عجب تدبیر و رای دلگشایست
اگر واقع شود خوبست بسیار
بیان فرمود حرف او به منظور
که ای بگسسته دانش از تو پیوند
چه حدّ بنده و دامادی شاه
زنم در دهر کوس نیکنامی
چه گویم اختیار بنده داری
شوم گر قابل دامادی شاه

عروس نظم را جوئی این بکر
که چون خسرو از آن دشت فرحبخش
شبی دستور را سوی حرم خواند
پس آنکه گفت او را کای خردکیش
بر آنم تا نهال نوبر خویش
سهی سرو ریاض کامکاری
فروزان شمع بزم آرای عصمت
ببندم عقد با شهزاده منظور
وزیر از گنج عصمت شد گهر سنج
که ای رایت خرد را دره التاج
نکو اندیشه‌ای فرخنده رایست
از او بهتر نمی‌یابم در این کار
اشارت کرد شه تا رفت دستور
جوابش داد منظور خردمند
منم شه را کم از خدام در گاه
قبولم گر کند شه در غلامی
بگو باشد که صاحب اختیاری
زند اقبال من بر چرخ خرگاه

بنزد پادشه جا کرد دستور
از آن گفتار خسرو شاد گردید
قضا را بود فصل نو بهاران
نسیم صبحدم در مشکباری
هزاران مرغ هر سو نغمه پرداز
به سوسن از هوا شبم فتاده
عروس گل نقاب از رخ گشوده
صبا بر غنچه کسوت پاره کرده
بنفشه هر نفس در مشک ریزی
تو گفتی زال شاخ مشک بید است
عیان چون پای مرغابی ز هر سوی
ز بهاران بهاری سبزه خرم
بنفشه زان در آب انداخت قلاب
به تارک نارون را زان سپر بود
بسوی ارغوان چون دیده بگشاد
بلی بی خنده آن کس چون نشیند
ز شاخ سبز گرگل شد گرانبار
دهد تا آب تیغ کوهساران
دمیده سبزه هر سو از دل سنگ
درخت گل ز فیض باد نوروز
نهال بید شد در پوستین گم
بعزم جشن زد شاه جوانبخت
سر افرازان لشکر سر کشیدند
به پیش تخت خود منظور را خواند
چو جا بر جای خود خلق آرمیدند
نه خوانی بوستان دلگشایی
در او هر گرد خوانی آسمانی
سماطش گسترانیده سحابی
درخت صحن او فردوس کردار
چو خوانسالار بیرون برد خوان را
خضر گردید مینای می ناب
حریفان سرخوش از جام پیایی

بگفت آنها که با او گفت منظور
دلش از بند غم آزاد گردید
ز ابر نو بهاری ژاله باران
معطر جان ز باد نو بهاری
جهان پر صیت مرغان خوش آواز
شده هر برگ تیغی آب داده
رخ از زنگار گون برقع نموده
برون افتاده راز گل ز پرده
صبا هر جا شده در مشک بیزی
که او در کودکی مویش سفید است
نهال سرخ بیدی بر لب جوی
دماغ غنچه و گل تر ز شبم
که ماهی بد ز عکس بید در آب
که از سنگ تگرگش بیم سر بود
شکوفه بر زمین از خنده افتاد
که بر هندوی گلگون جامه بیند
عیان قوس قزح را سد نمودار
نمد آورد میخ نو بهاران
نهان گردیده تیغ کوه در زنگ
برنگ سبزه خر گاهيست گلدوز
درخت یاسمین پوشید قائم
بروی سبزه چون گل زرنشان تخت
بیای تخت خاصان آرمیدند
بپهلوی خودش بر تخت بنشانند
بمجلس خادمان خوانها کشیدند
بغایت دلنشین بستان سرایی
بر او اطباق سیمین کهکشانی
بر او هر نان گرمی آفتابی
ز الوان میوه ها گردیده پر بار
ز می شد سرگران رطل گران را
ز جوی زندگانی گشته پر آب
سر ساغر گران گردیده از می

صراحی لب نهاده بر لب جام
ز میناها فروغ آب انگور
کشیده آتش از مینا زبانه
رخ ساقی ز می گردیده گلرنگ
ز هر سو مطربی در نغمه سازی
هوای لعل مطرب در سر نی
ز دف در بزمگاه افتاده آواز
نوا سازان نوا کردند آهنگ
فتاد از مطربان خوش ترانه
اشارت کرد شاه هفت کشور
عروس خور چو شد زین حجله بیرون
بسوی حجله شد منظور خوشحال
در آمد در بهشت بی قصوری
نظر چون کرد دید از دور تختی
ز باغ دلبری قدش نهالی
باوج دلبری ماهی نشسته
از او خوبی گرفته غایت اوج
سپاه غمزه او تاجداران
دو چشم او دو هندوی سیه دل
لب لعلش حیات جاودانی
بتنگی ز آن دهان ذره مقدار
به خوان حسن بهر قوت جانها
چو گستردی بساط عشوه سازی
بروی تخت جا در پهلویش ساخت
چو خلوتخانه خالی شد ز اغیار
گاهی این دست آنرا بوسه دادی
دمی این نار او چیدی بدستان
بسوی باغ شد منظور مایل
خدنگش کرد صید اندازی آهنگ
بسوی گنج دزدی راه پیمود
بگردابی درون شد ماهی سیم
چکید از شاخ مرجان لؤلؤ تر

گرفته جام از لعل لبش کام
چنان کز نخل موسا آتش طور
فکنده جام را آتش بخانه
چو بلبل کرده مطرب ناله آهنگ
بزلف چنگ کردی دست یازی
شده دمساز فریاد پیایی
ز دست مطربان مجلس فغان ساز
سخن در پرده قانون گفت با چنگ
بعالم نغمه چنگ و چغانه
که تا بستند عقد آن دو گوهر
بگوهر داد زیب حجله گردون
بمقصودش عروس جاه و اقبال
در او از هر طرف در جلوه حوری
بروی تخت حور نیک بختی
رخش از گلشن جنت مثالی
بدور مه ز گوهر هاله بسته
محیط حسن را ابروی او موج
صف مژگان او خنجر گذاران
گرفته گوشه میخانه منزل
بوصلش تشنه آب زندگانی
نفس راه گذر می دید دشوار
ز دندان و لب او شیر و خرما
به رخ از مهر و مه می برد بازی
چو طوقش دستها در گردن انداخت
نیاز و ناز را شد گرم بازار
گاهی آن سر به پای این نهادی
دمی آن سیب این کندی بدنان
شکفت از شوق باغش غنچه سان دل
ز خون صید پیکان گشت گلرنگ
به سوزن قفل را از گنج بگشود
الف پیوسته شد با حلقه میم
لبالب گشت درج از لعل و گوهر

هوا داری ز بزمی دور گردید
 نخستین گشت گلگون عرق بار
 سحر چون گشت منظور نکو نام
 طلب فرمود ناظر را سوی خویش
 ز هر جا کرد با ناظر حکایت
 غرض این داشت آن سرو گل اندام
 که با ناظر در آید از در لطف
 هزاران جان فدای دلربائی
 طریق دوستاری آورد پیش

سرشک از دیده نمناک بارید
 ز میدان چون برون شد رفت از کار
 ز خلوتخانه آمد سوی حمام
 به دمسازی نشاندش پهلوی خویش
 بسجا آورد لطف بی نهایت
 گهی از خانه گر بیرون زدی گام
 نظر بروی گشاید از سر لطف
 که تا بخشد نوای بی نوایی
 کند قطع نظر از شادی خویش

*

نشستن شاهزاده بر تخت شهریاری و بلند آوازه گشتن در خطبه
 کامکاری و در اختصار قصه کوشیدن و لباس تمامی بر شاهد
 فسانه پوشیدن.

چنین از یاری کلک جوانبخت
 که مدتها بهم منظور و ناظر
 نه بی هم صبر و نی آرامشان بود
 حریف هم به بزم میگساری
 ز رنگ آمیزی باد خزانی
 بگلشن لشکر بهمن گذر کرد
 برای خنده برق درخشان
 عیان گردید یخ بر جای نسرین
 ز سرما آب را حال تباهی
 سحاب از تاب سرمای زمستان
 ز ابروی نمد بر دوش افلاک
 به رفتن آب از آن کم داشت آهنگ
 شکست از سنگ ژاله جام لاله
 شده غارتگر دی سوی سبزه
 ز تاب تب خزانی شد رخ شاه
 بدل کردش بداندان آتشی کار
 بزرگان را بسوی خویشتن خواند
 ببالینش نشسته شاهزاده
 بسوی دیگرش ناظر نشسته

نشیند شاه بیت فکر بر تخت
 طریق مهر می کردند ظاهر
 همین دمسازی هم کارشان بود
 رفیق هم به کوی دوستداری
 چو شد برگ درختان زعفرانی
 درخت سبز کار زال زر کرد
 خزان پر زعفران می کرد پستان^(۱)
 فکنده بر لب جو خشت سیمین
 ز یخ خود را کشیده در پناهی
 به یکدیگر زدی از ژاله دندان
 ز سرما خشک گشته پنجه تاک
 که یخ در راه او زد شیشه بر سنگ
 بخاک افتاد نرگس را پیاله
 بگلشن جسته رنگ از روی سبزه
 به بستر تکیه زد از پایه گاه
 که می کاهید هر دم شمع کردار
 بصف در صدر گاه خویش بنشانند
 ز غم سر بر سر زانو نهاده
 ز دلنگی لب از گفتار بسته

۱ - «بتان» (= بوتان) درست است. (خ)

بروی شه نشان مرگ ظاهر
بسوی اهل مجلس شاه چون دید
اشارت کرد تا دستور برخاست
پس آنکه گفت تا شهزاده چین
بسوی مصریان رو کرد آنگاه
شه اکنون اوست خدمتکار باشید
چو بر تخت زر خویش نشانید
بزرگانش مبارکباد گفتند
بلی ایست قانون زمانه
نبندد تا کسی از تختگه رخت
دو سر هرگز نگنجد در کلاهی
چوروزی چند شد شه رخت بر بست
بزرگانش الف بر سر کشیدند
الف قدان بسی با لعل چون نوش
ز یکسو جامه کرده چاک منظور
ز سوی دیگرش ناظر فغان ساز
بسوی خاک بردندش به اعزاز
همه در بر پلاس غم گرفتند
بزرگان را بهشتم روز دستور
که تا آورد بیرونشان ز ماتم
جهان را شیوه آری اینچنین است
اگر غم شد، نماند نیز شادی
اگر درویش بد حال است اگر شاه
دم مردن بچندان لشکر خویش
میسرکی شدش تا زان تمامی
چنین عمری که کس نفروخت یکدم
ببین تا چون فنا کردیمش آخر
چو آن کودک که او بی رنج عالم
کند هر لحظه دامانی پر از در
از این درها که ما در خاک داریم
چو شد القصه شاه مصر منظور
به ناظر داد آیین وزارت

بزرگان در غمش آشفته خاطر
سرشک حسرتش در دیده گردید
به گوهر تخت عالی رابیاراست
بر آید بر فراز تخت زرین
که تا امروز بودم بر شما شاه
به خدمتکاریش در کار باشید
بدست خود بر او گوهر فشانید
غبار راه او از چهره رفتند
بعالم هست اکنون این ترانه
نیاید دیگری بر پایه تخت
دو شه را جا نباشد تختگاهی
بجای تخت بر تابوت بنشست
سمند سرکشش را دم بریدند
چو شمعی پیش تابوتش سیه پوش
فتاده از خروشش در جهان شور
به عالم ناله اش افکنده آواز
خروشان آمدند از تربتش باز
بفوتش هفته ای ماتم گرفتند
تمامی برد با خود سوی منظور
بسبزم عیش بنشستند با هم
نشاط و محتشش با هم قرین است
بود در ره مراد و نامرادی
گذر خواهد نمودن زین گذرگاه
به مخزنهای لعل و گوهر خویش
خرد یک لحظه از عمر گرامی
ز دورانش به گنج هر دو عالم
خلل در کار آوردیمش آخر
بدست آورد کلید گنج عالم
وز آن هر گوشه سوراخی کند پر
بسا فریاد کز حسرت بر آریم
بعالم عدل و دادش گشت مشهور
چو از دورش به شاهی شد بشارت

در گنجینه احسان گشادند
 یکی بودند تا از جان اثر بود
 ز یاران بی وفایی بد جفایست
 فغان از بی وفایان زمانه
 مجو وحشی وفا از مردم دهر
 از این عقرب نهادان وای و سد وای
 چنین یاران که اندر روزگارند
 بسی عریان تنان را جای بیم است
 نه بی نقش گلیم آخر چنین چند
 به کس عنقا صفت منمای دیدار

به عالم داد عدل و داد دادند
 بهمشان میل هر دم بیشتر بود
 خوشا یاران که ایشانرا جفا نیست
 به افسون جفاکاری فسانه
 که کار شهد ناید هرگز از زهر
 که بر دل جای زخمی ماند سد جای
 بسی آزارها در پرده دارند
 از آن عقرب که در زیر گلیم است
 توانی بود در یک جای پیوند
 ز مردم رو ننهان کن کیمیاوار

*

دایره پرگار سخن را از پرگار خانه دو زبان ساختن و در
 میدانگاه خاتمه بیان علم فراغت افراختن و خاتمه سخن را به
 مناجات مثنی کردن و نامه کن و خامه قدرت تمام نمودن
 رساله رسالت به نعت مهر محمدی ختم نمودن.

بحمد الله که گردیدیم رنجی
 در او ناسفته گوهر ها نهاده
 بنام ایزد چه گنج شایگانی
 نگو آسان طلسمش را گشادم
 به دشواری چنین گنجی توان یافت
 دماغم تیره شد چون خامه بسیار
 ز مو اندیشه را کردم قلم ساز
 بسی همچون بخورم سوخت ایام
 سحرخیزی بسی کردم چو خورشید
 چو بوته پر فرو رفتم به آتش
 که مشتی خاک ره گر بر گرفتم
 مگر شد خاطر مهر جهان تاب
 برون آورده ام از کان امید
 چنین بی غش زری از کان بر آید
 در این معدن که زر سیماب گردید
 پریشانی بسی دیدم چو سیماب
 زر نابم ز کان دیگری نیست

در آخر یافتیم این طور گنجی
 طلسمش تا به اکنون ناگشاده
 کز او گردید پر جوهر جهانی
 که پر جانی در این اندیشه دادم
 بلی کی گنج بی رنجی توان یافت
 که تا کردم رقم این نقش پرگار
 شدم این لعبتان را چهره پرداز
 که تا گشتند این روحانیان رام
 که زر گردید خاک راه امید
 که آخر این طلا گردید بی غش
 روانش در لباس زر گرفتم
 کز او گردید خاک ره زر ناب
 زر لایق به زیب تاج خورشید
 چه کان کز مادر امکان بزاید
 بسان کیمیا نایاب گردید
 که تا شد جمع این مشتی زر ناب
 بدین در هم نشان دیگری نیست

ز هر آلاشی دل پاک کردم
 که این بکران معنی رو نمودند
 سخن کاو بکر خلوتگاه غیب است
 به هر آلوده‌ای کی رو نماید
 کسی کاین نظم دور اندیشه خواند
 شمارد پنج نوبت سی به تضعیف
 نداند گر به این قانون که شد فکر
 گزیدم گر طریق خود ستایی
 بنا بر سنت اهل سخن بود
 کسی کاین نظم بی مقدار خواند
 ز عیب آن دگرها دیده دوزد
 نه رسم عیب جوئی پیشه سازد
 همان به کاین حکایتها نگویم
 خدایا پرده‌ای بر عیب من کش
 کلامم را بده آن حالت خاص
 بنه مهری بر این قلب زر اندود
 به این زیبا عروس نور رسیده
 بده بختی که عالمگیر گردد
 در ناسفته این گنج معنی
 ز دست خائنانش در امان دار
 قبول خاص و عامش ساز یارب

گذر بر حجله افلاک کردم
 نقاب غیب از طلعت گشودند
 نهان گردیده در خرگاه عیب است
 نقاب غیب کی از رو گشاید
 اگر تاریخ تصنیفش نداند
 که با شش باشدش تاریخ تصنیف
 بجوید از همه ابیات پر فکر
 بیان کردم سخنهای هوایی
 وگر نه این سخن کی حد من بود
 ز سد بیت اریکی پر کار داند
 چراغ وصف این را بر فروزد
 حیات خود در این اندیشه باز
 که باشم من که باشد عیب جویم
 زبان حرف گیران در دهن کش
 کزوگردند اهل حال رقاص
 که در ملک جهان رایج شود زود
 که از نو پرده از طلعت کشیده
 نه از بی طالعیها پیر گردد
 که در معنی ندارد رنج دعوی
 به ملک حفظ خویشش جاودان دار
 به خاطرها مقامش ساز یارب

*

پایان ناظر و منظور

* شاه شدن منظور دز دیار مصر؛ سابقه مادر شاهی در مصر باستان مدنظر باشد. (کلثوپاترا) نقش محوری زن در دستگاه فراغنه (به تصاویر پاپیروسی اشاره شود).
 * نیز: مسئله «فرّ» و «فرّه کیانی» مورد توجه باشد که: هر که از این «فر» برخوردار باشد به شاهی می‌رسد. اینجا هم اگر چه «منظور» از سرزمین بیگانه است، اما چون شاهزاده است و دارای «فر»، شاهی به نام او مسلم است، بی هیچ مقاومتی. «ناظر» هم که وزیرزاده بوده، باز به وزارت می‌رسد.
 (سلسله مراتب و طبقات اجتماعی مدنظر باشد = کاست)

فرهاد و شیرین

الاهی سینه‌ای ده آتش‌افروز
هر آن دل را که سوزی نیست، دل نیست
دلم پر شعله گردان، سینه‌پر دود
کرامت کن درونی درد پرورد
به سوزی ده کلامم را روایی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه
سخن کز سوز دل تابی ندارد
دلی افسرده دارم سخت بی‌نور
بده گرمی دل افسرده‌ام را
ندارد راه فکرم روشنایی
اگر لطف تو نبود پرتو انداز
ز گنج راز در هر کنج سینه
ولی لطف تو گر نبود، به سد رنج
چو در هر کنج، سد گنجینه داری
براه این امید پیچ در پیچ

*

در آن سینه دلی وان دل همه سوز
دل افسرده غیر از آب و گل نیست
زبانم کن به گفتن آتش آلود
دلی در وی درون درد و برون درد
کز آن گرمی کند آتش‌گدایی
زبانم را بیانی آتشین ده
چکدگر آب ازو، آبی ندارد
چراغی زو بغایت روشنی دور
فروزان کن چراغ مرده‌ام را
زلطفت پرتوی دارم گدایی
کجا فکر و کجا گنجینه راز
نهاده خازن تو سد دفرینه
پشیزی کس نیابد ز آنهمه گنج
نمی‌خواهم که نومیدم گذاری
مرا لطف تو می‌باید، دگر هیچ

در ستایش پروردگار

حلاوت سنج معنی در بیانها
به شیرین نکته‌های حالت انگیز
که دل با دل تواند داد پیوند
که داغ او زند سد طعنه بزباغ
که شیرین تو شیرین نازکن ناز
که جان می‌کن که فرهادی تو فرهاد
به لیلی داد زنجیرش که می‌کش
عزیزان را عزیز می‌دهد او

بنام چاشنی بخش زبانها
شکرپاش زبانهای شکر ریز
به شهدی داده خوبان را شکرخند
نهاد از آتشی بر عاشقان داغ
یکی را ساخت شیرین کار و طنّاز
یکی را تیشه‌ای بر سر فرستاد
یکی را کرد معجون مشوش
بهر ناچیز چیزی او دهد او

مبادا آنکه او کس را کند خوار
 گرت عزت دهد رو ناز می‌کن
 چو خواهد کس بسختی شب کند روز
 وگر خواهد که با راحت فتد کار
 بلند آن سر که او خواهد بلندش
 بسنگی بخشد آنسان اعتباری
 به خاک تیره‌ای بخشد عطایش
 ز گل تا سنگ وز گل گیر تا خار
 بآن خاری که در صحرا فتاده
 نروید از زمین شاخ گیایی
 در نایسته احسان گشاده‌ست
 ضروریات هر کس از کم و بیش
 بسترینی نهاده وضع عالم
 تمنابخش هر سرکش هواییست
 چراغ افروز ناز جان‌گدازان
 کلید قفل و بند آرزوها
 اگر لطفش قرین حال گردد
 وگر توفیق او یک سو نهد پای
 در آن موقف که لطفش روی پیچ است
 خرد راگر نبخشد روشنایی
 کمال عقل آن باشد در این راه

*

در راز و نیاز با خداوندگار

حروف آفرینش بی‌رقم بود
 بنام عقل نامی کرد نامه
 به یک جنبش نوشت آن کلک چالاک
 شود نابودتر از نقش بر آب
 که دیدی اینهمه نقش دلاویز
 بطی غیب بودی جاودانی
 کسی داند نمود از هیچ بر هیچ
 زدی بر نیستی نیرنگ هستی
 زدش سد بوسه بر پا نقش ارژنگ

خداوندا نه لوح و نه قلم بود
 ارادت شد بحکمت تیز خامه
 ز حرف عقل کل تا نقطه خاک
 ورش خواهی همان نابود و ناباب
 اگر نه رحمت کردی قلم تیز
 نقوش کارگاه کن فکانی
 که دانستی که چندین نقش پرپیچ
 زهی رحمت که کردی تیزدستی
 هر آن صورت که فرمودیش نیرنگ

زهر پرده که از ته کردیش باز
کشیدی پرده‌هایی بر چه و چون
زهر پرده که بستی یا گشادی
اگر بیرون پرده‌ور درون است
شناساگر نمی‌کردی خرد را
یکی بودی بد و نیک زمانه
همای و بوم بودندی بهم جفت
نه با اقبال آن را کار بودی
ز تو اندوخته عقل این محک را
ز چندین زاده قدرت که داری
بدان عزت سرشتی آن کف خاک
طراز پیکری بستی بر آن گل
به ده جا خادمانش داشتی باز
بخاک این قدر دادن رمز کاریست
چه شد گو خاک باش از جمله در پس
بر آن خادمان کش داشتی پیش
همه فرمان برانی کار فرمای
از آن ده خادم ده جا ستاده
چه ده خادم که ده مخدوم عالم
نشانندی پنج از آنها بر دربار
گذر داران جسم و عالم جسم
ز خاصان پنج با او گاه و بیگاه
شده هر یک بشغل خاص مأمور
همه ثابت قدم در راز داری
یکی آینه ایشان را سپردی
ز بیرون هر چه برقع برگشاده
چنین آینه‌ای آنرا که پیش است
دماغش را بمغز آراستی پوست
زدل راهی گشادی در دماغش
چراغش را خرد پروانه کردی

نهفتی سد هزاران چهره راز
که از پرده نیفتد راز بیرون
دو سد راز درون بیرون نهادی
بتو از تو خرد را رهنمون است
که از هم فرق کردی نیک و بد را
تفاوت پاکشیدی از میانه
به یک بیضه درون همخواب و همخفت
نه این را طعنه ادبار بودی
که می‌سنجد عیار یک به یک را
کفی برداشتی از خاک خواری
که زیب شرفه^۱ شد بر بام افلاک
که آمد عاشق او جان به سد دل
که گفتی خاک و چندین قدر اعزاز
که عزت پیش ما در خاکساریست
منش برداشتم، این عزتش بس
دوانیدی بخدمت سد حشر بیش
همه در راه خدمت پای برجای
مهیا هر چه فرماید اراده
مبادا از سرما سایه‌شان کم
ز احوال همه عالم خبردار
بر ایشان راه صورتها ز هر قسم
ندیده هیچ‌گه بیرون درگاه
به یک جا جمع لیک از یکدیگر دور
همه با یکدیگر در سازگاری
که خوددانی که زنگش چون ستردی
در آن آینه عکسش اوفتاده
اگر خودبین شود برجای خویش است
دلی دادیش کاین خلوت‌گه دوست
فکندی آتش دل در چراغش
ز رشکش عالمی دیوانه کردی

۱- کنگره قصر و یا ایوان و بالکن.

اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش
 بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر
 چه لطف است الله الله با کفی خاک
 اگر جسمانیند ار جان پاکند
 همه از بهر ما هر یک به کاری
 ز ما اگر آشکارا و رنهان است
 بکردیم از تمام هستی خویش
 اگر لطف تو دامن بر فشاند
 بود بی رحمت اجزای مردم
 ره هستی سراپا گر نپویند
 عدم بلکه از عدم هم لختی آنسوی
 ز ما ناید بجز بد نیک دانیم
 کسی کو گریه بر خود کن شب و روز
 ولی آن گریه را سودی نباشد
 شراری باید از تو در میانه
 بدیها در خودی خس پوش داریم
 درخشی شمع راه ما کن از خود
 کسی کو از خود کردی خوشش حال
 خوشا حال دل آن کس در این کوی
 فلک گوی سر میدان آنست
 بچوگان هوا داریم گویی
 بکش از دست چوگان هوا را
 ببر از ما هوا را دست بسته
 هواهایی که آن ما را بتانند
 دل چون کعبه را بتخانه میسند
 کنشتی پر صنم شد دل سدا فسوس
 هوایت شد هوس زنار ما را
 بت و زنار این کیشی ست باطل
 زبان مزدور ذکر تست، زشت است
 فکن سنگی به ناقوسش که تن زن
 به تاراج کنشت ما برون تاز
 نه در بگذار و نه دیوار این دیر

لوی خدمتش دارند بر دوش
 همه پیشش ستاده دست در بر
 که بر بستی سر چرخش بفتراک
 همه در خدمت این مشت خاکند
 دریغا نیست چشم اعتباری
 ز لطف و رحمت شرح و بیان است
 نیامد هیچ جز لطفت فرا پیش
 ز ما جز نیستی چیزی نماند
 صفتهای بد اندر نیستی گم
 عدم یابند ما را گر بجویند
 بسدیهای نهفته در عدم روی
 تو ما را نیک کن تا نیک مانیم
 که بگذاری بدو آتش بد آموز
 که از تو در جگر دودی نباشد
 که دوزخ سوخت بتوان زان زبانه
 بده برقی که دود از خود بر آریم
 تو خود ما را شو و ما را کن از خود
 برو گو بر فلک زن کوی^(۱) اقبال
 که چوگان تو می گرداندش گوی
 که گویش در خم آن صولجانست
 هوس گرداندش هر دم بسویی
 شکن بر سر هوا جنبان ما را
 که ما را سخت دارد سرشکسته
 بهشت جسم و دوزخ تاب جانند
 حریم تست با بیگانه میسند
 در و بامش پر از زنار و ناقوس
 ازین زنار و بت باز آرم ما را
 بت ما بشکن و زنار بگسل
 که خدمتکار ناقوس کنشت است
 وگر بد جنب او را بر دهن زن
 صلیب هستی ما سرنگون ساز
 بسوزان هر چه پیش آید درو غیر

۱ - «گوی» درست است (گوی اقبال زدن). (خ)

زما درکش لباس بت پرستی
اشارت کن که انگشت ارادت
بما تعلیم نفی «ماسوا» کن
شهادت غیر نفی «ماسوا» چیست
به این خلوت کسی کو محرمی یافت

*

هم این را سوز و هم زنا هستی
بر آریم از پی عرض شهادت
شهادت ورد سر تا پای ماکن
ز بعد لای نفی الا خدا چیست
به تلقین رسول هاشمی یافت

حکیم عقل کز یونان زمین است
بهر جا شرع بر مسند نشیند
بلی شرع است ایوان الاهی
بساطی کش نبوت مجلس آراست
خرد هر چند پوید گاه و بیگاه
بکوشد تا کند بیرون در جای
چه شد گو باش گامی تا در کام
بسا کوری که آید تا در بار
مگر هم از درون بانگی بر آید
در این ایوان که با طغرای جاوید
نبوت مسند آرایان تقدیر
به عالی خطبه «الملک لله»
جهان را در صلای کار جمهور
نه شاهانی که تخت و تاج خواهند
از آن شاهان که کشور گیر جانند
عطاهاشان به هر بی برگ و بی ساز
بود ملک ابد کمتر عطاشان
شهبانی فارغ از خیل و خزانه
همه از آفرینش برگزیده
چه ذاتی عین نور ذوالجلالی
زنورش هر کجا آثار روحی ست
جهان را علت غائی وجودش
محمد تاجدار تخت کونین
چراغ چشم چرخ انجم افروز

در ستایش حضرت پیغمبر «ص»
اگر چه بر همه بالانشین است
کش جز در برون در نیند
نبوت اندر او اورنگ شاهی
کجا هر بوالفضولی را در او جاست
نیابد جای جز بیرون درگاه
چو نزدیک در آید گم کند پای
چو پا نبود چه یک فرسخ چه یک گام
چو چشمش نیست سر کوبد بدیوار
که چشمی لطف کردیمش، در آید
برون آرند حکم بیم و امید
وز او اقلیم جان کردند تسخیر
ز ماهی صییشان بر رفت تا ماه
به لطف و قهر تو کردند منشور
ازین ده های ویران باج خواهند
ولایت بخش ملک جاودانند
هزاران روضه پر نعمت و ناز
اگر باور نداری شوگداشان
طفیل پادشاهیشان زمانه
همه از نور یک ذات آفریده
چه نوری الله الله لایزالی
بخدمت اندرش هر جا فتوحی ست
وجود جمله موج بحر جودش
دوکون از وی پراز زیب و پرازین
ز نامش حرز تو مار شب و روز

فلک میدان سوار لامکان پوی
 شکست آموز کار لات و عزا
 شده ز آب وضوی او به یک مشت
 شکوه او صلیب از پا در افکند
 عرب را زو برآمد آفتابی
 نه خورشیدی که چون پنهان کند روی
 فروزان نیری کاندر نقاب است
 ز شرع او که مهر انور آمد
 چنان شد ظلمت کفر از جهان دور
 ز عزت مولدش با مکه آن کرد
 سجود از چارحد مرکز گل
 هزاران راه را یک راه کرده
 سپرده ره به ره داران مقصود
 میان آب و گل آدم نهان بود
 نداده با نفس یک حرف پیوند
 ز جنبش گیر ازوی تا به آرام
 چو شد قلب آزمای آفرینش
 نخست آورد سوی آسمان دست
 ز نقد خود چو دیدش شرمساری
 که یعنی آمدم ای قلب کاران
 کراقلیست تا بعد از شکستن
 نه در دستش همین شق قمر بود
 به تخت هستی از خاص است اگر عام^(۳)
 زمانه خانه زاد مدت اوست
 زرویش روز تابسی وام کرده
 چه می گویم به جنب رحمت عام
 بشب از گیسوی خود داده تاری
 هم از گنجینه جودش ستانند
 دویده آسمان عمری براهش
 چه مایه ابر کرده اشکباری

مَجْرَه^۱ صولجان آسمان کوی^(۱)
 نگونساری از او در طاق کسری
 به گردون دود از آتشیگاه زردشت
 کزان هیزم بسوزد زند و پازند
 که از وی صبح هستی بود تابی
 گذارد دهر را ظلمت زهر سوی
 ازو عالم سراسر آفتاب است
 جهان را مهر بالای سرآمد
 که ناگه خال بت رویان شود نور
 که اندر هر شبان روزی زن و مرد
 برندش پنج نوبت در مقابل
 سخن بر رهروان کوتاه کرده
 همه غولان ره را کرده نابود
 که او پیغمبر آخر زمان بود
 که نقش زر نگشته سکه مانند
 نبود الا رموز وحی و الهام
 به معیاری که دانند اهل بینش
 فلک را سیم قلب ماه بشکست
 درستت دادش و کامل عیاری
 به کامل کردن ناقص عیاران
 درستش کرده بسپارم به دستش
 بهر انگشت از اینش سد هنر بود
 همه در حیطة فرمان او رام
 زخردی باز اندر خدمت اوست
 زمانه آفتابش نام کرده
 بود بیهوده وام و نسبت وام
 بر او هر شب کواکب را نثاری
 گهرهایی که برمویش فشاندند
 که کرده ذروه خودتختگاهش
 که گشته خاصه شغل چتر داری

۱- کهکشان یا کاهکشان خط سفید ابرماندی که از ستارگان بیشماری تشکیل شده و شبها در آسمان دیده می شود. ۲- «گوی» درست است (با توجه به صولجان = چوگان). (خ) ۳- «ار» (= اگر) درست است. (خ)

زرشک شغل او خورشید افلاک
 سحابش بود بر سر تازیانه
 سپندی سوخت در دفع گزندش
 کسی از چشم بدخود نیستش باک
 در آن عرصه که نور جاودانست
 جنیت تا بحدی پیش رانده
 بهر جا کآفتاب آنجا نهد پای
 فتادی سایه اش گر بر سر خاک
 چو راه خدمتش نسپرد سایه
 گرش سایه زمین بوسیدی از دور
 بذوق بزم قرب وحدت انجام
 که گرنه برشکم می بست سنگش
 تعالی الله چه قالب اصل جانها
 زهی قالب نه قالب جان عالم
 ز جسمش گوخرد اندازه بردار
 که ترسم گر شود بی پرده آن راز
 در آن قالب کسی کاین جانش باشد

*

در چگونگی شبی که پیغمبر بر آسمان برشد

رخ شب در نقاب روز مستور
 زخواب انگيخته بخت جوان را
 خزیده شیپره در فرجه تنگ
 که هر سیاره خورشید دگر بود
 همه ره چون دلی از تیرگی پاک
 دوان گگرد سرای ام هانی
 ملایک بافته بر در پر هم
 حلی بر بسته ز انواع نوادر
 پر از در کرده راه کهکشان را
 براقی جسته بر فرش از در عرش
 ز فرشش تا فراز عرش یک گام
 نسوده دست وهم کس عنانش
 به مشرق بود تا جستی شراره

شبی روشنتر از سرچشمه نور
 دمیده صبح دولت آسمان را
 به شک از روز مرغان شب آهنک
 میان روز و شب فرق آنقدر بود
 شد از تحت الثرا تا اوج افلاک
 همه روشندان آسمانی
 از آن دولتسرا تا عرش اعظم
 زمانه چار دیوار عناصر
 ز گوهرها که بوده آسمان را
 رهی آراسته از عرش تا فرش
 براقی گرمی برق از تکش وام
 ندیده نقش پا چشم گمانش
 به مغرب نعلش از خوردی به خاره

ازین روی زمین بی زخم مهمیز
 چو اوصاف تک و پویش کنم ساز
 بهر جا آمده در عرصه پویی
 بزیر پا درش هنگام رفتار
 نبودی چون دل عاشق قرارش
 خدیو عالم جان شاه «لولاک»
 بساط آرای خلوتگاه «لاریب»
 محمد شبرو «اسرابعده»
 محمد جمله را سر خیل و سردار
 زهی عز براق آن جهانگیر
 سرای ام‌هانی را زهی قدر
 بزد جبریل بر در حلقه راز
 برون آیانی الله، برون آی
 برون فرما که مه را دل شکسته
 عطارد تا ز وصلت مژده بشیند
 برون تاز و بحال زهره پرداز
 فرو رفته ست خور در آرزویت
 کشد گرامت حرمان از این بیش
 ز برجیس و زکیوان خود چه پرسی
 برون نه گام و لطفی یارشان کن
 سریرافروز عرش از خوابگاهش
 به یک عالم زمین داد و زمان داد
 براقش پیش باز آمد بتعجیل
 رکاب آراست پای احترامش
 بسوی مسجد اقصا عنان داد
 ز آدم تا مسیح انبیا جمع
 در آن مسجد امام انبیا شد
 پس آنکه خیر باد انبیا کرد
 بزیر پی نخستین عرصه پیمود
 فروغی کامدی کرد از رکابش
 وز آن منزل همان دم کرد شبگیر
 عطارد لوح خود آورد پیشش

بر آن سوی زمین جستی به یک خیز
 سخن در گوش تازد پیش از آواز
 زمین و آسمان طی کرده گویی
 نمی‌گردید مور خفته بیدار
 که خواهد جان عالم شد سوارش
 مقیمان درش سکان افلاک
 سواره ره شناس عرصه غیب
 زمان را نظم عقد روز و شب ده
 جهان را سنگ کفر از راه بردار
 که پیک ایزدش بودی عنانگیر
 که می‌تایید در وی آن مه بدر
 که بیرون آی و بر کون و مکان تاز
 برون آبا رخ چون مه برون آی
 ز شوق بر سر آتش نشسته
 چو طفل مکتب است اندر شب عید
 که چنگ طاقتش افتاده از ساز
 تو باقی مانی و خورشید رویت
 زند بهرام بر خود خنجر خویش
 که می‌گیرید برایشان عرش و کرسی
 نگاه رحمتی در کارشان کن
 برون آمد دو عالم خاک راهش
 به دیگر یک بقای جاودان داد
 دویده در رکاب آویخت جبریل
 عنان پیراست دست احتشامش
 تک و پو با درخش آسمان داد
 همه پروانه آساگرد آن شمع
 خم ابروش محراب دعا شد
 براقش رو بر راه کبریا کرد
 قمر رخ بر رکاب روشنش سود
 ندادی در دو هفته آفتابش
 دبستان دوم جا ساخت چون تیر
 که اینم هست کن نعلین خویشش

چو در بزم سوم آوازه انداخت
 نبودی گر نهان در چادر او
 بکاخ چارمین جا ساخت بر صدر
 مسیح انجیل زیر آورد از طاق
 بیک حمله که آورد آن جهانگیر
 شدش بهرام با تیغ و کفن پیش
 گذر بردار شرع مشتری کرد
 که بشکن آلت ناهید چنگی
 وز آنجا بر در دیر زحل تاخت
 بگفتش داده بودندم نشانی
 شهادت گفت و جان در پای او داد
 ثوابت از دو جانب در رسیدند
 نظر بر تحفه شان نگشود و در تاخت
 گذر بر متتهای سدره فرمود
 عماری دار شد رفر ف وز آنجای
 تویی برقع برافکنند از میانه
 زبان بیزبانی راز سرکرد
 در آن خلوت که آنجاگم شود هوش
 در آن دیوان نبرد از یاد ما را
 زبان بستم که سر این حکایت

*

بچادر زهره ساز خود نهان ساخت
 شکستی ساز او را بر سر او
 نهان شد خور ز شرم آن مه بدر
 که جلد مصحف این کهنه اوراق
 دژ مریخ را فرمود تسخیر
 که کردم توبه از خون کردن خویش
 به احکام خود او را رهبری کرد
 ز خون شو مانع مریخ جنگی
 چو او را پیر راهب دید بشناخت
 تویی پیغمبر آخر زمانی
 به شکر خنده حلوی او داد
 دوشش درج گهر پیشش کشیدند
 ز پیش غیب شادروان برانداخت
 به سدره جبرئیلش کرد بدرود
 به صحن بارگاه قدس زد پای
 دویی شد محو وحدت جاودانه
 بگوش جان دلش بشنید و بر کرد
 نکرد از جمع گمنامان فراموش
 خطی آورد و کرد آزاد ما را
 خدا می داند و شاه ولایت

در ستایش حضرت علی «ع»

نه هر کس محرم راز «فاوحا»ست
 نه هر دانش باین مقصد برد پی
 به خلوتخانه وحدت برد راه
 «سلونی» گفتن از وی درخور آید
 که شهر علم احمد را بود در
 نه هر کس را در آن خلوت بود جای
 نه هر کس راست راز همزبانی
 نه بر هر کس که آید در گشایند
 نه هر کس را بود روشن که چون شد
 که روشن گرددش اسرار سرمد

نه هر دل کاشف اسرار «اسرا»ست
 نه هر عقلی کند این راه را طی
 نه هر کس در مقام «لی مع الله»
 نه هر کس بر فراز منبر آید
 «سلونی» گفتن از ذاتیست در خور
 چو گردد شه نهانی خلوت آرای
 چو صحبت با حیب افتد نهانی
 چو راه گنج خاصان را نمایند
 چو احمد را تجلی رهنمون شد
 کس از یک نور باید با محمد

بود نقش نبی نقش نگینش
 جهان را طی کند چندی و چونی
 بتاج «انما» گردد سرافراز
 بر اورنگ خلافت جا دهندش
 ملک بر خوان او باشد مگس ران
 جهان مهمانسرا، او میهمانش
 علی عالی الشان مقصد کل
 جبین آرای شاهان خاک راهش
 ولایش «عروة الوثقی» جهان را
 ز پیشانی نور وادی طور
 دو انگشتش در خیر چنان کند
 سرانگشت ارسوی بالا فشاندی
 یقین او ز گرد ظن و شک پاک
 رکاب دلدل او طوقی از نور
 دو نوک تیغ او پرکار داری
 دو لمعه نوک تیغ او ز یک نور
 شد آن تیغ دوسر کو داشت در مشت
 سر تیغش به حفظ گنج اسلام
 چو لای نفی نوک ذوالفقارش
 سر شمشیر او در صفدری داد
 کلامش نایب وحی الاهی
 لغت فهم زبان هر سخن سنج
 وجودش زاو لین دم تا با آخر
 تعالی الله زهی ذات مطهر
 دو نهر فیض از یک قلزم جود
 بعینه همچو یک نور و دو دیده
 دویی در اسم اما یک مسما
 پس این شاهد که بودند از دویی دور
 گر این یک نور بر رخ پرده بستی
 نخستین نخل باغ ذوالجلالی
 ز اصل و فرع او عالم پدیدار
 و رای آفرینش سایه او

سرایید «لوکشف» نطق یقینش
 کلاهش را طراز آید «سلونی»
 بدین افسر شود از جمله ممتاز
 کنند از «انما» رایت بلندش
 بود چرخش بجای سبزی خوان
 طفیل آفرینش گرد خوانش
 به ذیلش جمله را دست توسل
 حریم قدس روز بارگاهش
 بدو نازش زمین و آسمان را
 جبین و روی او «نور علی نور»
 که پشت دست حیرت آسمان کند
 حصار آسمان را در نشاندی
 گمانش برتر از او هام و ادراک
 که گردن را بدان زیور دهد حور
 ز خطش دور ایمان را حصار
 دو بینان را ازو چشم دو بین کور
 برای چشم شرک و شک دو انگشت
 دهانی ازدهایی لشکر آشام
 بگیتی نفی کفر و شرک کارش
 ز لای «لافتی الاعلی» یاد
 گواه این سخن مه تابماهی
 طلسم آرای راز نقد هر گنج
 مسیرا از کبایر وز صغایر
 که آمد نفس او نفس پیمبر
 دو شاخ رحمت از یک اصل موجود
 که آن را چشم کوتاه بین دو دیده
 دو بین عاری ز فکر آن معما
 که احمد خواندبا خویشش ز یک نور
 جهان جاوید در ظلمت نشستی
 بدو خرم ریاض لایزالی
 یکی گل شد یکی برگ و یکی بار
 نموده هر چه جز وی سایه او

کمال عقل تا اینجا برد پی

سخن کاینجا رسانیدم کنم طی

*

گفتار در آرایش و نکویی سخن

سخن مفتاح ابواب فتوح است
وز او میزان عقل و جان گهرسنج
که عقلش کفه‌ای شد کفه جان
که چون خالی شود عالم کند پر
ز دیگر بوم و بر نی این جهانی
نه از ترکیب عنصر آفریده
چو این درها یتیم و دربدر نه
صدف را غیر بادی زویکف نیست
مجو این در که خود هم می‌شوی گم
به شهری دیگر و بحری دگر شو
در او بحری ز خود موجش نه از باد
کنار و قعر راه پیش و پس نی
به امکان از قدم آرد نثاری
ز ایثارش شود گوهر ستانی
بدانسی پایه نطق گهر زای
نمرده‌ست و نمیرد جاودانی
سخن نازاده دارد هر دو را یاد
وگر چرخ است پیشش پرده‌دار است
که چون در بطن قدرت بود و کی زاد
کجا هستی بر آوردی سر از جیب
معلم شد سخن لوح و قلم را
قلم را لوح در دامن نهاده
«الف، بی» خوان عقل او کهن سال
نمود بود و بود بی‌نمود است
که آمد پره‌اش بال فرشته
که چون این رشته با جان یافت پیوند
خورد هر دم به تار حکمت خویش
که پیوند از کجا شد تار این چنگ
ز مضراب زبانها بی‌نیاز است

سخن صیقلگر مرآت روح است
سخن گنج است و دل گنجور این گنج
در این میزان گنج و عقل سنجان
سخن در کفه ریزد آنقدر در
نه گوهرهاش کانی لامکانی
گهرها نی صدف نی حقه دیده
صدف مادر نه و عمان پدر نه
در گفتار عمانی صدف نیست
درین فانی دیار خشک قلم
ز شهر و بحر این عالم بدر شو
دیاری هست نامش هستی آباد
در آن دریا مجال غوص کس نی
چو این دریا بجنبند زو بخاری
ز در لامکانی هر مکانی
بدان سرحد مشرف گر کنی پای
سخن خورده‌ست آب زندگانی
سپهر کهنه و خاک کهن زاد
اگر خاک است در راهش غبار است
تواریخ حدویش تا قدم یاد
سخن گر طی نکردی شقه عیب
سخن طغراست منشور قدم را
دبستان ازل را در گشاده
جهان او را دبستانی پر اطفال
سخن را با سخن گفت و شنود است
سخن را رشته زان چرخ است رشته
سر این رشته گم دارد خردمند
ازین پیوند باید سد گره بیش
نیارد سر برون مضراب فرهنگ
نویی کاندرا این قانون راز است

در این موسیقی روحانی ارشاد
 از این نخلی که شد بر جان رطب بار
 ازین شاخ گل بستان جاوید
 از آن خاری که آید بوی این گل
 گل خودروست تارست از گل که
 هما پرواز عنقا آشیانی ست
 گدایی گر برش سرمایه یابد
 ز ابر بال او در پر فشانی
 ز پایش چون سری عیوق سا شد
 کسی را کاین هما بر سر نشیند
 ز تاجش خسروی معراج یابد
 فلک در خطبه اش جایی نهد پا
 به منشوری که طغرا شد به نامش
 سخن را من غلام خانه زادم
 بخدمت دیر دیر آیم از آنست
 کنم این خدمت شایسته زین پس
 بئر این آفتابم ایستاده
 کمال است او همه، من جمله نقصم
 بدین خورشید اگر چه ذره مانند
 ولی این نام بس زین جستجویم
 چه شد کاین کور طبعان نظر پست
 کنندم زین هواداری ملامت

*

حکایت

سوی خورشید بینی دیده در بند
 چرا عالم کنی بر خویش تیره
 بغیر از تیرگی چشمت چه دیده ست
 تپان چون ماهی بی آبی از وی
 برو کوتاه کن دستش زفتراک
 گهی پیرامن خویشت دهد بار
 نمی دانم چه خواهی کرد حاصل
 تو پامی بینی و من پر تاووس

به حربا گفت خفاشی که تا چند
 ازین پیکر که سازد چشم خیره
 ز نشته رهاش کاو الماس دیده ست
 چه دیدی کاینچنین بی تابی از وی
 ترا جا در مفاک، او را در افلاک
 چو پروانه طلب یاری که آن یار
 چو نیلوفر از این سودای باطل
 بگفتش کوتهی افسوس افسوس

تو شبهای سیه دیدی چه دانی
گرت روشن شدی یک چشم سوزن
تو می‌پیما سواد شام دیجور
ترازویی که باشد بهر انگشت
همین بس حاصلم زین شغل سازی
ازین به دولتی خواهم در ایام
بیا وحشی زحربایی نیی کم
به خورشید سخن نه دیده دل
گر این نسبت بیابی تا به جاوید

*

فروغ این چرخ آسمانی
بر او می‌دوختی سد دیده چون من
نداری کفه میزان این نور
بود سنجیدن کافور از او زشت
که با خورشید دارم عشقبازی
که تا خورشید باشد باشدم نام
که شد این نسبت و نامش مسلم
مشو خفاش ظلمت خانه گل
بماند سکه‌ات بر نقد خورشید

گفتار در نکویی خموشی و عشق

خموشی گرچه به پیش خردمند
نه مانند سخن غماز باشد
خموشی را امانت‌دار کردند
خموشی رخنه سد عیب بسته
ز آسیب زبان یک سر نرستی
کند هنگامه جان بریدن سرد
از او کبک ایمن از آشوب باز است
از آن شد طعمه باز شکاری
نه خود را در قفس دیدی نه در دام
که از فریاد خود باشد بفریاد
چو بوتیمار سر در پر کشیدی
کند کار یکه با خس می‌کند باد
زبان سر را عدوی خانه‌زادست
تو از خصم برون پرهیز کرده
خموشی آورد سد نقص در کار
زبان بودی عبث، بی‌ماحصل گوش
که گاهی گوش شوگاهی زبان باش
که باشی گوش چون باید زبان بود
که مرغان دگر را رفت آواز
صلای بوستان زن بوستان را
نوا تعلیم مرغان سحر کن

بیا وحشی خموشی تاکی و چند
خموشی پرده پوش راز باشد
چو دل را محرم اسرار کردند
بر آن کس کز هنر یکسو نشسته
خموشی بر سخن گر در نبستی
بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد
خموشی پاسبان اهل راز است
نشد خاموش کبک کوهساری
اگر توتی زبان می‌بست در کام
نه بلبل در قفس باشد ز صیاد
اگر رنج قفس در خواب دیدی
زبان آدمی با آدمیزاد
زبان بسیار سر بر باد دادست
عدوی خانه خنجر تیز کرده
ولی آنجا که باشد جای گفتار
اگر بایست دایم بود خاموش
زبان و گوش دادت کلک نقاش
ز گوشت نفع نبود وز زبان سود
نوا پرداز ای مرغ نواساز
تو اکنون بلبلی این بوستان را
سرود طایران عشق سر کن

تو دستان زن که باشد عالمی گوش
کتاب عشق بر طاق بلند است
فروگیر این کتاب از گوشه طاق
ورق نوساز این دیرین رقم را
اگر حرفت نزاکت بار باید
چو مطرب نازکی خواهد در آهنگ
قلم بردار و نوک خامه کن تیز
نوای عشق را کن پرده‌ای ساز
فلک هنگامه کن حرف وفا را
حدیث عشق گو کز جمله آن به
محبت‌نامه‌ای از خود برون آر
نموداری ز عشق پاک بازان
زبان جان‌گدازان آتشین است
کسی کش آن زبان در آستین نیست
حدیث عشق آتشبار باید

*

گفتار در چگونگی عشق

کشان هر ذره را تا مقصد خاص
دواند گلخنی را تا به گلخن
نبینی ذره‌ای زین میل خالی
ز زیر ماه تا بالای افلاک
جنیت در جنیت، خیل در خیل
همین میل است و باقی هیچ بر هیچ
به جسم آسمانی یا زمینی
که خود را برد و بر آهن ربا دوخت
که محکم کار را بر کهرباست
تک و پو داده هر یک را به سوی
به لیلی داده زنجیرش که می‌کش
فکنده بیستون پیشش که می‌کن
زده پروانه را آتش که می‌سوز
شکسته خار در جانش که می‌نال
شود عشق و در آید در رگ و پی

یکی میل است با هر ذره رقااص
رساند گلشنی را تا به گلشن
اگر پویی زاسفل تا به عالی
ز آتش تا به باد از آب تا خاک
همین میل است اگر دانی، همین میل
سر این رشته‌های پیچ در پیچ
از این میل است هر جنبش که بینی
همین میل است کآهن را در آموخت
همین میل آمد و باکاه پیوست
بهر طبعی نهاده آرزویی
برون آورده مجنون را مشوش
ز شیرین کوهکن را داده شیون
ز تاب شمع گشته آتش افروز
ز گل بر بسته بلبل را پروبال
غرض کاین میل چون گردد قوی پی

وجود عشق کش عالم طفیل است
نبینی هیچ جز میلی در آغاز
اگر یک شعله در خود سدهزارست
شراری باشد اول آتش انگیز
تف این شعله ما را در جگر باد
ازین آتش دل آن راکه داغیست
کسی کش نیست این آتش فسردهست
اگر سد آب حیوان خورده باشی
مدار زندگی بر چیست بر عشق
ز خود بگسل ولی زنهار زنهار
به عین عشق آنکو دیده‌ور شد
هنرسنجی کند سنجیده عشق

*

حکایت

که پیداکن به از لیلی نکویی
بهر جزوی زحسن او قصور است
در آن آشفته‌گی خندان شد و گفت
بغیر از خوبی لیلی نبینی
کز و چشمت همین بر زلف و رویی است
تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو ابرو، او اشارت‌های ابرو
تو لب می‌بینی و دندان که چونست
نه آن لیلی ست کز من برده آرام
تو را در کردن او حد نمی‌بود

*

قبول عشق برجایی بلند است
نبنند عشق هر صیدی بفتراک
کجا از صعوه صیدانداز باشد
که بر وی شیر سیلی آزماید
ز آب جو نهنگ لجه آشام
شکبید با وجود یک جهان شور
مجال غم در او فرسنگ فرسنگ

به مجنون گفت روزی عیب‌جویی
که لیلی گر چه در چشم تو حوریست
ز حرف عیب‌جو مجنون بر آشفته
اگر در دیده مجنون نشینی
تو کی دانی که لیلی چون نکویی است
تو قد بینی و مجنون جلوۀ ناز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو
دل مجنون ز شکر خنده خونست
کسی کاو را تو لیلی کرده‌ای نام
اگر می‌بود لیلی بد نمی‌بود

مزاج عشق بس مشکل‌پسند است
شکار عشق نبود هر هوسناک
عقاب آنجا که در پرواز باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید
مکن باور که هرگز ترکند کام
دلی باید که چون عشق آورد زور
اگر داری دلی در سینه تنگ

صلای عشق در ده ورنه زنههار
 در آن توفان که عشق آتش انگیز
 اساسی گر نداری کوه بنیاد
 یکی بحر است عشق بی کرانه
 اگر مرغایی اینجا مزن پر
 یکی خیل است عشق عافیت سوز
 فراغ بال اگر داری غنیمت
 زما تا عشق بس راه دراز است
 نشیبت چیست خاک راه گشتن
 نشان آنکه عشقش کار فرماست
 دلیل آنکه عشقش در نهاد است
 چه باشد رکن عشق و عشقبازی؟
 غرضها را همه یک سو نهادن
 اگر گوید در آتش رو، روی خوش
 وگر گوید که در دریا فکن رخت
 به گردن پاس داری طوق تسلیم
 نه هجرت غم دهد نی وصل شادی
 اگر سد سال پامالت کند درد
 بهر فکر و بهر حال و بهر کار
 بهر صورت که نبود ناگزیرت

*

حکایت

ز وضع بیستونش باز پرسید
 بهر سنگی ز شیرین داستانی ست
 فرود آمد ز گلگون در فلان سنگ
 فلان نقش فلان سنگم پسندید
 به گردن بردم او را تا فلان سوی
 که شیرین را بستقریبی برد نام

*

گفتار در ستایش عشق

که گویم حل و عقد کیمیا چیست
 که در اثبات و نفی قیل و قال است

یکی فرهاد را در بیستون دید
 ز شیرین گفت در هر سو نشانی ست
 فلان روز این طرف فرمود آهنگ
 فلان جا ایستاد و سوی من دید
 فلان جا ماند گلگون از تک و پوی
 غرض کز گفتگو بودش همین کام

زبان دان رموز کیمیا کیست
 نه بحث ما در آن امر محال است

سخن در کیمیای جسم و جانست
بیا زین کیمیا زرکن مست را
مراد از کیمیا تأثیر عشق است
بر این اکسیر اگر خود را زند خاک
اگر زین کیمیا بویی برد سنگ
صفات عشق را اندازه‌ای نیست
خواص عشق بسیار است، بسیار
ز جام عشق اگر مدخل خورد می
نهیب عشق اگر باشد ز دنبال
گدا را سرفرو ناید به شاهی
ز بحر عشق اگر بارد بخاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی
همه دشوارها آسان کند عشق
گرت سد قلزم آید در گذرگاه
توجه کن بعشق و پیش نه گام
ورت سد بند بر هر دست و پایی ست
مدد از عشق جو وز عشق یاری
منادی می‌کند عشق از چپ و راست
کمال اینجاست، دیگر جا، چه پویی
اگر اینجای زین آید مرد گردد
به یاقوتی بر آید سنگ را نام
مگو نتوان دوباره زندگانی

*

حکایت

گلش را دست فرسود خزان کرد
نهادش پلکها بر هم چو بادام
خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
بکلی نوشخندش شد فراموش
همان اندوه یوسف در دلش بود
به یوسف بود از هر چیز خرسند
بجز یوسف نمی‌جست و نمی‌خواست
نهال آرزویش بارور شد

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد
ز چشمش روشنایی برد ایام
کمان بشکستش ابروی کماندار
لبش را خشک شد سرچشمه نوش
در آن پیری که سد غم حاصلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند
سر مووی ز عشق او نمی‌کاست
کمال عشق دروی کارگر شد

براو نوگشت ایام جوانی
بمزد آن که داد بندگی داد
اگر می‌بایدت عمر دوباره

*

مـثـنا کـرد دور زندگانی
دوباره عشق او را زندگی داد
مکن پیوند عمر از عشق پاره

ز هر جا حسن بیرون می‌نهد پای
نیازی هست هر جا هست نازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز
ایازار جلوه‌ای ندهد به بازار
میان حسن و عشق افتاد این شور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق
زلیخا خفته و یوسف نهفته
زیرون آگهی نه وز درون سوی
نیاز و نیاز را رایت به عیوق
زراه نسبت هر روح با روح
از این درکان به روی هر دو باز است
میان آن دو دل کاین در بود باز
اگر عالم همه گردند همدست
بود هر جا دری از خشت و از گل
تنی سهل است کردن از تنی دور
در آن قربی که باشد قرب جانی
تن از تن دور باشد هست مقذور
غرض گر آشنایهای جانست
که مجنون خواه درحی، خواه دردشت
نهانی صحبت جانها بجانها
خوش آن صحبت که آنجا بار تن نیست
تو دایم در میان راز می‌باش
در آن صحبت که جان در دسر آرد
بشهو قـرب تن با تن ضرور است
بشهو قـرب جسمانی ست ناچار
ز بعد ظاهری خسرو زند جوش
چو پاک است از غرضها طبع فرهاد
ز شیرین نیست حاصل کام پرویز

رخی از عشق هست آنجا زمین سای
نـبـاشـد نـاز اگـر نـبـود نیازی
که آید چشم لیلی بر سر ناز
نیابد همچو محمودی خریدار
ز ما غیر نگاهی ناید از دور
که می‌گردند چون معشوق و عاشق
نه نام و نی نشان هم شفته
بهم ناز و نیاز اندر تک و پوی
نه عاشق زان هنوز آگه نه معشوق
دری از آشنایی هست مفتوح
ره آمد شد ناز و نیاز است
بود در راه دایم قاصد راز
گمان این مبر کاین در توان بست
بسر آوردن توان الا در دل
دل از دل دور کردن نیست مقذور
خلل چون افکند بعد مکانی
بلا باشد که باشد جان ز جان دور
چه غم گر سد بیابان در میانست
به جولانگاه لیلی می‌کند گشت
عجب مهریست محکم بردهانها
نگهبان را مجال دم زدن نیست
پس دیوار گو غماز می‌باش
که باشد دیگری تا دم بر آرد
میان عشق و شهوت راه دور است
ندارد عشق با این کارها کار
که خواهد دست با شیرین در آغوش
ز قرب و بعد کی می‌آیدش یاد
از آن پیوند بس بازار شکر تیز

ندارد کوهکن کامی، که ناکام
بشغل سد هوس خسرو گرفتار
بباید جست بیکاری چو فرهاد
نهد حسن از پی کار دلی پای
رود خوبی شیرین عشق گویان
بدان کش کار فرمایی بود کار
نیاید کارها بسی کار کن راست
درین خرم اساس دیر بنیاد
بود هر دل به ذوق خاص در بند
برون از نسبت هر اشتراکی
از آن گل شاخ امیدی دمیده
بنوعی گشته هر شاخی برومند
مذاق هر کس از شاخی برد بهر
ولی آنکس که با تلخی کند خوی
کسی کز قند باشد چاشنی یاب
ترش رویش کند یک تلخ بادام
چو خسرو را بزهر آلوده شد قند
نمودش تلخ آن زهر پر از نوش
اگر چه بود شهد زهر مانند
چنان آزرده گشتش طبع نازک
بشد باگریه‌های خنده آلود
دلش پر شکوه، جانش پر شکایت
درون پرجوش و دل با سینه در جنگ
مزاج شاه نازک بود بسیار
بود نازک دو طبع اندر زمانه
یکی طبع شهان و شهریاران
ز طبع زود رنج پادشاهان
ز خوی دیر صلح فتنه‌سازان
کسی زین هر دو گر خود بهره‌مند است

به کوی دیگرش باید زدی گام
بحکم حسن شیرین کی کند کار
که بتوانش پی کاری فرستاد
که بتواند شد او را کارفرمای
نشان خانه فرهاد جویان
سراغ کار کن امریست ناچار
اگر چه عمده سعی کارفرماست
بچیزی خاطر هر کس بود شاد
ز مشغولی بشغل خاص خرسند
سرشته هر گلی از آب و خاکی
به نشو خاص ازان گل سرکشیده
یکی رازهر دربار و یکی قند
یکی را قند قسمت شد یکی زهر
نسازد یک جهان زهرش ترش روی
ز اندک تلخی گردد عنان تاب
شکر جوید کز آن شیرین کند کام
ز زهر چشم شیرین شکرخند
که دادش عشوه ماه قصب پوش
به جانش یک جهان تلخی پراکند
که عاجز گشت نازش در تدارک
لبش پر زهر و زهرش شکراندود
ولی خود دیر پروا در حکایت
سوی بازار شکر کرد آهنگ
ندارد طبع نازک تاب آزار
که جویند از پی رنجش بهانه
یکی از گلرخان و گلعداران
مپرس از من، بپرس از دادخواهان
بپرس از من، مپرس از بی‌نیازان
که داند خشم و ناز او که چند است

*

گفتار در آغاز داستان و چگونگی عشق
که دارد نسبت از شیرین و فرهاد

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد

غرض عشق است و شرح نسبت عشق
 دروغی میسرایم راست مانند
 که هر نوگل که عشقم می نههد پیش
 به آهنگی که مطرب می کند ساز
 منم فرهاد و شیرین آن شکرخند
 چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است
 بیا ای کوهکن با تیشه تیز
 چو شیرینی ترا شد کارفرمای
 برو پرویز گو از کوی شیرین
 که آمد تیشه بر کف سخت جانی
 کنون بشنو در این دیباچه راز
 تقاضای جمال اینست و خوبی
 چو خواهد غمزه بر جانی زند نیش
 وگر گاهی برون تازد نگاهی
 به عشقی گر نباشد حسن مشغول

*

چو خسرو جست از شیرین جدایی
 بغایت خاطر شیرین غمین ماند
 ز بی یاری دلی بودش چنان تنگ
 دلش در تنگنای سینه خسته
 بسجاسوسان سپرده راه پرویز
 اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ
 هنوز آثار گرمی با شرر بود
 خبر دادند شیرین را که خسرو
 از آن پیمان شکن یار هوس کوش
 از آن بد عهد دمساز قدم سست
 از آن زخمی که بر دل کارگر داشت
 از آن نیشش که در جان کار می کرد
 نه غیرت با دلش می کرد کاری
 دو جا غیرت کند زور آزمایی
 یکی آنجا که بیند عاشق از دور
 دگر جایی که معشوق وفا کیش

بیان رنج عشق و محنت عشق
 به نسبت می دهم با عشق پیوند
 نوایی می ززم بر عادت خویش
 به آن آهنگ می آیم به آواز
 کز آن چون کوهکن جان بایدم کند
 سخن اینست و دیگرها فسانه است
 که دارد کار شیرین شکر ریز
 بیا خوش پای کوبان پیش نه پای
 اگر نبود حریف خوی شیرین
 که بگذارد بعالم داستانی
 که شیرین می رود چون بر سر ناز
 که شوقی باشد اندر پای کوبی
 کسی باید که جانی آورد پیش
 تواند تاختن بر قلبگاهی
 بماند کاروان ناز معزول

معطل ماند شغل دلربایی
 از آن بی رونقی اندوهگین ماند
 که بودی با در و دیوار در جنگ
 بلب جان در خبر گیری نشسته
 خبردار از شمار گام شب دیز
 وزان خوردن شراری جستی از سنگ
 کز آن در مجلس شیرین خبر بود
 به شکر کرده پیمان هوس نو
 تف غیرت نهادش در جگر نوش
 تراوشهای اشکش رخ بخون شست
 گذار گریه بر خون جگر داشت
 درون سنگ را افکار می کرد
 کز آسایش توان کردن شماری
 چنان گیرد کزو نتوان رهایی
 ز شمع خویش بزم غیر پر نور
 بسیند نوگلی با بلبل خویش

چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز
بر آن می بود کآرد چاره‌ای پیش
ولی هر چند کوشش بیش می کرد
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای
زیخ و بن درختی کی توان کند
نهالی بود خسرو رسته زان گل
نمی رفت از دل شیرین خیالش
نه باکس حرف گفתי نه شنفتی
به رنجش رفتن پرویز از آن کاخ
به آن گستاخ گویان سرایی
جدایی را بهانه ساز می کرد
زبانش زخم خنجر داشت در زیر
کسی کالوده زخمی ست جانش

*

شکست اندر دل آن تیر جگر دوز
که بیرون آردش از سینه ریش
دل خود را فزوتتر ریش می کرد
که آسان مهرش از دل بر توان داشت
عجب دارم کزان بیرون نهد پای
کز آن برجانماند ریشه‌ای چند
ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
که با جان داشت پیوند آن نهالش
وگر گفתי عتاب آلوده گفתי
بر او اهل حرم را داشت گستاخ
نبودش هیچ میل آشنایی
بهر حرفی عتاب آغاز می کرد
چه خنجر، زخم زهر آلوده شمشیر
همیشه زهر بارد از زبانش

در جستجوی جایی دلکش و سرزمینی خرم

قفس باشد بچشمش گلشن حور
نماید شاخ سروش چنگل باز
ارم باشد بر او صیاد خانه
نماید آشیان سوراخ مارش
کشد مرغوله‌ای در مرغزاری
کند بازی به منقار تذروی
سری در زیر بال خود کشیده
پرش ساعت بساعت خسته تر بود
سراستان خسرو چون قفس تنگ
غم دل بسته او را راه پرواز
بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ
شود ایمن از آن مرغان خانه
کند کاری که ماند یادگاری
که از کارش کند هر کس قیاسی
ز خسرو طبع را معزول دارد
کشید آهی و اشک از دیده افشاند

زهم پرواز اگر مرغی فتد دور
گوش افتد بشاخ سرو پرواز
رمد طبعش ز فکر آب و دانه
ننهد گل زیر پا آسیب خارش
نه ذوق آنکه افشاند غباری
نه آن خاطر که بر آزاده سروی
ز باغ و راغ در کنجی خزیده
دل شیرین که مرغی بسته پر بود
زیس غم شد بر آن مرغ آهنگ
دگر مرغان پراندر پر نواساز
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ
نهد بر شاخساری آشیانه
ز کار خویش بر دارد شماری
به پرگاری کشد طرح اساسی
به شغلش خویش را مشغول دارد
یکی را از پرستاران خود خواند

که دیدی آشناییهای مردم
 بنا میزد زهی یاری و پیوند
 چه تخمی رست از آب و گل من
 تو او را بین که ما را خواند بر خوان
 به بازار شکر خود کرده آهنگ
 چه اینجا پاس این دیوار دارم
 به خسرو ماند این بستان سرایش
 در این آب و هوا بوی وفا نیست
 فقیر آن بلبلی، مسکین تذروی
 یک نزهتگهی خواهم شکفته
 نم سرچشمه‌ها پیوسته با نم
 صفر مرغان بر هر سر سنگ
 چنین جایی برای من بجوید
 کزین مهمان‌نوازیهای بسیار
 بساین مهمانی و مهمان‌نوازی
 بزرگی کرد و مهمان را نکو داشت
 فرو نگذاشت هیچ از میزبانی
 چه زهر آلود شکرها که خوردیم
 زهی مهمان کش آن صاحب‌سرای
 کند از خانه و مهمان‌کرانه

بمردم بیوفاییهای مردم
 عفا لله ز آنهمه پیمان و سوگند
 دلم کرد این، که لعنت بردل من
 خودش فرمود دیگر جا به مهمان
 مرا اینجا نشانده با دل تنگ
 همانا فرض تر زین کار دارم
 موافق نیست طبعم را هوایش
 به چشم نرگس باغش حیا نیست
 که اینجا باگلی خو کرد و سروی
 غزالی هر طرف بر سبزه خفته
 بساط سبزه‌ها نگسته از هم
 گلش خوش‌رنگ و مرغانش خوش آهنگ
 بسپوید و رضای من بجوید
 بسی شرمنده‌ام از روی آن یار
 توان سد سال کردن عشق‌بازی
 چنین دارند مهمان را که او داشت
 که برخوردار باد از زندگانی
 چه دندانها که بر دندان فشردیم
 که آید در سرایش آشنایی
 گذارد خانه با مهمان خانه

*

گفتار در رفتار خادمان شیرین به طلب نزهتگاه
 دلنشین و پیدا نمودن دشت بیستون و خیردادن
 شیرین را.

که افتد قابل طرح وفایی
 که باشد لایق مسندنشینی
 که بر شیرین سر آرد هجر پرویز
 پرستاران جنیت‌ها کشیدند
 مراد خاطر شیرین عنان‌کش
 از آن آه‌سو گرفتندی سراغی
 بسپرسیدند از وی سرگذشتی

خوشا خاکی و خوش آب و هوایی
 خوشا سر منزلی خوش سرزمینی
 عجب جایی باید بهجت‌انگیز
 ملال خاطر شیرین چو دیدند
 به کوه و دشت میراندند ابرش^۱
 گر آهویی بدیدندی به راغی
 به کبکی گر رسیدندی به دشتی

۱- ابرش: بمعنی اسبی سرخ‌رنگ که دارای خالهای سفید باشد.

به هر سرچشمه‌ای، هر مرغزاری
بدین هنجار روزی چند گشتند
صفای نو خطن با سبزه زارش
هوایش اعتدال جان گرفته
زکس گر سایه برخاکش فتادی
اگر مرغی بشاخش آرمیدی
گلش چون گلرخان پرورده ناز
تو گفتی حسن خیزد از فضایش
به شیرین آگهی دادند از آنجای
که در دامان کوه و کوهساری
یکی صحراست پیش او گشاده
اگر بر سبزه‌اش پویی به فرسنگ
رسیده سبزه‌هایش تا کمرگاه
گشاده چشمه‌ای از قلعه کوه
فرو ریزد چو بر دامان کهسار
خورد بر کوه و کوبد سنگ بر سنگ
پر اندر پر زده مرغیانش
زمینهایش ز آب ابر شسته
بساطش در نقاب گل نهفته
اگر گلگون در آن گردد عنانکش
نسیمش را مذاق باده در پی
اگر شیرین در او بزمی نهد نو
ز کنج چشم شیرین اشک غلتید
که گویا بخت شیرین را ندانند
شکر تلخی دهد از بخت شیرین
چه شیرین تلخ بهری، تلخ کامی
اگر سوی ارم شیرین نهد روی
به باغ خلد اگر شیرین کند جای
اگر چین است اگر بتخانه چین
دل خوش یاد می آرد ز گلزار
اگر دل خوش بود می خوشگوار است
دلی دارم که گر بگشایمش راز
غمی دارم که گر گیرم شمارش

همی کردند بودن را شماری
که تا آخر به دشتی برگزشتند
صفای وقت وقف چشمه سارش
نم از سر چشمه حیوان گرفته
ز جا جستی و برپا ایستادی
گشادی سایه‌اش بال و پریدی
نوای بلبلاش عشق پرداز
فتوح عشق ریزد از هوایش
از آن آب و هوای رغبت افزای
که تا کوه است از آنجا نعره‌داری^(۱)
فضای او سد اندر سد زیاده
سر برگی نیابی زعفران رنگ
درختانش زده بر سبزه خرگاه
گل و سنبل به گرد چشمه انبوه
رگ ابریس پنداری گهر بار
صدای آن رود فرسنگ فرسنگ
بجای موجه بر آب روانش
در او گلهای رنگارنگ رسته
گل و لاله‌ست کاندر هم شکفته
وگر آنجا بود نعلش در آتش
همه جایش برای صحبت می
دگر یادش نیاید بزم خسرو
ببخت خود میان گریه خندید
که بر وی اینهمه افسانه خوانند
زهی شیرین و جان سخت شیرین
ز شیرینی همین قانع به نامی
ز لاله رنگ بگریزد ز گل بسوی
نهد عیش از در دیگر برون پای
بود زندان چو خوشدل نیست شیرین
چو دل خوش نیست گل خارا است و مسمار
شراب تلخ در غم زهر مار است
به سد درد از درون آید به آواز
بترسم از حساب کار و بارش

۱ - «نعره‌دار» باید «نعره‌وار» باشد (مسافتی که صدای فریاد تا آنجا برسد. همین بیت برای این واژه در لغت‌نامه دهخدا هم نقل شده؛ ذیل نعل‌وار). (خ)

کدامین دل کدامین خاطر شاد
مرا گفتند خوش جایست دلکش
بلی اطراف کوه و دامن دشت
چو دامان ماند زیر کوه اندوه
چه خرسندی در آن مرغ غم انجام
دگر گفتند جای می‌گساریست
بلی می خوش بود در دشت و کهسار
بود بر بلبل گل آتشین داغ

*

که آید از گل و از گلشنم یاد
هواخوش، دشت خوش، کهسار او خوش
بود خوش گر بدوق خود توان گشت
چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه
که باغ و راغ باید دیدش از دام
که دشتی پر ز گلهای بهاریست
ولی گریار باشد لیک کویار
کش افتد در قفس نظاره باغ

حکایت

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت
زدندش طایران بوستانی
چو پر زد دید بال خویش بسته
بر آورد از شکاف سینه خویش
که مرغی را چه ذوق از سرو شمشاد
قفس باشد ارم بر نغمه‌سازی
شما کآزادگان شاخسارید
که صیاد مرا با من شماریست

*

به بستان برد و بند از پاش برداشت
صلای رغبت هم آشنایی
عدوی خانه در پهلو نشسته
صفیری پر خراش از سینه ریش
که پروازش بود در دست صیاد
که بیند در کمین تاراج بازی
نشاط سرو و گل فرصت شمارید
مرا هم در شکنج دام کاریست

گفتار در بیرون آمدن شیرین از مشکوی خسرو

بت پر شکوه ماه پر شکایت
سرو سر کرده نازک مزاجان
نمک پاش جراحیهای ناسور
گره در گوشه ابرو فکنده
مزاجی با تعرض دیر خرسند
به رفتن زود خیز و گرم مایه
اشارت کرد تا گلگون کشیدند
برون آمد ز مشکو دل پر از جوش
بخاصان گفت مگذارید زنهار
زهر جنسی که هست از ما بر آن رنگ
زهر چیزی که هست از ما بر آن کوی
که از ما بر عزیزان تنگ شد جای

گل خوش لهجه سرو خوش عبارت
رواج آموز کار بی رواجان
ز سر تا پا نمک شیرین پر شور
دهان تنگ بسته راه خنده
عتابی با عبارت سخت پیوند
چو دانا در بنای سست پایه
ز مشکو رخت در بیرون کشیدند
نهانش سد هزاران زهر در نوش
که دیگر با شدم اینجا سرو کار
برون آرید ازین غمخانه تنگ
برون آرید از این در کشته مشکوی
نمی بینم بودن را در آن رای

کنیزانی کلید گنج در مشت
درون رفتند و درها برگشادند
مقیمان حرم کاین حال دیدند
که ای سر خیل ما شیرین بدخوی
که ای بدخوی ما شیرین خود رای
نه آخر خود خس این آستانیم
نه آخر عزت داغ تو داریم
شدی خوش زود سیر از دوستداری
زدی خوش زود پا بر آشنایی
تو در اول به یاری خوش دلیری
تو در آغاز یاری سخت یاری
نمی باید بمردم آشنایی
محبت کو مروت کو وفا کو
شکر لب گفت آری اینچنین است
من اول کامدم بودم وفا کیش
من اول کامدم بودم وفادار
شما گویا ندارید این مثل یاد
بجرم این که در طبعم وفا نیست
اگر می بود عیبی بیوفایی
نه شیرین این بنا از نو نهادست
به خسرو طعنه باید زد نه بر من
پس آنکه خیر باد یک بیک کرد
نمک می ریخت از لعل نمک ریز
ز دنبال وداع گریه آلود
که ما رفتیم گو با دلبر تو
بگویدش به عیش و ناز می باش
چو لختی گفت اینها جست از جای
به خسرو جنگ در پیوسته می راند
خود اندر پیش و آن پوشیده رویان
بلی آنرا که اندوهیست در پی
همی داند که افتد پیش و راند
براند القصه تا آن دشت و کهسار

غلامان قوی دست قوی پشت
متاع خانه ها بیرون نهادند
به یکبار از حرم بیرون دویدند
متاب از ما چنین یکبارگی روی
مکش از ما چنین یکبارگی پای
چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
چرا زینگونه در پیش تو خواریم
مکن کاین نیست جز بی اعتباری
مکن کاین نیست غیر از بی وفایی
ولی بسیار یار زود سیری
ولی آخر عجب بی اعتباری
چو کردی چیست بی موجب جدایی
و گز داری نصیب جان ما کو
ولی گویا گناه این زمین است
دگرگون کردم اینجا عادت خویش
در اینجا سر بر آوردم بدین کار
که باشد دزد طبع آدمیزاد
به طعنم اینچنین کشتن روا نیست
نمی کرد از شما خسرو جدایی
که این آیین بد خسرو نهاده ست
نمی دانستم اینها من در ارمن
بپوزش لعل شیرین پر نمک کرد
وزان در دیده ها می شد نمک بیز
فرو بارید اشک حسرت اندود
بیا بنشین به عیش و ناز خسرو
ولیکن گوش بر آواز می باش
نهاد اندر رکاب پارگی پای^(۱)
گاهی تند و گاهی آهسته می راند
سراسیمه ز پی تازان و پویان
نمی داند که چون ره می کند طی
چه داند تا که آید یا که ماند
بخرمن دید گل سنبل بخروار

هوایی چون هوای طبع عاشق
لبش را عهد نوشد با شکرخند
ز چشم خوابناکش فتنه بر جست
دوان شد ناز در پیش خرامش
غرور آمد که عشقی دیدم از دور
در اندیشید شیرین با دل خویش
چها می گویدم طبع هوسناک
طبیعت مستعد ناز می یافت
نسیمی کامدی زان دشت و راغش
اگر برگل اگر بر لاله دیدی
ز هر برگی در آن دشت شکفته
ز لعلش کاروان قند سر کرد
که اینجا خوش فرود آمد دل من
عجب دامان کوه دلنشینی ست
همیشه ساحت او جای من باد

*

مزاجش را هوایی بس موافق
نگه را تازه شد با غمزه پیوند
بخدمتکاری قدش کمر بست
نیازی بود در هر نیم گامش
اگر دارد ضرورت حسن مزدور
که جانی با هزار اندیشه در پیش
بفکر چیست باز این حسن بی باک
در ناز و کرشمه باز می یافت
ز بوی عشق پر کردی دماغش
نهانی از خودش در ناله دیدی
نیازی یسافتی با خود نهفته
به همزادان خود لب پر شکر کرد
از این خاک است پنداری گل من
سقاہ اللہ چه خرم سر زمینی ست
بساط او نشاط افزای من باد

گفتار اندر طلب نمودن شیرین استادان پر هنر را
برای بنامودن قصر شیرین و یافتن خادمان
فرهاد را.

بنایی را که باشد حسن بنایی
به یک روزش رساند تا بجایی
چو وقت آید که بر مسند نهاد گام
کشد یک خشت از بنیاد سستش
بنای حسن را سست است بنیاد
گذشته سالها از عصر شیرین
اساسی کاینچنین آباد مانده ست
چنین گفت آنکه این طرح نو انداخت
فضایی دید و خوش آب و هوایی
نه بادش را غباری بود بر روی
بساطش را هوایی رغبت انگیز
طلب فرمود خاصان هنر سنج
که می خواهم دو استاد و چه استاد

نهد اول پیش بر مهربانی
که گردد چون فلک عالی بنایی
شراب عیش باید ریخت در جام
کند ویرانتر از روز نخستش
اساس عشق یارب بی خلل باد
همان برجاست نام قصر شیرین
ز محکم کاری فرهاد مانده ست
که چون شیرین بهامون بارگی تاخت
برای کار او فرمود جایی
نه آبش را گلی آلوده در جوی
طرب ریز و طرب خیز و طرب بیز
در افشان شد ز یاقوت گهر سنج
دو استاد هنر ورز و هنر زاد

همه کار بزرگان ساز داده بدست و کار ایشان میمنت یار نخستین پر هنر صنعت نمایی شماری رفته با صنعت شناسش همه طرحش بوضع هندسی راست ولی باید که شیرین کار باشد دگر آهن تنی فولاد جانی بود از سخت جانی سنگ فرسای بدوق خودکند این سخت کوشی قیاسی از اساس کارشان کرد بقطع ره درنگ از یاد بردند گزیدند از هنرمندان نامی بکار خویش هر یک سد هنرمند یکی از خشت و گل معجز نمایی عجب پاکیزه دست و سخت استاد اگر بام فلک کردی گل اندود بنایی بر سر آب ار نهادی باعجاز هنر بر یک کف دست در آن کاری که با فکرش گرو بود که تا در ذهن می زد فکرش بر کار دگر پر صنعتی کز تیشه بر سنگ قوی بازو، قوی گردن، قوی پشت سر پاگر زدی بر سنگ خاره سبک کردی چو دست تیشه فرسای اگر گشتی گران بر تیشه اش دست هنرمندی که گاه خورده کاری پریدی پشه گر پیشش به تعجیل بر آن صنعتگران دانش اندیش که زیر پرده ما را حکمرانی ست به ارمن سکه شاهی بنامش همایون پیکری تاووس تمثال ز خور در پیش روی نور پاشش

به دولتخانه ها در برگشاده بدیشان میمنت همدست و همکار که از دست آیدش عالی بنایی برون ز انگشت رد طرح اساسش فزونی نیزش اندر هر کم و کاست بشیرینیش حسنی یار باشد که بر بندد مشقت را میانی به پرکاری سبک دست و سبک پای بود مستغنی از صنعت فروشی بقدر کار زر دربارشان کرد گرو ز آتش، سبق از باد بردند دو استاد هنرمند گرامی بهر انگشت هر یک سد هنر بند خورنق پیش او بی قدر جایی خودش چست و بنایش سخت بنیاد سرانگشتش نگردیدی گل آلود اساسش تا قیامت ایستادی هزاران سقف بر یک پایه می بست چنان دستش بصنعت تیز رو بود به خارج خشت آخر بود در کار نمودی طرح سد چون نقش ارژنگ بفریاد آهن و فولادش از مش تچه تیشه کردی آنرا پاره پاره تراشیدی مگس را شهد از پای به باد دست کوهی ساختی پست چو دادی تیشه را پیکر نگاری نمودی بر پرش سد پیکر پیل برون دادند زینسان قصه خویش که چون پرویز او را همعنا نی ست ولی از ماه تا ماهی غلامش بسی باز سپید او را به دنبال بگردد راه مه از دور باشش

جهان در قبضه تسخیر دارد
در آن مجلس که با احسان فتدکار
به میلی چند از این آب و هوا دور
خوش افتاده ستش آنجا عیش رانی
هوس دارد یکی قصر دل افروز
ز خاره پایه اش را زیر پای
ازین صنعت نگارانی که دیدیم
ندارد دیگری این خط پرگار

*

بسا شاهان که در زنجیر دارد
کسی باید که آنجا زر کند بار
بهشتی هست در وی جلوه حور
فرو چیده بساط شادمانی
به بی مثلان صنعت صنعت آموز
ز استادان در او کار آزمایی
باین صنعت شما را برگزیدیم
شما را رنجه باید شد در این کار

گفتار اندر گفت و شنید غلامان شیرین با
فرهاد و بردن او را بنزد شیرین مه جبین.

بگفت این کار ممکن نیست بی گنج
گره از سیم و قفل از زرگشادن
بزر آسان شود دشوار عالم
زر بی سنگ باید در ترازو
زر و سیم است دام، آن دانه دام
کز آن بندند پای ارجمندان
یکی خلقی که بی نفرت زند گام
که در دست کمند زیرکی نیست
هنر را پایه قیامت شناسیم
به پیش ما هنر را اعتبار است
هنر چیز است کان با کم کسی هست
چو پیدا شد بود نرخ گرانش
چه نیکو گفت آن استاد مشهور
بهای گوهری باشد سفالی
به شغل خویش راضی ساختندش
به انعام و به احسان زر و سیم
چو زر کردند گوهر در ترازو
گره بر گوشه ابرو زد و گفت
زمیل طبع خود زینسان به رنجیم
از آن روزی که بازو برگشادیم

حریص گنج بنای گهر سنج
بباید گنجی از گوهر گشادن
بود بر زر مدار کار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو
بخلق و لطف خاطرها شود رام
دو چیز آمد کمند هوشمندان
یکی جودی که بی منت دهد کام
بروگر زین دو در ذات یکی نیست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم
تو صنعت کن که زر خود بی شمار است
هنر کمیاب باشد زر بسی هست
هر آن جوهر که نایابست کانش
بزر نرخ هنر هست از هنر دور
هر آن صنعت که بر سنجی به مالی
به گنج سیم و زر بنواختندش
به تعریف و به تحسین و به تعظیم
بمرد تیشه سنج سخت بازو
ز کار کارفرمایان بر آشفت
مگر از بهر زر ما کار سنجیم
چه مایه زر که ما بر باد دادیم

به ذوق کار فرما کار سازیم
بلی گفتید در پیشانی مرد
برای صورت باطن نمایی
ز گنج آسوده باشد آن هنر سنج
تهی دستی خروشد از غم قوت
به ناخن تنگدستی گو بکن کان
ترا دانیم محتاجی بزر نیست
بذوق کار فرما پیش نه پای
اگر تو کار فرما را بدانی
بگفت این کار فرما خود کیدام است
بگفتندش که آن شیرین مشهور
ز نام او قیاس کار او کن
نه تنها دیده جاسوس جمال است
بکامش در نشست آن نام چون نوش
از آن نامش که جنبش در زبان بود
از آن جنبش که در ارکان فتادش
از آن نامش بجان میلی در آمد
از آن سیلش که در رفت از ره گوش
به استادی ره آن سیل می بست
بگفت آنکه بدین شغلم فتد رای
بگفتندش چنین باشد بلی خیز
گرت حسن هنر پر ناز دارد
ز حسن آنجا که باشد نسبتی عام
ولی این ناز هر جا در نگیرد
سخنی^(۱) را پرده زینسان می گشادند
عبارت با کنایت یار می شد
از آن تخمی که می کردند در گل
چنانش مهر غالب شد در آن کام
هوای دل چو گردد رغبت انگیز
تقاضای دل امید پرورد
هوس را در گریبان اخگر افتاد
دلی پر آرزو، جانی هوا خواه

ز مزد کار فرما بی نیازیم
نوشته حالت پنهانی مرد
چنین آینه‌ای باشد خدایی
که پنهانش بهر بازوست سد گنج
که او را نیست بازو بند یاقوت
که الماسش نباشد در نگین دان
که سد گنجت پپای یک هنر نیست
که خیزد ذوق کار از کار فرما
چو نقش سنگ در کارش بمانی
که در هر نسبتی کارش تمام است
کزو پرویز را شور است در شور
حلاوت سنجی گفتار او کن
که راه گوش هم راه خیال است
چنان کش تلخکامی شد فراموش
اثر در حل و عقد استخوان بود
تزلزل در بنای جان فتادش
چه میلی کز درش سیلی در آمد
نگون شد سقف و طاق خانه هوش
دل خود را گذر بر میل می بست
که افتد چشم من بر کار فرمای
بس است این نازهای صنعت آمیز
که یارد تا از آنت باز دارد
بود نازی، چنین شد رسم ایام
بود کس کش به گاهی بر نگیرد
غرض از پرده بیرون می نهادند
به نکته مدعا اظهار می شد
وفا می رستش از جان، مهر از دل
که ره می خواست طی سازد بیک گام
ز جان فریاد بر خیزد که هان خیز
تن از جان طاق سازد جان ز تن فرد
صبوری را خشک در بستر افتاد
سراپسای وجود آماده راه

بایشان گفت اگر رفتن ضرور است
کسی کش عزم را بی حزم شد پیش
بزدان گر رود از باغ و بستان
چو دیدندش برفتن استواری
ستودندش به تعریف و به تحسین
طلب را کفش پیش پا نهادند
جهانیدند بر صحرا ز انبوه
بذوق خویش هر یک نکته پیوند
عمل پیوند عشق تازه آغاز
از این پرسیدی آداب بساطش
که در بزمش بساط آرایی از کیست
مذاقش را چه زهر است و چه تریاک
دلش سخت است یا نرم است چونست
غروری خواهدش بودن بناچار
بگوئیم که رخس بی نیازی
بگفتندش که آری پر غرور است
تغافل‌های او با تاجداران
کس از مسکین بود مسکین نوازست
سحاب رحمت است و سخت باران
از آن ابری که گردد قطره انگیز
چو آید وقت آن کان سبزه تر
فرو بارد چنان محکم تگرگی
چنان ابری که گر بر خشک خاری
چنان نشوی دهد دربار آن خار
وفا تخمی ست رسته از گل او
دلی دارد که گر موری شود ریش
به یک ایما بیاید یک جهان راز
ز شوخیا که مخصوص جوانیست
بخاصان بر نشسته صبح تا شام
ازین جانب دواند تیر در شست
یکی چابک عنانش زیر زین است
هر آن جنبش که بر خاطر گذشته

توقف از صلاح کار دور است
چو محبوسان بود در خانه خویش
درنگ بوستان بند است زندان
در آن ناسازگاری سازگاری
بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
غرض را رخت در صحرا نهادند
عنان دادند بر هنجار آن کوه
سخن را بر مذاق خود ز سد بند
نهان از یک بیک در پوزش راز
وزان ترتیب اسباب نشاطش
بساطش را نشاط افزایی از کیست
هوس سوز است طبعش یا هوسناک
عتابش بیش یا لطفش فزونست
که اسباب غرورش هست بسیار
کجا تازد کجا آرد ببازی
ولی جایی که استغنا ضرور است
تواضعهای او با خاکساران
وگر نه پای استغنا دراز است
ولی بر کشتزار عجز کاران
کند از رشحه خود سبزه نو خیز
رسد جایی کز آن دهقان خورد بر
که نی شاخش بجا ماند نه برگی
نم خود را دهد گاهی گذاری
که نخلی گردد و آرد رطب بار
فراموشی نمی داند دل او
به سد عذرش فرستد مرهم خویش
به یک دیدن بگوید سد چنان باز
تو گویی عاشق مرکب دوانیست
ندارد هیچ جا یک ذره آرام
شود ز آنسوی مرغ کشته در دست
که نی بر آسمان، نی بر زمین است
بدان میزان عنان انداز گشته

رود بر راه موی پر خم و پیچ
 گرش افتد به چشم مور رفتار
 بتازد آنقدر روزیش کان راه
 همان در رقص باشد زیر رانش
 برقصد چون نرقصد آری آری
 سواری چون سوار لعبدانی
 چو خسرو گر چو خسرو سد هزارند^(۱)
 بتازد از کناره در میانه
 ز شوخی در پی این یک دواند
 کنون هر جا که هست اندر سواری ست
 بگفتا وه چه خوش باشد که ناگاه
 بگفتندش که راهی نیست بسیار
 عجب نبود که آید از پی گشت
 یکی سد گشت شوق و اضطرابش
 هجوم آورد رغبتهای جانی
 نه یک دیدن همه دستش نظرگاه
 بلی چون آرزو در دل نهاد گام
 به وسواس گمان آرزومند
 اساسی دارد این امید دیدار
 اگر سد تیشه حرمان شود تیز
 نافر سایه بنای استوارش
 خوش است امید و امید خوش انجام
 خوشا امید اگر آید فرا دست
 تک و پوی نظر از حد گذشته

که پیچ و خم نجنبند زان شدن هیچ
 نگردهد مور از آن رفتن خبردار
 نیوید ابلق گردون به یک ماه
 اگر تازد جهان اندر جهانش
 که دارد آنچنان چابک سواری
 سواری خود سر و چابک عنانی
 چو او ره سر کند دنباله دارند
 به بالا برده دست و تازیانه
 به بازی بر سر آن یک جهانند
 شکارانداز کبک کوهساری ست
 سمنده را گذار افتد بر این راه
 از اینجا تا به آن دامن کهسار
 که نزدیک است آن صحرا باین دشت
 ز دل یکباره طاقت رفت و تابش
 سرا پا دیده شد در دیده بانی
 نشانده سد نگه در هر گذرگاه
 نظر گردد مجاور در ره کام
 به راه آرزو سالی شود بند
 که نتوان کنندش گاهی ز دیوار
 نگردهد گرد این بی جنبش آمیز
 نسازد کهنه طول انتظارش
 که در ریزد به یکبار از در و بام
 خوشا بخت کسی کاین دولتش هست
 در آن صحرا نگاهش پهن گشته

*

گفتار در آوردن خادمان شیرین فرهاد را در
 نزد آن ماه جبین و دلربایی آن نازنین از فرهاد.

بدان کز غم شود لختی سبکبار
 حکیمانه علاج خویش می کرد
 وزانش هر نفس در سر هوایی
 به صبح و شام مشغول می و جام
 خممار شب شکسته جرعه روز

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار
 مدارا با مزاج خویش می کرد
 خیالش در دلش هر دم ز جایی
 می عشرت بگردش صبح تا شام
 صباحی از صبحی عشرت اندوز

۱- گویا باید «چه» باشد. (خ)

شراب صبح و صبح شادمانی
هوای ابر و قطره قطره باران
بساط دشت و دشتی چون ارم خوش
جهان آشوب ماه برقع انداز
به صحرا تاخت از دامان کهسار
ز پی تازان بتان سر خوش مست
گذشتی چون به طرف چشمه ساری
به خرم لاله زاری چون رسیدی
نشاط باده و دشت گل انگیز
بت چابک عنان از باده سرمست
از این صحرا به آن صحرا دواندی
ز ناگه بر فراز پشته ای تاخت
گروهی دید از دور آشنا روی
چو شد نزدیک دید آن کارداران
از آنجانب عنان گیران امید
دوانسیدند بر وسعت گه کام
چو شد نزدیک از گرد تکاپوی
فرو جستند و رخ بر خاک سودند
نگار نوش لب، ماه شکر خند
به شیرین نکته های شکر آمیز
سخن طی می شد از نسبت بنسبت
بگفت از اهل صنعت با که یارید
بگفتند از فنون دانش آگاه
دو مرد کاردان در هر هنر طاق
نسق بند رسوم هر شماری
چه افسون ها که بر هر یک دمیدیم
نسخستین کاردان بنای پرکار
ز هر سحری که می بستیم تمثال
بهر افسون که می بردیم ناورد
لب عذر آوری بر هم نمی بست
چه مایه گنج سیم و زر گشادیم

صلای عیش و عشرت جاودانی
کدامین ابر؟ ابر نو بهاران
گذرهای خوش و می های بیغش
به گلگون پا در آورد از سر ناز
نه مست مست و نه هشیار هشیار
یکی شیشه یکی پیمانہ در دست
به آب می فرو شستی غباری
ستادی لختی و جامی کشیدی
بساط خرم و گلگون سبک خیز
نگاهش مست و چشمش مست و خود مست
از این پشته به آن پشته جهانندی
نظر بر دامن آن پشته انداخت
بزد مهمیز و گلگون تاخت ز آنسوی
که رفتند از پی صنعت نگاران
رخ آورده چو ذره سوی خورشید
نیاز اندر ترقی گام در گام
غبار دامن افشانند ز آنسوی
به دأب کهتران خدمت نمودند
عبارت را به شکر داد پیوند
بقدر وسع هر یک شد شکر ریز
چنین تا صنعت و ارباب صنعت
ز صنعت پیشگان با خود که دارید
دو صنعت پیشه آوردیم همراه
به منشور هنر مشهور آفاق
هزار استاد و ایشان پیشکاری
که آخر بوی تأثیری شنیدیم
نمی جنباند از جا پای پرگار
دمیدی باطل السحری ز دنبال
بیک جنباندن لب دفع می کرد
یک آری از لبش بیرون نمی جست
که تا با او قرار کار دادیم

زهی پر عقده کار بینوایی
عجب چیز است زر! جایی که زرهست
بسلرزد کاردان زان کار پر بیم
بما از سنگ فرسا کار شد تنگ
غرور همتش را مایه زان بیش
تعجب کرد ماه مهر پرورد
که مردی کش بود این کار پیشه
کند بی مزد جان در سخت کوشی
مگر دیوانه است این سنگ پرداز
بگفتندش که نی دیوانه‌ای نیست
چرا دیوانه باشد کار سنجی
نه آن صنعتگر است این تیشه فرسای
نهاده سر بدنبال دل خویش
چه گویمت که از افسون و نیرنگ
ولی این گفته‌ها در پرده اولاست
مه کار آگهان را ناز سرکرد
تبسم گونه‌ای از لب برون داد
که خوش ناید سخن در پرده گفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد
اگر روی سخن در نکته دانی ست
به مستی داد تن شوخ فسون ساز
که می‌گفتم مده چندین شرابم
تو نشیدی و چندین می فزودی
کنون از بی خودیها آنچه نامم
چنان بی هوشی می‌کرد اظهار
بدیشان گفت هستم بی خود و مست
دمی کايم به حال خویشان باز
جهاند آنگه به روی دشت گلگون
ببازی کرد گلگون را سبک پای
بسوی مبتلای نو عنان داد
چه می‌گویم چه جای این بیان است

که چون زر نیستش مشکگل گشایی
بآسانی مراد آید فرادست
که برناید به امداد زر و سیم
که یکسان بود پیش او زر و سنگ
که سنجد مزد کس با صنعت خویش
که چون خود این سخن باور توان کرد
که سنگ خاره فرساید به تیشه
بود مستغنی از صنعت فروشی
که قانون عمل دارد بدین ساز
بعالم خود چو او فرزانه‌ای نیست
که پیوید راه تو بی پای رنجی
که افتد در پی هر کار فرمای
دلش تا با که باشد الفت اندیش
چها گفتم تا آمد فرا چنگ
بتو اظهار آن ناکرده اولاست
زکنج چشم انداز نظر کرد
سخن را نشأه سحر و فسون داد
چه حرف است این که می‌باید نهفتن
که آنرا پرده‌ای در کار باشد
زبان رمز و ایما خوش زبانی ست
بساقی گفت لب پر خنده‌ ناز
که خواهی ساختن مست و خرابم
که عقم بردی و هوشم ربودی
که از سد داستان حرفی ندانم
که عقل از دست می‌شد هوش از کار
عنان هوشیاری داده از دست
بینم چیست شرح و بسط این راز
لبی پر خنده و چشمی پرافسون
خرد را برد پای چاره از جای
هزارش رخنه سر در ملک جان داد
بیان این سخن یک داستان است

گفتار اندر دلربایی شیرین از فرهاد مسکین
و گفت و شنید آن دو بطریق راز و نیاز در
پرده راز.

همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا آغاز سوز آتش عشق
مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
خصوصاً اول این جان‌گذاری
نهادند از کرانه در میانه
شدش آغاز عشق و عاشقی نام
در آغاز وفا یارند و خوش یار
که عشق تازه گردد دیر بنیاد
سبک در تاخت گلگون سبکرو
بجای گردش از ره خاستی نیاز
همه تن چشم مرد حیرت‌افزای
که آن مسکن^(۱) بر آن آسان زند دست
که چون غارت کند صبر و شکیش
نگه‌ها گرم حرف آشنایی
اسیر نو نیازی در گزفتی
دوانیدی برون خیل نیازی
به میزان محبت هم ترازو
ز سویی عشق در زنجیر خایی
وز این سو خاکساری‌ها که کو پای
وز اینجانب سراندر دست تسلیم
نهان از لب گذشته گفتگویی
صبری لب پر از دشنام می‌رفت
بخاک افتاد پیشش آن وفاکیش
همه تن سر برای سجده بردن
بزیر لب نثار یار می‌کرد
جبینی از سجود بندگی ریش
که چون نظاره را یابد بهانه
همین لب از حدیث عشق خاموش
نگاهش مست و چشمش مست و خود مست

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق
اگر چه آتش است و آتش افروز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی
هر آن شادی که بود اندر زمانه
چو یکجا جمع شد آن شادی عام
بتان کاردان خوبان پرکار
ولیکن از دمی فریاد فریاد
چو دید از دور شیرین عاشق نو
به آنجانب که می‌شد در تک و تاز
بـراه آن غبار تو تیا سای
عنان را سست کرده لعبت مست
بخنده مصلحت دیدی فریش
اداهـا در بیان دلربایی
بهر گامی که گلگون برگزفتی
باستقبال هر جولان نازی
کشش بود از دو جانب سخت بازو
ز سویی حسن در زور آزمایی
از آن جانب اشارتها که پیش آی
از آنسو تیغ ناز اندر کف بیم
بهر گامی شدی نو آرزویی
بسرعت شوق چابک گام می‌رفت
چو آن چابک عنان آمد فرا پیش
سراپا گشت جان بهر سپردن
دعاها با نیاز عشق پرورد
سری چون بندگان افکنده در پیش
سراسیمه نگه در چشمخانه
سراپای وجود از عشق در جوش
پریرخ را عنان مستانه در دست

۱ - «مسکین» درست است (آقای نخعی در حاشیه دیوان وحشی، نسخه بدل «عاجز» را هم ذکر

کرده‌اند). (خ)

فریب از گوشه‌های چشم و ابرو
نگه در حال پرس‌و‌گفتار
تواضعها برسم عادت و ناز
برون آورد مستی از حجابش
جمال ناز را پیرایه نو کرد
سخن را چاشنی داد از شکرخند
بگو تا چیست نامت وز کجایی
جوابش داد کای ماه قصب‌پوش
سدت مسکین چو من در جان‌گذاری
یکی مسکینم از چین‌نایم فرهاد
فکن یک حلقه‌ام در گوش امید
بیا این بنده را در بیع خویش آر
بشیرین بذله شیرین شکر ریز
که ما را بنده‌ای باید وفادار
قبول خدمت ما صعب کاریست
دلی باید ز آهن، جانی از سنگ
اگر این جان و دل داری بیا پیش
بگفتش کاین دل و جان جای عشق است
همیشه کار جور امتحان باد
اگر بر سر زنی تیغ ستیزم
مرا آزار کنن تا می‌توانی
دل و جان کردم از فولاد آن روز
بستانان کوره‌ای در امتحانم
بگفتش ترسم این جان چو فولاد
چو خوی گرمم آتش بر فروزد
جوابی گرم گفتش آتش آلود
در آن وادی که میل دل زند گام
من و میل تو با میل تو جان چیست
شکر لب گفت کاین میل از کجا خاست
بگفتش کآن چه حرف آشنا بود
بگفت از گلرخان بیند وفا کس
بگفت این عشقبازان خود کیانند

دوانیده برون سد مرحبا گو
نه گوش آگاه از آن نی لب خیردار
بشرم آراسته انجام و آغاز
ولی بسته همان بند نقابش
عبارت را تبسم پیشرو کرد
بگفتش خیرمقدم ای هنرمند
که گویا سال‌ها شد کآشنایی
مبادت از خشن‌پوشان فراموش
همیشه کار تو مسکین نوازی
غلام تو ولیک از خویش آزاد
طریق بندگی بین تا بجاوید
پشیمان گر شوی آزادش انگار
برون داد این فریب عشوه‌آمیز
که نگریزد اگر بیند سد آزار
در این خدمت دگر گونه شمار است
که بتواند زدن در کار ما چنگ
وگرنه باش بر آزادی خویش
وجودم عرصه غوغای عشق است
دلم را تاب و جانم را توان باد
مبادا قوت پای‌گریزم
وفاداری بسین و سخت جانی
که برق این امیدم شد درون سوز
که تا بینی چه فولاد است جانم
که از سختیش با من می‌کنی یاد
اگر یاقوت باشد هم بسوزد
که اینک جان بر آراز خرمنش دود
چه باشد جان که او را کس برد نام
دگر جان را که خواهد دید جان کیست
بگفت از یک دو حرف آشنا خاست
بگفتا مژده‌ای چند از وفا بود
بگفت این آرزو عشاق را بس
بگفتا سخت قومی مهربانند

بگفتش تاکی است این مهربانی
 بگفتا چون فناگردند عشاق
 بگفتش نخل مشتاقی دهد بار
 بگفتا درد حرمان را چه درمان
 بگفتش لاف عشق و ناله بی جاست
 بگفت از صبر باید چاره سازی
 بگفت از عشق بازی چیست مقصود
 بگفتش می توان با دوست پیوست
 بگفتش وصل به یا هجر از دوست
 ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد
 نشد خوبی عنان جنبان نازی
 چو حسن و عشق در جولانگه ناز
 نگهبانان ز هر سو در رسیدند
 حکایت ماند بر لب نیم گفته
 سخن را پرده ای نو باز کردند
 اگر چه ظاهر آ صورت دگر بود
 نوای عشق بازان خوش نوایست
 اگر چه سد نوا خیزد از این چنگ

*

بگفتا هست تا گردند فانی
 بگفتا همچنان باشند مشتاق
 بگفت آری ولی حرمان بسیار
 بگفتا وای وای از درد حرمان
 بگفتا درد حرمان ناله فرماست
 بگفتا صبر کو در عشق بازی
 بگفتا رستگی از بود و نابود
 بگفت آری اگر از خود توان رست
 بگفتا آنچه میل خاطر اوست
 یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
 کزان کوه شود دست نیازی
 عنان دادند لختی در تک و تاز
 دو مرغ هم نوا دم در کشیدند
 شکسته مثقب و در نیم سفته
 ز پرده نغمه ای نوساز کردند
 ولی پنهان نوایی بیشتر بود
 که هر آهنگ او راره به جایست
 چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ

وحشی سخن بدینجا رسانید که پیمانه عمرش لبریز گشت و به سرای دیگر شتافت.
 حکایت ماند بر لب نیم گفته شکسته مثقب و در نیم سفته
 نزدیک دو یست و پنجاه سال پس از او وصال شیرازی که دریغش آمد این داستان
 دلنشین «نیم گفته» بماند در دنباله آن خوش نغمه سرایی آغاز کرد و آن را نزدیک به
 پایان رسانید.

غرض عشق است اوصاف کمالش اگر وحشی سراید یا وصالش

۴

دنباله فرهاد و شیرین وحشی

از

وصال شیرازی

*

میرزا شفیع شیرازی معروف به «میرزا کوچک» و متخلص به «وصال» از شاعران نامی زمان فتحعلیشاه و محمدشاه قاجار بوده که در سال ۱۱۹۳ هجری قمری در شیراز پا به جهان نهاده و در ۱۲۶۲ زندگی را بدرود گفته است، وصال شعرهای بسیاری سروده و بویژه در غزل استادی نشان داده و می‌توان او را از غزلسرایان نامی زمان قاجار بشمار آورد؛ دیوانش به برش بزرگ و با چاپ سنگی بچاپ رسیده و نزدیک پانزده هزار بیت شعر دارد، در مثنوی نیز زبردستی نشان داده و «بزم وصال» را نیکو سروده و «فرهاد و شیرین» وحشی بافقی را خوش به پایان رسانیده است، بر روی هم وصال از شاعران و دانشوران و هنرمندان روزگار خود بوده و به زبان و ادب فارسی خدمتهای شایانی نموده است، «اطواق الذهب» زمخشری را به فارسی برگردانده و درخوشنویسی نیز هنرنمایی بسیار کرده است؛ نوشته‌اند هنگامی که فتحعلیشاه به شیراز رفت او را پیش خواند و وی قرآنی را که به هفت خط نوشته بود به شاه پیشکش داد و شاه را خوش آمد و به درباریان گفت: «جناب وصال در کسب کمال افراط نموده‌اند» و دستور داد دو هزار تومان به او پاداش دهند و سالیانه نیز یکصد و چهل تومان پول و مقداری گندم بدو بپردازند. وصال گذشته از شاعری و دانشوری و خوشنویسی از هنر موسیقی نیز بهره‌مند بوده و آوازی خوش داشته است؛ بسمل شیرازی در تذکره دلگشا او را بسیار ستوده و بی‌مانندش خوانده است. خاندان وصال بویژه پسران او میرزا احمدوقار و میرزا محمودحکیم و میرزا ابوالقاسم فرهنگ و یزدانی و داوری همگان از دانشوران و ادیبان و هنرمندان زمان خود بوده و از فرزندان گرامی ایران بشمار می‌آیند.

*

هزاران پرده بر قانون عشق است
بهر دم عشق پر افسون و نیرنگ
ز هر یک پرده‌ای عشق فسون ساز
ولی داند کسی کاهل خطا نیست
یکی میخانه باشد عشق دلکش
چه از خم چه سبو چه شیشه چه جام
اگر در ظرف آن می فرق باشد
کسی کش دیده بر خم یا سبو نیست
به جام و شیشه کی پابست گردد
اگر گوش تو بر اسرار عشق است
مرا ز افسانه گفتن نیست کامی
سری دارم سراسر شور و سودا
ندارم ننگ از این گرگفت دشمن
هجوم عشق دل را تنگ دارد
به شیرینم نیازی نیست دانی
هزاران بکرها در پرده دارم
پی مشغولی این جان غمگین
چه حاجت گستراندن خوان خود را
غرض عشق است و اوصاف کمالش

*

در ستایش معرفت و مقام عشق

بهر یک نغمه‌ها ز افسون عشق است
ز هر پرده نوایی دارد آهنگ
به قانونی بر آرد هر دم آواز
که هر یک نغمه زان قانون جدا نیست
در او می‌ها همه صافی و بی غش
دهد مستی به رندان می‌آشام
میان بادها کی فرق باشد
ورا در وحدت می‌گفتگو نیست
ز هر جامی خورد سر مست گردد
همه گفتارها گفتار عشق است
که بر نظم کسان بدهم نظامی
بمشغولی دهم خود را دل آسا
گل از باغ کسان داری به دامن
کجا پروای نام و ننگ دارد
که بس شیرین لبان دارم نهانی
که خاطرها فرییم گر بر آرم
به بکر دیگران می‌بندم آیین
خورم بر خوان مردم نان خود را
اگر وحشی سراید یا وصالش

در بیان گرفتاری فرهاد بکمند عشق شیرین

که فرهاد است در آن صنعت استاد
که با تیر نگه سازد اسیرش
دهد کاری که می‌شاید بدستش

چو دید آن نوش لب شوخ پریزاد
صلاح آن دید چشم شیرگیرش
بمشکین طره سازد پای بستش

غرورش مصلحت را آنچنان دید
نخستین شرط عشق است آزمودن
بسا کس کز هوس باشد نظرباز
بباید آزمودش تا کدام است
باو گر نرد یاری می توان باخت
وگر دست هوس باشد درازش
خصوصاً چون منی از بخت بدکار
مرانتوان هوس زد بعد از این راه
وزان پس بسا هزاران دلستانی
ز شرم پرده داران هوا خواه
که آیین هنرور آنچنان است
مرا چشم از پی آن صنعت آراست
چو مزدوران نظر نبود به سیمش
نه رنجش از پی پا رنج باشد
به لعلی قانع ارکانی نباشد
نگردد مانعش یک گل زگلزار
بنایی کرد باید عشق مانند
بسان همت عشاق عالی
زپا برجایی و پر استواری
فضایش چون دل آزادگان پاک
نه قصر و کاخ در کار است ما را
غرض مشغولی و خاطر گشایست
اگر داری سر این کار فرما
یکایک گفنتی ها را چو بشمرد
ز شیرین نکته های دلفریبش
زمین بوسید فرهاد هنرمند
که تا گل زینت گلزار باشد
شکر را تا بشیرینی بود نام
فلک را تا فروغ از اختران است
مباد ای اختر خوبی و بالت
نشایم خدمتی را ور توانم
نباشد قابلیت چون منی را

که باید مایه دید و پایه بخشید
نشاید هر کسی را در گشودن
بسا کز عشق باشد خانه پرداز
هوس یا عاشقی او را چه کام است
نگه را گرم جولان می توان ساخت
توان از سر به آسان کرد بازش
مدامم با هوسناکان فتد کار
که خسرو کرده زین نیرنگم آگاه
شد آن مه بر سر شیرین زبانی
سخن در پرده راند آن ماه آگاه
که او را دل موافق با زبان است
که از زر چشم او بر کار فرماست
نباشد دیده بر امید و بیمش
کند کاری که صاحب گنج باشد
به نانی فارغ از خوانی نباشد
نبندد دیده اندک ز بسیار
که نتوان دور گردونش زجا کند
چون عهد عشق بازان لایزالی
چو عاشق گاه رنج و گاه خواری
رواقش چون خیال اهل ادراک
که از این نوع بسیار ما را
از این بگذشته صنعت آزمایست
هر آن صنعت که داری کار فرما
زلب جان داد و از گفتار دل برد
زجان آرام برد، از دل شکیبش
سخن را با نیاز افکند پیوند
به پیش عارضت گل خوار باشد
کنند شیرینی از لعل لب و ام
زمین را تا طراز از دلبران است
طراز دلبری بسادا جمالت
کلاه فخر بر گردون رسانم
قبول خاطر سیمین تنی را

ولی چون التفات مقبلان است
بسینی پرتو خورشید رخشان
چو سعی ما و لطف کار فرماست
مرا گفتی که از زر دیده بردار
نیازم هست اما نی به گوهر
بمسکینی سرگوهر ندارم
چو لطف کار فرما هست یارم
توان با شوق کوهی را زجا کند
گل افسرده را آبی نباشد
بخود این کار را مشکل توانم
در این کار ار دلم گیرد ثباتی
کنیزان حرف شیرین چون شنیدند
تمامی همزبان گشتند یکبار
که این بانوی ما بس ناصبور است
به رنجش چون دل او هیچ دل نیست
به خونریزی عتابش بس دلیر است
اساسی را بگردون گر برآرد
زبس نازک که طبع آن یگانه است
ز بی پروایش طبعی ست مغرور
چو خویش آتشین کین بر فروزد
اگر آهن دلی پولاد پنجه
در این سودا قدم نه، ورنه زنه‌ار
گرت از عاشقی پیرایه‌ای هست
مراد خاطرش جوی و میندیش
وگر مزدوری او را نیز کار است
چو میل خاطر با غم نباشد
بزد آهی زدل فرهاد مسکین
مرا کاری که اول بار فرمود
چه مزدی بهتر از این دارم امید
بمن بخشید ای من خاک راهش
اگر شکرانه را جان برفشانم
مگویدم که از خویش بیندیش

چه غم آنرا که از ناقابلان است
کز او سنگی شود لعل بدخشان
بخوبی کارها چون زر شود راست
که کارت همچو زر گردد در این کار
امیدم هست نی بر سیم و بر زر
ولی از گوهری دل بر ندارم
اگر کوهی بود از جا برآرم
فسرده خار نتواند ز پا کند
دل افسرده را تابی نباشد
وگر بتوان ز شوق دل توانم
نگیرد جز به اندک التفاتی
نیازم مرد صنعت پیشه دیدند
به فرهاد آگهی دادند از کار
مزاجش نازک و طبعش غیور است
سرشتش گویی از این آب و گل نیست
که هم پیمان شکن هم زود سیراست
به اندک رنجشی از پا در آرد
مدامش از پی رنجش بهانه است
به عاشق سوزیش خوبی ست مشهور
جهان را خرمن هستی بسوزد
نه از کار و نه از بیداد رنجه
سر خود گیر و وقت خود نگه دار
کرا زاین نغزتر سرمایه‌ای هست
گرت مرهم فرستد و زنده نیش
درم بسیار و گوهر بی شمار است
ورا چندان که خواهی کم نباشد
که ای شکر لبان خیل شیرین
فریب چشم شیرین عاشقی بود
که شیرین بهر این کارم پسندید
هزاران سال مزد اول نگاهش
همانا قدر این نعمت ندانم
گرت مرهم فرستد و زنده نیش

کجا زان طبع نازک باک دارم
در این سودا چرا باشد زیانم
در این کار او سزد کاندیشه دارد
هوسناک است آن کز رنجش یار
هوس چون راه ناکامی نپوید
مرا کام دلی زان دلستان نیست
اگر رنجد و گری یاری نماید
ولی چون از میان برخاست عاشق
به دل خواهش بود دل نیست با او
وراز هجرش خمراز وصل مستی است

*

اگر او زهر من تریاک دارم
که او نازک دل و من سخت جانم
مرا دربار سنگ، او شیشه دارد
ببیندیشد که با هجران فتد کار
بهر کاری مراد خویش جوید
چه کام دل دلی اندر میان نیست
هم از خود کاهد و بر خود فزاید
همان خواهد که دلبر خواست عاشق
وگر آسان و مشکل نیست با او
نباشد عشقبازی خود پرستی است

در گفتگوی شیرین با فرهاد و تعریف کوه
بیستون و مأمور نمودن فرهاد به کندن کوه
بیستون.

خوش آن بی دل که عشقش کافر ماست^(۱)
گوش از کارها معزول سازد
چو دست او فرو شوید زهر کار
که چون جان باشدش مشغول تن نیز
تنش چون جان چو آن غم در پذیرد
که چون خورشید جان بر جسم تابد
شود از آفتاب عشق جانان
چو سنگ او نباشد مانع خور
همه عالم فروغ عشق گیرد
چو عکسش بر در و دیوار بیند
چو فرهاد از پی خدمت کمر بست
به گلگون بر نشست آن سرو آزاد
چنین رفتند تا نزدیک کوهی
یکی کوه از بلندی آسمان رنگ
هزاران چون مجرّه جویبارش
به از کهف از شرافت هر شکافش
نشیب او به گردون رهنما بود
در او نسرین گردون بس پریده

تنش در کار جانان رنج فرساست
بکار خود و را مشغول سازد
بر آرد بر سر کارش دگر بار
شود این عشق سازی در بدن نیز
سراپای وجودش عشق گیرد
مزاجش نیز طبع عشق یابد
تن چون سنگ او لعل بدخشان
به بیرون برزند عشق از درون سر
در و دیوار نورش در پذیرد
بهر جا رو نماید یار بیند
کمر در عهده اینکار در بست
چو سایه در پیش افتاد فرهاد
خجسته پیکری، فرخ شکوهی
ازو خورشید و مه را شیشه بر سنگ
هزاران جدی و ثور از هر کنارش
هزاران قله همچون کوه قافش
فرازش را خدا داند کجا بود
ولی بر ذره اش راهی ندیده

۱- به قرینه مصراع بعد، باید «کار فرماست» باشد (عشق، کار فرمای اوست). (خ)

شده با قلعه او سدره همدوش
 مدار آسمان پیرامن او
 به سختی غیر این ستودش
 وگر جویی نشان از من کنونش
 اشارت رفت از آن ماه پریزاد
 مگر کوه وجود کوهکن بود
 که یعنی خویش را از پا در انداز
 اگر خواهی بوصلم آشنایی
 تراکوهی شدهست این وهم و پندار
 نیم دد تا به کوهم باشد آرام
 مگر باشد به ندرت کوه قافی
 وزان پس گفت کز صنعت نمایی
 به ضرب تیشه بگشایی زکھسار
 برون آری به تدبیر و به فرهنگ
 به نوک تیشه از صنعت نگاری
 هر آن صنعت که با خشت و گل آید
 نمایی در مقرنس هندسی را
 چنان تمثالها بنمایی از سنگ
 اگر چه دائم این کاریست دشوار
 ولی در خیل ما حرفی سرایند

*

سپهر از سایه او نیلگون پوش
 کواکب سنگهای دامن او
 که تاب تیشه فرهاد بودش
 بود شهرت بکوه بیستونش
 که آن کوه افکند از تیشه فرهاد
 که او را کوه کندن امر فرمود
 وزان پس با جمالم عشق می باز
 مرا جا در درون جان نمایی
 مرا خواهی ز راه این کوه بردار
 که در کوه است مأوای دد و دام
 کز او سیمرخ را باشد مطافی
 چنان خواهم که باز و برگشایی
 نشیمن گاه را جایی سزاوار
 رواق و منظر و ایوانی از سنگ
 تمنای دل شیرین بر آری
 ترا از سنگ باید حاصل آید
 فزایی صنعت اقلیدسی را
 که باشد غیرت مانی و ارزنگ
 نباشد چون تویی را در خور این کار
 که مردان را بسختی آزمایند

در جواب گفتگوی شیرین و قبول نمودن
 فرهاد کندن کوه بیستون را بجهت عمارت.

لبت جان پرور و زلفت دلاویز
 نگاهت کرده سرمست و خرابم
 شراب لعل نوشینت بجامم
 بجان کوشم درین ره تا توانم
 کنم با نیروی عشقش زبنیاد
 اگر دریاست گرد از وی برآرم
 بسان غنچه از باد سحرگاه
 قرار این داد شیرین شکر خند
 بهر نزهتگهی جشنی کند ساز

بدو فرهاد گفت ای سرو نوخیز
 خیالت برده از دل صبر و تابم
 کمند زلف مشکین تو دامم
 بهر خدمت که فرمایی برآتم
 نه کوه سنگ اگر باشد زپولاد
 چه جای کوه اگر همت گمارم
 شکفت از گفته فرهاد آن ماه
 پس از این گفتگو و عهد و پیوند
 که تا انجام کار آن شوخ طناز

بهر دشتی کند روزی دو منزل
رسد چون کار آن مشکو بانجام
وز آن پس لعل شکر بار بگشود
بمرکب جست و گنگون^۱ را عنان داد
برفت از بیستون آن سرو آزاد

*

در صفت مرغزاری که شیرین در آنجا
آسایش نموده و گفتگوی او با دایه در
ستایش حسن خویش.

که شیرین را بود آنجا گذاری
که شیرین در وی آساید زمانی
که آنجا خاطر شیرین گشاید
ز آب و گل کجا بگشایدش دل
سرود کبک و دراجش نشاید
کجا میلش به گشت لاله زار است
کجا از سرو و بیدش یاد آید
چو زلف خود پریشان و مشوش
امید خاطری آزاد می داشت
مکافات جفاکاری جفا بود
روان شاد و خسرو پای در گل
نکویی علت طبع غیور است
به یاران خوشدلی اظهار می کرد
لبش خندان چو ساغر دل پر از خون
ولی کو جان شاد و کو دل خوش
ولی یکجا دلش نگرستی آرام
باشک آمیختی صهبای تابش
که صهبای را گلاب آمیز می کرد
ولی فرهاد را هم نام بردی
فریب خویشتن می داد و می گشت
که با طبعم ندارد سازگاری
بهانه تهمت بر آب و گل بود

همایون دشتی و خوش مرغزاری
مبارک منزلی، دلکش مکانی
فضایی خوشتر از فردوس باید
مهی کش در دل و جان است منزل
گلی کش ناله دلها خوش آید
بتی کش خوبه دلهای فکار است
کسی کش خسرو و فرهاد باید
نگار نازنین شیرین مهوش
تمنای درونی شاد می داشت
وزان غافل که تاگیتی بپا بود
دل آزاد و فرهاد آتشین دل
ولی چون لازم خوبی غرور است
به دل آن درد را هموار می کرد
به ساغر چهره را می کرد گلگون
بسی ترتیب دادی محفل خوش
بهر جا جشن کردی آن دل آرام
چو میل دل شدی سوی شرابش
مگر از ضعف دل پرهیز می کرد
بیاد روی خسرو جام خوردی
چنین صحرا به صحرا دشت در دشت
ز هر جا می گذشت از بیقراری
همه از ناصبوری های دل بود

۱- م. درویش: گلگون درست است.

بدشتی ناگهان افتاد راهش
از او در رشک گلزار ارم بود
هوایش معتدل خاکش روان بخش
غزالان وی از سنبل چریده
شقایق سوختی دایم سپندش
چنان آماده نشو و نما بود
نسبتی پرده گر دایم سحابش
زبس روییده در وی سبزه با هم
زبس عطر اندر آن خاک و هوا بود
بروی سبزه کبکانش به بازی
غزالانش به خوبان ختایی
زبس گل کاندرو هر سو شکفته
کس از باری از آن صحرا گذشتی
سرشته نشأه می با هوایش
چو بگذشت اندر آن دشت آن یگانه
بپای چشمه‌ای آن چشمه نوش
به ساقی گفت آبی در قدح ریز
زبیتابی بسین در پیچ و تابم
به مطرب گفت قانون طرب ساز
رهی سرکن که غم از دل رهاند
بفرمان صنم ساقی صلا گفت
می گلرنگ در جام طرب کرد
نی مطرب چنان آهنگ برداشت
دماغ از آب می چون شست و شو کرد
که کس چون من نیفتد در پی دل
زکف دل داده و غمخوار گشته
ز شهر و بوم خود محروم مانده
دلی دارم که با هر کس به جنگ است
ستیزم گر بجانان رای آن کو
نه جانان را سر ناکامی من
مرا از خویش باشد مشکل خویش
جووانی صرف کرده در غم دل

که از هر گونه گل بود و گیاهش
دو گل دروی به یک مانند کم بود
زالش همچو خاک خضر جان بخش
گوزنانش به سنبل آرمیده
که از چشم خسان ناید گزندش
کز او هر برگ را چیدی بجا بود
فسردی از نزاکت آفتابش
سحاب از برگ دادی ریشه را نم
گرش صحرای چین گفتی خطا بود
خرام آموز خوبان طرازی
نموده راه و رسم دلربایی
زمینش سر بسر در گل نهفته
خزان در خاطرش دیگر نگشتی
نهفته باغ جنت در فضایش
نماندش بهر بگذشتن بهانه
فرود آمد که تا جامی کند نوش
که اندر سینه دارم آتشی تیز
فشان بر آتش دل از می آبم
به قانونی که بهتر برکش آواز
سروکار دل از غم بگسلاند
خمار آلودگان را مرحبا گفت
بمستی هوشیاری را ادب کرد
که گفتی دور از شیرین شکر داشت
به دایه از غم دل گفت و گو کرد
نبازد عمر در سودای باطل
پی دل هر طرف آواره گشته
بهر ویرانه همچون بوم مانده
بر او پهنای هفت اقلیم تنگ است
گریزم گر ز دوران پای آن کو
نه دوران در پی بدنامی من
که دارم هر چه دارم از دل خویش
شمرده زخم دل را مرهم دل

به نیرنگ کسان از ره فتاده
فریبی را طلب کاری شمرده
هوس را در پذیرفته به یاری
وفا پنداشته مکر و حیل را
عجتر اینکه با پیمان شکستن
زشیرین برزبان نام هم نیست
کند خسرو گمان کز زعم شکر
مرا خود اولاً پروای آن نیست
چو خورشید جمالم پرتو آرد
چو گردد لعل شیرینم شکر بار
به دل رشکی نه از پرویز دارم
اگر شکر بحکم من بکار است
ندیدم چونکه مرد این کمندش
بلی شایسته شیر است زنجیر
چو خسرو عشق را آمد مسخر

*

به بوی ره درون چه فتاده
فسونی را وفاداری شمرده
طمع را نام کرده دوستداری
محبت خوانده افسون و دغل را
به یار تازه عهد تازه بستن
سزای نامه و پیغام هم نیست
دل شیرین بود از غم پر آذر
وگر باشد تو دانی جای آن نیست
به حربایی هزاران خسرو آرد
بسر دست شکر بینی مگس وار
نه از پیوند شکر نیز دارم
وگر خسرو ز عشق من فکار است
به گیسوی شکر کردم به بندش
کمند و بند شد در خورد نخچیر
چه دامش طره شیرین چه شکر

در پند دادن دایه به شیرین و دلداری از
نازنین گوید.

بدیگر گلبنی شد نغمه پرداز
هوس را مرهم زخم درون ساخت
بروی یار نو این نغمه برداشت
ز جام عشق خون دل چشیدن
تمنای کنار و بوس تاکی
به یک گل اینهمه آشوب بیجاست
به کام دل بر آرم هر نفس را
سر آرم باگلی بی زخم خاری
ترا در عاشقی دعوی دروغ است
بهر گلبن روی حسن من آنجاست
ندارم بر دل از وی هیچ باری
ازو چندان که بردم رنج بس بود
بهر جا هست مهرش برقرار است
بهر جا می رود اینش تمناست

ز شاخی عنذلیبی کرد پرواز
چو تیغ عشق جانش غرق خون ساخت
زغم چون خویش را آزاد پنداشت
که چند از رنج بی حاصل کشیدن
بسودای یکی افسوس تاکی
چمن یکسر پر از گلهای زیباست
عنان بدهم به خود کامی هوس را
نشینم هر دمی بر شاخساری
گلش گفت اردرین قولت فروغ است
وگر در عاشقی قولت بود راست
مرا هم نیست با خسرو شماری
اگر بنیاد مهرش بر هوس بود
وگر بر عشق کارش را مدار است
زشکر کام شیرینش تمناست

چنین می‌گفت و از عشق فسونگر
گوش دل‌داده‌ای در پیش بودی
اگر چه دایه پیری بود هشیار
چون اندر تجربت شد زندگانش
بنرمی بهر تسکین درونش
که ای نازت نیاز آموز شاهان
رخت خورشید را در تاب کرده
گل از رشک رخت خونابه نوشی
چه فکر است این که گشتت رهن هوش
بدست غم مده خود را ازین بیش
ترا بینم ازین خونابه نوشی
همی ترسم کز این درد نهانی
دو تا سازد قد سرو روان را
ز حرمان خویشتن را چند گاهی
از این غم حاصلت جز درد سر نیست
اگر بازار خسرو با شکر شد
گلت را عنبدلیان سد هزارند
به کویت ناشکیبی گو نباشد
تو دل جستی و خسرو کام دل جست
بر نازت هوس را درد سر بس
گلت را اگر هوای عندلیب است
و گر داری هوای صید شاهان
بر افشان حلقه زلف دلاویز
چو باشد گلبنی خرم به باغی
تو گل را باش تا شاداب داری
خزان گلبنت جز غم نباشد
خوشا عشقی که جان و تن بسوزد

*

در بیان چگونگی عشق و آغاز کردن
بیستون به نیروی محبت.

همه درد از درون و از برون سوز
بخاصیت بر او آب است بنادی

خوشابی صبری عشق درون سوز
چو عشق آتش فروزد در نهادی

در آن هنگام کاستیلای عشق است
ز عاشق چون برد صبر و قرارش
چو چندی با خیالش عشق باز
بسی عشق اینچنین نیرنگ دارد
بقای وصل خامی آورد بار
که هر یک زین دو چون یابد دوامی
از آن گه آب ریزد گاه آتش
چه شد فرهاد بر بالای آن کوه
نه دست و دل که اندر کار پیچد
به روز افغانی و شب یاربی داشت
با آخر کرد خوش جایی معین
کسی را کاندرا آنجا دیده در بود
در آنجا با دلی پردرد و اندوه
پی صنعت میان بر بست چالاک
چنان زد تیشه بر آن کوه خاره
دلی در سینه بودش چون دل تنگ
ز زخمش سنگ اثرها از برون داشت
چو دیدی زخم خود در کاوش سنگ
که اندر طالعم کاش آن هنر بود
و گر گفתי هنر زین به کدام
شراری کز دل آن کوه زادی
که این از خوی شیرینم نشانیست
خیال روی شیرینش بر آن داشت
نهانی عذر گفתי با خیالش
که از بس صدمه جای آن ندارم
چنان تمثال آن گلچره پرداخت
نبودی عشق را گر پیش دستی
به نوعی زلف عنبر می کشیدش
چنان محراب ابرو وانمودش
چنانش ترک چشم آراست خونریز
چنان از باده لعلش نشان داد
ز آتش غنچه لب ساخت خاموش

صبوری کمترین یغمای عشق است
به پیش آرد خیال وصل یارش
پس آنکه از وصالش سر فرزند
که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد
دوام هجر جان سوزد به یکبار
نگردد پخته از وی هیچ خامی
که گردد پخته خامی زین کشاکش
تن و جانی بزیر کوه اندوه
نه آن سر تا ز کار یار پیچد
زمین عشق خوش روز و شبی داشت
کمر گاهی سزاوار نشیمن
سراسر دشت و صحرا در نظر بود
بر آن شد تا تهی سازد دل کوه
بضرب تیشه کرد آن کوه را خاک
که شد آن کوه خارا پاره پاره
گهی بر سینه می زد گاه بر سنگ
و لیکن سینه خونها از درون داشت
زدی آهسی و گفתי از دل تنگ
که آهم را در آن دل این اثر بود
که آمد قرعه عشقش به نامم
چو دل جایش درون سینه دادی
نه آتش بلکه آب زندگانیست
که نقش آن صنم بر سنگ بنگاشت
کز آن بر سنگ می بندم مثالش
که تا بر سینه نقش آن نگارم
که بر خود نیز آن را مشته ساخت
یقین گشتی سمر در بت پرستی
که آن دل کاندرا آن گم کرد دیدش
که دل می خواست آوردن سجودش
که در دل یافت ذوق خنجر تیز
که عقل او به بد مستی عنان داد
کز او ناکرده بد حرف وفا گوش

گر از لعل لبش حرفی شنودی
 چو نقش گوش او بست آن وفاکیش
 سرش را خالی از سودای خود ساخت
 درون سینه کردن کینه خویش
 الی را ساخت سخت و بی مدارا
 بعمد این سهو از کلکش برون جست
 به تمثال میانش رفت در پیچ
 نهفتش از کمر تا پا به دامان
 در او بنمود از صنعتگریها
 چنان کان دلربا بود آنچنان کرد
 لبی پر خنده یعنی آشنایم
 نگاهی گرم یعنی دلنوازیم
 سراپا دلربا ز آنگونه بستش
 چو شد فارغ از آن صورت نگاری
 فغان بر داشت کای بت کام من ده
 ترا دانم نداری جان، تنی تو
 ولی ره زد چنان سودای یارم
 منم چینی و چین در بت پرستی
 چنان عشق فسونگر بسته دستم
 جهان یکسر درین کارند مادام
 گر افسرده ست یا تقلید پیشه
 چو بی عشق است او جسمی ست بیجان
 بده ساقی شراب لعل رنگم
 مگر در عاشقی نامم بر آید

*

در افزونی محبت فرهاد و شور عشق او در
 فراق شیرین.

بناگه زهر غم در جام کردن
 بناگه دور افتادن زیاران
 در افتادن به مسکینی و خواری
 به ناکامی و خواری دل نهادن
 بمهجوری دل از غم پر ز خون تر

عجب دردیست خوبا کام کردن
 به سر بردن به شادی روزگاران
 عجب کاریست بعد از شهریاری
 ز اوج کماکاری اوفتادن
 خوشی چندان که در قربت فزون تر

شود هر چند افزون آشنایی
 اگر چه کوهکن از جام شیرین
 وصال او دمی یا بیشتر بود
 محبت تیر خود را کارگر کرد
 چو دید از یک نظر یک عمر شادی
 در آن کوه جفاکش با دل تنگ
 ز سنگ از تیشه گاهی می تراشید
 ولی چون تیشه بر سنگ او فکندی
 که نزهتگاه جانان سینه باید
 گر او در سینه جای دل نهد سنگ
 بهر نقشی که بر بستی به خارا
 از آن دیر آمد آن مشکو بانجام
 اگر مه بودی آن کوه ار چو گردون
 بهر جا کردی از آن پشته هموار
 ادب نبود به نوک تیشه سوندن
 نمودی آن بلند و پست یکسان
 بهر صورت که بستی زان جفاکار
 ستردی در دم آن نقشی که بستی
 بگفتی کاین سزای آنچنان دست
 بروز و شب نه خوردش بودو نه خفت
 به دل گفתי که ای مینای پر خون
 که آن خونخواره چون آید به پیش
 بگفتی سینه رازین پیش^(۱) مگداز
 که چون نوشد ز خون دل شرابی
 بگفتی دیده را کای ابر خون بار
 بس است این جوی خون پیوسته راندن
 به غم گفתי که ای همخوابه دل
 که چون آن گنج خوبی در بر آید
 به افغان گفت عشرت ساز او باش
 ز خود پرداختی زان پس به گردون
 ز تو ای بیستون دل گر چه خون است
 چو مهمانی به نزهتگاه شیرین
 چه باشد کز در یاری در آیی

فزون تر گردد اندوه جدایی
 ندید از تلخکامی کام شیرین
 وز آن یک دم نصیبش یک نظر بود
 به فرهاد آنچه کرد آن یک نظر کرد
 رسیدش نیز عمری نامرادی
 بجای تیشه سر می کوفت بر سنگ
 به ناخن سینه گاهی می خراشید
 بجای سنگ نیز از سینه کندی
 چو دل جایش درون سینه شاید
 تنش چون دل نهم در سینه تنگ
 به دل سد نقش بستی زان دلارا
 که کار او فزودی عشق خود کام
 بضرب تیشه اش کردی چو هامون
 به دل گفתי چو اینجا پا نهد یار
 چنین در عاشقی نا اهل بودن
 گهی با ناخن و گاهی به مژگان
 به دل گفתי کجا این و کجا یار
 پس آنگه دست خویش از تیشه خستی
 که نقش اینچنین گستاخ بشکست
 بخویش از وصل یار افسانه می گفت
 مده یکچند خون از دیده بیرون
 نیاید شرمی از مهمان خویش
 تو نیز از تاب دل می سوز و می ساز
 مهیا سازی از بهرش کبابی
 زسیل خون چه می بندی ره یار
 که نتوان بر رهش آبی فشاندن
 برون کش رخت از ویرانه دل
 چو جان جایش به غیر دل نشاید
 به سر می گفت پا انداز او باش
 که ای از دور تو در ساغر خون
 فزونتر سختیم از بیستون است
 مرا پیوسته تلخ تست شیرین
 مرا در عاشقی یاری نمایی

۱ - «بیش» درست است (از این بیشتر، دل را مگذار). (خ)

نمایی روی گلگون رابدین سوی
 ولیکن دانت کاین حد نداری
 که دانم خاطر شیرین غیور است
 چو شیرین حلقه گیسو گشاید
 وزان پس با خیال دوست گفתי
 که یارا هم تو از محنت رهانم
 تو یاری کن که گردون بر خلاف است
 وگر گردون موافق با من آید
 نگار از ره بیداد باز آی
 مکن آزاد از دامم خدا را
 ز دوری باشدم زان ناصبوری
 گر از دوری فراموشم نسازی
 نخست از مرگ می جستم کرانه
 چو می بینم غمت را جاودانی
 گمان این بود کان زلف درازم
 کنون چون بینم آن زلف دلاویز
 مران ای دوست از این پس ز پیشم
 نخواهم عزتی زین قربت از تو
 ندانم فرق عزت را ز خواری
 ولی عشقت به لب آورده جانم

*

که تا گلگون نمایم از سمش روی
 که او را موکشان سوی من آری
 سرش از چنبر حکم تو دور است
 چو من سد چون تواش در چنبر آید
 بخود گفתי ز خود پاسخ شنفتی
 که کاری بر نیاید زین و آنم
 تو با من راست شو کاو بر گزاف است
 تو چون بندی دری او چون گشاید
 بده داد من و بر من ببخشای
 ولیکن با من بیدل مدارا
 که از یاد تو دور افتم ز دوری
 من و با درد دوری جان گذاری
 که تا دوری نیفتد در میانه
 کنون مرگم به است از زندگانی
 همین جا دام گسترده ست بازم
 کشیده در ره دل تا عدم نیز
 زمانی راه ده در وصل خویشم
 که خواری از من است و عزت از تو
 که عشقم کرده این آموزگاری
 همیخواهم که بر پایت فشانم

در اظهار نمودن شیرین محبت خویش را به
 آن غمین مهجور.

ولی گیر نیست عاشق در میانه
 ولی چون عاشق از خود رفت بیرون
 درون تیرگی ماهی بر آید
 شود نامهربانی مهربانی
 به رویش کی در وصلی گشاید
 همی نالد که با عشقم اثر نیست
 درون سوز، آرزو کش، لاابالی
 مگر شیرین لبی را درخور آید
 کلید آرزوها یافت در مشت
 بیامد تیر آهش بر نشانه

اثرها دارد این آه شبانه
 عجبها دارد این عشق پر افسون
 چو بیخود از دلی آهی بر آید
 چو بیخود آید از جانی فغانی
 چو عاشق را مراد خویش باید
 نداند کز محبت با خبر نیست
 دلی باید ز هر امید خالی
 که تا با تلخ کامی ها بر آید
 چو فرهاد آرزو را در درون کشت
 بکلی کرد چون از خود کرانه

نمود از دولت عشق گرامیش
چنان بد کآن شه خوبان ارمن
شد از آن دشت مینا فام دلگیر
بخود می گفت شیرین را چه افتاد
نه وحش دشتم و نه دام کهسار
گل بستانی آوردم به صحرا
گل صحرا تماشایی ندارد
خدنگم را اسیر غرق خون به
چه اینجا بود باید با دل تنگ
خود این می گفت و خود انصاف می داد
به باغ آیم چو با جانی پر از داغ
اگر دوزخ نهادی در بهشت است
کسی کش کام تلخ از جوش صفر است
تو گویی از دلی آهی اثر کرد
اگر دانم ز خسرو مشکل خویش
همانا آن غریب صنعت آرا
به سنگ اشکستش چون بود دستی
بچشم از دل پس آنکه داد مایه
بگفت ای زهر غم در کامم از تو
چه بودی گر نپروردی به شیرم
به شیر اول ز مرگم وارهاندی
چه درد است این که در دل گشته انبوه
دمی دیگر در این دشت اربمانم
بگفتا دایه کای جانم ز مهرت
بدل درد و بجانم غم مبادا
چرا چون زلف خود در پیچ و تاب
ز پرویز ار بدینسان دردمندی
بگلگون تکاور ده عنان را
عباب و غمزه رابا هم برآمیز
در این ظلمات غم تا چند مانی
ز تاب زلف از خسرو ببر تاب
ز لععل آبدار و روی انور
دل پرویز شیرین را مسخر

اثر در کام شیرین تلخ کامیش
سر شکر لبان شیرین پر فن
وزان گلگشت دلکش خاطرش سیر
که جان با تلخکامی بایدش داد
که بی دام اندر این دشتم گرفتار
ندانستم نخواهد ماند رعنا
طراوت های رعنائی ندارد
به زنجیرم سر و کار جنون به
به سر دست و به پا خار و به دل سنگ
که جرم این دشت و صحرا را نیفتاد
گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ
چه بندد بر بهشت این جرم زشت است
بشکر نسبت تلخیش بیجاست
که شیرین را چنین خونین جگر کرد
هوس را ره نیابم در دل خویش
که کار افکندمش با سنگ خارا
دل را زو پدید آمد شکستی
ز نزدیکان محرم خواند دایه
به لوح زندگانی نامم از تو
که پستان اجل می کرد سیرم
با خسر در دم شیرم نشانندی
دلست این دل نه هامون است و نه کوه
بکوه از دشت باید شد روانم
فروزان چون ز می تابنده چهرت
ز غم سرو روانم خم مبادا
سیه روز از چه ای چون آفتابی
از اینجا تا سپاهان نیست چندی
سیه گردان به لشکر اسپهان را
به تاراج بلا ده رخت پرویز
روان شو همچو آب زندگانی
ز آب لععل بر شکر بزن آب
به شکر آب شو بر خسرو آذر
تو تلخی کردی و دادی به شکر

نشاید ملک دادن دیگران را
شکر را اگر چه در آن ملک ره نیست
ولی چون دزد رابینی بخواری
حدیث دایه را شیرین چو بشنفت
که ای فرتوت از این بیهوده گویی
مگر هر کس دلی دارد پریشان
مگر هر کس دلی دارد پر آتش
مرا این سرزمین ناسازگار است
ز پرویزم بدل چیزی نبوده است
من این آب و هوای ناموافق
کجا باسفهانم خوش فتاده است
غرض اینست کز این آب و خاک است
چو باید رفت از این وادی بناچار
تو کز ما سالخورد این جهانی
چو دایه دید پر خون دیده او
بخود گفت این گل از بی عندلیبی
اگر چه طبعش از خسرو نفور است
مهی در جلوه با این نازینی
گلی زینسان چمن افروز و دلکش
رواج نو بهارش گو نباشد
بگفتا گشت باید رهنمونش
مگر چون ناز او بیند نیازی
مگر چون زلف او بیند اسیری
بگفت اکنون کزین صحرا بناچار
صلاح اینست ای شوخ سمنبر
که صحرایش سراسر لاله زار است
مگر چون گشت آن صحرا نماید
هم اندر بیستون آن فرخ استاد
یقین زان دم که بازو برگشوده است
بصنعت های او طبع خوش افتد
در اینجا نیز چندی بود باید
حدیث دایه را شیرین چو بشنید
بگفتا گر چه اکنون خاطر من

سپردن خود بدرویشی جهان را
که دور از روی تو در ذات شه نیست
بر افرازد علم در شهریاری
بر آشت و بتلخی پاسخش گفت
به دل آزار شیرین چند جویی
ز پرویزش غمی بوده است پنهان
ز شکر خاطری دارد مشوش
به پرویز و سفاهانم چکار است
چنان دانم که پرویزی نبوده است
نمی بینم به طبع خویش لایق
که پندارم در آن آتش فتاده است
که جان غمگین و دل اندوهناک است
کجا باید نمود آهنگ رفتار
صلاح خردسالان را چه دانی
ز خسرو خاطر رنجیده او
سروکارش بود با نا شکیبی
ولی آشفته او را ضرور است
نخواهد ساخت با تنها نشینی
که رویش در جبین افروخت آتش
کم از مرثیه هزارش گو نباشد
که راه او بسوی بیستونش
به گنجشکی شود مشغول بازی
بسنجیری شود آسوده شیری
بباید بار بر بستن به یکبار
که سوی بیستون رانی تکاور
همه کوهش بهار است و نگار است
گره از عقده خاطر گشاید
که دارد در تن آهن جان ز فولاد
ز کلک و تیشه صنعتها نموده است
که صنعتهای چینی دلکش افتد
که تا بینیم از گردون چه زاید
تبسم کرد و پنهانی پسندید
به جایی خوش ندارد بار بر من

کز آن روزی که مسکن شد عراقم
 ز پرویزم زمانی خاطر شاد
 و لیکن چون هوای بیستون نیز
 باید یک دو ماه آن جایگه بود
 به حکمش رخت از آن منزل کشیدند
 ز بس هر سو غزالی نازنین بود
 بسرعت بسکه پیمودند هامون
 یکی زان مه جبینان شد سبک تاز
 چنین گویند کآن پولاد پنجه
 میان بر بست و آمد پیش بازش
 چنان کان ماه پیکر بد سواره
 عیان از پشت زین آن ماه رخسار
 به چالاکی همی برد آن دل افروز
 تو کز نیروی عشقت آگهی نیست
 اگر گویی نشان عشقبازان
 ز عاشق این سخن صادق نباشد
 کسی کو بر دلش چون عشق یاریست
 نه هر کو عاشق است از غم نزار است

همه زهر است و تلخی در مذاقم
 نبوده است ای که روز خوش نبیناد
 بود چون دشت ارمن عشرت انگیز
 و زان پس رو به ارمن کرد و آسود
 بسوی بیستون محمل کشیدند
 سراسر دشت چون صحرای چین بود
 به یک فرسنگی از تک مانند گلگون
 به گوش کوهکن گفت این خبر باز
 که بود از پنجه اش پولاد رنجه
 نیازی برد اندر خورد نازش
 به گردن بر کشید آن ماه پاره
 چو ماهی کاو عیان گردد ز کهسار
 به گلگون شد بچالاکی تک آموز
 مشو منکر که این جز ابلهی نیست
 تنی لاغر بود جسمی گدازان
 و گر باشد یقین عاشق نباشد
 برش گلگون کشیدن سهل کاریست
 بساکس را که این غم سازگار است

*

در حکایت گفتگوی آن بی خبر از مقامات عشق
 با مجنون و جواب دادن مجنون .

که بر خود عشق را بستی به افسون
 ترا تن فربه است و چهره گلرنگ
 به غرقاب فنا افتاده عشق
 نباشد عشق با طبعش موافق
 محبت با مزاحم^(۱) خوش فتاده است
 که عشق آبست اگر آتش نماید
 کجا از آب عشق آید شکستم
 نبینی کاصل گل از آب و خاک است
 مزاج خویش کن آماده عشق
 بطبعت سرکشهایش خوش افتد
 که با صاحب سخن سرمایه ای بود
 کزان لبهای شیرین می شنودم

شنیدم عاقلی گفتا به مجنون
 که عاشق لاغر است و زرد و دلتنگ
 جوابش داد آن دل داده عشق
 که بینی هر کجا رنجور عاشق
 مرا این عاشقی دلکش فتاده است
 بطبع آتشین ناخوش نماید
 چو من در عاشقی چون خاک پستم
 اگر چهرم چو گل بینی چه باک است
 تو نیز ای در خمار از باده عشق
 که چون عشق گرامی سرخوش افتد
 سخن را تا کنون پیرایه ای بود
 از آن گفتار شیرین میسرودم

۱ - به فرینۀ «طبع» و «مزاج» که در ابیات بعدی آمده، باید «مزاجم» باشد. (خ)

کنون می‌بایدم خاموش بنشست
وگر گویم هم از خود باز گویم
زدلبر گویم و ناسازگاریش
ز جانان گویم و پیوند سستش
که دیده‌ست اینچنین یار جفاکیش
که دیده‌ست اینچنین ماه دل آزار
برید از خلق پیوندم به یکبار
چو دل خالی شد از هر خویش و پیوند
که من خوش دارم از تنها نشینی
فریب او ز خویش آواره‌ام ساخت
کنون با هر که بینم سازگار است
چو گل با هر خس و خاری قرین است
بمن سرد است و بادشمن بجوش است
نمی‌رسد ز شبهای درازم
نمی‌گوید اسیری داشتم کو
نیرسد تا زمن بیند خیر نیست
نبیند تا ببیند غرق خونم
نخواند تا بخوانم شرح هجران
نه چون مینا در آید در کنارم
نه چون چنگم نوازد تا خروشم
لبش بر لب نه تا چون نی بنالم
نه دستی تا که خار از پا در آرم
نه دینی تا با او در بسند باشم
کنون این بی‌دل و دینم که بینی
عجب تر آنکه گر غیرت گذارد
ز بیم رنجش آن طبع سرکش
همان بهتر که باز افسانه خوانم
بسیا ساقی از آن صهبای دلکش
که طبع آتشین چون خوش فروزد
شرابی ده چو روی خرم دوست

*

که دلدارم لب از گفتار بربست
حدیث از طالع ناساز گویم
هم از دل گویم و افغان و زاریش
هم از دل گویم و عهد درستش
جفای او همه با بیدل خویش
ستیز او همه با عاشق زار
که جای ماست دل با غیر مگذار
بگفتا هم تو رخت خویش بر بند
که تنها باشم اندر نازنینی
چنین بی‌خانمان بیچاره‌ام ساخت
ز پیوند منش ننگ است و عار است
چو با من می‌رسد خلوت نشین است
باو در گفتگو، با من خموش است
نمی‌بیند به اندوه و گدازم
بحرمان دستگیری داشتم کو
نجوید تا ز من یابد اثر نیست
نگوید تا بگویم بی‌تو چونم
نیاید تا ز من دستش بدامان
نه چون ساغر کند دفع خمارم
نه چون بریط خروشد تا بجوشم
ز انده و فراق وی بنالم
نه پایی تاره کویش سپارم
دمی از طاعتی خرسند باشم
حکایت مختصر اینم که بینی
که دل شرحی ز جورش برشمارد
ز من از دل به کلک و دفتر آتش
ز حال خود سخن در پرده رانم
بزن آبی بر این جان پر آتش
مبادا در جهان آتش فروزد
بدل شادی فزا یعنی غم دوست

در رفتن شیرین به کوه بیستون و گفتگوی
او با فرهاد و بیان مقامات محبت.
توگفتی مه به چرخ بی‌ستون شد

چو آن مه برفراز بیستون شد

تفرج را خرام آهسته می‌کرد
نخستین گفتش ای فرزانه استاد
ندانم چونی از این رنج و تیمار
به سنگت هست چون پولاد پنجه
من این پولاد رویها نمودم
چو می‌بینی زفره‌نگی که داری
جوابش داد آن پولاد بازو
چو در دل آتشی دارم نهانی
اگر سنگ است از فولاد کاهد
من آن سنگین تن پولاد جانم
اگر زین سنگ و پولاد آتشی زاد
شکر لب گفت دشوار است بسیار
بسا نیازی^(۱) نیازت هست دانم
که با درد سر کس سر ندارم
بگفت این پیشه انبازی نخواهد
اگر سی مرغ اگر سیسد هزار است
درین کشور اگر چه هست دستور
ولی در شهر ما این رسم بریاست
دگر ره سیمبر افشانند گوهر
ترا بینم بدین گردن فرازی
گرت سیم و زری در کار باشد
بگفت آن کس گزیر از زر ندارد
مرا گنجی نهان اندر نهاد است
محبت گنج و اشکم گوهر اوست
بدیدی گنج باد آورد پرویز
به کف زان گنج باد آورد باد است
کسی کو گنج دارد باد پیماست
بگفت این گنج را چون کردی انبوه
چو کوهم تیشه غم بردل آید
به کان کندن زسنگ آرند گوهر
بگفت این گنج را حاصل ندانم
بگفت این بی‌نیازی را غرض گو

سخن با کوهکن سر بسته می‌کرد
که کار افکندمت با سنگ و پولاد
گمانم این که فرسودی در این کار
و یا چون سنگی از پولاد رنجه
که با سنگت چو پولاد آزمودم
درین ره مومی از سنگی که داری
که ای مهر و مهت سنگ ترازو
سزدگر سنگ و پولادم بخوانی
وگر پولاد سنگی نیز خواهد
که از سنگی بسختی در نمانم
یقین می‌دان که عالم داد برباد
که از یک تن برآید اینهمه کار
بهر جا هست برخوان کش بخوانم
زرار بساید دریغ از زر ندارم
که این طایر هم آوازی نخواهد
به یک سیمرخ در این قاف کار است
که گیرد کارفرما چند مزدور
که یک مزدور با یک کارفرماست
که از زر کار مزدور است چون زر
که از سیم و زر ما بی‌نیازی
از این در خیل ما بسیار باشد
که پنهان مخزن گوهر ندارد
که با وی گنج باد آورد باد است
سیه ماری چو زلفت بر سر اوست
بین این گنج آب آورد من نیز
مرا این گنج باد آور^(۲) مراد است
ولی این گنج آب روی داناست
بگفت از بس که خوردم تیشه چون کوه
که این گنج مرادم حاصل آید
به جان کندن مرا این شد میسر
بگفتا بی‌نیازی زین و آنم
بگفتا تا نیاز آرم به یک سو

۱ - ظاهراً «بانبازی» (= به انبازی) درست است (به قرینه دو بیت بعد). (خ)

۲ - با توجه به بیت پیش، باید «آب آور» باشد. (خ) ۴۰۹

بگفتا چون به یک سو شد نیازت
بگفتا جز سیه روزی چه حاصل؟
بگفتا باز مقصد در میان است؟
بگفتا چیست مقصودت؟ بگو فاش
بگفتا چیست جان؟ گفتا نثارت
به دل گفتا چه داری؟ گفت یادت
بگفتا بیخودی، گفتا زرویت
بگفت از عاشقی باری غرض چیست
بگفتا محرمت که؟ گفت حرمان
بگفتا جان در این ره بر سر آید
ز پرکاری بهر سو می کشیدش
به دل گفتا که این در عشق فردیست
به دامان از هوس ننشسته گردش
چو می بینم هوس را نیست سوزی
هوس چندی دلم را رهنز آمد
به ساقی گفت او را یک قدح ده
به ساغر کرد ساقی باده ناب
گرفت و داد ساغر کوهکن را
بدو فرهاد گفت ای دلنوازم
بگفت این می بهر دردی علاج است
ز درد ار خوشدلی می کان درد است
چو از نوشین لبش کرد این سخن گوش
چو نوشید از کفش جام پایبی
بر آورد از دل پر درد فریاد
که مسکین را عجب کاری فتاده ست
نیاز خسروی در روی نگیرد
کسی کز افسر شاهیش عار است
از این درگه که شاهان ناامیدند
چه باشد مفلسی را زیب بازار
براهی کافکند پی باد پایبی
در آن توفان که آسیب نهنگ است
در آن آتش کزو یا قوت بگداخت

بگفتا گیرم آن زلف درازت
بگفت این تیره روزی مقصد دل
بگفتا زانکه مقصودم عیان است
بگفتا جان فدای روی زیباش
بگفتا چیست تن گفتا غبارت
مرادت گفت چه؟ گفتا مرادت
بگفت آشفته ای، گفتا ز مویت
بگفتا عشقبازان را غرض نیست
بگفتا همنشینت؟ گفت هجران
بگفتا بالله ارجان در خور آید
به کار عاشقی مردانه دیدش
به کار عاشقی مردانه مردیست
گواه عشق پاک اوست دردش
سر آرم با محبت چند روزی
همانا عشق پاکم دشمن آمد
به این غمدیده داروی فرح ده
فکند الفت میان آتش و آب
که درمان ساز غمهای کهن را
غمی کز تست چونش چاره سازم
یکی خاصیتش با هر مزاج است
وگر دلخسته ای درمان درد است
بروی یار شیرین شد قدح نوش
عنان خامشی برد از کفش می
بگفت آه از دل پر درد فرهاد
که کارش با چنین باری فتاده ست
کجا نازش نیاز من پذیرد
به دلق بینوایانش چکار است
گدایان کی به مقصودی رسیدند
که گردد تاج شاهی را خریدار
به منزل کی رسد بشکسته پایبی
شکسته زورقی را کی درنگ است
چگونه پنبه را جا می توان ساخت

از آن صرصر که کوه از جا در آورد
 ز سیلابی که نخل اندازد از پای
 دلم شد صید آن ترک شکاری
 شدم در چنبر زلفی گرفتار
 فکندم پنجه با آن سخت بازو
 جهاندم لاشه با چالاک رخی
 شدم با جادوی چشمی فسون ساز
 دریغا زین تن فرسوده من
 ز پای افتاد و بگرست آن چنان زار
 شراب کهنه و عشق جوانی
 شکر لب گشت عطرافشان ز مویش
 بداد از لب می اندوه سوزش
 بلی ز آن می که در کامش فرو ریخت
 وز آن پس شد به فکر چاره سازیش
 به سد طنازی و شیرین زبانی
 که ای سودایی زنجیر مویم
 به ترکی غمزه ام تیر افکن تو
 مپندار اینچنین نا مهر بانم
 هنوز آن عقل و آن فرهنگ دارم
 اگر زهرم ولی پازهر دارم
 همه نیشم ولی با خود پستان
 سمومم لیک خاشاک هوا را
 به مغروران غرورم راست بازار
 سرم با تاج شاهان سرکش افتاد
 به خود گر راه می دادم هوس را
 ولی هر جا هوس شد پای بر جای
 بر آزادگان تا دلپسندم
 ترا خسرو مبین کش تاب دادم
 گلش را با شکر پیوند کردم
 چو هم آهو ترا شد صید و هم شیر
 و گر بر هر دو نیز آسیب خواهی
 مرا خود نیز هست آن هوشیاری

چه باشد تا خود احوال کفی کرد^(۱)
 گیاهی کی تواند ماند بر جای
 که شیران را همی بیند به خواری
 که دارد از سرگردن کشان عار
 که با او چرخ بر ناید به بازو
 که خواند رخس گردونش درخشی
 که سحرش بشکند بازار اعجاز
 دریغا محنت بیهوده من
 کزان کهسار شد سیلی نگون سار
 در افکندش ز پای آنسان که دانی
 ز چشم تر گلاب افشان به رویش
 که گویی جان بلب آمد هنوزش
 نمیرد، کآب خضرش در گلو ریخت
 در آمد در مقام دلنوازش
 ز لعل افشانند آب زندگانی
 گذشته ز آرزوها آرزویم
 شده هندوی مستم رهزن تو
 که رسم مهربانی را ندانم
 که با عشق و هوس فرقی گذارم
 به جایی لطف و جایی قهر دارم
 همه نوشم به کام دردمندان
 نسیمم لیک گلزار وفا را
 نیازم را به مهجوران سرو کار
 ولی سوز گدایانم خوش افتاد
 نبود از من شکایت هیچ کس را
 کشد عشق گرامی از میان پای
 گر آن رازه دهم^(۲) این را ببندم
 برنجور هوس جلاب دادم
 وزان گلشگرش خرسند کردم
 ببری آن راباغ این را بزنجیر
 از آن جان پروری زین مغز کاهی
 که دانم جای کین و جای یاری

۱ - باید «گرد» باشد (در تقابل با کوه). (خ)

۲ - باید «ره» (= راه) باشد (راه دادن). (خ)

بصیادی چو بازم شهره و فاش
 بگلزار وفا آن باغبانم
 بدلجوییش طرحی تازه افکند
 بچشم گفت آن خونخوار جادو
 بوصلم یعنی ایام جوانی
 باشوب جهان یعنی به بویم
 باین هندوی آتشیخانه رو
 بشاخ طویی و این سرو نازم
 بدان نیرنگ کآن را عشوه رانی^(۱)
 به رنگ آمیزی کلک خیالم
 بمهمان نوت یعنی غم من
 ببحر چرخ یعنی شبم عشق
 که تا سروم خرام آموز گشته ست
 ندیدم راست کاری با فروغی
 نه با خسرو که با هر کس نشستم
 همه در فکر خویش او کام خویشند
 اگر چه عشق را دامن بود پاک
 ولی در دفع تهمت ناشکیب است
 به رمز این عشق را اسلام گفته ست
 سفرها کرده در غربت به خواری
 با آخر چون طلبکاری ندیده ست
 فکنده خوی خود با بی نصیبی
 غلط گفتم که آن کس بی نصیب است
 چو خور پرتو فکن باشد چه پرواش
 چو گل را نکهت و خوبی تمام است
 شکر شیرین نه اندر کام رنجور
 فرشته دیو را کسی در خور آید
 ز عشق ای عاقلان غافل چرآید
 چرا او را به خود وا می گذارید
 بگیری دیش که این طرار دهر است
 همه دل می برد دین می رباید
 نه منصبان گذارد نه زر و مال

که بشناسم کبوتر را زخفاش
 که خار اندازم و گل بر نشانم
 سخن را با نیاز افکند پیوند
 که مست افتاده در محراب ابرو
 بلعلم یعنی آب زندگانی
 به تاراج خرد یعنی به مویم
 بخورشید نهان در شام گیسو
 بعمر خضر و گیسوی درازم
 به نیرنگ دگر کآن را ندانی
 به شور انگیزی شوق وصالم
 بشام هجر و زلف درهم من
 باصل هر خوشی یعنی غم عشق
 جمالم تا جهان افروز گشته ست
 سراسر بوده لافی یا دروغی
 چو دیدم یک نظر زو دیده بستم
 همه در بند ننگ و نام خویشند
 ز لوث تهمت مشتی هوسناک
 که گفت اسلام در دنیا غریب است
 غریبش گفته کز هر کس نهفته ست
 به امید وفا و بوی یاری
 بخود جز خود خریداری ندیده ست
 نهاده بر جبین داغ غریبی
 کز این آب حیات او را شکیب است
 که او را دشمن آمد چشم خفاش
 چه نقصانش که مغزی را ز کام است
 قمر روشن نه اندر دیده کور
 که همچون خویشتن دیریش باید^(۲)
 چرا زینگونه غفلت می فزاید
 چرا زینسان غریبش می شمارید
 بگیری دیش که این آشوب شهر است
 جهان را بی دل و دین می نماید
 که او خود دشمن مال است و آمال

۱ - با توجه به معنای بیت، «دانی» مناسبتر می نماید (اگر چه در قافیه بیت خلل ایجاد می شود). (خ)

۲ - ظاهر آ «دو ش» است (دیوی همچون خویشتن او را باید ...). (خ)

عزیزیتان بدل سازد به خواری
 چو او خود ساز و سامانی ندارد
 ز سامانتان بمسکینی نشاند
 چو او خود یار و پیوندی ندارد
 برد پیوندتان از یار و پیوند
 مرا باری دل از وی ناگزیر است
 فدای این غریب آشنا خوی
 غریب کشور بیگانگان است
 به این دل الفتی دارد نهانی
 دلم چون مسکن او شد از این است
 زمانی نوش بخشد گاه نیشش
 اگر آباد سازد ور خرابش
 بیا ساقی به ساغر کن شرابم
 مگر کاین بیخودی گیرد عنانم

*

در ستایش پنهان نمودن راز نهانی که
 آسایش دو جهانی ست.

به دل آن راز پنهان ساز چون جان
 که اندر محنت و اندوه مانی
 که رازی کز دو بیرون شد سمر شد
 به اندک فرصتی در آتش افتاد
 در آخر ز آتشی آتش ببرند
 تن خود را به راه سد خطر داد
 وزان پس گوهرش یغما نمودند
 به سرافکننده خسرو فکر یغماش
 چو دل در سینه پاکش نهان بود
 خبر در محفل پرویز افتاد
 که در فرسودن سنگش بود دست
 سر شیرین لبان شیرین پر فن
 نموده سحر در صنعت نمایی
 شده پولادسای و خاره پرداز
 چو چرخ بی ستون عالی رواقی

اگر خواهی بماند راز پنهان
 مکن راز آشکارا تا توانی
 حکیم این راز را خود پرده در شد
 که گل چون راز خویش از پرده بگشاد
 در اول نکته و تابش ببرند
 چو کان از کیسه بیرون یک گهر داد
 نخستش پیکر از پولاد سودند
 چو راز کوهکن چون کوه شد فاش
 که آن گوهر که در خورد شهان بود
 چنین گوید کز شیرین و فرهاد^(۱)
 که از چین چابک استادی قوی دست
 رسیده در بر بانوی ارمن
 گشاده دست در کار آزمایی
 زد دست و تیشه آن مرد فسون ساز
 تهی از بیستون کرده ست طاقی

۱ - ظاهراً «گویند» درست است. (خ)

ز تیشه نقشها بر بسته بر سنگ
چنان در کار برده هندسی را
در این صنعت به شوق زر نبوده است
نه بر سیم است چشم او نه بر زر
چو مزدوران ندانند زرپرستی
چنین گویند با آن کس که گفته
که شیرین گوشه چشمی نموده است
بدان هم نیز می ماند از آن رو
بود چون خسروی گر کارفرما
بحدی خاطر شیرین بر آشفت
چنانش آتش غیرت بر افروخت
اگر چه غیرت اندر هر تنی هست
که درویش ارچه عیرتمند باشد
ولی غیرت چو با قدرت کند زور
چو شه غیرت کند با قدرت خویش
بخلوت شد شه و شاپور را خواند
بخود پیچید و گفت ای دانش اندوز
چه سازم با چنین نا آشنائی
چه گویم با چنین بی روی و راهی
همانا آن پری را برده دیوی
نبودم واقع از طبع زبونش
بر آزادگان نبود ستوده
کسی با ناسزایی چون دهد دست
چه خوش گفت آنکه بانا اهل شد خویش
به دشمن شهدو با ما چون شرنگ است
زمین با خصم و با ما آسمان است
تو آنرا بین که با شاهان نپرداخت
بگویم تا که خویش را بریزید
زمین را بوسه زد فرزانه شاپور
مبادا آسمان از خدمت سیر
جهان را روشنی از اخترت باد
یکی گستاخ خواهم گفت شه را

که مانی را ز خاطر برده ارتنگ
که شسته نامه اقلیدسی را
که با شوق دگر بازو گشوده است
که افشاند ز نوک تیشه گوهر
که هست از باده دیگر به مستی
نباشد اعتمادی بر شنفته
بکلی خاطر او را ربوده است
که کرد او آنچه در یک مه به نیرو
نیاید او ز چندین خاره فرسا
که نه خوردش بخاطر ماند و نه خفت
که یاقوتی که بودش بر کمر سوخت
برد بر خسرو آتش بیشتر دست
به عجز خویشتن در بند باشد
حریف ار چرخ باشد نیست معذور
جهان سوزد ز سوز غیرت خویش
فزودش قدر و پیش خویش بنشانند
چه گویی چون کنم با این غم و سوز
که بگریخته است بر شاهی گدایی
که خوی افکنده با ظلمت ز ماهی
که پردازد به دیوی از خدیوی
که آگاهی نبودم از درونش
که بندی دل به کس نا آزموده
سزایش عهد و پیمانی که بشکست
که هر کس خویش کاهد قیمت خویش
تو بینی تا کجا شیرین دو رنگ است
تو بینی تا کجا نا مهربان است
به نطع خسروی بازی در انداخت
که با شاهان گدایان کم ستیزند
که رای شاه باد از هر بدی دور
همه کارت به وفق رای و تدبیر
سرگردن کشان خاک درت باد
بشرط آنکه شه بخشد گنه را

خطا در خدمت شاهان روا نیست
مگر شیرین نه بهر خدمت شاه
مگر نه شهره شد در شهر و بازار
مگر نه رنجها در راه شه دید
بهر چیزی که دید از نیک و از بد
بجرم آنکه بی پیوند و آیین
به یک ره خسرو از وی دل پرداخت
همین جرم آن نگار سیمبر داشت
که همچون خاصگان شاهش نبیند
چو شاه از لطف خود کردش گرامی
نشاید پیش شاهان گفت جز راست
همین با این روشها باورم نیست
گمانم کاین حدیث آوازه اوست
که خسرو را در اندازد به تشویش
کجا همچون جهاننداری جهان را
کجا همچون شهنشاهی زمین را
گمانم آنکه آن بیچاره مزدور
ز سختی لختی آسوده ست جانش
دگر در کشتن آن بی گنه مرد
ز مسکینی که آگاهیت نبود
مکن در خون مسکینان دلیری
صلاح آن بینم ای شاه جهانگیر
فرستی نامه ای همراه او نیز
هم از آخر نمایی عذرخواهی
توقع دارد او نیز ای شهنشاه
نگویی عهد شیرین بی ثبات است
که دلگیر از حریم شه برون رفت
چو آرزودیش باشی عذر خواهش
به افسون رای خسرو را بر آن داشت
دبیر آمد به کف بگرفت خامه
طراز پرنیان نام خدا کرد
فلک از زینت افزاشد ز انجم

ولی گویم که شیرین را خطا نیست
سفر از منزل خود کرده چون ماه
به مهر و الفت شاه جهان دار
مگر نه طعنه ها از خلق بشنید
قدم کی بر خلاف دوستی زد
نیامد با شه او را سر ببالین
ترشو شد به شیرین، با شکر ساخت
که از الطاف شاه اندر نظر داشت
چو خاصانش به بانویی گزیند
ز شکر داد او را تلخکامی
گر اینجانیست شیرین خسرو اینجاست
که شیرین لحظه ای بی شه کند زیست
هم از نیرنگهای تازه اوست
تهی سازد دل پرانده خویش
که شیرین از وی آساید روان را
که شیرین خوش کند جان غمین را
بود محنت کشی از خانمان دور
که خسرو را کند حق مهربانش
چه کوشی چون ندانی او چه بد کرد
برو آن به که بد خواهیت نبود
ز مسکینی بترس و دستگیری
که بفرستی یکی با رای و تدبیر
عباراتی سراسر شکوه آمیز
دهی امیدش از الطاف شاهی
کز او یاد آوری درگاه و بیگاه
ز شه موقوف اندک التفات است
دل او داند و او خود که چون رفت
ور از ره رفت باز آری به رامش^(۱)
که می باید به شیرین نامه بنگاشت
پرنده چین گشوده بهر نامه
که چرخ بی ستون را او بپاکرد
خرد در وی چو وهم اندر خرد گم

۱ - باید «راهش» باشد (به راه باز آوردن). (خ)

جهان افروز از خورشید و از ماه
سرگردن کشان در چنبر او
ادب فرمای عشاق از نکویان
بلا پیدا کن از بالا بلندان
شہت امانه چون من بنده عشق
برون آراز عقل عافیت ساز
یکی را سر نهد در دامن دوست
به این درد و به آن درمان فرستد
وزان پس از شہه با داد و آیین
نگار زود رنج تلخ پاسخ
قدح پیمای بزم بی وفاپی
به دل سنگ افکن مینای طاقت
به صورت نازنین و شرح و چالاک
خریداری شنیدم کردت آهنگ
تو هم دل در هوای او نهادی
بجز رسوایی خود زین چه بینی
خوش است این رسم با شاهان گرانی
نه با شاهی که از شاهی گذشته است
خوش است این شیوه با عالم بگوپی
نه دل پرداختن از شاه عالم
مرا از خلق عالم خود یکی گیر
خوش است این ره به طبع خلق بودن
نه از سر باز کردن سروری را
چو شه را گوهری ارزنده باشی
از این بگذشته از یاران جدایی
خلل آرد به ملک خو بروپی
گرفتم کز شکر آزرده بودی
نشاید در هلاک خویش کوشی
چو غیرت دامن ناچار بگرفت
مرا کام دل و جان از شکر نیست
از آن آتش که عشقت درمن افروخت
تو خود نفشانی و نپسندیم نیز

درون آزار عقل و جان آگاه
رخ شاهان عالم بر در او
بساط آرای خاک از لاله رویان
خرد شیدا کن از مشکین کمندان
دهنده عشق نی افکنده عشق
درون پیر از عشق خانه پرداز
یکی را خون کند در گردن دوست
بهر کس هر چه شاید آن فرستد
سوی بیداد گر بانوی شیرین
بت دیر آشتی، شیرین فرخ
نوا پرداز قانون جدایی
به خوی آتش زن کشت محبت
به دل دور از همه خوبان هوسناک
که نبود در ترازویش بجز سنگ
گرفتی سنگی و سنگیش دادی
که بر شاهی گدایی برگزینی
به مسکینان بی دل مهربانی
به پشت خط به مسکینی نوشته است
به یک جانب نهادن زشت خوپی
نشستن با گرانی شاد و خرم
ز افزونی گذشتم اندکی گیر
مدارا با همه عالم نمودن
گزیدن رند بی پا و سری را
گدایی را نیرزد بنده باشی
بهر بیگانه کردن آشنایی
گرفتم من نگفتم خود نکویی
که از رشک بسی خون خورده بودی
چنین از رشک شکر زهر نوشی
به رغم گل نشاید خار بگرفت
بغیر از شہوت تن بیشتر نیست
وجودم جمله از سر تا قدم سوخت
که خویش آبی ز من بر آتش تیز

چو شیرین همچو فرهادیش باید
چرا دست و دل از انصاف شویی
تو تا در فکر خویش و کام خویشی
به رغم من بهر کس آشنایی
ز من از بیم بدنامی گذشتی
نیالودی گرفتم دامن پاک
دو رویی گر چه خوی نیکوان است
به کام دوستان بد نام بودن
کنون با شکوه‌های من چه سازی
مرا گر چون تو طبعی بیوفابود
ولیکن چون مرا آن طبع و خو نیست
اگر چه تا مرا این طبع و خو بود
کجا در دوستی بر خود پسندم
به نیکویی بدت را می‌شمارم
نهم بر خویش جرمی کز تو بینم
فرییم خاطر خود گاه و بیگاه
بصورت گر چه تلخی می‌فزایی
بعین دلبری دل مینوازی
مثل زد دلبری دیوانه‌ای را
نخست استاد با طفلی کند خوی
کند در دامن او قند و بادام
چو اندک خو بدانش کرد کودک
بدانش هر چه آنرا میل جان خواست
چو یکسر خو بدانش کرد و فرهنگ
بتان را نیز با دل داستانهاست
دهند اول ز عیاری فرییش
ز راه و رسم دلداری در آیند
وفا چندان که ورزد عاشق زار
چو یکسر خاطرش با خویشان دید
بکلی جانب او آورد روی
مرا نیز از جفایش شکوه‌ها بود
اگر چه هر چه را نیکو بر آن خوست

چرا پرویز را شکر نشاید
مرا فرمایی و خود را نگویی
نه خصم من که خصم نام خویشی
به من گر دشمنی با خود چرایی
به نام دیگران بدنام گشتی
چه سازی زین که خوانندت هوسناک
ولیکن خو برویی را زیان است
از آن بهتر که دشمن کام بودن
به طعن و خنده دشمن چه سازی
کنونم جای چندین طعنه‌ها بود
اگر حرف بدی گویم نکو نیست
سپهرم بر خلاف آرزو بود
که همچون دشمنان بر دوست خندم
بشیرینی بزهت رغبت آرم
گل افشانم به خاری کز تو چینم
که باشد در دل سنگ توام راه
نهانم کام جان شیرین نمایی
بری در آتش اما پخته سازی
که ماند عشق مکتب خانه‌ای را
که از طفلی به دانش آورد روی
که یکسر تلخ نتوان کردنش کام
کند تلخی فزون شیرینی اندک
بسختی این فزود از مرحمت کاست
بدل گردد به صلح و دوستی جنگ
به فرهنگ محبت ترجمانهاست
از آن چشم و ذقن بادام و سیب
چو میل افزود بر خواری فزایند
شود بی مهرتر دلدار عیار
چو یک جان با خود او را در دوتن دید
به کام او ز عالم بر کند خوی
چو نیکو دیدم آن عین وفا بود
بحکم آنکه از نیکوست نیکوست

ولیکن من نگویم خوش میندیش
بر آن سنگین دلت از بس فغان کرد
گدایی تا چه حیلت کار فرمود
نه عارت بود ای ناسفته گوهر
چراننگت نمی آید بدین حال
اگر رخس هوس زینگونه دانی^(۱)
قلمزن چون به کار نامه پرداخت
بدادش نامه و گفتا برانگیز
اگر خواهی که آساید دل شاه
گرفت از شاه و چون سیلی برانگیخت

که شه را فرقهها باشد ز درویش
دلیم گفستی که کوبد آهن سرد
که آهن نرم گشتش همچو داود
که شاهان بر نشانندت بر افسر
که مسکینی در آوردت به خلخال
به رسوایی کشد کار تو دانی
شه از خاصان غلامی را روان ساخت
دل مجروح شیرین را نمک ریز
نباید هیجت آسودن در این راه
بنای طاق شیرین ز هم ریخت

*

در توصیف دشتی که رشک گلزار بهشت
بود و تفرج شیرین در آن دشت و رسیدن
نامه خسرو به او.

بهار دلکش و باغ معانی
که شیرین آن بهار گلشن راز
بهشتی کوثر اندر چشمه سارش
فضایش چون سرای می فروشان
همه صحرا گرفته لاله و گل
زبان سوسنش از گفت خاموش
بپای چشمه با گلتهای شاداب
ز سنگش لاله‌های آتشین رنگ
در او رضوان به منت گشته مزدور
گلش یکسر به رنگ ارغوان بود
ز خاکش سبزه چون خنجر دمیده
ز بس دروی درخت سایه گستر
نگون بید موله در سمن زار
از آن ساغر که نرگس داده پیوست
از آن لحنی که موزون کرده شمشاد
نگون از کوه سیل از ابرآزار^(۲)
چمن از باد گشته عنبر آگین
چمان در آن چمن شیرین مه رو

چنین پیدا کند راز نهانی
بهاران شد بدشتی غصه پرداز
دم عیسی نهان در نو بهارش
هوایش چون دماغ باده نوشان
خروش ساری و دستان بلبل
که آهنک تذوراتش^(۲) کند گوش
فروغ آتش افزون گشته از آب
بر آورده برون چون آتش از سنگ
ز خاکش برده عطر طره حور
ولیکن با نشاط زعفران بود
بقصد جان غم خنجر کشیده
نبودش جز سیاه سایه پرور
سمن را سجده می بردی شمن زار
شقایق خورده و افتاده سرمست
شنیده سرو و گشته از غم آزاد
تو گفستی کوهکن گرید بکھسار
تو گفستی طره بگشاده ست شیرین
چو شاخ طوبی اندر باغ مینو

۳- ر. ک: پانوش صفحه ۲۶۲. (خ)

۱- «رانی» (راندن) درست است (اسب راندن). (خ)

۲- واضح است که «تذرواتش» درست است. (خ)

ز قامت سرو بن را جلوه آموز
ز درویش ارغوان را آب رفته
سر زلف آشنا با شانه کرده
دو نرگس را نمود از سر مه مشکین
تسبسم را درون غنچه ره داد
بهم بر زد کمند صید پرویز
عدوی کوهکن را کرده سرمست
بلای عقل را آموخت رفتار
تفرج را سوی سرو و سمن شد
به پای سرو گه آرام بگرفت
نگویی میل سرو و یاسمن داشت
خرام آموختی سرو و چمن را
ز چشم آموخت نرگس را فریبی
به سنبل شد ز گیسو داد گستر
به گلگشت از رخ خویش آتش افکن
به جان سرو تالی داد سروش
چو لختی جان شیرین آرمیدش
یکی زان ماهرویان گشت ساقی
بپیمود آتش اندیشه سوزش
به لب چون برد راح ارغوانی
چو آتش گشت از می روی شیرین
چو سر خوش گشت از جام پیایی
اسیر محنت ایام بودن
کجا شیرین کجا آن دشت و وادی
کجا شیرین و زهر غم چشیدن
کجا شیرین کجا این درد و این سوز
نه از کس آتشم در خرمن افتاد
گرفتم دشمنی را دوست داری
محبت خواستم از خود پرستی
وفا کردم طلب از بیوفایی
بتلخی روز شیرین می رود سر
گاهی انصاف دادی کاین چه راه است

شقایق را ز عارض چهره افروز
ز مویش سنبل اندر تاب رفته
ز سنبل باد را بیگانه کرده
چمن کرد از دو آهو صفحه چین
به دست غمزه تیری از نگه داد
بلای زهر گشت آشوب پرهیز
هزاران دشنه اش بنهاد در دست
عدوی صبر را فرمود گفتار
گلستانی به تاراج چمن شد
بزیر یاسمن گه جام بگرفت
که سرو و یاسمی در پیرهن داشت
طراوت وام دادی یاسمن را
ز طرز دلبری دادش نصیبی
که گر دل می بری باری چنین بر
که آتش در دل بلبل چنین زن
که داد آگاهی از جان تذروش
بسوی باده میل دل کشیدش
به جامش کیمیای عمر باقی
فروزان کرد ماه شب فروزش
به کوثر داد آب زندگانی
نمود از روی شیرین خوی شیرین
بزد آهی و گفت ای بخت تاکی
به کام دشمنان ناکام بودن
کجا شیرین و کوی نامرادی
کجا شیرین و بار غم کشیدن
کجا شیرین کجا این صبح و این روز
که این آتش هم از من در من افتاد
شمردم خود سری را حق گزاری
نهادم نام هشیاری به مستی
سزای من که جستم ناسزایی
لب خسرو شکر خایند زشکر
به کس بستن گناه خود گناه است

تو صیدی افکنی بر خاک چالاک
چو صیاد دگر گیرد ز راهش
ترا در دست ز آب صاف جامی
اگر درهم شوی بس ناصواب است
ترا پا در شود ناگه به کنجی^(۱)
چو از وی مفلسی کامی بر آرد
چو در دست تو شمعی شب فروزاست
از او گر بیکسی محفل فروزد
وگر بهر فریب خاطر خویش
که گر چه سینه از غم ریش کردم
نهان کردم ز دزد خانه کالا
به گلچینان در گلزار بستم
بسببم چنگل شاهین ز درّاج
نهفتم غنچه‌ای از باد شبگیر
حذر از دشمن خون خواره کردم
چنین با خویشان می‌گفت و می‌گشت
سواری چون شرر ز آتش جهیده
به دستش نامه سر بسته شاه
عباراتی به زهر آلوده پیکان
اشاراتی همه چون خنجر تیز
چو شیرین حرف حرف نامه را دید
به یاران گفت جشن ای سوگواران
کرا لب تشنه اینک آب حیوان
کرا برجست چشم این شادمانی
که گفتمی شه ز شیرین کی کند یاد
که فالی زد که این شادی بر آمد
کدامین طالع این امداد کرده‌ست
پرستاری ز شه بیمار گشته‌ست
شکر را آسمان خاری به پا کرد
ازین بی شبهه شه را مدعایی‌ست
همیشه خوش ز دور آسمانی
پس آنکه نامه شه را بینداخت

۱ - باید «گنجی» باشد. (خ)

نبندی از غرور او را به فتراک
گنجهکار از چه خوانی بیگناهِش
ننوشی تا بنوشد تشنه کامی
نه جرم تشنه و نه جرم آب است
ز استغنا به یک دانگش نسنجی
پشیمان گر شوی سودی ندارد
تو گویی چهره‌ام خورشید روز است
اگر سوزد دلت آن به که سوزد
نمودی معذرت را مرهم ریش
سپاس من که پاس خویش کردم
به گنج خویش بستم راه یغما
هوس را آرزو در دل شکستم
ندادم گنج گوهر رابه تاراج
گرفتم آهوئی از پنجه شیر
رطب را پاس از افیون خواره کردم
که آمد برق خرمن سوزی از دشت
ز خسرو در بر شیرین رسیده
جگر سوز و درون آشوب و جانکاه
بدل آتش بر آتش گشته دامن
جگر سوراخ کن، خونابه انگیز
بخویش از تاب دل چون نامه پیچید
که آمد نامه یاران به یاران
کرا شب تیره اینک مهر تابان
کرا خارید کام این ارمغانی
بگو این نامه شه کوریت باد
که آهی زد که این اندر سر آمد
که شاه از مستمندان یاد کرده‌ست
که بخت بی کسان بیدار گشته‌ست
که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد
ز مسکینان طلبکار دعایی‌ست
شکر از طالع و شاه از جوانی
ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت

چو لختی ارغوان بر یاسمن کشت

به تلخی پاسخ این نامه بنوشت

*

که از ما آفرین بر آن خداوند
خداوندی که هست آورد از نیست
سپهر از وی بلند و خاک از او پست
یکی را طبع آتشناک داده است
یکی را بار نه کرد و قوی دست
یکی را گفت رو آتش بر افروز
یکی را توتی شهد و شکر کرد
به خسرو داد مغروری که می تاز
به خسرو هرچه خواهی گفت میگوی
کرم گستر خدیوا، سرفرازا
زهی هر کام از اختر جسته دیده
رسید آن نامه یعنی خنجر تیز
روان افروخت اما همچو آذر
نمود آن ناوک زهر آب داده
اثر چندان که می جویی فزون تر
ز بی انصافی شاهم به فریاد
ز بیم آن شهیم در تهمت افکند
زدی طعمم که گر مسکین نوازی
تو شاهی پادشاهان ارجمندند
تو نازک طبع و شیرین آتشین خوی
به یک تلخی که از شیرین چشیدی
ترا جز کامرانی خو نباشد
چرا تلخی ز شیرین بایدت برد
دگر فرمود شه کز رشک شکر
چرا بد نام کردی خویشان را
شکر دور از تو چندانى ندارد
چه جای آن که بی انصافی آرم
تو نیز ای شه به بدکس را مکن یاد

در نوشتن شیرین جواب خسرو را و عتاب
کردن بدو در عشق و محبت با دیگران.

که نبود در خداوندیش مانند
جزاوا از نیست هست آور، دگر کیست
بسلند و پست را او می کند هست
یکی را مسکنت چون خاک داده است
یکی را بار کش فرمود و پابست
یکی را گفت چون خاشاک می سوز
یکی را قوت دل خون جگر کرد
به شیرین داد مسکینی که می ساز
به شیرین هرچه جوید گفت میجوی
عدالت پرور، مسکین نوازا
شکر را رام و شیرین را رمیده
رسید آن نامه یعنی تیغ خون ریز
جگر پرورد لیکن همچو خنجر
به دل از آنچه می جستی زیاده
جگر چندان که خواهی غرق خون تر
کزین سان بسته شیرین را به فرهاد
که بر شکر زند لعلم شکر خند
چرا بی دلی چون من نسازی
نیاز عشق بر خود چون پسندند
بهم کی سرکنند آن طبع و این خوی
به درد خود ز شکر چاره دیدی
چو شکر هست گو شیرین نباشد
چو شیرینی ز شکر می توان خورد
چو شیرین داشتی جانی بر آذر
به یاری برگزیدی کوهکن را
که شیرینش به انسانی شمارد
چنین هم سنگ مردانش شمارم
میالا خویش را در طعن فرهاد

میین نادیده مردم را به خواری
چه کارت باگدای گوشه گیری
اسیر محنت درد جهانی
ز سختیهای دوران خورده نیرنگ
به دست آورده باسد گونه تشویش
نه جسته خاطرش دلجویی کس
قرار زحمت ما داده بر خویش
ز سختیهای سنگین نیست آزار
مگر با هر که فرماید کسی کار
مگر از کارفرما گسر به مزدور
اگرچه باکسی کاری ندارم
ولیکن ز آنچه در مکنون شاه است
مرا مشمول تهمت سازی ای شاه
مگر بسی تهمت آزادی نیابی
مگر تا زهر در کامی نریزی
وگر افسوس شیرین خورده بودی
مکن شاهها مخور افسوس شیرین
مخور چندین غم شیرین نباید
ترا پروای شیرین اینقدر نیست
چه بر من ترسی از بدنامی ای شاه
ز رسوایی کسی را کی گزند است
چرا رسوایی خود را نجویم
مگر نه دیگران را این هنر بود
مرا دامان بحمدالله پاک است
ز خسرو بهتری اندر جهان کو
چه افسونهای شیرین کار بردی
چو راه دل نزد افسون شاهم
اگر شیرین ز افسون نرم گشتی
اگر گشتی ز دامان آتشم تیز
اگر در من هوس راه بودی
هوس دشمن شدم روزم سیه گشت
فریب هر هوسناکی بخوردم

که دور است از طریق شهریاری
ستمکش خسته‌ای، زاری، فقری
بلائی آسمانی رانشانی
فتاده کار او با تیشه و سنگ
لب نانی به زور بازوی خویش
نه اندر گفته‌اش بدگویی کس
اگر بگذاردش طعن بداندیش
مگر از سخت‌گوییهای اغیار
نهانی با ویش گرم است بازار
رود لطفی ز تهمت نیست معذور
که بر نا کرده سوگندی بیارم
خدا داند که شیرین بی‌گناه است
که با اغیار پردازی به دلخواه
دلی نا کرده خون شادی نیابی
به عشرت باده در جامی نریزی
غم ناموس شیرین خورده بودی
مفرما تلخ بر خود عیش شیرین
که در عیش تو نقصانی در آید
از اینها جز تمنای شکر نیست
کزین ره دیگران را داده‌ای راه
چو طبع شه چنین رسوایند است
که پیش شه فزاید آبرویم
که هر دم آبروشان بیشتر بود
ز حرف عیب‌جویانم چه باک است
ز من کامی که دیدی باز برگو
که از حلوای شیرینم نخوردی
که خواهد بردن از افسون ز راهم
کجا بازار شکر گرم گشتی
ز من کی سرد گشتی مهر پرویز
کمینه شکرگویم شاه بودی
وفا جستم چنین کاری تبه گشت
که خسرو از هوسناکان شمردم

تو خود را پاس دار از حرف بدگو
چو خوش با یار گفت آن رند سرمست
که چون من راه رو تا خود نیفتی
ز کار نامه چون پرداخت خامه
به پیک شاه داد و گفت برخیز
زبانی گفت با پرویز برگوی
مزن تیغ آنکه را تیر است بر دل
جفا با این دل ناشاد کم کن
ترا عیشی خوش و روزیست فیروز
تو روز و شب به عیش و کامرانی
به شکر آنکه داری جان خرم
نه آن شیرین بود شیرین که دیدی
کنون سختی چنان از کارش افکند
وز آن پس کرد گلگون را سبک خیز
همی رفتی و با خود راز گفتی
به دل گفتی که ای سودا گرفته
به چندین محنتم کردی گرفتار
به خاک تیره گر خواهی نشستم
گرم با درد همدم خواهی اینک
فزوتتر شد جنوم ز آنچه خواهی
برون مشکل برم جان از چنین دل
تنوری باشد و اختر درونش
چه اندر خانه سد خصم به کینه
فتادم تا پی دل خوار گشتم
ز شهر و آشنایان دورم از دل
بتی بودم ز سرتا پا دلارا
ز گیسو داشتم زنجیر شیران
هر آن خنجر که از مژگان کشیدم
کمند زلف بهر صید بودم
لیم کآب حیات خویشتن داشت
به نرگس جادویی تعلیم کردم
فروزان بود چهر آتشینم

چو خود بهتر شدی درمان من جو
که از مستی فتاد و شیشه بشکست
بدان مانند نصیحتها که گفتی
سمنبر مهر زد بر پشت نامه
سنان بر تحفه جای ناوک تیز
که این آزرده را آزار کم جوی
منه بار آنکه را بار است در دل
چو از چشم فکندی یاد کم کن
چه میخواهی از این جان غم اندوز
ز شبهای سیه روزان چه دانی
مرنجان خسته جانی را به هر دم
که گر کوه بلا دیدی کشیدی
که کاهش می نماید کوه الوند
به کوه بیستون بر رغم پرویز
غم و درد گذشته باز گفتی
من از دستت ره صحرا گرفته
نمی دانم دلی یا خصم خون خوار
دگر عهد هوا خواهان شکستم
گرم رسوای عالم خواهی اینک
به رسوایی فزونم ز آنچه خواهی
به اندر سینه پیکان از چنین دل
به از سینه و این دل در درونش
چه این دل را نگه دارم به سینه
شدم تا یار دل بی یار گشتم
بجان زار و به تن رنجورم از دل
چنان گشتم که نشناسم سر از پا
بزنجیر او فتادم چون اسیران
بمن برگشت و زهر او چشیدم
چو دیدم خویشتن در قید بودم
برای خویش مرگ جاودان داشت
به جادو خویش را تسلیم کردم
ندانستم که در آتش نشینم

چو شمشیرم بد ابروی خمیده
دل سنگین که بد در سینه من
مرا چاهی که بد زیب زنخدان
وز آن آتش که خوی من برافروخت
بلا بودم چو بالا مینمودم
زنزدیکان یکی را خواند نزدیک
بگفت و کرد چهر از اشک خون تر
به خواری بسته دل نادیده خواری
بحدی ساخت خواری با مزاجش
چنان خصمی بود با جان خویشش
چو سوزد بیش راحت بیش دارد
مرا بینی که چون سخت است جانم
بخود خصمی زدشمن بیش کردم
کس از ظلمات جوید مهر تابان
غزالی کاو وصال شیر جوید
طمع بستن به کس وانگه به پرویز
وفا جستن زکس وانگه به خسرو
به یادش سینه برخنجر نهادم
به نامش زهرها نوشید کامم
وفا داری بر پرویز ننگ است
هوس را در برش قدری تمام است
طمع داند بخون خود وفا را
بمسکینی کسی کاید به کویش
گذشتم در رهش از شهریاری
چو آیم من بی پای خود ز ارمن
ببست از دیگرانم چشم امید
مرا داند پرستاری به درگاه
گر از چشم بزرگی دیده برخویش
از آن بگذر که در ارمن امیرم
اگر فر جهانداری ست دارم
چه شد کز سر تکبر دور دارم
بخود گفتم که گر خسرو امیر است

کنون شمشیر بررویم کشیده
کنون سنگی بود بر سینه من
در آن چاهم کنون چون ماه کنعان
مرا خود خرمن صبر و سکون سوخت
ولی آخر بلای خویش بودم
کز او افروختی شبهای تاریک
که از شیرین کسی بینی زبون تر
به یاری بسته دل نادیده یاری
که بر مرگ است پنداری علاجش
که گویی نیست جان خصمی ست پیشش
مگر کآتش پرستی کیش دارد
عدوی خویش و ننگ خاندانم
که کرده ست آنکه من با خویش کردم
کس از شمشیر نوشد آب حیوان
نخست از جان شیرین دست شوید
بود پهلو زدن برخنجر تیز
بود عمر گذشته جستن از نو
که پا نهاد برخاری به یادم
که در کامش نشد جامی به نامم
بود یک رنگ با هر کس دورنگ است
از آن خصمیش با هر نیکام است
طفیلی نام بنهد آشنا را
چو مسکینان نظر دارد به رویش
چرا او بنگرد بر من به خواری
از این افزون سزاوار است بر من
بچشم دیگرانم کاش می دید
که با من عشق می ورزد به دلخواه
از او کم نیستم گر نیستم بیش
بملک دلبری صاحب سریرم
وگر فرهنگ دلداری ست دارم
ترحم با دلی رنجور دارم
چو داغ عاشقی دارد فقیر است

همه عجز است و مسکینی ست خویش
بر او از مهر همدردی نمودم
وفاداری خوش است اما نه چندان
تهی از ده دلان پهلو کنی به
به پهلو یکدلی بنشان نکو خو
به شکر بست خود را وین نه بس بود
بر مردان نهد پیتاره‌ای را
شه آفاق داند خویشتن را
همانا در دل این اندیشه دارد
ندانند کز فریب چشم جادو
چنین می‌گفت و از دل ناله می‌کرد
زمین از اشک چشمش سیل خون شد
بلب زین رشک جان خسرو آمد

*

در بیان وصل و هجران نکویان و رفتن شیرین به تماشای بیستون.

بجز یک جا که مهجوری نکوتر
بجز یک جا که بهتر تشنه مردن
برای آنکه بر دشمن کند ناز
که بهر گوشمال دشمن آید
کز آن گسترده خوان بهر بد اندیش
که ریزد ساغر غیری به کامم
که شمع از آتش غیری فروزم
کدام است آنکه بر بندیم بر دوست
به رغم هر که خواهد باش گو باش
هلاک آن دل کز او برگیری آسان
حرام آن قطره‌ای کاو مانده باقی
از آن بد بخت تر کو کآورد باز
بهانه گو شکر گو باش پرویز
به نقش پای شیرین چشم ترسای
ز شب روزش بتر بودی شب از روز
خیالش پیش چشم آورده گفتمی

بهر جا وصل از دوری نکوتر
رهد عطشان ز مردن آب خوردن
چه جا آنجا که یار آید ز درواز
ز یاران رنج به کاو بر تن آید
غذا به گر خورم از پهلوی خویش
به ار خون جگر باشد به جامم
ز شبهای سیه چندان نسوزم
ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست
چو آمد یار خوش بر روی او باش
به کام تشنه وانگه آب حیوان
به ساغر کوثر و دلدار ساقی
چو عمر رفته را بخت آورد باز
ز شیرین کوهکن را جام لبریز
به کوه این نامراد سنگ فرسای
ز درد جان گداز و آه دل سوز
همه شب او غم جانان نخفتی

۱ - «او» باید «از» باشد. (خ)

که او از یاد ناشادم نرفته
ز جان از تاب زلفم تاب برده
نگفتی چون برفتم کآیم از ناز
نگفتی با وفا طبعم قرین است
نگفتی گشت خواهم آشنا من
نگفتی دل ستانم جانت بخشم
نگفتی راز تو با کس نگویم
نگفتی خسروان از من به تابند
نگفتی یکدلم با ره نشینان
نکردی آنچه نیرنگت بیاراست
به وصل خود نگشتی رهنمونم
چو بنشستی به دلخواهی به پیشم
بین از درد هجرم در تب و تاب
مرا گفتی چو دل در عشق بندی
بلندی داده عشق ارجمندم
مرا از بهر سختی آفریدند
شدم چون از بر مادر به استاد
همی بر سختیم سختی فزودند
بدان سختی چو لختی چاره کردم
فتادم با دلی سنگین سروکار
کجا آهن که با این سخت جانم
بسی خارا به آهن سوده کردم
نگارا وقت دمسازیت باز آ
که از جان طاقت از تن تاب رفته
بر این کهسار تاب ای ماهتابم
همی ترسم که ای جان جهانم
گر از جان دادم بیمی ست زان است
به سختی با اجل زان می ستیزم
بهجران سخت باشد زندگانی
اجل را می دهم هر دم فریبی
به حیلت روزگاری می گذارم
چه بودی طالعم دمساز گشتی

ز چشم ار رفته از یادم نرفته
ز چشم ار چشم مستم خواب برده
نگفتم عمر رفته نایدم باز
نگفتم عادت بختم نه این است
نگفتم راست است اما نه با من
نگفتی این نبخشی و آنت بخشم
نگفتم گویی اما پیش رویم
نگفتم ره نشینان تا چه یابند
نگفتم پیش آنان وای اینان
بیا تا آنچه گفتم بنگری راست
بیا بنگر که از هجر تو چونم
بیا بنگر به دلخواهی خویشم
ز چشم و دل درون آتش و آب
دهد عشقت به آخر سر بلندی
ولی تنها به این کوه بلندم
نخست این جامه رابر تن بریدند
سروکارم به سنگ افتاد و پولاد
به بدبختیم بدبختی فزودند
ز آهن رخنه ها در خاره کردم
که آسان کرد پیشم هر چه دشوار
اگر کوشم در او راهی ندانم
از این خارا روان فرسوده کردم
مرا هنگام جانبازیت باز آ
در این جو مانده ماهی آب رفته
فرو نا رفته از کوه آفتابم
نیایی و رود بر باد جانم
که جان بهر نثار دلستان است
که باز آیی و جان برپات ریزم
بامید تو کردم سخت جانی
مگر یابم ز دیدارت نصیبی
که جان در پای دلداری سپارم
که جان رفته از تن باز گشتی

زمانی روی گلگون کن بدین سوی
 بر این کوه ار شدی آن برق رفتار
 وگر از نعل او فرسودی این کوه
 نمی‌گویم کزین کارم نفور است
 گرم همدست سازی پای گلگون
 خیالت گر چه ای بیگانه کیشم
 ولی چندان فریب و ناز دارد
 چنین می‌گفت و خون دیده باران
 زمانی دیده بست و بیخود افتاد
 بنام ایزد یکی دشت از غزالان
 همه در زیر چتر از تابش خور
 در فردوس را گفتی گشادند
 همه صید افکنان در راه و بیراه
 همه گلچهرگان با زلف پرچین
 سگ افکن در پی آهو بهرسو
 ز مژگان چنگل شاهین گشاده
 شراب لاله گونشان در پیاله
 زمین از رویشان همچون گلستان
 بت گلگون سوار اندر میانه
 ز مژگان رخنه کن در خانه دل
 خرد زنجیری زلف بلندش
 قمر از پیشکاران جمالش
 بلا را دیده بر فرمان بالاش
 نگاه فتنه بر چشمان مستش
 دل آشوبی ز همکاران مویش
 شه از گنج گهر او را خریدار
 به آن از زلف طوق بندگی نه
 چو چشم افتاد بر وی کوهکن را
 بخود می‌گفت کاین آن سرو نازست
 که شد سوی گدایان رهنمونش
 کدام استاد این افسونگری کرد؟
 که راهش زد که اندر راهش آورد؟

ز گردش بخت را گلگونه کن روی
 چو برقی کاو فرود آید ز کھسار
 زمن برخاستی این کوه اندوه
 به کار سخت همدستی ضرور است
 کنم این کوه رایک لحظه هامون
 نخست آمد به همدستی خویشم
 که از شوخی ز کارم باز دارد
 از آن کھسار چون سیل بهاران
 چو دید آن دم که از هم دیده بگشاد
 همه بالا بلندان خردسالان
 چو تاووسان چتر آورده بر سر
 که آن حورا و شان بیرون فتادند
 کمند زلفشان بر گردن ماه
 از ایشان دشت چون دامان گلچین
 همه در پویه چون سگ دیده آهو
 چو شاهین در پی کبکان فتاده
 همه صحرا تو گفتی رسته لاله
 هوا از مویشان چون سنبستان
 روان را آرزو دل را بیهانه
 ز صورت شعله زن در خانه زین^(۱)
 سر زنجیر مویان در کمندش
 جنون از دستیاران خیالش
 اجل را گوش بر حکم تقاضاش
 فلک را دست بیرحمی به دستش
 جهانسوزی ز همدستان خویش
 فقیر از آه شبگیرش طلبکار
 باین از لب شراب زندگی ده
 همی مالید چشم خویشن را
 که شاهان را به وصل او نیاز است؟
 که ره بنمود سوی بیستونش؟
 که این افسون بکار آن پری کرد؟
 به من چون دولت ناگاهش آورد؟

۱ - واضح است که در قافیه بیت خلل هست. (اگر چه در هر دو مصراع، کلمه قافیه می‌تواند «دین» باشد). (خ)

کراتاب کمند آمد بر افلاک؟
مگر راه سپهر خویش دارد
در این بد کآمد از آن دلفریبان
بی آگاهی فرهاد مسکین
سخنهایی که بود از بیش و کم گفت
حدیث نامه شاه جهان را
گر از خود یا از آن شیرین دهن گفت
از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد
تنش گفتم ز بس تاب و تب آورد
چو سیلاب از سر کوه آن یگانه
شکر لب یافت اندر نیمه راهش
به کوه آمد نگار لاله رخسار
رسید آنجا که مرد آهنین دست
رسید آنجا که عشق سخت بازو
شده سد پاره کوه از عشق پرزور
چو پیش آمد رواقی دید عالی
شکسته طاق چرخ دیر بنیاد
همی شد تا بسنگی شد مقابل
بگفت این سینه فرهاد زار است
بزلف خویش دستی زد پریش
از آنجا یافت کان تمثال خویش است
و یا استاد چینی کرده نیرنگ
تبسم را درون سینه ره داد
به شوخی گفت کای مرد هنرور
مرا خود یک نظر افزون ندیدی
اگر گویم هنر بود این هنر نیست
بگفت آن یک نظر از چشم دل بود
چو دیدم بر رخت از دیده دل
بگفت این نقش بدگو را بهانه ست
همی گوید که آن کاین نقش بسته ست
که کس نادیده نقش کس پرداخت
بگفتا داند این کاندیشد این راز

که ماه آسمان افکند بر خاک؟
که ره بر این بلندی پیش دارد
بتی چون سوی رنجوران طیبان
فرستادش مگر بانوی شیرین
برهن را ز آهنگ صنم گفت
جواب نامه سرو روان را
تمامی را به گوش کوهکن گفت
به جایی شد که چشم کس میناد
نثار پای گلگون بر لب آورد
به استقبال شیرین شد روانه
به سد شیرینی آمد عذر خواهش
چو خورشیدی که او تابد به کهسار
به کوه آن نقشهای طرفه بر بست
به کوه افکنده بد غارت به نیرو
بدانسان کز تجلی سینه طور
که کردش دست عشق از سنگ خالی
بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد
که بر تمثال آن شیرین شمایل
که دروی نقش شیرین آشکار است
نگشت از حال خود آن نقش دلکش
که احوالش نه چون احوال خویش است
یکی آینه بنموده ست از سنگ
به صنعت پیشه مزد از یک نگه داد
تو گویی بوده شیرینت برابر
چسان این صورت دلکش کشیدی
چنین تمثال کار یک نظر نیست
از آتش دست هجران محو نمود
از آن دارم شب و روزت مقابل
به بی پروایی شیرین بهانه ست
چو دل شیرین به پهلویش نشسته ست
وگر پرداخت چون اصلش کجا ساخت
که این صورت که بر مه زبدهش ناز

برهر کس که جای از ناز دارد
دلی از سنگ باید جانی از روی
چو شیرینش چنین بی خویشتن دید
بگفتا بایدهش جامی که پیمود
اگر حرفی زند مستی بهانه‌ست
وزین غافل که عاشق چون شود مست
مگر می‌خواست وصف‌نوگل خویش
به دور آمد شرابی چون دل پاک
می‌سرمایه عشق جوانی
به صافی چون عذار دلنوازان
سراپا حکمت و آداب گشته
ادبها دیده از خردی ز دهقان
نخست آن مه به لعل آلود یاقوت
از آن رو جام می‌جان پرور آمد
چو جام از لعل او شد شکرآلود
چو جوش باده هوش از دل ربودش
جنون کش با خردگرگ آشتی بود
که بیرون شوز سرکاین خانه‌ماست
خرد عشق و جنون رادید همدست
ادب را رفت گستاخی بسر نیز
حجاب این کشمکش چون دیدش دراست
خرد با پیشکاران تا برون راند
حجاب عقل رفت و جای آن بود
حجاب عشق اگر از پیش خیزد
چه غم‌گر عشق داور پرده رو نیست
ولی عشقی که نبود پرده‌اش پیش
که عاشق چون نظر پرورده نبود
چو آتش عاشق آنکه رخ برافروخت
از آتش سوختن از پرده پیش است
چو شیرین کوهکن را پرده در دید
که ای چینی نسب مرد هنرمند
در آن شهری ز تخم سربلندان

ز بس شوخی ز کسارش باز دارد
که پردازد به سنگ و تیشه زین روی
به بیهوشی صلاح کوهکن دید
بمستی چند حرفی گفت و بشنود
توان گفت او به بد مستی نشانه‌ست
لب از اسرار عشقش چون توان بست
عیان تر بشنود از بلبل خویش
روان افروز دور از هر هوسناک
کمین تعریفش آب زندگانی
به تلخی روزگار عشقبازان
فلاتونی‌ست در خم آب گشته
شده در خورد بزم پادشاهان
نمود از لعل تر یاقوت را قوت
که روزی بر لب آن دلبر آمد
به آن تلخی کش ایام پیمود
که چندان گشت آشوبی که بودش
چو فرصت یافت بروی دست‌بگشود
نیاید صحبت عقل و جنون راست
از آن هنگامه رخت خویش بر بست
که گستاخی‌ست جاننگ است برخیز
باو کس تا نگوید خیز برخاست
جنون با دستیاران در درون ماند
حجاب عشق برجا همچنان بود
بمردی کباب مردان را بریزد
که خورشیداست و چشم‌بدر او نیست
زیان بیند هم از چشم بد خویش
همان بهتر که او بی‌پرده نبود
که اول خویش و آنکه پرده را سوخت
که او خود پرده سیمای خویش است
به شیرینی از او در پرده پرسید
به چین باکیستت خویشی و پیوند
و یا از خاندان مستمندان

تو با فرهنگ و رای مهترانی
نخستین روزکت پرسیدم از بوم
همی خواهم که دست از شرم شویی
دگر گفتش تو گویی بت پرستی
بسی نقش است در این کوه خارا
بدو فرهاد گفت آری چنین است
تو ای بت گر به چین منزل گزینی
چنین می رفت در اندیشه من
ولی معذوری ای سرو سمن سا
صنم از ناز دستی برد بر روی
که ای از تیشه رشک کلک مانی
غریبی پیشه ور از کار فرما
اگر روی زمین گردد پر از در
همه گوهر ز نوک تیشه داری
چنین بی مزد این زحمت کشیدن
کشی رنج و هوای زر نداری
کرا داری بگو در کشور خویش
بحق آشنایی ها که پیشم
از این گفتار فرهاد هنرمند
وزان پس شرح غم با نازنین گفت
که ای لعلت زبانم برده از کار
چه می پرسی که تاب گفتنم نیست
شنیدم ای نگار لاله رخسار
گلت پژمرده و طبعت فسرده ست
به حیلت کوه و صحرا می سپاری
چه باید بر سر غم غم نهادن
به چنگ و باده ده خود را شکیبی
ولی گویم به پشت مشکل خویش
مگو از غم، ره غم چون توان بست
نگویم کز غم آزاد سازی
بدان ای گل عذار مه جبینم
من از چینم همه چین بت پرستند

نپندارم که تخم کهنترانی
نگردید از نژاد ت هیچ معلوم
نژاد خویشان با من بگویی
کت اندر بت تراشی هست دستی
نباشد همچو این صورت دل آرا
ز چینم بت پرستی کار چین است
بغیر از بت پرستی می نینی
کز اول روز دانسی پیشه من
که یک سرداری و سد گونه سودا
به سد ناز و کرشمه گفت با اوی
ترا بینم به مزدوران نمانی
ز سودای زر و نه فکر کالا
ترا بینم که چشم دل بود پر
نخواهی زر چه در اندیشه داری
مرا بار آورد خجلت کشیدن
اگر رنج دو روزه بود باری
که نه داری سر او نه سر خویش
سراسر شرح ده احوال خویشم
بخود پیچید و خامش ماند یکچند
چنین شیرین نگفت اما چنین گفت
زبانم بازم آورده به گفتار
وگر چه هم دل بنهفتنم نیست
دلی داری غمین جانی پر آزار
که سودا در مزاجت راه برده ست
که یک دم خاطری مشغول داری
بفکر غم کشی چون من فتادن
نه از درد دل چون من غریبی
بامیدی که بگشایی دل خویش
که می گویند خون با خون توان بست
که از غم خاطر خود شادسازی
که من شهزاده اقلیم چینم
چو من یک تن زدام بت نرستند

مرا مادر پدر بودند خرسند
پدر گفته‌ست روزی با برهن
به فرزندی نماید سرفرازم
چنان گفت و چنان گشت و چنان کرد
یکی بتگر در آنجا رشک آذر
چو بت می‌کردم از جان خدمت او
از آن خدمت روان او برافروخت
برهن بت تراشی داد یادم
چو از چشم محبت سوی من دید
بتی باری بسنگی نقش بستم
شب و روزم سر اندر پای او بود
بسی گشتم که او را زنده بینم
ندیدم در همه چین همچو اویی
از آن آشوب بی‌اندازه من
همه گفتند شادان نیک‌بختی
کش اول بت می صورت چشاند
همه با من نیاز آغاز کردند
برهن چون مرا بی‌خویشتن دید
من از سودای بت ز‌انگونه گشته
هجوم خلق و عشق بت چنان کرد
سفر کردم ز صورت سوی معنی
چه بودی باز چشمش بازگشتی
وصال ار دیده جانت گشاده‌ست
هوس‌های دل دیوانه تو
خیال منصب و ملک و زن و مال
هنرهایی که بود آخر و بالت
همه چون بت پرستی‌های خامه
چو با عشق بتان افتاد کارت
ز صورت‌های بی‌معنی رمیدی
بسی از سخت گویبهای اغیار
بسی آه نفس را گرم کردی
بر دلها بسی رفتی به زاری

ز هر کام از جهان الا ز فرزند
که گرت سازدم این دیده روشن
مر او را خادم بت‌خانه سازم
مرا شش ساله در بت‌خانه آورد
مرا افتاد خوبا مرد بتگر
که بد میل دلم با صنعت او
هر آن صنعت که بودش با من آموخت
بماند آن خوی طفلی در نهادم
چنان گشتم که استادم پسندید
ربود آن بت عنان دل ز دستم
سرم پیوسته پر سودای او بود
بجان آن گوهر ارزنده بینم
شدم شیدایی و آشفته خویی
همه چین گشت پر آوازه من
ز باغ خسروی خرّم درختی
بمعنی بازش از صورت کشاند
مرا از همگان ممتاز کردند
مرا همچون صنم خود را شمن دید
که فرش بت پرستی در نوشته
که دورم عاقبت از خیانت کرد
ترا دیدم بدیدم روی معنی
هم از صورت بمعنی بازگشتی
ترا نیز اینچنین کاری فتاده‌ست
همه بت بوده در بت‌خانه تو
هوای عزت و سامان و اقبال
سراسر نقص می‌دیدم کمال
سیاه از وی چو بخت روی نامه
شرابی شد پی دفع خمارت
چنان دیدی که در معنی رسیدی
به سنگ و آهن افتادت سر و کار
که تا سنگین دلی را نرم کردی
که نقش مهر بر سنگی نگاری

ز جور دلبر و کین بداندیش
 فزون دیدی ز کوه بیستونش
 شکر را داده فتوا بر حرامی
 چو نیلوفر ز عشقش رفته در تاب
 هزاران خسرو اندر چنبر عشق
 به رعنائی غلامش سرو آزاد
 خضاب چنگلش از خون شاهین
 وزو بر پهلوی شیران سد آسیب
 سراپا رشک غلمان، غیرت حور
 ولیکن ره بمعنی بیشتر داشت
 ولی جانت ز معنی بود آگاه
 چو فرهادش به معنی دیده بودی
 که آخر چاره از مردی رسیدت
 جنون سرمست جام حیرت اوست
 کجا بند صور بگشاید از دل
 شود این صورت معنی در او گم
 یقین داند که صورت عین معنی ست

جفاها دیدی از بیگانه و خویش
 که گردیدی و سنجیدی کنونش
 لبی دیدی که از شیرین کلامی
 رخی دیدی که خورشید سحر تاب
 بدیدی مویی آتش پرور عشق
 قدی دیدی خرام آهو ز شمشاد
 تدروی دیدی از وی باغ رنگین
 غزالی دیدی از وی دشت را زیب
 بهشتی دیدی از وی کلبه معمور
 اگر چه آن هم از صورت اثر داشت
 اگر چه نقش آن صورت زدت راه
 تراگر نی دل و گردیده بودی
 برو شکری کن از دردی رسیدت
 که معنی های مردم صورت اوست
 هر آن معنی که صورت را مقابل
 چو بحر معنی آید در تلاطم
 در این معنی کسی کاو را نه دعوی ست

*

دریغا که عمر وصال نیز چون وحشی به سر رسید و داستان افسونگر ارمنی و بتگر چینی
 به سر نرسید،

ولی زان قصه چیزی بود باقی
 ز دور جام مرد افکن فتادند
 که پر شد ساغر هر دو ز ساقی
 سخن از لب، ز کف خامه نهادند
 پس از وصال سخنوری دیگر به نام «صابر» در این بوستان نغمه عشق سر داد و بر آن شد
 که این شیرین فسانه را به پایان آرد و چنین کرد.

حدیثی را که وحشی کرده عنوان
 به توفیق خداوند یگانه
 وصالش نیز ناورده به پایان
 به پایان آرم این شیرین فسانه

پایان فرهاد و شیرین

از

صابر شیرازی

✽

آقای مهدی صابر شیرازی در نیمهٔ دوم سدهٔ سیزدهم هجری می‌زیسته و از شاعران زمان محمد شاه و ناصرالدین شاه بوده که در سال هزار و دو بیست و هشتاد و اند هجری زندگی را بدرود گفته است؛ چگونگی زندگی و سرگذشت او چنانکه باید روشن نیست و تنها در پاره‌ای کتابها مانند «فارسنامهٔ ناصری» و «آثار عجم» به کوتاهی یاد شده و چند شعری برای نمونه از سروده‌های او آورده شده است. فرصت‌الدولهٔ شیرازی در کتاب «آثار عجم» او را ستوده نوشته است: «مرحوم آقا مهدی دارای کمالات عدیده و خط نستعلیق پسندیده بوده» و حاج میرزا حسن فسایی نیز در «فارسنامهٔ ناصری» از او نام برده و نوشته است:

«آقای مهدی صابر تخلص شیرازی به اوصاف کمالات آراسته بود و در سال هزار و دو بیست و هشتاد و اند به رحمت ایزدی پیوست و این چند بیت از او ثبت گردید:

آنکه دل برده ز من آفت جان خواهد شد	آفت جان من این جان جهان خواهد شد
گر بهاری شود از گلشن رویش بینی	لاله سان داغ دل خلق عیان خواهد شد
این زمستان فراقش نه بپاید چندان	ابر آزار وفا قطره‌فشان خواهد شد...
دست کوتاه مکن از ذیل ولایش «صابر»	جز از آن راه کسی کمی به جنان خواهد شد»

نوشته‌اند صابر دیوانی داشته ولی امروز آن دیوان در دسترس نیست؛ تنها دستنویس کوچکی به برش ۲۰۱۳ سانتیمتر؛ به شمارهٔ ۱۳۲۹۱ دارای ۱۸ برگ در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی از او در دست است که در آن «داستان فرهاد و شیرین وحشی» را به پایان رسانیده است؛ این دستنویس را خود صابر به سال ۱۲۷۷ به خط «نستعلیق پسندیده» نگاشته و پس از «پایان داستان فرهاد و شیرین» غزلهایی چند از عبدالرحمن جامی در آن یادداشت نموده است؛ مثنوی فرهاد و شیرین صابر که دنبالهٔ فرهاد و شیرین وحشی و وصال است دارای سیصد و چهار بیت است و اینک برای نخستین بار در اینجا به چاپ می‌رسد.

✽

به نام خالق پیدا و پنهان
 در گسج سخن را می‌کنم باز
 حدیثی را که وحشی کرده عنوان
 به توفیق خداوندیگانه
 که کس انجام آن نشنید از کس
 حکایتها میان آن دو رفته‌ست
 شبی در خواب فرهاد آن بمن گفت
 که آن افسانه کس نشنیده از کس
 ز وحشی دید یاری روی یاری
 بسی در معانی هر دو سفتند
 به نام خسرو و فرهاد و شیرین
 ولی ز آن قصه چیزی بود باقی
 زدور جام مردافکن فتادند
 شدند اندر هوای وصل جانان
 کنون آن خامه در دست من افتاد
 چو شرح حال خود را کوهکن گفت
 وصال اینجا سخن را بس نموده‌ست
 ز صابر بشنو آن پاسخ که او داد

*

که پیدا و نهان داند به یکسان
 جهان پر سازم از درهای ممتاز
 وصالش نیز ناورده به پایان
 به پایان آرم آن شیرین فسانه
 که در ضمن سخن گفتندشان بس
 که نه آن دیده کس، نی آن شفته‌ست
 که چشمم زیر کوه بیستون خفت
 که من خواهم که بنوشند از این پس
 وصالش داشت از یاری به کاری
 به مقداری که بد مقدور، گفتند
 بیان عشق را بستند آیین
 که پر شد ساغر هر دو ز ساقی
 سخن از لب، ز کف خامه نهادند
 به گیتی یادگاری ماند از آنان
 که آرد قصه‌ای شیرین ز فرهاد
 ندانی پاسخش چون زان دهن گفت
 نقاب از چهره جان پس نموده‌ست
 که بس کام از لبش زان گفتگو داد

پاسخ دادن شیرین فرهاد را

ز زیر لب بسان غنچه خندید
 که از دست تو می‌نال دل کوه
 که ای شیرین فغان از دست فرهاد
 به آواز صدا همچون تو نالید
 مخور غم کاخر از من دل کنی شاد
 ز وصلم حاصلت جز قوت جان نیست
 دهد می اینک از جام وصال

چو از فرهاد، شیرین قصه بشنید
 که حالی یافتم، داری چه اندوه
 ز دستت بیستون آمد به فرهاد^(۱)
 چو نامم از ندایت کوه بشنید
 مرا آگاهی از درد دلت داد
 به هجرم خون اگر خوردی، زبان نیست
 ز هجرم داد عشق از گوشمال

۱ - ظاهراً باید «فریاد» باشد. (خ)

شب تاریک هجران سر آید
 ز تمثالی که در این کوه بستی
 تو اندر بت تراشی بودی استاد
 بیا انصاف ده بر سنگ خاره
 کجا کی روی من دیدی که بر سنگ
 به چشم مستم آر آری نگاهی
 همی بینی از این برگشته مژگان
 وگر بر ابرویم پیوسته بینی
 چو رویم ز آتش می بر فروزد
 ز لعلم گر بیارد با تو گفتار
 به رویت در نه زانسان تنگ بسته
 جمالی را که یزدان آفریده است
 تو نتوانی به کلک و تیشه سازی
 به رویم گر توانی نیک دیدن
 به یک دیدن چه دریایی ز رویم
 برای آن که در صنعت شوی فرد
 حواست را بدین خدمت سپردن
 نمودن آینه‌ی دل از هوس پاک
 چو زنگ از آینه‌ی خود پاک سازی
 چو در آینه‌ات نقش جمالم
 چو فرهاد این سخن زان ماه بشنید
 که من زاول نظر کان روی دیدم
 به موی تو که در روی تو حیران
 ز بالایت به پا دیدم قیامت
 زابرویت شدم از عالمی طاق
 ز مژگان که زخمش بر جگر بود
 به دل سد زخم کاری بیش دارم
 از آن خالی که چشمت را به دنبال
 زخندان پسته‌ات از هوش رفتم
 ز زلف^(۱) بسته زنجیر ماندم
 ز شوق گردنت از سر گذشتم
 گرفته گردنت در عشوه کردن
 از این دستان سر انگشتان نجویم
 تنت سیم است یا مرمر ندانم

مهت با مهرتر از اختر آید
 دل ناشاد شیرین را شکستی
 ندانستی در اینجا باید استاد
 چنین بستند نقش ماهپاره
 زدی نقشم چنین ای مرد فرهنگ
 بنشناسی سفیدی از سیاهی
 به سینه خنجر و در دیده پیکان
 ز تیرش پیکر جان خسته بینی
 ز برقی خرمن سد جان بسوزد
 چه دریایی کزو آری پدیدار
 که بینی خنده‌ای زان همچو پسته
 بدین خوبی که چشم کس ندیده است
 بدین صنعتگری گردن فرازی
 بین تا نیک بتوانی کشیدن
 بجز ماندن به قید تار مویم
 به رویم بایدت چندین نظر کرد
 ز لوح دل غبار غیر بردن
 که نقشم را تواند کردن ادراک
 در آن نقش مرا ادراک سازی
 درآمد کش چنان نقش مثالم
 بر آورد از درون آهلی و نالید
 به آخر پایه حیرت رسیدم
 شدم از غمزه آن چشم فتان
 نمودم زان قیامت جای قامت
 ز رویت بر جمالت سخت مشتاق
 به وصف از بخت من برگشته تر بود
 ولی سد چشم یاری بیش دارم
 بود، گشته‌ست دیگرگون مرا حال
 سخنگو آمدم، خاموش رفتم
 به زنجیر تو چون نخجیر ماندم
 به سر سیل از دو چشم تر گذشتم
 به شوخی خون سد بی دل به گردن
 فرو بردی ز دست بین که چونم
 ندیده وصفی از وی چون توانم

اگر پستان و گرنافی ترا هست
 به زیر ناف اگر داری میانی
 اگر چیز دگر در آن میان هست
 به گلگونت دوبار این روی دیدم
 چون نپسندیدی آن تمثال از من
 مگر این خدمت از من خوش برآید
 چو شیرین این سخنها کرد از او گوش
 زمانی در شگفت از آن بیان ماند
 پس از اندیشه بسیار خندان
 به ابرویش اشارت کرد کای یار
 بیا تا با تو بنشینم زمانی
 بیا آینه‌ای نه پیش رویم
 بیا تا از لب بخشم شرابی
 بیا تا بر رخت آرم نگاهی
 بیا تا ساغری نوشیم با هم
 بیا تا مزد خدمتهات بخشم
 که تا باشی ز مستی بر نیایی
 پس آنکه گفت ساقی را که با ما
 که از غم نوگلم افسرده گشته‌ست
 پس از این گفت گلگون را عنان داد
 به هر جایی که گلگون پا نهادی
 چنین می‌رفت تا خوش مرغزاری
 گل و سبزه ز بس انبوه گشته
 روان از چشمه‌هایش آب روشن
 غزلخوان بلبلان بر شاخسارش
 به خاک دشت بس بنشسته ژاله
 ز خوشه همچو پروین تارم تاک
 دل شیرین در آنجا گشت نازل
 به فرش سبزه چون گلزار بنشست

*

نازل شدن شیرین به دلجویی فرهاد
 مسکین در دامنه کوه بیستون.

به گل افشانند زلف همچو سنبل
 برایش نرم کرد آن خاره دل را

چو نازل شد به فرش سبزه چون گل
 بر خود خواند آن آواره دل را

۱ - باید «آنکه» باشد. (خ)

نشاندش رو به روی و پرده برداشت
به ساقی گفت آن مینای می کو
بیار و در قدح ریز و به من ده
بت ساقی قدح از باده پر کرد
بزد زانو به خدمت پیش شیرین
گرفت از دست او شیرین خود کام
پس آنگه گفت با فرهاد مسکین
بخور از دستم این جان داروی هوش
اگر خسرو به شکر کرده پیوند
به کوری شکر قند مکرر
شکر در کام خسرو خوش گوار است
گرفت از دست شیرین جام و نوشید
روان شد گرمی می در دماغش
خرد یکباره بیرون شد ز دستش
پی نظاره پرده شرم شق کرد
به برگ گل نشستن خوی چو شبم
زلب چون غنچه خندان گشت و بشکفت
بیا چون دل برم بنشین زمانی
نظر بگشا به رخساری که خسرو
ز کام قندم از شکر گذشته
ز ارمن کان قندم را طلبکار
مگس طبعی یار بلهوس بین
چو فرهاد این سخن ها کرد از او گوش
ز جا برجست و در پهلوش بنشست
سرا پا دیده شد تا بیندش روی
ولی از شرم سر بالا نمی کرد
مراد خویشتن با او نمی گفت
چو شیرین اینچنینش دید، در دم
دمی از باده ما را آزمون آر
حکیمان را بر این گفت اتفاق است
ز عقل دور بین دوریم از عیش
خوشا مستی و صدق می پرستان
شنید از وی چو ساقی جام پر کرد

که دیدش کام خشک و چشم تر داشت
نشاط محفل جمشید و کی کو
گلم افسرده بین آب چمن ده
خلال جام را از می چو خور کرد
به دستش داد بدری پر ز پروین
به شوخی بوسه ای زد بر لب جام
که بستان این قدح از دست شیرین
که غمهای کهن سازد فراموش
تو هم از لعل شیرین نوش کن قند
مکرر بخشمت از لب نه شکر
کز این قند مکرر روزه دار است
چو خم از آتش آن آب جوشید
فروزان شد ز برق می چراغش
حجاب افکند یک سو چشم مستش
ز تاب دیدنش شیرین عرق کرد
گلش را تازگی افزود در دم
به دلداری یار مهربان گفت
که بر خوان وصالم میهمانی
بود محروم از آن ز آن دلبر نو
ز بدر تمام از اختر گذشته
شد و با شکرش شد گرم بازار
به هر جا شکر او را چون مگس بین
برفت از کار او یکباره سرپوش
سخن بشنید از او خاموش بنشست
شود همدم به آن لعل سخنگوی
نظر بر آن رخ زیبا نمی کرد
سخن در آن رخ نیکو نمی گفت
به ساقی گفت می در ده دمام
ز وسواس خردمندی برون آر
که اندر بزم هشیاران نفاق است
ز دانش سخت مهجوریم از عیش
که نی سالوس دانند و نه دستان
قدح را پخته باز از خام پر کرد

گرفت و خورد و دردیهای آن جام
چو سوز یار شیرین خورد فرهاد
نه یاد خویش، نی بیگانه ماندش
به روی یار شیرین شد غزلخوان

*

نصیب کوهکن آمد سرانجام
ز قید خود بکلی گشت آزاد
نه صبر اندر دل دیوانه ماندش
کتاب عشق را بگشود عنوان

غزل خواندن فرهاد.

که بر رویم نگاهی کن خدا را
به بوسی زان لبم بنواز از مهر
گدای کوی تو گشتم به شاهی
مسیان عاشقانم کن سرفراز
اگر خسرو نیم فرهاد عشقم
نیم صابر که صبر آرم به هجران
غزل را چون به پایان برد فرهاد
نه تلخ است آنچنان کامم ز هجران
بده بوسی از آن لعل چو قندم
خمار هجر دارم ده شرابم
دل شیرین به حالش سوخت دردم
بسیا یک دم ز خود آزاد سازم
شنید و جام پر کرد و به او داد
سوم ساغر چو نوشیدند با هم
چنین بودند تا شب گشت آن روز
به مغرب شد نهران مهر دل آرا
چو رخ بنهفت خور بنمود کیوان
پرستاران شیرین راز گفتند
که امشب را کجا؟ چون بر سر آری؟
رود زینجا که و ماند که اینجا؟

*

به صحبت آشناکن آشنا را
مکن پنهان ز رنجوران دوارا
به خوان وصل خود بنشان گدا را
بنه تا سر نهم بر پات یارا
که از یاری به سر بردم وفارا
بده کام دلم یا دل خدا را
به شیرین گفت از هجر تو فریاد
که چون خسرو شکرخایم به دندان
که تو عیسی دمی من دردمندم
که از بهر شراب تو کبابم
به ساقی گفت کو آن ساغر جم
خراب از عشق چون فرهاد سازم
کشید و داد جامی هم به فرهاد
به صحبت سخت جوشیدند با هم
نهران شد چهر مهر عالم افروز
ز مشرق ماه بدر آمد به بالا
چراغان شد ز کوکبهای رخشان
سخنهایی که باید باز گفتند
که را با خود به بزم و بستر آری؟
نظر کن تا چه می باید به فردا

پاسخ دادن شیرین پرستاران را.

بگفت از راز من پوشیده دارید
که در عشقم بجز خواری ندیده‌ست
به سنگ و آهن از من یار گشته‌ست
به یادم می تراشد کوه را روی
تنش زار و دلش بیمار عشق است

شبی با کوهکن بازم گذارید
ره و رسم وفا داری ندیده‌ست
ز سختی محنتش بسیار گشته‌ست
به رویش می رود از خون دل جوی
زیان و سودش از بازار عشق است

ز هجرم جز دل پر غم ندارد
 که تا نخل قدم بر بار دیده ست
 بیارایید امشب محفلم را
 گلم بی بلبلی خندان نگرود
 لوای شادکامی بر فرازید
 اگر سبب سفاهان نیست، غم نیست
 هم از نارنج و اترج بی نیازم
 ز حلواگر ندارید آب دندان
 از این مهمان که امشب هست ما را
 شب قدر است و روز عید امشب
 همی می در قدح ریزید تا مست
 که کس را آگهی از ما نباشد
 پس از آراستن بزم طرب را
 نه دایه نه کنیزی هست در کار
 پرستاران ز او چون این شنیدند
 ولی غیر از رضای او نجستند
 یکی بزم طرب آماده کردند
 به محفل هر چه می بایست بردند
 نهالها نهادند و برفتند
 یکی آگه نشد زیشان که شیرین
 مگر پرکار گلبانوی هشیار
 فراز پشته ای از دور تا روز
 به جاسوسی ز خبرو بود مأمور

*

در بیان مصاحبت شیرین با فرهاد در آن شب.

به تنها دور از چشم بد اندیش
 که جانان از وصالم باد خرم
 که در ساغر می دیرینه دارم
 که عاقل گاه فرصت ندهد از دست
 پس از سالی گل از خاری بر آید
 فقیری در جهان هرگز نبود
 ز لعلم کام خسرو جام دیدی
 ز مدت پیش نتوان برد هرگز

چو شیرین کوهکن را دید با خویش
 به نرمی گفت او را خیرمقدم
 غم دیرین مگو در سینه دارم
 بگو، بشنو، چو اکنون هست فرصت
 کم افتد کز دری یاری در آید
 به هر سودا اگر می بود سودی
 به ملک و مال اگر کس کام دیدی
 ز قسمت بیش نتوان خورد هرگز

چو فرهاد این سخنها کرد از او گوش
بگفتا عقل کو تا کار بندم
بگفتا از لبم شکر نخواهی
بگفتا شکرم را نرخ جان است
بگفتا یک دو ساغر خورد باید
بگفتا نه صراحی پیش دستم
نگاهی کرد از آن چشم مستش
قدح پر کرد و گفتا گیر و درکش
شنید و برقع و معجر برانداخت
چو شیرین آن نیاز از کوهکن دید
ز درج لعل مروارید بنمود
تقاضا کرد بوسیدن لبش را
چو شیرین گشت آگه از تقاضاش
میان خنده و مستی به کامش
لبش چون بالب شیرین قرین شد
نبودش باور از بخت این که شیرین
به دندان خواست خاییدن لبش را
ولی ترسید کز لعلش چکد خون
به بوسیدن نیفزود او گزیدن
دل شیرین هم از آن کار خوش بود
زمانی دیر در این کار ماندند
یکی گشتند همچون شیر و شکر
چو جان و تن به هم پیوسته گشتند
چو از شب رفت پاسی دست فرهاد
دولیمو دید شیرین و رسیده
برای دفع صفراهای هجران
ولیکن از گزیدن پاس خود داشت
براند از ساحت سینه به نافش
ز ناف او دل فرهاد خون شد
مگر پنداشت ناف او فتاده ست
همی رفت از پی افتاده نافش
ره از شلوار بندش دید بسته
ولی از معنی خیر الامورش

به سر همچون خم می آمدش جوش
بگو تا پیش تو ز نار بندم
بگفتا خواهم ارکیفر نخواهی
بگفتا گر به سد جان رایگان است
بگفتا هر چه فرمایی تو شاید
بگفتا ده قدح زان چشم مستم
بکلی برد دین و دل زدستش
گرفت و خورد و گفتا پرده برکش
به رویش دیده بر کرد و سرانداخت
به رویش چون گل سیراب خندید
نیاز کوهکن زان خنده افزود
به سر ننهاده دندان مطلبش را
بسان غنچه خندان گشت لبهاش
نهاد آن لب که از وی بود کامش
به کام از کوثرش ماء معین شد
نشسته در برش چون باغ نسرین
نه تنه لب که سبب غبغبش را
فستد از پرده راز عشق بیرون
که چون خسرو شکر باید مزیدن
که با او یار و او با یار خوش بود
دویمی را در برون در نشانند
نه از پا با خبر بودند و نی سر
ز هر اندیشه ای وارسته گشتند
شد اندر سینه آن سرو آزاد
که به زان باغبان هرگز ندیده
بر آن شد تا گزد او را به دندان
مکیده و بوسه ای در پاش بگذاشت
چو شیرین داشت زین جرأت معافش
چو مشک از نافه نافش برون شد
به حقه لعل رخت خود نهاده ست
که جابدهد چو مشک اندر غلافش
چو بندی شد دلش زین عقده خسته
نه در نزدیک دل ماند و نه دورش

کز اینجا برگزیدن حد کس نیست
چو نقدش از محک بی غش برآمد

*

امتحان کردن شیرین فرهاد را در عشق.

بجو تا وقت و فرصت این قدر هست
به هجران وصل بگراید ز شیرین
که این بوده‌ست تقدیر خدایی
برآورد آهی و از جان فغان کرد
چه سازم در فراق با دل و جان
اگر دردم کشد درمان نخواهم
به زیر کوه سد اندوه مانم
که شادم ز اجتماع و احتراقت
اگر شادی میندیش از فراقم
ز مهرش بار دیگر بر فروزد
کند بدر و برد اندوهش از دل
به هر مه بردم زین کوه چون ماه
گه از نزدیک و گه از دور بخشم
ز لعل شکرینم جام گیرد
که آساید ز وصلم خسته جانی
به هجرانم نباید ساخت ناچار
به سد محنت ز من مهجور مانی
ز اندوه جداییها جدا شو
به خواب آیم ترا چون آفتابی
بخواه اکنون که آمد گاه بدرود
به شهد شهوت آلوده دهن نیست
نه کام دل نه دل اندر میان است
مرانی در کمر آب و نه باد است
مرا آن تیر جسته از کمان است
چو آهوی ختایی بی‌گزافه
به راه عاشقی بی پای مانده‌ست
ندارد جز قعود بی‌قیامی
بود کین دُر به سعیش سفته گردد
بخندید و در آن آشفتگی گفت

به گزمی گفتش ار کار دگر هست
که این شب چون به روز آید ز شیرین
پس از این شب بود روز جدایی
چو فرهاد این شنید، از دل به سد درد
که ای وصلت دواى درد هجران
تو گر رخ پوشی از من جان نخواهم
به هجران گر بر این سر کوه مانم
نخواهم ز ندگانی در فراق
بگفت از اجتماع و احتراقم
که در قربت مه ار مهرش بسوزد
هلالش را چو خواند در مقابل
اگر خسرو نبندد پایم از راه
شبان تیره‌ات را نور بخشم
وگر چون شکرم در کام گیرد
دگر نگذارم از کف زمانی
اگر با خسروم افتد چنین کار
ز وصلم گر به ظاهر دور مانی
به تمثال و به یادم آشنا شو
میسر بی‌منت گر هست خوابی
غرض هر کامت از من هست مقصود
بگفتا کام خسرو کام من نیست
رضای تو مرا مقصود جان است
ترا گر راندن شهوت مراد است
وگر این نیست قصد و امتحان است
به چین افکنم آنرا همچو نافه
وگر زان صورتی بر جای مانده‌ست
بتواند ز جا برخاست کامی
چو خسرو گر کسی آفته گردد
ز حرف کوهکن شیرین بر آشفت

چو خسرو بایدت آلفته گشتن
تسوکوه بیستون از پا در آری
و گرداری و از کار اوفتاده ست
رضای من اگر جوئی زجا خیز
که بی مردی زنی را خر می نیست
بسنب این گوهر ناسفته ام را
که از آمیزش خسرو به شکر
فکندم گنج باد آورد از دست
ز عشقت بی نیاز از ملک و مال
نخوانده خطبه ام خسرو به محضر
متاع خویش را دیگر به خسرو
بیا آسان کن از خود مشکلم را
که مه را مشتری در کار باشد
چو فرهاد این سخنها کرد از او گوش
بگفت ای عشق تو منظور جانم
از این خدمت مرا معذور می دار
به هجران تارضای تست سازم
مرا در عشق تو از خود خیر نیست
بر این سرکوهم ارگویی بمانم
چو شیرین این سخنها کرد از او گوش
دهانش را ز نقل بوسه پر کرد
در آغوشش دمی بگرفت چون جان
که الحق چون تو اندر عشق فردی
نشاندم بر سر خوان و صالت
ترا چندان که باید آزمودم
زرت آمد برون پاک از خلاصم
بمان چندی بر این سرکوه چون برف
که آخر زین گدازش جام لاله
به پایان نخل عشق آرد از آن بار
میان گفتگو شد صبح را چاک
ز زیر زاغ شب چون بیضه خورشید
پرستاران شیرین هم زیستر
پی پوشیدن آن راز شیرین

که می باید دُرَم را سفته گشتن
چرا افزار در سفتن نداری
چو خوانیمش به خدمت ایستاده ست
به خدمت کوش و از شنت مپرهیز
که بی روح القدس این مریمی نیست
بکن بیدار عیش خفته ام را
نهادم پیشت این ناسفته گوهر
که جانم با غم عشق تو پیوست
در این برج شرف نبود وبالم
نکرده بیع این ناسفته گوهر
بنفروشم که دارد دلبری نو
به برگیر و بده کام دلم را
نه هر انجم که در رفتار باشد
به کامش شد شرننگ از غیرت آن نوش
کرم فرما به این خدمت مخوانم
که در سفتن بسی کاریست دشوار
به وصلم گر نوازی سرفرازم
بغیر از عاشقی کار دگر نیست
وگر خواهی به پایت جان فشانم
به کامش باز کرد آن چشمه نوش
ز مژگان هم کنارش پر زدر کرد
به کامش لب نهاد و گفت خندان
ندیده تا جهان دیده ست مردی
نپوشیدم ز چشم جان جمالت
به رویت باب احسانها گشودم
چه غم دیگر ز طعن عام و خاصم
گدازان کن به یادم عمر را صرف
دمد زین خاک چون پر می پیاله
کند آسان هزاران کار دشوار
گریبان و عیان شد عرصه خاک
عیان شد چون به محفل جام جمشید
بر آوردند سر چون خفت اختر
ز جا برخاست همچون باغ نسرین

چو خور بر کوهه گلگون بر آمد
وداع کوهکن کرد و عنان داد
پرستارانش هم از پی براندند
از آن هامون چو بیرون رفت شیرین
به سنگ و تیشه باز افتاد کارش
ندانم در فراق یار چون کرد
پس از چندی که شیرین را به خسرو
حدیث کوهکن گفتند با هم
میان گفتگو خسرو ز شیرین
به عشق کوهکن دیدش گرفتار
به دفع کوهکن اندیشه‌ها کرد
در آخر از حدیث مرگ شیرین
نبودش چون ز عشق او فروغی
به تیشه دست خود سرکوفت فرهاد
درخت عشق را جز غم ثمر نیست
نه تنها کوهکن جان داد ناشاد
یکی از تیشه تاج غم به سر داشت
خمش کن صابرا زین گفت پرپیچ
زبان زین گفتگو بر بند یکچند
وصال و وحشی این افسانه خواندند
تو هم رمزی از این افسانه گفتی
جهان گویی همه خواب و خیال است
دلم از معنی این قال خون است
بود خواب و خیال این خواری ما

چو سیل از کوه در هامون بر آمد
به گلگون و روانش ساخت چون باد
به هجرش کوهکن را بر نشانند
نماند آنجا بجز فرهاد مسکین
به تکمیل مثال روی یارش
ز تیشه بیستون را بی ستون کرد
گذار افتاد و جست آن شادی نو
در این مدعا سفتند با هم
شنید از محنت فرهاد مسکین
پی‌آزادیش دل ساخت بیدار
بسی تیر خطا از کف رها کرد
به جان کوهکن افکند زوبین
به جانش زد خدنگی از دروغی
شد از کوه دو سد اندوه آزاد
برو برگش جز از خون جگر نیست
که خسرو هم نشد زین غصه آزاد
یکی پهلو دریده از پسر داشت
که دنیا نیست غیر از هیچ در هیچ
که توتی از زبان مانده‌ست در بند
به پایان نامده دامان فشانند
که اندر خواب دیدی یا شفقتی
خیال و خواب اگر نبود چه حال است
که در آخر ندانم حال چون است
پس از مردن بود بیداری ما

*

پایان مثنویها

پایان دیوان

دویتی ماسی

باباطاهر

مقدمه: دکتر محمد حسن میدان

خط
مجتهد احمدی
مدیر انجمن کتب و نشر ایران

یکمش : ناسخ شعرا



آستان قدس

فهرست انتشارات طلایه

تألیف: دکتر عبدالرسول خیامپور	فرهنگ سخنوران (دوره ۲ جلدی)
اثر: لاله تیک چندبهار	بهار عجم (فرهنگ لغات، کنایات و امثال فارسی (دوره ۳ جلدی))
تصحیح: دکتر کاظم دزفولیان	فرهنگ موضوعی ادب پارسی (منطق الطیر و بند نامه)
قادر فاضلی	فرهنگ موضوعی ادب پارسی (مصیبت نامه و مظهرالعجائب)
قادر فاضلی	فرهنگ موضوعی ادب پارسی (اسرار نامه و هیلاج نامه)
تصحیح: دکتر کاظم دزفولیان	منطق الطیر
به کوشش دکتر کاظم دزفولیان	مثنوی معنوی (دوره ۲ جلدی)
انتخاب و شرح: دکتر کاظم دزفولیان	بوی جوی مولیان
انتخاب و شرح: دکتر کاظم دزفولیان	باغ سبز عشق (چند داستان معنوی)
انتخاب و شرح: دکتر کاظم دزفولیان	باغ سبز عشق (چهار داستان معنوی)
دکتر کاظم دزفولیان	گزیده اشعار مسعود سعد
دکتر کامل احمدنژاد	در لفظ دری
انتخاب و شرح: دکتر کاظم دزفولیان	دیار خوبان
تصحیح: دکتر غلامرضا ستوده	دیوان حافظ
تألیف: دکتر مهدی روشن ضمیر	گلستان و بوستان سعدی
بر اساس نسخه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی	دیوان پرتو بیضائی
تصحیح: دکتر غلامرضا ستوده	دیوان نسیمی
تألیف: پرتو بیضائی	دیوان وحشی
به کوشش پروفیسور بیگدلی	دیوان لیلا اعظمی (جلد چهارم)
دکتر محمد حسن سیدان	رباعیات حکیم عمر خیام
تألیف: لیلا اعظمی	دو بیت‌های بابا طاهر
به کوشش نسا حمزه زاده	گلستان سعدی
به کوشش نسا حمزه زاده	
به کوشش نسا حمزه زاده	

به کوشش نسا حمزه زاده	گلستان رباعی
به کوشش نسا حمزه زاده	خسرو و شیرین
به کوشش نسا حمزه زاده	ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
به کوشش ایرج افشار	مجمل التواریخ و القصص
به کوشش ایرج افشار	فرهنگ ایران زمین
به کوشش ایرج افشار	خاطرات حبیب یغمایی
به کوشش ایرج افشار	زاپرتهای پلیس مخفی
به کوشش ایرج افشار	مشروطیت در آذربایجان
به کوشش ایرج افشار	قانون قزوینی
به کوشش ایرج افشار	قباله تاریخ
به کوشش ایرج افشار	سیاست داخلی ایران (مجموعه پنجم)
خانم پروین جزایری	در باغ خاطره‌ها
به کوشش دوستان آدینه	بزرگ مردی از تبار جنگل
دکتر خسرو سعیدی	اللهیار صالح
تألیف: شیرزاد گرجی نژاد	۳۰۰ تست حقوق جزای اساسی
تألیف: شیرزاد گرجی نژاد	۴۷۰ تست حقوق مدنی
تألیف: تقی آریافر	۵۰۰ تست حقوق اداری
تألیف: تقی آریافر	۵۰۰ تست حقوق بین الملل عمومی
تألیف: تقی آریافر	۸۰۰ تست حقوق اساسی و سایر نهادهای سیاسی
تألیف: شیرزاد گرجی نژاد	مجموعه سؤال و جواب حقوق مدنی ۳
تألیف شیرزاد گرجی نژاد	نمونه سؤالات حقوق مدنی ۴ و ۵
تألیف: شیرزاد گرجی نژاد	مجموعه سؤال و جواب حقوق مدنی ۶
تألیف: شیرزاد گرجی نژاد	نمونه سؤالات حقوق مدنی ۷ (جلد ۱)
تألیف: شیرزاد گرجی نژاد	نمونه سؤالات حقوق مدنی ۸
تألیف: شیرزاد گرجی نژاد	مجموعه سؤال و جواب آئین دادرسی مدنی
تألیف: نسرین پروین	مجموعه قوانین و مقررات هواپیمایی کشوری
تألیف: شیرزاد گرجی نژاد	پاسخ به سؤالات حقوق تجارت
تدوین: شیرزاد گرجی نژاد - عبدالمناف گرجی	قانون امور حسبی
تألیف: شیرزاد گرجی نژاد	قانون مجازات اسلامی
تألیف: شیرزاد گرجی نژاد	مجموعه تستهای آئین دادرسی مدنی
تألیف: شیرزاد گرجی نژاد	پاسخ به ۵۷۲ سؤال آئین دادرسی کیفری
تألیف: شیرزاد گرجی نژاد	پاسخ به سؤالات حقوق جزا
تدوین: شیرزاد گرجی نژاد	قانون آئین دادرسی کیفری
تألیف: اکبر آقاپور اناری	عقد و اجاره

مجموعه آزمونهای آئین دادرسی کیفری	تألیف: شیرزاد گرجی نژاد
گفتگو با کریشنا مورتی	مترجم: نسرین زاهد
آنچه باید در مورد تربیت کودکان و نوجوانان بدانیم	تألیف: عباس حضرت
آنچه باید درباره تربیت کودک و نوجوان بدانید	تألیف: عباس حضرت
مراحل تربیت را در نظر داشته باشیم	تألیف: عباس حضرت
اسرار تمرکز فکر	تألیف: علی اکبر محمدزاده
اینگونه باید آموخت	مترجم: کیوان عموی
سیسیل (بیماریهای دستگاه گوارش)	مترجم: دکتر مینا حمزهزاده و دکتر فرزاد رشیدی
اصول و مبانی، کاربرد پرسنل‌های دندانپزشکی	دکتر حسن سازگارا
۲۳ Case پزشکی در زمینه بیماریهای زنان	مترجمین: دکتر سید رسول رسولی
تحقیقات و پژوهش بر روی زخم معده و اثنی عشر	مترجمین: پروین مناسکی - مارلین اردلان
القبای بارداری	تألیف: پروفیسور محمد حسین حاجی
لاغری سریع در ۷ روز	مترجم: فریبا جعفری نمینی
اگر پسر می‌خواهید	تألیف: منیره خاقانی
آیا می‌دانید	مترجم: نادر محمدزاده
چگونه؟ چرا؟	مترجم: کاظم فائق
فوت و فن شعبده بازی	مترجم: کاظم فائق
راز و رمز شعبده بازی	مترجم: کاظم فائق
نخلستان عشق	تألیف: زهرا روستاقتی
مأموریت سری	مترجم: مهران زنده‌بودی
گمگشته در غبار	نوشته: حمید بهاری
زندانی زندا	مترجم: شهرام پورانفر
ماهی طلایی	تألیف: خانم مرضیه مهرپرور
افسانه‌های جاویدان شاهنامه (داستان رستم و سهراب و سیاوش)	تألیف: عباس حضرت
فرازهایی از شاهنامه	تألیف: عباس حضرت
افسانه‌های جاویدان شاهنامه (رزم رستم و اسفندیار)	تألیف: عباس حضرت
افسانه‌های جاویدان شاهنامه (داستان فرود فرزند سیاوش)	تألیف: عباس حضرت
افسانه‌های جاویدان شاهنامه (داستان بیژن و منیژه)	تألیف: عباس حضرت
افسانه‌های جاویدان شاهنامه (داستان ایرج و سلم و تور، هفتخوان رستم)	تألیف: عباس حضرت
سیستم عملیاتی فرما	دکتر عبدالرضا جابراقدم تألیف: دکتر علیرضا ابراهیمزاده
فیزیولوژی برای همه	مترجم: مهندس مجتهدی
فتوزئولوژی تحلیلی	تألیف: دکتر مسعود حسنی



